



# پینوایان

ویکتور هوگو

ترجمہ

حسینقلی مستعان

# بیوایان

قسمت چہارم

قرآنہ کوچہ پلومہ  
و حماسہ کوچہ سن دنی



# کتاب اول

## چند صفحه از تاریخ

- ۱ -

### مخوش برش

۱۸۳۱ و ۱۸۳۲ ، دوسالی که بی فاصله با انقلاب ژویه پیوستگی دارند ، از ممتازترین لحظات و از جالبترین زمانهای تاریخی بشمار میروند. این دو سال بین سالهایی که پیش از آنها بودماند و سالهایی که پس از آنها میآیند مانند دو کوهند - عظمت انقلابی دارند. در آنها پرنگاههایی تشخیص می توان داد. - تل های اجتماعی ، سنگ چینهای زیری تمدن ، مجموعه مستحکم منافع بر سر هم ریخته و وابسته بهم ، نیمرخهای صد ساله سازمان دیرین فرانسه ، مردم ، درخلال ابرهای طوفانی روشها ، سوداها ، و نظریات ، پدیدار و ناپدید میشوند. این پدیدارشدنها ، و این ناپدیدگشتنها ، مقاومت و جنبش نامیده شده بودند. فاصله بفاصله دیده میشود که حقیقت ، این روشنایی جان انسانی ، در آن میدرخشد .

این عصر قابل ملاحظه ، تا اندازهی محدود است و دور شدن از زمان ما را تا آن حد آغاز کرده است که ازم اکنون بتوان خطوط اصلیش را بندست آورد.

در این راه به آزمایشی میپردازیم ،

بازگشت سلطنت یکی از آن مراحل بین راه بود که تعریفشان دشوار است ، و در آنها خستگی ، زخمه ، هیاهو ، خواب و آشفتگی وجود دارد ، و چیز دیگری نیستند جز وصول يك ملت بزرگ به يك منزل . این عصرها اختصاص بخود دارند و سیاستهایی را که میخواهند از آنها بهره برگیرند فریب میدهند. در آغاز ، ملت جز آسایش نمیطلبد ، جز يك تشنگی ندارد ، و آن صلح است ، جز يك جاه طلبی ندارد ، و آن کوچک بودن است ، و این ترجمه آرام ماندن است. سوانح بزرگ را ، اتفاقات بزرگ را ، ماجراهای بزرگ را ، و مردان بزرگ را ، ملت ، خدا را شکر ، باندازه کفایت دیده است و همه را بالای سرش دارد . ممکن است «سزار» را ببهای «پروزیاس»<sup>۱</sup> و «نایلیون»

۱ - Prusias یکی از پادشاهان کوچک « بیتینی » ( آسیای صغیر ) در

رابیهای شاه «ایوتو»<sup>۱</sup> از دست بدهد. «چه شاه کوچک خوبی آنجا بود» این ملت از سپیده‌دم راه افتاده و به‌شامگاه یک روز درازونا هنجار رسیده؛ در منزل اول با «میرابو»، در منزل دوم با «روسپیر» و در منزل سوم با بتاپارت بار انداخته است؛ فرومانده است. هر یک از افرادش بستری میطلبید.

صمیمیت‌های فرسوده، شجاعت‌های پیرشده، جاه‌طلبی‌های اشباع شده، مکتد‌های بدست آمده، جستجو میکنند، میطلبند، التماس میکنند، استدعا میکنند، چه می‌خواهند؛ یک آسایشگاه آنرا هم دارند. صلح را، آرامش را، تنبلی را، در اختیار می‌گیرند، و می‌بینندشان که خشنودند. با اینهمه در همین موقع، بعضی امور ناگهان پا در میان می‌نهند، خود را می‌شناسانند و در مجاورشان را میکوبند. این امور زاده انقلابات و جنگ‌ها هستند، موجودند، زندگی میکنند، حق دارند که در اجتماع جای گیرند و در آن جای می‌گیرند، و غالب اوقات این امور بمنزله سرچوخته‌ها و مأموران مخصوص‌تهیه‌خانه و خواربارند و کاری جز آماده‌کردن منزل برای اصول‌ندارند. آنوقت چیزی که بر فلاسفه سیاسی آشکار میشود اینگونه است:

در همان موقع که مردان خسته، آسایش میطلبند، اعمال انجام یافته جویای تأمینند. تأمین برای اعمال، و استراحت برای مردان هر دو یک چیز است.

این چیزی است که انگلستان پس از «حامی»<sup>۲</sup> از «استوارت»‌ها میطلبید؛ چیزی است که فرانسه پس از امپراتوری از «بوربون»‌ها میخواست.

این تأمین‌ها یک ضرورت هر عصر است. ناچار با آن موافقت باید کرد. پرنس‌ها آنرا «اعطاء میکنند» اما در واقع نیروی حوادث است که آنرا میدهد. این حقیقتی است عظیم که دانستنش سودمند است؛ حقیقتی است که «استوارت‌ها» سال ۱۶۰۰ درباره‌ی آن گمان بد نبردند، و «بوربون‌ها» در ۱۸۱۴ یک نظر اجمالی نیز بر آن نینداختند.

خانواده‌ی ذخیره شده‌ی که پس از اضمحلال ناپلئون به فرانسه باز آمد چنان ساده لوح بود که خیال میکرد او است که اعطا کرده است و آنچه را که داده است میتواند باز پس گیرد. خیال میکرد که خاندان بوربون حقوق آسمانی دارد و فرانسه هیچ ندارد؛ و خیال میکرد که حقوق سیاسی اعطاء شده در قانون اساسی لوی هیجدهم جز یک شاخه از آن حق آسمانی نبوده است، که خاندان بوربون آنرا کنده و بانهایت لطف و بنده نوازی به ملت داده است. تاروژی که پسند خاطر ملوکانه بازگرفتنش را مقتضی دانند. با اینهمه خاندان بوربون بدلیل همان نارضایی که این بخشش در وی ایجاد میکرد بایستی احساس کرده باشد که این عطیه از جانب او نبوده است.

این خاندان در قرن نوزدهم تندخوی شد. بهر شگفتگی ملت روی ناخوش نشان داد. برای آنکه یک کلمه مبتذل، یعنی یک کلمه عامیانه و واقعی به کار برده باشیم باید بگوییم که این خانواده اخم کرد. ملت اینرا دید.

۱ - Yveto شاه ایوتو یکی از بهلوانان یکی از تصانیف «مرآئه» ترانساز فرانسوی است و یک شاه ساده و افتاده حال را نشان میدهد.

۲ - Protecteur (یا حامی) لقب کرومول پادشاه انگلستان است.

این خانواده، خود را صاحب قوت پنداشت، زیرا که دیده بود که بساط عظیم امپراتوری، مانند يك شاسی نثار از دربرویش گذشته و نابود شده است؛ مشاهده نکرد که خود نیز همینگونه و بهمین شیوه آورده شده بود. تدبیر که او نیز گرفتار همان دست بود که ناپلئون را از آنجا بر داشته بود.

خیال کرد که بیخ و بنی داشته بخلیل آنکه از روزگار پیشین بوده است. اشتباه میکرد؛ او قسمتی از گذشته بود، اما همه گذشته، فرانسه بود. ریشه‌های اجتماع فرانسه در بوربون‌ها نبود بلکه در ملت بود. این ریشه‌های مکتوم و چالاک، حقوق يك خانواده را تشکیل نمیدادند بلکه تاریخ يك ملتها بوجود می‌آوردند. اینها، هم‌جا بودند مگر زیر تخت سلطنت.

خاندان «بوربن» برای فرانسه گره معروف و خونین تاریخ بود، اما عنصر اصلی سرنوشتش و اساس ضروری سیاستش نبود. میشد از بوربن‌ها چشم پوشید همچنانکه بیست و دو سال از آنان چشم پوشیده شد. اینجا يك قطع پوستگی صورت گرفت. آنان خود چنین گمان نمیدادند، و چگونه ممکن بود چنین گمان برنده کسانی که مینداشتند که لوی هفدهم در «نهم ترمیدور» حکمرایی میکرد و لوی هیجدهم روز «مارنگو» سلطنتی داشت؟ هیچگاه از مبداء تاریخ تاکنون پرس‌ها تا این پایه در پیشگاه واقعیات و در قبال سهمی که این واقعیات از قدرت مطلق ربانی دارند و ابراز میدارند، کورنموده‌اند. هرگز این داعیه این جهانی که «حقوق شاهان» نامیده میشود تا این پایه حق عالم بالا را انکار نکرده است.

این، خبط عمده‌یی بود که گریبان این خانواده را گرفت و به آن مرحله‌اش رساند که در ۱۸۱۴ دوباره دست بر سر تأمین‌های «اعطاء شده» یا بقول خودش بر سر امتیازات گذارد. چه امر اسفانگیز! - آنچه را که این خانواده، امتیازات خود مینامید، فتوحات مابود، و آنچه را که تجاوزات ما می‌شمرد، حقوق حقّه مابود.

وقتی که بنظرش آمد که ساعت در رسیده است. بازگشت سلطنت، در حالی که خود را پیروز بر بناپارت و ریشه‌دار در کشور می‌پنداشت، یعنی چون خود را قوی و عمیق می‌انگاشت، بسختی تصمیمش را گرفت و ضربتش را وارد آورد. يك باعداد رو در روی فرانسه قامت افراشت، و صدا بلند کرد، عنوان اجتماعی را و عنوان شخصی را، از ملت حکومتش را و از آزاد مردان آزادی‌شان را منکر شد. بعبارت دیگر، چیزی را که ملت را ملت میکرد و چیزی را که آزاد مرد را عنوان آزاد مردی میداد بدست انکار سبرد.

این، زمینۀ همان پرده‌های مشهور است که «قانون زویه» نامیده می‌شوند. سلطنت بازگشته، سقوط کرد؛ سقوط کرد و سقوطش بجا بود. با اینهمه اینرا نیز بگویم که مطلقاً با همه شکل‌های ترقی دشمنی نداشت. کارهای بزرگی انجام یافت که وی نیز گوشه‌یی از آنها داشت.

در زمان بازگشت سلطنت، ملت به جر و بحث در آرامش یعنی در چیزی که جمهوریت فاقد آن بود، و در عظمت در صلح، یعنی در چیزی که امپراتوری فاقد آن بود، عادت کرده بود. فرانسه آزاد و قوی برای دیگر ملل اروپا يك نمایش جرأت-بخش بود. در زمان «روپسیر» سخن گفتن بعهده انقلاب بود؛ در زمان بناپارت توپ

سخن می‌گفت: در زمان لوی هیچم و شارل دهم بود که نوبت سخن گفتن با اشاره در رسید. یاد فری و نشست، شامل یار دیگر روشن شد. بر قله‌های سر بلند صفا، نور خالص افکار و عقول در اجتر از عین شد. تماشای عالی، مفید و جذاب بود. دیده شد که مدت یا نژده سال در بوجوه صالح، در علاء عام، این اصول بزرگه که برای مردان صاحب فکر آنقدر کهنه و برای رجال سیاسی اینقدر تازه است، این منوات در قیال قانون، آزادی وجدان، آزادی بیان، آزادی مطبوعات، دسترسی هر کس که قابلیت دارد به هر کار که درخور آنست، در کار بوده است. این زمینه باین ترتیب چیده شد و تا سال ۱۸۳۰ پیش رفت. خاندان بوربن يك آلت تمدن شد که بنسبت مشیت الهی در هم شکست.

سقوط بوربن‌ها، سرشار از عظمت شد، نه از طرف آنان، بلکه از طرف ملت. تخت و تاج راباوقار ولی بی‌قدت ترک گفتند؛ هبوطشان در ظلمت، یکی از آن فقدان‌های باطمینان نبود که آشفتگی تیره‌ی در تاریخ بر جای گذارد. نه آرامش شیخ آسای شارل اول را داشت و نه فریو عقاب ناپلئون را. از میان رفتند، همین وس. تاج را از سر فرو نهادند و حاله‌ی نیز برای خود نگاه نداشتند. نیکام شدند، اما محشم نشدند. تا حدودی از شوکت بدبختی خود بی‌نصیب ماندند. شارل دهم در مسافرت «شربورک» هنگامی که بریدن يك میزگرد را بصورت يك مین چهار گوش دستور داد معلوم داشت که به‌خاطر یافتن تشریفات درباری بیشتر توجه دارد تا به‌انه‌ی تاج و تخت سلطنت این تنزل، مردان اخلاص پیشه‌ی را که دوستدار خوبستن بودند و مردان محکمی را که نژاد خود را مفتخر میدانستند محزون ساخت. توده، وضع قابل تمجیدی داشت. ملت که يك روز مورد حمله دستهای مسلحی بر اثر يك نوع شورش شاهانه قرار گرفته بود خود را چنان زورمند دید که بر سر خم نیامد. از خود دفاع کرد، خود را نگاهداشت، هر چیزی را بجای خود، حکومت را در قانون، و بوربن‌ها را، «دریفا»، در جلای وطن نهاد. پس آنگاه بر جای خود نشست. پادشاه فرتوت شارل دهم را زیر آسمانه‌ی که لوی چهاردهم را پناه داده بود دستگیر کرد، و آرام بر زمینش گذارد. هیچ يك از اعضاء خاندان سلطنتی را جز باحزن و با احتیاط لمس نکرد. این يك مرد نبود، چندین مرد نبودند، فرانسه بود، همه فرانسه بود، فرانسه فاتح و مست از پیروزی بود که پنداشتی خویشتن را بیاد آورد و این کلمات تند «گیوم دور» را پس از روز «سنگر بندی» در انظار عالمیان بمقام عمل گذارد،

«کسانی که عادت به جلب عنایت بزرگان دارند و مانند پرنده‌ی که از شاخه بشاخی دیگر جهد از بخت ناسازگار به‌طالع خندان می‌جهد، خوش دارند ضد پرنس خود هنگامی که خصم وی شده‌اند خویشتن را بی‌بک نشان دهند؛ اما برای من، بخت پادشاهانم خصوصاً وقتی که مصیبت زده باشند مقدس است.»

بوربن‌ها احترامی بدنبال داشتند، اما درینى بدرقه راهشان نبود. چنانکه

۱ - Vair سیاستمدار فرانسوی که ناطق زبردستی بود (۱۶۲۸ - ۱۵۵۶).

۲ - Journé de Barricades شورشى که هائری سوم را در ۲۱ مه ماه

۱۵۸۸ ناگزیر از ترک پایریس کرد.

گفتیم بدبختیشان از خودشان بزرگتر شد. در افق روزگار محو شدند. انقلاب زویه بزودی دوستان و دشمنانی دسراسر جهان برای خود بیست آورد. يك دسته با وجد و شرفنگی سوی آن شتافتند، يك دسته دیگر روی از آن برتافتند. هر يك بحکم طبیعت خود . - در لحظه نخست، پرتی‌های اروها که بوملان سوم این بامداد درخشان بودند، غمزده و سرافکنده ، مجروح و متعجب، دیده فرو بستند ، و بازش نکشادند مگر برای تهدید. این وحشتی است که وجود خود را ادواک میکند، قضبی است که خود را معذور میدارد . این انقلاب عجیب بزحمت صورت يك تصادم داشت ؛ سلطنت منلوب را هم به آن پایه از افتخار نرساند که با او چون دشمن رفتار کند و خوئی را بریزد. در انظار دولتهای مستبد که همیشه علاقه‌مندند که آزادی بخودی خود مایه رسوایی خویشان شود انقلاب زویه از آن جهت خطا داشت که هم هدش بود وهم ملامت را آنست نهاد. برآستی هیچ چیز برضد آن، ککش و کوششی نکرد . ناراضی‌ترین افراد برآشفته‌ترین اشخاص ، هراسان‌ترین کلان بهوی سلام می‌گفتند . خودستایی ما و بغض ما ، هر اندازه که باشد ، باز هم يك نوع احترام اسرارآمیز از حوادثی حاصل میشود که همگاری کسی که برتر از آدمی کلا میکند در آن احساس شود .

انقلاب زویه پیروزی حقیقی است که «عمل» را مضمحل می‌کند. این چیزی است سرشار از کمال درخشندگی.

حقی که عمل را نابود میکند ، - برق انقلاب ۱۸۳۰ از همین جاست. نرمی و ملاحظتی نیز از همین جاست. حقی که پیروزمند میشود هیچ نیاز به خشونت ندارد. حق عین عدل و راستی است.

خاصیت حق آنست که تا ابد زیبا و خالص بماند . عمل هر چند که بظاهر ضرورتی چیز ، هر چند که مقبول‌ترین چیز برای معاصران بشمار رود ، اگر عمل محضی است و اگر کمتر اثر از حق دارد یا هیچ حق در آن نیست، بی‌چون و چرا سر نوشتش چنین است که با طول زمان ، بد شکل ، چرکین و شاید هم ، وحشت‌زا شود .

اگر کسی بخواهد بایک نظر محقق سازد که «عمل» طی قرن‌ها بجهه پایه ارزشتی می‌تواند برسد ، باید به «ماکیاول» بنگرد. ماکیاول ، يك اهریمن بدکار نیست، دیو و دد هم نیست، يك نویسنده بی‌غیرت یت و بینوا هم نیست؛ چیزی جز يك «عمل» نیست. و این فقط عمل ایتالیایی نیست. عمل اروپایی است، عمل قرن شانزدهم است، زشت بنظر میرسد و در پیشگاه اندیشه قرن نوزدهم، نشست، هم هست.

این کشمکش بین حق و عمل از آغاز پیدایش اجتماعات بشری بوده است. این جنگ تن بدن را پایان دادن، تصور محض را با واقعیت انسانیت در آمیختن، حق را با ملامت، در عمل، و عمل را در حق نفوذ دادن، کار خردمندان است.



## -۲-

## بد دوخت

اما کار عاقلان چیز دیگر است و کار زرنگان چیز دیگر.

آتش انقلاب ۱۸۳۰ زود خاموش شد.

همینکه يك انقلاب به گل می‌نشیند، زرنگان جهت شکست را در آن بدقت تحقیق می‌کنند.

زرنگان، در عصر ما صفات رجال سیاسی را به‌خویشتن می‌بندند؛ بطوریکه کلمه «رجل سیاسی» سرانجام تاحدی به يك کلمه «آرگو» مبدل می‌شود. برآستی فراموش نباید کرد که امروز هر جا که جز زرنکی در آن نیست، خواه و ناخواه حقارت در آن وجود دارد. کلمه زرنگان مترادف کلمه «بی‌کفایت‌ها» بنظر می‌رسد همچنانکه «مردان سیاسی» غالباً همینکه «خائنان» است.

پس اگر عقیده زرنگان قبول افتد انقلاباتی نظیر انقلاب زویه بمنزله شرایط بریده شده‌اند؛ زخم‌بندی سریع و علاج عاجلی لازم است. حق که بانهایت عظمت آشکار شده است، تزلزلی بوجود می‌آورد. از اینقرار همینکه حق نباتی گیرد، باید کشور را مستحکم ساخت. همینکه آزادی تأمین شد باید در فکر قدرت بود.

اینجا هنوز عاقلان از زرنگان جدا نمی‌شوند، اما کم‌کم حس بی‌اعتمادی و دودلی در آنان بوجود می‌آید. قدرت، بسیار خوب! اما، نخت، قدرت چیست؟ دوم، قدرت از کجا می‌آید؟

مثل اینست که زرنگان این زمزمه اعتراض را نمی‌شنوند، و کارنمایی‌های خود را دنبال می‌کنند.

بموجب اینگونه سیاستها، که بامهارت می‌توانند بر موهومات قابل استفاده نقاب ضرورتی ببوشانند، نخستین نیاز يك ملت پس از يك انقلاب، وقتی که آن ملت از يك قاره سلطنتی باشد، اینست که برای خود يك سلسله سلطنت فراهم آورد. باین ترتیب، بعقیده ایشان، ملت پس از انقلاب می‌تواند صلح داشته باشد، یعنی فرصت برای مرهم نهادن بر جراحتی و برای تعمیر خانه‌اش داشته باشد. سلسله سلطنت، چوب‌دوار را پنهان می‌دارد و سر «آمبولانس» رامییوشاند.

چون کار به تنگنا رسد، نخستین مرد که نبوغی دارد، یا هم، نخستین مرد که بخت خوشی دارد برای ساختن يك شاه‌کافی است. در حالت اول بناپارت را دارید، و در حالت دوم «اپتورید» را.

اما نخستین خانواده که پیش‌آید برای ساختن يك سلسله سلطنت کافی نیست.

1 - Iturbide ژنرال متمول مکزیک‌کی که در ۱۸۲۲ امپراتور گردید و در سال

۱۸۲۴ تیرباران شد.

در يك دورمان بحکم ضرورت تا اندازه می قدرت وجود دارد و چين قرون، بيهوده بریشانی کسی ظاهر نمیشود.

اگر شخصی، از روزن چشم «رجال سیاسی» بنگرد، آیا با ملاحظه همه جهات، پس از يك انقلاب، صفات پادشاهی که از آن بیرون می آید چیست؟ می تواند و مفید چنانست که انقلابی باشد، یعنی شخصاً در انقلاب شرکت کرده، دست در کار آن داشته، طی آن رحمت دیده و یا شهرت افدوخته، و در خلال آن دست به تبر برده و یا شمشیر کشیده باشد.

صفات يك سلسله سلطنت چیست؟ باید ملی باشد، یعنی، دورا دور انقلابی باشد، نه بوسیله شرکت در عمل، بلکه بوسیله افکار مقبول. باید از گذشته ترکیب یافته باشد و تاریخی باشد، از آئینده ترکیب یافته باشد و خوش آمدنی باشد.

اینها همه معلوم میدارند که چرا انقلابات نخستین، به یافتن يك مرد از قبیل «کرمول» یا «ناپلئون» راضی می شوند، و چرا انقلابهای دومین مطلقاً میخواهند يك خانواده بیابند از قبیل خاندان «برونسویک» یا خاندان «ارلان».

خاندانهای سلطنتی، شبیه به آن درختهای انجیر هندی هستند که هر شاخشان چون خم شود و بزمن رسد ریشه می می گیرد و درخت انجیری میشود. هر شاخه ممکن است يك سلسله سلطنت بسازد. فقط باین شرط که تا میان ملت خم شود. نظریه زرتنگان این گونه است!

پس هنر بزرگ این است، به يك کلمیابی، اندکی آهنگ يك بلیه دادن، تاکسانی که از آن بهره می برند از آن بلرزه نیز در آیند، قدمی را که برای کاری برداشته می شود، چاشنی از ترس دادن، منحنی استحاله را تا کندی ترقی افزودن، این سپیده سعادت را منظور ساختن، تندی هایی را که از شیفتگی حاصل می شوند فسخ و حذف کردن، گوشه ها و ناخنهارا بریدن، پیروزی را در جل و پلاس نهفتن، حق را در پشم و پوست پنهان داشتن، ملت عظیم را در فلانل پوشاندن و او را بزودی خواباندن، این مزاج می اندازد سالها به پرهیز و داشتن، درباره «هر کول» مدارای ناهان را بکار بردن، سانه را در تدبیر خیساندن، به ارواحی که تشنه کمال مطلوبند از این خیسانده، شراب طهور بخشیدن، در قبال هر کلمیابی بزرگ احتیاطهای لازم را مراعات کردن، انقلاب را با يك نورافکن آراستن.

۱۸۳۰ این نظریه را که بسال ۱۶۸۸ در انگلستان عملی شده بود، در فرانسه بمورد عمل در آورد.

۱۸۳۰ انقلابی بود که نیمه کاره با زماند. يك نیمه ترقی بود؛ حق ناتمام بود. اما تقریباً منطق از آن بی خبر است؛ مطلقاً همچنانکه آفتاب از نور شمع خبر ندارد. کیست که انقلاب را نیمه کاره نگاه میدارد؟ «بورژوازی» برای چه؟

زیرا که بورژوازی سودی است که بمقام رضا رسیده است. دیروز اشتهای بود، امروز وفور نعمت است، فردا سیری خواهد بود.

پدیده ۱۸۱۴ پس از ناپلئون، بار دیگر در ۱۸۳۰ پس از شارل دهم بوجود

آمد.

به خطا خواستند طبقه‌می از «بورژوازی» تشکیل دهند. بورژوازی با نهایت سادگی، قسمت راضی ملت است. بورژوازی، مردی است که اکنون فرصت نشستن دارد. یک‌صندلی که در گوشه‌ی افتاده است یکی طبقه‌ی ملت نخواهد شد. اما، برای رفعت «سیار زود نشستن» میتوان پیشرفت نوع بشر را هم متوقف ساخت. هم این‌غالباً خطای بورژوازی بوده است.

هیچکس بدلیل آنکه مرتکب یک خطا شود یک «طبقه» بشمار نمی‌آید. خودپسندی، یکی از تقسیمات نظام اجتماعی نیست.

بهر صورت (عادل باید بود نسبت به خودپسندی نیز) حالتی که پس از تکان ۱۸۳۰ این‌دسته‌ی ملت‌که بورژوازی نام دارد علاقه‌ی بسیار به آن ابراز میداشت بی‌حسی نبود که با لاقیدی و تنبلی می‌آمیزد و اندک خجالتی نیز در پس دارد. خواب نبود تا یک فراموشی آنی که در دسترس رؤیایا است برای خود فرض کند، ایست بود. ایست کلمه‌ی است که از دو معنای غریب و تقریباً متناقض ساخته شده است: گروه در حال مارش یعنی حرکت، توقف، یعنی راحت باش.

ایست ترمیم قوا است، راحت باش مسلح و بیدار است، کار انجام یافته است که دیدبانهایی بر خود می‌گمارد و مراقب خویشتن است. ایست، جنگک دیروز و جنگک فردا را پیش‌نظر دارد.

این‌همان فاصله‌ی بین ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ است.

چیزی که ما اینجا نبرد می‌نامیم ترقی نیز نامیده شود.

پس برای بورژوازی، همچنانکه برای رجال سیاسی، مردی لازم است که این کلمه «ایست» را تشریح کند مردی که شرط آنرا، و دلیل آنرا بازگوید. شخصیت مختلطی که معرف انقلاب و معرف استقرار و بعبارت دیگر استوار دارنده‌ی حال در سایه‌ی محاسبه‌ی قطعی گذشته با آینده باشد.

این مرد بخودی‌خود یافته شد. این مرد «لوی فیلیپ دورلثان» بود.

اکثریت ۲۲۱ نفری، لوی فیلیپ‌ها شاه کرد. «لافایت» اجراء مراسم تقدیس شاهانه را برعهده گرفت. او این‌را بهترین جمهوری نامید. «هوتل دوویل» پاریس<sup>۱</sup> جانشین کلیسای «رنس» شد.<sup>۲</sup>

این جانشین شدن یک نیمه تخت به یک تخت کامل، «عمل ۱۸۳۰» بود.

وقتی‌که بزرگان کلر شان‌را بیابان رساندند، قص عظیم راه حلشان آشکار شد. اینها خلاف حق مطلق جریان یافته بود. حق مطلق یا بانگ رسا گفت، من اعتراض می‌کنم! سپس، ترس آورد آنکه، به‌ظلمت باز گشت.

۱ - هتل دوویل: عمارت شهرداری.

۲ - Reims، کلیسای بزرگ و محل تقدیس بسیاری از پادشاهان فرانسه.

-۳-

## لوی فیلیپ

انقلابات، بازوی مخوف و دست خوشبخت دارند؛ محکم میزنند و خوب بر میگزینند. - هر چند که ناقص باشند، هر چند که حرامزاده و هفت جوش شده و بصورت انقلاب کوچکی مانند انقلاب ۱۸۳۰ تخفیف یافته باشند باز هم تقریباً همیشه آنقدر دور اندیشی الهی دارند که بتوانند به سقوط ناشایسته‌ی دچار نشوند. خسوفشان هرگز بصورت یک کناره جویی نیست.

با اینهمه با صدای بسیار بلند خودستایی نکنیم، انقلابات نیز بخطا می‌روند، و در این راه اشتباهات بسیار دیده شده است.

به ۱۸۳۰ بازگردیم... ۱۸۳۰ در انحرافش سعادت داشت. در دستگامی که پس از انقلاب نیمه تمام ژویه، نظام عمومی نامیده شد، ارزش شاه بیش از ارزش سلطنت بود. لوی فیلیپ مرد نادری بود.

پسر پدری که مسلماً تاریخ نسبت با او شواهد مخفی خواهد داشت اما بهمان اندازه شایسته قدر دانی که آن پدر سزاوار سرزنش بود؛ واجد همه فضائل شخصی و چند فضیلت عمومی؛ دقیق نسبت سلامت خود، مکتب خود، شخصیت خود، کارهای خود؛ شناسنده ارزش یک دقیقه اما غالباً بیخبر از ارزش یک سال؛ قانع، کم خوراک، مصفی، آرام، خوش خلق، صبور؛ مرد خوب و «پرنس» خوب؛ هم خوابه زن خود، و در قصر خود دارای پیشخدمت‌هایی مأمور نشان دادن بستر زناشویی به «بورژواها»، تظاهر و تفاخر به خوابگاه مشروع که پس از باطهای نامشروع شاخه ارشد خاندان سلطنت مفید افتاده بود؛ داننده همه زبانه‌های اروپایی و آنچه عجیبتر از همه است آشنایی و سخن گفتن به زبان همه منافع؛ نماینده شایان ستایش «طبقه متوسط» اما تجاوز کرده از آن و در همه احوال بزرگتر از آن؛ دارنده هوش سرشار در این مورد که در عین ستودن خونی که از آن بوجود آمده بود خود را مخصوصاً بدلیل ارزش ذاتیش معتبر شمارد و، هم در موضوع نژادش، بورژوا خود را «اورلئان» محسوب دارد نه «بوربون»؛ به تمام معنی «شاهزاده بلاصل» و وقتی که عنوانی جز «والاحضرت» نداشت، اما بورژوای درست و حسابی همینکه اعلیحضرت شد؛ برای عموم پر حرف و برای دوستان صمیمیش، اندک گوی؛ معروف به خست بی آنکه اثبات شده باشد؛ باطناً یکی از آن مردان معتقد که برای هوششان و برای وظیفه‌شان سهولت میسرند؛ باسواد اما کمتر دارای شعور ادبی؛ جوانمردانه «شوالیه» ساده، آرام و قوی؛ معبود خانواده‌اش و خانه‌اش؛ سخن‌گویی

۱ - مقصود آنست که پادشاهان گذشته به‌زن قانونی خود اکتفا نمی‌کردند و هر یک چندین ممشوقه داشتند و رجال کشور نیز پیرو همین روش بودند اما لوی فیلیپ به‌زن خود اکتفا میکرد و اطرافیان‌را نیز به پیروی از این روش وامیداشت.

فریبنده؛ رجل سیاسی بیرون آمده از اشتباه، باطناً سرد، محکوم منافع آنی، ملط بر آنچه نزدیکتر است، ناقابل برای انتقامجویی و هم برای حقشناسی؛ استفاده کننده بیرحم از زبردستیها در قبال زبردستیها؛ ماهر در نسبت دادن خطا بتوسط اکثریت‌های پارلمانی به اتحادیه‌های اسرار آمیزی که زیر تخته‌های سلطنت بی‌صدا غرولند می‌کنند؛ بسیار نرم و ساده‌دل، غالباً در نرمیش بی‌احتیاط، اما در این بی‌احتیاطی دارای مهارتی عجیب؛ صاحب تدابیر فراوان، چهره‌های فراوان، ماسک‌های فراوان؛ ترساننده فرانسه از اروپا و اروپا از فرانسه، دوستداری چون و چرای کشورش اما ترجیح دهنده خانوادہ اش، علاقه مندیبه تسلط بیشتر از مقام و به مقام بیشتر از شرف یعنی وضعی که مستلزم این نخواست است که چون کاملاً متوجه کامیابی شود حیلہ را می‌پذیرد و از پستی مطلقاً روگردان نمیشود اما این جنبه سودبختر رانیز دارد که سیاست را از لطامات شدید، دولت را از شکستگی‌ها و جامعه را از حوادث مصون میدارد؛ موشکاف، درست، محتاط، ساعی، تیزهوش، و خستگی-ناپذیر؛ گاه مخالفگوی خود و مکنب خود؛ در مقابل انزیش در «آنکون»<sup>۱</sup> متهور و در مقابل انگلستان در اسپانی لاجوج؛ بمباران کننده «آنورس» و پاداش دهنده به «پریبیچار»<sup>۲</sup> خواننده با ایمان سرود «مارسیز»، دور از دسترس درماندگی و خستگی و ذوق بهزیبایی و به آینده آل، و جوانمردی‌های جسورانه، و تصور باطل، و خیال واهی، و خشم، و خودستایی و ترس، و واجده همه اشکال تهور شخصی؛ زنرال در «والمی» و سرباز در «ژماپ»؛ هشتدفعه دستمالی شده از طرف شاهکش و باز همیشه متبسم؛ شجاع مانند یک سرباز به سبب اندازه، باجرأت مانند یک مرد متفکر؛ فقط در قبال پیشرفت‌های احتمالی یک تزلزل اروپایی مضطرب، و در مواجهه با حوادث بزرگ سیاسی ناقابل؛ همیشه آماده برای درخطر افکندن جانش بی آنکه هرگز کارش را در خطر اندازه؛ پوشاننده لباس نفوذ به اراده خود برای آنکه از جهت هوشیاری بیشتر مورد اطاعت قرار گیرد تا از جهت سلطنت؛ مجهز به دقت نه به روشن ضمیری؛ کم‌اعتناء به عقول ولی آشنا بامردان، یعنی نیازمند دیدن برای داوری کردن، دارای حسی سریع‌التأثر و نافذ، عقلی عملی، قولی سهل، حافظه‌ی بی‌خارج‌العاده. پیوسته سرگرم جستجو در حافظه اش یعنی یگانه نقطه تشابهش با سزار و «اسکندر» و «ناپلئون»؛ آگاه از وقایع و تفاسیل و تاریخ وقوع حوادث و اسامی خاص؛ بیخبر از تمایلات، از هیجانات، از انواع تبوغی که در مردم وجود دارد، از تمناهای درونی، از طغیانهای مخفی و تاریک ارواح و بطور خلاصه از هر چیز که جریانات نامرئی وجدانها بتوانش نامید، مقبول طبقه بالا اما کمتر موافق با طبقات زیرین فرانسه، گریزان از آن باظرافت و عیاری؛ بیش از اندازه حکمران و کمتر از اندازه سلطان، وزیر اول خویشتن؛ زبردست در ایجاد مانعی در راه عظمت

۱- شهر ایتالیا که در ۱۸۳۲ برای شکست دادن آتشی‌ها بدست نیروی فرانسه تسخیر شد.

۲- ژرژ پریبیچار Pritchard مبلغ پروتستان انگلیسی مقیم تاپیتی که هنگامی که آن جزیره تحت‌الحمایه فرانسه میشد مبلغ و نماینده انگلیس و هم در آن حال بازرگان بود و ملکه «بوماده» را بمقاومت در مقابل فرانسه ترغیب کرد و در نتیجه تجارتخانه اش بوسیله نیروی دریایی فرانسه بمباران شد (۱۸۳۳) سپس پارلمان فرانسه یک معقری برای او برقرار ساخت و آشوب‌دا فرو نشانند.

افکار بوسیلهٔ حقارت و اقیامت؛ آمیزندهٔ يك جوهر مجهول مرافقه و سفسطه به آن نیروی واقعی که آفریننده تمدن و نظام و سازمان است؛ مؤسس و مدافع يك سلسلهٔ سلطنت؛ واجد چیزی از شارلمانی و بعضی چیزها از يك وکیل مدافع؛ بطور کلی لوی فیلیپ، این چهرهٔ بلند و ممتاز، این پرنس که توانست با وجود اضطراب فرانسه قدرت بنست آورد و با وجود حسادت اروپا سلطنت کند اگر افتخار و سربلندی را اندکی دوست میداشت، اگر احساسش در بارهٔ آنچه بزرگ است، باندازهٔ احساسش نسبت به آنچه مفید است می بود، پدر ردیف مردان محترم قرن خود شمرده میشد و در صف معروفترین فرمانروایان تاریخ جای میگرفت.

لوی فیلیپ در جوانی روی زیبا داشت و چون پیرشد ملیح مانده بود؛ همیشه طرف قبول ملت نبود اما پیوسته از توده بشمار میرفت؛ مزاج می کرد. يك موهبت بزرگ داشت و آن جنابینتش بود. سلطنت نقص او بشمار میرفت؛ هرگز با آنکه شاه بود تاج بر سر نمی نهاد و با آنکه پیر بود موی سفید نداشت؛ اطوارش بسبب قدیم و عاداتش بطرز جدید و بمبارت دیگر مخلوطی از نجیب و «بورژوا» بود که برای ۱۸۳۰ شایستگی داشت. لوی فیلیپ پرزخی بود که حکومت می کرد؛ تلفظ قدیم و املاء قدیم را حفظ کرده بود، و آنرا بخدمت عقاید جدید میگماشت. «پووانی» و هنگری را دوست میداشت و «پولونوا» ها مینوشت و «هنگرها» تلفظ می کرد. مانند شارل دهم لباس «گاردملی» می پوشید و همچون ناپلئون حمایل «لژیون دونور» می آویخت. کمتر به نمازخانه میرفت، به شکارگاه هیچ نمیرفت، به «اوپرا» هرگز پانمی نهاد. خادمان کلیسا، سگبانها و ورقاصها قادر به گمراه کردنش نبودند؛ دروجهٔ بورژوا بیست و همین يك نکته محل ایراد بود. دربار شاهانه نداشت. چترش را زیر بغل میزد و بیرون می آمد، و این چتر تامدتی دراز بایاد او همراه بود. قدری بنا، قدری باغبان و قدری طبیب بود؛ چاپاری را که از اسب بزرگ افتاده بود فصد می کرد؛ لوی فیلیپ هیچگاه بی نیشترش بیرون نمیرفت، همچنانکه هانری سوم هرگز بی خنجرش خارج نمیشد. طرفداران سلطنت، این شاه مضحک را مسخره می کردند زیرا که نخستین شاهی بود که خونریزی میکرد اما برای شفا دادن.

در گلهای تاریخ از لوی فیلیپ، چیزی را تفرین باید کرد؛ چیزی هست که سلطنت را متهم می کند، حکومت را متهم میکند، شاه را متهم میکند؛ این سه ستون است که هر يك حاصل جمع متفاوتی دارد. حقوق دموکراسی را مصادره کردن، ترقی را درجهٔ دوم مصالح قرار دادن، تظاهرات عمومی را در خیابانها باخشونت موقوف کردن، بموضوع شورشها در محاکم نظامی رسیدگی کردن، ازطنیان، باقوای مسلح جلو گرفتن، کوچهٔ «ترانستون»<sup>۱</sup>، تشکیل شوراهای جنگ، بلعیده شدن کشور

۱ - پولونی Pologn لهستان است و اهل آن Polonais (پولونه) است و هنگری Hongrie مجارستان و اهل آن هنگر و Hongrois است و لوی فیلیپ بجای پولونه پولونوا polonois و برعکس بجای «هنگروا» Hongrais می گفت.

۲ - Transnonain در این کوچه در ۱۸۳۴ سربازان بموجب قانون جدید امنیت اجتماعی، يك عده از مردم بی گناه حتی زنان و کودکان را کشتند و به خانه ها حمله بردند.

واقعی بوسیله کشور قانونی، حکومتی که ناگزیر از تقسیم منافع با سیصد هزار صاحب امتیاز است، اینها همه کار سلطنت است؛ بلژیک مردود، فتح الجزایر با نهایت خشونت و قسوت مانند فتح انگلیس در هندوستان، با بربریت و وحشیگری نه با آتمانیت و تمدن، سلب اعتماد از «عبدالقادر»، خریداری «بلای» و «دوتز»، پاداش دادن به «بریچار» کارهای حکومت است، سیاستی که جنبه الفت بیش از جنبه ملیت داشته باشد کار سلطان است.

چنانکه دیده می شود چون صورت حساب مرتب شد بارشاه سبکتر می شود.

خطای بزرگش اینست؛ بنام فرانسه محبوب بود.

این خطا از کجا می آید؟

بگوییم.

لوی فیلیپ شاهی بود که جنبه پندرش فزونی داشت. این حضانت یک خانواده که میخواهد یک سلسله سلطنت از تخم بیرون آورد از همه چیز میترسد و منتظر آن نیست که کسی قصدش شود؛ از اینجا آن حجب بی نهایت حاصل می آید که برای ملتی که درست مدینش چهاردهم ژویه را و در سنت نظامیش «اوسترلینز» را دارد ناگوار است.

براستی اگر از وظایف عمومی که باید در درجه اول اهمیت قرار گیرند چشم پوشیم، مهربانی بی پایان لوی فیلیپ را نسبت به خانواده اش، آن خانواده کاملاً لیاقت داشت. این دسته مانوس و دست آموز، شایان تمجید بود. فضایل اخلاقی در این خانواده کنار استعدادهای هنری قرار گرفته بود. یکی از دختران «لوی فیلیپ»، «ماری دورلشان» نام دودعانش را بین هنرمندان می گذاشت، همچنانکه «شارل دورلشان» این اسم را در ردیف شاعران جای میداد. این دختر از جان خود مرمری ساخته و آنرا «ژاندارک» نامیده بود. دوتن از پسران لوی فیلیپ این ستایش مردم فریب را از «هنرینج» گرفته بودند؛ «اینان جوانانی هستند که مانندشان هیچ دیده نمیشود و شهزادگانی هستند که نظیرشان نیست.»

اینست حقایقی درباره «لوی فیلیپ» بی آنکه چیزی از آنها پنهان داشته و چیزی بر آن افزوده باشیم.

شاهزاده مساواتی شمرده شدن، در وجود خود تناقض بازگشت سلطنت و انقلاب را داشتن، آن جنبه اضطراب آور مرد انقلابی را که چون در یک مرد فرمانروا یافته شود اطمینان بخش میشود واجد بودن، موجب خوشبختی «لوی فیلیپ» در ۱۸۳۰ شد. تاکنون کاملتر از این دیده نشده است که مردی با حادثه بی جور آید، یکی داخل دیگری شد و تجسد صورت گرفت. لوی فیلیپ، ۱۸۳۰ است که بصورت مردی در آمده باشد. بعلاوه بر تخت سلطنت برای خود تمینی بزرگ داشت و آن، جلای وطن بود. یک چند آواره از وطن و سرگردان و فقیر شده بود. با کار خود زندگی کرده بود. در سویس، این تیول دار آبادترین املاک پر نی فرانسه برای سیر کردن شکمش اسب پیرش را فروخته بود. در «ریشلیو»<sup>۱</sup> ریاضیات تدریس کرده بود و در همان مواقع

خواهرش «آدلاید» برودری میدوخت و خیاطی میکرد. این خاطرات که با زندگی یک سلطان آمیخته بود «پورژواژی» را بوجد میآورد او بدست خویشتن آخرین قفس آهنین «مون - سن - میشل»<sup>۱</sup> را که لوی یازدهم ساخته و لوی پانزدهم مورد استفاده‌اش قرار داده بود خراب کرده بود. همدوش «دوموریه»<sup>۲</sup> و دوست «لافایت» بود؛ سابقاً از جرگه «زاگومنها» بشمار میرفت؛ «میرابو» دست برشانه‌اش زده بود؛ «دانتون» به‌وی گفته بود، «جوآنک»<sup>۱</sup>، در بیست و چهار سالگی، بسال ۹۳، هنگامیکه «مسیو دوهارتر» نام داشت از قفس یک غرفه تاریک مجلس «کنوانسیون» در محاکمه لوی شانزدهم که لقب مناسب «بیچاره ستمگر» به‌وی داده شد حضور یافته بود. روشن - بینی کوران انقلاب را که سلطنت را در شاه و شاه را با سلطنت درهم میشکست بی آنکه آدمی را در اضحلال بیرحمانه فکر بنگرد، طوفان عظیم جمعیت قضایی را، خشم عمومی را در حال استفهام، (کایه)<sup>۳</sup> را که نمیدانست چه جواب‌گوید، لرزش وحشت‌آور و بهت‌آمیز این سرشاهانه را زیر این تند باد تیره، بی‌گناهی نسبی همه را در این مصیبت چه آنان که محکوم میکردند و چه آنکس که محکوم میشد، همه این امور را بچشم دیده و همه این سرگیجه‌ها را سیاحت کرده بود؛ قرون گذشته را که همه باهم پشت طارمی‌کنوانسیون حاضر شده بودند دیده بود؛ پشت سر لوی شانزدهم، این بخت برگشته راهگدر مسئول، در زللمات، متهم واقعی یعنی سلطنت استبدادی رادیده بود، و در جانش وحشت از چمند این داوربهای عظیم ملت که تقریباً مانند عدل الهی بیطرفانه‌اند مانده بود.

اثری که انقلاب فرانسه در او گذارده بود خارق‌العاده بود. خاطره‌اش مانند نشانه جاننداری از همه دقایق این سالهای بزرگ بشمار است. یک روز در حضور شاهدی که شهبه داشتن نسبت باو برای ما ممتنع است، همه حرف «آ» از فهرست الفبایی مجلس مؤسسان را از روی حافظه‌اش باز نوشت.

لوی فیلیپ پادشاه روز روشن بود. در زمان سلطنت او مطبوعات آزاد، نطق و بیان آزاد، وجدان و قول نیز آزاد بود. قوانین سیتامبر در دسترس همه کس است. با آنکه نیروی چونده و مخرب نور را نسبت به امتیازات سلطنتی میدانست باز هم تخت سلطنتش را میان روشنایی برپا کرد. تاریخ، این درستکاری او را به حساب خواهد آورد.

لوی فیلیپ مانند همه مردان تاریخی که از صحنه بازی خارج شده باشند امروز بوسیله وجدان بشری به دادرسی کشانده شده است؛ محاکمه‌اش هنوز جز در نخستین مرحله نیست.

ساعتی که تاریخ با صدای مقدس و آزادش سخن گوید هنوز برای اوزنگه نزده

۱ - Mont Saint Michel جزیره‌یی درمانش که صومعه معروفی در آن هست و در قرن پانزدهم این جزیره زندان زندانیان سیاسی شد.

۲ - Dumouriez ژنرال فرانسوی در زمان لوی فیلیپ، قهرمان نبردهای «والمی» و «ژماپ» و فاتح بلژیک.

۳ - Carpe لقب لوی شانزدهم.



است، هنوز آن لحظه نرسیده است که حکم آخرش را دربارهٔ این پادشاه بر زبان آورد. «لوی بلان» مورخ تند معروف، بتازگی رأی نخستین خود را اعلامتی بخشیده است. لوی فیلیپ تقریباً از این دو که عبارتند از ۲۲۱ و ۱۸۳۰ یعنی از يك نيمه پارلمان و از يك نيمه انقلاب انتصاب شده بود، در همه حال، از لحاظ يك فیلسوف که باید قضایا را با نظری بسیار بلند بنگرد چنانکه اندکی بالاتر دیده شد، ما اینجا نمیتوانیم دربارهٔ او حکمی کنیم مگر با قدری احتیاط بنام اصول دموکراسی مطلق، از نظر مطلق خارج از این دو حق، نخست حق انسانی، سپس حق ملت، هر چه هست غضب است؛ اما چیزی که از این لحظه، پس از مرعات این احتیاط، میتوانیم گفت اینست که بطور کلی و از هر جهت که موضوع مورد توجه قرار گیرد، لوی فیلیپ از لحاظ شخص او و از لحاظ خوبی بشری، با اصطلاح لسان کهنسال تاریخ قدیم، یکی از بهترین پرنس ها که بر تخت سلطنت نشسته اند بشمار خواهد رفت.

چيست که بر ضد لوی فیلیپ است؟ این تخت و تاج. «از لوی فیلیپ» عنوان سلطنت را بردارید، يك مرد میباید و آن مرد، خوب است. گاه واحد شایان تمجید بودن خوب است. غالباً در بجزوۀ سخت ترین گرفتاریهایش، پس از يك روز مبارزه با همه دیپلوماسی اروپا، شب به خانه اش باز میگشت و آنجا، بجان آمده از سختگی، درمانه از بیخوابی چه میکرد؟ يك پرونده بر میداشت و شب را با تجدید نظر در يك محاکمۀ جنایی بسر میبرد، زیرا که میدانست که مقاومت با همه اروپا برای خود کاری است، اما بیرون آوردن يك مرد از دست جلاد کار بزرگتری است. در مقابل وزیر دادگستریش یافتاری میکرد؛ در راه «گیوتین» قدم بدم بادادستانها یا بقول خودش «روده درازها و پرچانه های قوانین» به جرح و بحث میپرداخت. گاه این پرونده های دسته شده، روی میزش را پر می کردند؛ همه را با نهایت دقت میدید؛ برای اورتج بزرگی بود که این سرهای بینوای محکوم رهپار میدان اعدام شوند. يك روز به همان شاهد که اندکی پیش نشان دادیم گفته بود، «امشب هفت تا بردم». ۱۵ - در نخستین سالهای سلطنت او معجزات اعدام تقریباً در حال الغاء افتاد و دوباره بر پا کردن دستگاه اعدام برای شاه کاری دشوار و ناگوار گردید. چون «گرو»<sup>۱</sup> باشاخۀ بزرگ خانندان سلطنت از میان رفت يك «گرو» بورژوازی بنام «مارپرسن ژاک» تأسیس شد؛ «مردان عمل» احتیاج به يك «گیوتین» نيمه قانونی را احساس کردند و این یکی از پیروزیهای «کلایمیریریه»<sup>۲</sup> که مظهر نقاط ضعیف «بورژوازی» بود در مقابل لوی فیلیپ بشمار رفت که خود مظهر جهات آزادی خواهی بورژوازی بود. - لوی فیلیپ بدست خود بر کتاب «بکرایا»<sup>۳</sup> حاشیه نوشته بود. پس از قضیۀ ماشین «فیهسکی»<sup>۴</sup> می گفت، «چه حیف

۱ - یعنی هفت نفر را از اعدام نجات دادم.

۲ - میدان گرو در پاریس که محل اعدام بود و امروز میدان کنکور دو نام دارد.

۳ - Cazimir Perier سیاستمدار فرانسوی که در ۱۸۳۲ بمرض و بادرگدشت.

۴ - Beccaria فیلسوف امور جنایی ایتالیا (۱۷۹۴ - ۱۷۳۷).

۵ - Fieschy دسیه جی معروف اهل کورس که بوسیلهٔ يك ماشین عجیب در

۱۸۳۵ سوه قصدی برای کشتن لوی فیلیپ کرد و خود و همستانش اعدام شدند.

که مجروح نشدم! در آن صورت می توانستم حکم عفو صادر کنم. « یکبار دیگر با کفایت گویی از لحاظ یافتاری و زیرانش دربارهٔ یک محکوم سیاسی که یکی از نجیب ترین افراد و عالی ترین چهره های عصر ما بشمار میرفت نوشت: «باعفوش موافقت شده است! کاری تدارک مگر حصول این عفو.» لوی فیلیپ مانند اوی نهم ملایم و مهربان و مانند هانری چهارم خوب بود.

همس نظر ما، در تاریخی که خوبی، مروراید کمیابی است، کسی که خوب بوده است از کسی که بزرگ بوده است تقریباً جلو می افتد.

در حالی که لوی فیلیپ از طرف جمعی جداً و شاید از طرف جمعی شدیداً مورد تدقیق و تخمین قرار گرفته است بسیار ساده است که یک مرد، که خود امروز شبی بیش نیست، یک مرد که این شاه را شناخته است، باز آید و برای او در پیشگاه تاریخ شهادت دهد؛ این گواهی هر چه باشد مسلماً و گذشته از همه چیز کاملاً از روی بی رضی است، کتیبۀ قبری که به دست مرده می نوشته شده باشد صداقت آمیز است؛ یک شبح می تواند شبح دیگر را تسلیت دهد؛ سهم بودن در تون در ظلمات واحد، حق مدح و تمجید بوجود می آورد؛ ترسی ندارد که دربارهٔ دوگور که در یک معنی قرار گرفته اند گفته شود، این یکی آن دیگری را ستوده است.<sup>۱</sup>

## -۴-

## شکافهای زیرین

در لحظه ای که واقعه مؤثری که حکایت میکنیم، می خواهد در غلظت یکی از آن ابرهای رقت بار که آغاز سلطنت « لوی فیلیپ » را فرا گرفته بود نفوذ کند، دو پهلو حرف زدن شایسته نمی بود. لازم می بود که، این کتاب در خصوص این پادشاه به شرح و بسط پردازد.

لوی فیلیپ بی عتف، بی عمل مستقیمی از طرف شخص او، بلکه بر اثر یک خم و پیچ انقلابی، که مسلماً از هدف واقعی انقلاب بسیار دور بود، اما، او، یعنی « دوک دورلن »، شخصاً هیچ دست در آن نداشت، بمقام سلطنت رسید. پرنس بدنی آمده بود و خود را برگزیده برای سلطنت می پنداشت. هرگز شخصاً چنین تقاضا نکرده بود؛ آنرا نکرده بود، باو تقدیم شده و او هم پذیرفته بود؛ یقین میدانست، البته بغلط و اشتباه، اما بهر حال یقین میدانست که این تقدیم موافق حق، و قبول او بحکم وظیفه بوده است. از این جهت این تملکی بود مبنی بر ایمان صالح. پس با وجدان کامل میگوئیم که چون لوی فیلیپ در تملکتش ایمان داشت و « دموکراسی » نیز در حمله اش یا ایمان قرین است، مقدار وحشتی که از مبارزات اجتماعی بر میخیزد نه بر

۱ - ویکتور هوگو هنگام نوشتن این سطور خود در جلاوی وطن بوده است.

دوش شاه باری می‌گذارد و نه بر پشت «دموکراسی». تصادم اصول شیبه به تصادم عناصر است. اقیانوس آب را باطراف می‌پراکند، گردباد نیز با هوا اینگونه معامله میکند؛ شاه از سلطنت دفاع می‌کند، «دموکراسی» از ملت؛ «نسبی» که استبداد است با «مطلق» که جمهوریت است مقاومت می‌ورزد؛ و هیئت اجتماع در این گیرودار فصد می‌کند، اما چیزی که امروز رنج او است چندی بعد سلامت خواهد شد؛ و در همه حال اینجا محل اعتراض نیست به کسانی که مبارزه می‌کنند نیست؛ مسلماً یکی از این دو طرف در اشتباه است؛ حق مثل مجسمه عظیم «رودس»<sup>۱</sup> نیست که یکباره بر دو ساحل قرار گرفته باشد، یک پای در جمهوریت و یک پای در سلطنت؛ این تقسیم نشدنی است و فقط یک طرفی است؛ اما کسانی که اشتباه می‌کنند با خلوص اشتباه می‌کنند، یک کور را مقصر نمی‌توان گفت همچنانکه یک اهل «هوانده»<sup>۲</sup> را رازن نمی‌توان نامید. پس گناه این بر خوردهای شدید را جز بر گردن مقدرات امور پلر نکنیم. این طوفانها هر چه باشند باز هم عدم مسئولیت بشری در آنها مخلوط است. این تفصیل را بیایان رسانیم.

دولت ۱۸۳۰ بزودی زندگی را دشوار یافت. زاده دیروز بود و ناگزیر از آن شد که امروز بهرزم پردازد.

هنوز درست پابرجا نشده بود که همه جا جنیشها و کوششهای مبهمی در دستگاه زویه احساس کرد که چنان تازه برپا شده بود و هنوز چندان استحکام نیافته بود. مقاومت، روز بعد بوجود آمد؛ شاید هم همان شب بوجود آمده بود. ماه به ماه، خصومت بزرگتر شد؛ در آغاز کار بی سر و صدا بود، رفته رفته آشکار گردید.

انقلاب زویه، که همچنانکه گفته شد در خارج از فرانسه، کمتر مورد موافقت پادشاهان بود، در فرانسه بصورتهای مختلف تفسیر شد.

خداوند مشیات آشکارش را در حوادث بمردان تسلیم می‌کند؛ و این متن تیره‌یی است که بزبانی معمایی نگاشته شده است. آرمیان هماندم ترجمه‌هایی از آن میسازند؛ این ترجمه‌ها، سرسری، نادرست، پراز اغلاط و نقائص ومعانی وارونه‌اند. بسیار کمند عقولی که زبان ملکوتی را می‌فهمند. آنانکه باریک بین‌تر، و آرام‌تر و دقیق‌ترند، آهسته آهسته به کشف این رموز می‌پردازند و هنگامی که با متن خود در می‌رسند، همتها است که کار انجام یافته است؛ باین زودی بیست ترجمه گوناگون در میدان عمومی جای گرفته است. از هر ترجمه، حزبی، و از هر معنی نادرست دسته‌یی بوجود می‌آیند، و هر حزب معتقد است که یگانه نص صحیح را فقط او بدست آورده است؛ و هر دسته تصور

۱- Rhodes یکی از عجایب هفتگانه عالم قدیم، مجسمه عظیم آپولون واقع

بر دهانه خلیج رودس.

۲- Vendee از نواحی جنوبی و ساحلی فرانسه که در آغاز انقلاب کبیر فرانسه

جماعتی از بزرگان و نجبای آن ینام حفظ اصول سلطنت شورش کردند، که فروتنانند شد. هرگو اینجا می‌گوید: «این مردم را که از ساده لوحی چنین عقیده‌یی داشتند نمیتوان رازن نامید.»

می‌کند که فقط او مالک روشنائی است.

غالباً قدرت نیز بخودی خود، يك «دسته مؤتلف» است.

در انقلابات، شناورانی هستند که خلاف جریان شنا می‌کنند؛ آنان احزاب کهن هستند.

بنظر احزاب کهن، که از کرم خداوندگاری بستگی کهل بوراقت دارند، چون انقلابات از حق طغیان بیرون آمده اند هر کس حق دارد برضد آنها بشورد. این اشتباه است. زیرا که در انقلابات آنکه به طغیان آمده، ملت نیست، شاه است. انقلاب مسلماً مخالف طغیان است. هر انقلاب، چون يك عمل طبیعی است، برای خود حقایقی نیز دارد که گاه به گاه انقلابگران دروغین، شرفش را زائل می‌سازند، اما هر چند که مگر کین است یافتاری دارد و هر چند که خون آلود است زنده می‌ماند. انقلابات نه از يك حادثه، که از ضرورت بوجود می‌آیند. انقلاب بمنزله بازگشتن از ساختگی به واقعی است. هست زیرا که باید باشد.

احزاب کهن طرفدار سلسله سابق نیز در حملات شدیدشان بر انقلاب ۱۸۳۰ کم پای بند جوش و خروش که زاینده استدلال ناروا بود نبودند. اشتباهات بمنزله گلوله‌های عماتازند. اینان انقلاب را از هر جایش که جرح پذیر بود یعنی زره نداشت، یعنی منطق نداشت می‌زدند؛ این انقلاب را در قلمرو حکمروایی خود او مورد حمله قرار می‌دادند. بانک بروی می‌زدند؛ «ای انقلاب! چرا این شاه؟» دسته‌های مؤتلف نابینایانی هستند که خوب نشانه می‌گیرند.

این فریاد را جمهوریخواهان نیز بر می‌کشیدند، اما چون از آنان بر میخواست این فریادها منطقی بود. چیزی که در طرفداران سلسله سلطنت سابق، کوری بشمار میرفت در دموکراتها روشن بینی بود. - ۱۸۳۰ يك ورشکستگی بر ملت وارد آورد. دموکراسی که از آن بفرقت اندر بود ملامتش میکرد.

بین حمله گذشته و حمله آینده، بساط ژویه دست و پا می‌زد. دقیقه‌سی را نشان میداد که از يك طرف با قرون استبدادی دست به گریبان بود و از طرف دیگر با حقوق ابدی.

بعلاوه، ۱۸۳۰ در خارج، چون انقلاب نبود و صورت سلطنت بن خود گرفته بود، ناگزیر از آن بود که پیشاپیش اروپا قدم بردارد. نگاهداشتن صلح، پیچیدگی‌هایی بوجود می‌آورد. يك هم‌آهنگی که در خلاف جهت خواسته شود، غالباً گرانتر از يك جنگ تمام میشود. از این کشمکش خاموش که همیشه پوزه بسته اما پیوسته در غرولند است صلح مسلح، این تعبیر خانه بر انداز تمدنی که از خویشتن هم مشکوک است، بوجود می‌آید. سلطنت ژویه، در اسپندی کابینه‌های اروپا یا آنکه خود جزو آن بود، سر دوپا بلند میشد. مترنخ برای جلوگیری از سرکشی او محکم مهارش کرد. چون در سایه ترقی، از فرانسه رانده شده بود در اروپا حکومت‌های استبدادی را که حیواناتی کند پا هستند می‌راند، چون خود بدنبال کشیده شده بود، بدنبال میکشاند.

با اینهمه در داخل کشور، فقر پایدار، رنجبری، اجرت، تربیت، جنایت و مجازات، فحشاء، سرنوشت زن، ثروت، بی‌نواپی، تولید، مصرف، تقسیم، مبادله، داد و ستد، پول، اعتبار، حقوق سرمایه، حقوق کار، همه این مسائل و بسیاری مسائل دیگر،

درهم وپروهم، اجتماع را بسختی فراگرفته بودند؛ سر بار مخوفی بود.

خارج از احزاب سیاسی بمعنای واقعی، جنبش دیگری نیز خودنمایی میکرد. به هیجانانام دموکراسی، هیجانانام فلسفی پاسخ میگفت. طبقه ممتاز، خود را مانند توده در آشفتهگی میدید، بنحو دیگر اما بهمان اندازه.

متفکران فکر می کردند، و در این حال، خاک، یعنی ملت، که در معرض بادهای انقلابی بود، زیر آنان نمیدانم با چه قسم تکان صرعی میلرزید. این متفکران که برخی منفرد و بعضی دیگر بصورت خانواده یا تقریباً بصورت اشتراک گرد هم آمده بودند، مسائل اجتماعی را بمسألت ولی با تعمق زیرورو میکردند؛ معدنچیان تأثرناپذیری بودند که با آرامی نقبهاشان را در اعماق یک کوه آشفشان پیش میبردند، بی آنکه تکانهای بیدای داخلی، یا کورههای پر آتش که گمان میرفت سرراشان باشد آنقدرها مزاحشان باشد.

این آرامش برای آن عصر آشفته بدنمایشی نبود.

این مردان، مسائل مربوط به حقوق را به احزاب سیاسی باز میگذاشتند؛ خود به موضوع سعادت می پرداختند.

آسایش آدمی چیزی بود که میخواستند از اجتماع حاصل دارند.

اینان مسائل مادی را، مسائل کشاورزی، صنعتی، و بازرگانی را تقریباً تا مقام دیانت بالا می بردند. در مدنیت، هرگونه که باشد، اندکی بلطف خدا و بیشتر بدست آدمی، منافع مختلف با هم جمع می آیند، یکدیگر را جلب می کنند و قسمی درهم می آمیزند که برائریک ناموس «دینامیک»، که با نهایت حوصله بوسیله اقتصادپون این زمین شناسان سیاسی، مورد مطالعه قرار گرفته است یک صخره محکم واقعی تشکیل دهند.

این مردان که به اسامی مختلف گرد می آمدند اما همه را میشد با عنوان نوعی «سوسیالیست» نشان داد می کوشیدند تا این تخته سنگ عظیم را سوراخ کنند و آبهای حیات بخش سعادت آدمی را از آن جاری سازند.

از موضوع دستگاه اعداد گرفته تا موضوع جنگ، کارشان شامل همه چیز میشد. بر حقوق بشر که با انقلاب فرانسه اعلان شده بود، حقوق زن و حقوق بیجه را می افزودند.

هیچکس تعجب نخواهد کرد اگر ما بدلائل مختلف، اینجا، از لحاظ نظری، در مسائل طرح شده «سوسیالیزم» بحث دقیق نیکینیم. فقط به نشان دادن آنها اکتفا می کنیم.

همه مسائلی که «سوسیالیست» ها طرح می کردند، قطع نظر از رؤیاهای مربوط به تکوین عالم، و تخیل و تصوف، ممکن است بدو مسئله اصلی بازگردانده شوند، نخستین مسئله، تولید ثروت.

دومین مسئله، تقسیم آن.

مسئله اول شامل موضوع کار است.

مسئله دوم شامل موضوع دستمزد است.

در مسئله نخست پای استعمال قوا در میان است.

در مسئلهٔ دوم پای تقسیم منافع.

از خوب بکار بستن قوا، قدرت عمومی حاصل میشود.

از تقسیم نیکوی منافع، سعادت شخصی بدست می‌آید.

از تقسیم خوب باید خواستار تقسیم عادلانه بود، نه تقسیم مساوی. نخستین تساوی عدالت است.

از آمیزش این دو چیز یعنی، قدرت عمومی در خارج و سعادت فردی در «داخل» سعادت اجتماعی حاصل میشود.

سعادت اجتماعی، یعنی، آدمی خوشبخت باشد، فرد آزاد باشد، ملت بزرگ باشد.

انگلستان یکی از این دو مسئله را، مسئلهٔ نخست را، حل کرد. ثروت را بخوبی بوجود آورد اما خوب تقسیم نکرد. این راه حل که جز از یک طرف کامل نبود با شامت به این دو نتیجهٔ نهائیش میرساند، «ثروت بی‌نهایت و بی‌نوازی شکفت - انگیز». همه نعمت‌ها برای چندتن، همه محرومیت‌ها برای دیگران، یعنی برای توده؛ امتیاز، استثناء، انحصار ملوک‌الطوایفی، همه از نفس «کار» بوجود می‌آیند. این وضع غلط و خطرناکی است، که فشار قدرت عمومی را بر سر فقر و بی‌نوازی میان‌آورد و عظمت مملکت را در رنج‌های فردی ریشه‌کن می‌کند. این عظمت بدساختی است که همه عناصر مادی در آن جمع میشوند و هیچ عنصر اخلاقی در آن راه نمی‌یابد.

«گمو نیسم» و قانون تقسیم ارضی گمان می‌برند که مسئلهٔ دوم را نیز حل کرده‌اند. اشتباه می‌کنند. تقسیم آنان نیروی تولید را می‌کشد. تقسیم مساوی، حس رقابت را نابود میکنند. در نتیجه کار نیز از میان میرود. این تقسیم مانند کار قصاب است که نخست می‌کشد سپس تقسیم می‌کند. پس محال است که بتوان این تقسیم‌های ادعایی را پذیرفت. کشتن ثروت، تقسیم آن نیست.

این دو مسئله باید باهم حل شوند تا خوب حل شوند. این دوراه حل جای آن دارند که باهم جمع آیند و جز یکی نباشند.

اگر از این دو مسئله فقط مسئلهٔ نخست را حل کنید «و نیز» یا انگلستان خواهید شد، مانند «و نیز» یک قدرت ساختگی یا مثل «انگلستان»، یک قدرت مادی خواهید داشت؛ ثروتمند بدی خواهید شد؛ با یک وسیلهٔ جبری هلاک خواهید شد چنان که «و نیز» مرد، یا با یک ورشکست معدوم خواهید شد چنانکه انگلستان خواهد شد. دنیا نیز شما را بحال خودتان خواهید گذاشت تا بمیرید و بی‌قیتمد، زیرا که دنیا همیشه کسانی را که جز خودخواهی ندارند، کسانی را که برای نوع بشر فضیلتی یا فکری نمی‌آورند و امیدگنارد تا بیفتند و بمیرند.

مسلم است که اینجا مقصود ما از کلمات «و نیز» و «انگلستان»، نشان دادن بعض توده‌ها نیست بلکه ساختمان‌های اجتماعی را نمایان می‌سازیم؛ اولیگارش‌های تحمیل شده بر ملل را می‌گوییم نه خود ملل را. ملل همیشه مورد احترام و علاقه

1 - Oligarchie - نوع حکومتی که خانواده‌های مقتدر در آن نفوذ و تسلط و اختیارات غیر قانونی داشته باشند.

ما هستند. «ونیز»؛ توده «ونیز» باز زنده خواهد شد، انگلستان، انگلستان اشرافی، سقوط خواهد کرد، ملت انگلستان فنا ناپذیر است. چون این گفته شد، ونیاله سخن را باز میگیریم.

این هر دو مسئله را حل کنید، غنی را جرأت بخشید و فقیر را حمایت کنید، بینوایی را از میان بردارید، به استثمار ناصواب ضعیف بدست قوی پایانی دهید، دهان‌بندی بر حادوت دور از انصاف کسی که در راه است نسبت یکس که رسیده است بگذارید، از روی اصول ریاضی و برادروار برای کاردست‌زخمین کنید، آموزش را بیگن واجباری را با رشد کودکی مخلوط کنید و از دانش، اساسی برای بلوغ بسازید، در عین مشغول داشتن بازوها هوش مردم را نیز توسعه دهید، هم در یک حال یک ملت توانا و یک خانواده از مردان خوشبخت باشید، مالکیت را بصورت حاکمیت ملت در آورید، نه به آنوسیله که مالکیت را یکباره از میان بردارید، بلکه آنرا چنان تعمیم دهید که هر فرد کشور بی‌استثناء هالک باشد، و این امری است آسانتر از آنچه در تصور گنجد، در دو کلام خلاصه کنیم، تولید ثروت را یل بگیرد، و طرز تقسیم آن را بداند. اگر چنین کنید، هم در یک حال، عظمت مادی و عظمت اخلاقی خواهید داشت؛ و لایق آن خواهید شد که خویشان را فرانسه بنامید.

خارج از چند فرقه که بگمراهی می‌گرایند، و بر تر از آراء آنان، این چیزی است که سوسیالیسم می‌گفت، این چیزی است که وی در امور و اعمال می‌جست، چیزی است که وی در اذهان مردم می‌ساخت.

چه کوشش‌های شایان تمجید! چه مساعی مقدس!

اما لوی فیلیپ - این عقائد، این نظریات، این مقاومتها، این ضرورت‌های منتظر برای مردم سیاسی که خود باید در ردیف فلاسفه شمرده شود، بدیهیات مبهمی که ضمناً بنظر می‌آمد، سیاسی که بتازگی می‌بایستی آفریده میشد، سازگاری با دنیای پیر بدون ناسازگاری بسیار با کمال مطلوب انقلابی، وضعی که در آن باید «لافایت»<sup>۱</sup> را برای مدافعه از «پولینیاک»<sup>۲</sup> بکار گرفت، پیش بینی یک ترقی درخشان در سایه طغیان، امور دولتی و عمومی، هم‌چشمی‌های محتاج به تبدیل پیرامون او، ایمانش درباره انقلاب، شاید، کسی نمیداند، چه قسم تسلیم احتمالی که از موافقت مبهمی با یک حق جازم و عالی حاصل شده بود، اراده‌اش به‌اینکه اصل و نسبش را از کف نهد، روح خانوادگیش، احترام صمیمانه‌اش نسبت به ملت، شرافت ذاتی، لوی فیلیپ را با وضعی سخت و تقریباً دردناک مشغول میداشت و این امور گاه بگاه، او را با آنکه بسیار قوی و با جرأت بود زیر بار مشکلات سلطنت از پا درمی‌آورد.

زیر پاهایش یک گسیختگی هولناک احساس میکرد که با اینهمه، بمنزله با

۱ - Lafayette زنرال و سیاستمدار فرانسه که در جنگ استقلال آمریکا وارد بود و در انقلابات ۱۷۸۹ و ۱۸۳۰ فرانسه بعنوان یک لیبرال طرفدار سلطنت شرکت داشت. (۱۷۵۷-۱۸۳۴)

۲ - Polignac نخست‌وزیر و وزیر خارجه شارل دهم که با امضاء فرمان‌های رسمی معروف، انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ را باعث شد.

خاک یکسان شدن نبود، چه آنکه فرانسه مثل همیشه و پیش از همیشه همان فرانسه بود. پشته‌هایی ظلمانی، افق‌ها می‌پوشانند. ظلمت عجیبی که دمامم نزدیکتر می‌آمد و کم‌کم بر مردم، بر اشیاء، بر افکار گسترده می‌شد، ظلمتی بود که از خشم‌ها و از اسلوب‌های گوناگون بیرون می‌آمد؛ هر آنچه با عجله خفه شده بود می‌چنبد و منقلب می‌گشت. هر چند که آشفته‌گی در این هوا بسیار بود و سفسطه در آن با حقایق می‌آمیخت گاه وجدان مرد شریف تنفس عادی را باز می‌گرفت. ارواح در اضطراب اجتماعی، مانند برگ‌ها بهنگام نزدیک بودن طوفان می‌لرزیدند. کشش‌های کهر بایی چنان بودند که در بعض لحظات، هر نورسیده، و یک ناشناس هم، درخشندگی داشت. سیر تاریکی شامگاهی باز میرسد و همه جا را فرامی‌گرفت. در فواصل بیش یا کم، غرش‌هایی عمیق و خفه می‌توانستند نشان دهند که چه مقدار صاعقه در آبرها نهفته است.

از انقلاب ژوئیه بزحمت بیست ماه گذشته بود. سال ۱۸۳۲ با منظره‌ی مهدش و تهدید آمیز روی گشوده بود. فلاکت ملت، کارگران بی‌نان، آخرین پرنس خانواده «کنده» ناپدید در ظلمات، «بروکسل» سرگرم بیرون کردن «ناسوها» همچنانکه پاریس با بوربون‌ها کرد، عرضه داشتن بلژیک خویشتن را به یک شهزاده فرانسوی و تسلیم وی به یک شهزاده انگلیسی، کینه روسی «نیکلا»، پشت سرما، دو شیطان جنوبی، فردینان در اسپانی، «هیکل» در پرتقال، لوزیدن زمین در ایالتا. دست‌اندازی «مترنیخ» بر «بولونی»، خشونت فرانسه نسبت به اتریش در «آنکون»، در شمال کسی نمیداند چه صدای چکش شوم که لهستان را به نابودش باز می‌گرداند، در همه اروپا نگاه‌های غضب آلوده در کمین فرانسه، انگلستان، متحد مشکوک، حاضر برای هل دادن هر کس که خم شده و خیمه‌زدن روی هر کس که افتاده باشد. جای گرفتن مقام عضویت سنادریناه «بکاریا» برای محروم داشتن قانون از میانی اصلی، محو گلهای زنبق از کالسه سلطنتی، کنده شدن صلیب از «نتردام»، کوچک شدن «لافایت»، ورشکسته شدن «لافایت»، مرگ «بنیامن کنستان» در فقر و فاقه، مردن «کازیمیر پریه» با اضمحلال قوایش، خودنمایی ناخوشی سیاسی و ناخوشی اجتماعی در یک آن در دو پایتخت کشور، یکی شهر فکر و دیگری شهر کار، در پاریس چنگ داخلی، در لیون چنگ مزدوری؛ در هر دوشهر یک روشنایی کوره؛ سرخی آتشفشانی بر پیشانی ملت؛ جنوب در تعصب، غرب در غشوش، دوش دو «بری» در «وانده»، نوظلم‌ها، اسباب چینی‌ها، طغیانها، مرض و باء، چیزهایی بودند که بر آشوب تیره افکار، آشفته‌گی ظلمانی حوادث را می‌افزودند.



- ۵ -

## اموری که تاریخ از آن بیرون میآید و خود از آن بی‌خبر است

نزدیک پایان آوریل، همه چیز بر شدت خود افزوده بود. تخمیر میل به غلیان شده بود. از ۱۸۳۰ اینجا و آنجا شورش های کوچک جزئی وجود داشت که نود از میان میرفت ولی باز سر بلند میکرد. و این نشانه يك آتش فروزی پنهانی بود. چیزی مخوف تهیه میشد. بعضی چیزهای يك انقلاب امکان پذیر که هنوز خوب مشخص و روشن نبود، در خلال این اوضاع دیده می شد. فرانسه پاریس را می تگرست؛ پاریس چشم به حومه «سنت آنتوان» داشت.

کوی حومه «سنت آنتوان» که بیس و صدا گرم شده بود در فترت بچوش می آمد. میخانه های کوچک «شارون»، هر چند که الحاق این دو صفت به میخانه عجیب بنظر میرسید، با وقار و طوفانی بودند.

آنجا دولت جداً و به آسانی در معرض بحث قرار گرفته بود. آنجا آشکارا در باره اینکه «باید بجنکند یا باید آرام نشینند» جروب بحث میکردند. - این میخانهها دارای اتاقهای مخفی بودند که در آنها کارگران سوگند داده می شدند تا همیشه نخستین فریاد احضار را شنیدند حاضر شوند و بی آنکه عده دشمنان را در نظر گیرند بزنند. - آنگاه بعضی آنکه عهد گرفته میشد مردی که در يك گوشه میخانه نشسته بود «صدای طنین داری از گلو برمی آورد» و می گفت: «خوب ملتفت شدی؟ قسم خورده یی!» گاه بطبقه اول بالا میرفتند و وارد اتاق مسعودی میشدند؛ آنجا صحنه هایی تقریباً نظیر صحنه «فراموش خانه» بر پا میکردند، برای شخص نورسیده قسم - هایی یاد میکردند که «در حق او خصمت کنند از آنگونه که در خور پندان خانواده است.» «فرمول» چنین بود.

در سالونهای پایین، رساله هایی «فتنه انگیز» خوانده میشد. يك گزارش محرمانه که در آن عصر داده شده بود می گفت: «به دولت خوب میزدند.»

آنجا گفتگو هایی از این قبیل شنیده میشد: «من اسامی رؤساء را نمیدانم. ما را که ملاحظه میکنید آفتابی نخواهیم شد مگر دو ساعت زودتر.» يك کارگر می گفت: «ما سیصد نفریم، هر يك نیم فرانك بگذاریم، رویهم صد و پنجاه فرانك خواهد شد و با آن میتوانیم گلوله و باروت تهیه کنیم.» یکی دیگر می گفت: «من شش ماه وقت نمیخواهم، دو ماه هم نمیخواهم. زودتر از پانزده روز دیگر جلود دولت درخواهیم آمد با بیست و پنج هزار مرد میتوان سر بلند کرد.» دیگری می گفت: «من نمیخواهم زیرا که شها فتنك میسازم.» گاه بگام مردانی، «با وضع بورژواها و با لباسهای زیبا» می آمدند، «همه و هیا هو میکردند» وضع «فرمانعی» داشتند، به «مهمتر از همه»

دست میدارند و میرفتند. هرگز بیش از ده دقیقه نمیماندند. با صدای آهسته بعضی عبارات پر معنی بهم می‌گفتند، از این قبیل: «توطئه رسیده است، کار اعلی است»... بقول یکی از حاضران، «هر کسی آنجا بود این کلام را زمزمه میکرد». همچنان چنان شنیدیم بود که یک روز میان میخانه یک کارگر فریاد زد: «ما اسلحه نداریم!» یکی از رفقا جواب داد: «سربازها دارند!» یعنی بی آنکه شبهه‌ی داشته باشد کلامی را که بناچار به سپاهیان ایتالیا گفته بود بر زبان آورد! - یک گزارش میگفت: «وقتی که چیزی محرمانه داشتند، آنجا در آن خصوص با یکدیگر صحبت نمی‌داشتند.» هرگز کسی آنچه را که پس از گفتن گفتنی‌ها میتوانستند پنهان‌دارند نمی‌فهمید.

اجتماعات گاهی در مواقع معین تشکیل مییافتند، در بعضی این اجتماعات بیش از هشت یا ده تن نبودند و همیشه همان افراد بودند. در بعضی دیگر هر کس می‌خواست وارد می‌شد و سالون چنان پر میشد که جمعی ناگزیر از ایستادن بودند. یک دسته از روی جذب و عشق مفرط به آنها می‌آمدند، یک دسته دیگر وارد میشدند زیرا که آن محفل سر راه کارخانه‌شان بود. . . همچنانکه در موقع انقلاب کمپیر دیده می‌شد در این میخانه‌ها زنان میهن پرستی نیز بودند که تازه‌واردها را در آغوش می‌کشیدند و می‌بوسیدندشان.

وقایع زبان‌دار دیگری نیز روی مینمود.

هر روز وارد میخانه‌ی می‌شد. باده مینوشید، از میخانه بیرون می‌رفت و هنگام بیرون رفتن میگفت: «آهای شراب فروش، حسابان هر چه شد. انقلاب خواهد پرداخت».

در دکان یک می‌فروشی‌و در روی کوچه «شارون» نمایندگان انقلابی انتخاب میشدند. رأی مخفی در چند کلاه کاسکت گرفته میشد.

بعضی کارگران در خانه یک استاد شمشیر بازی که در کوچه «کوت» مشق شمشیر میداد گرد می‌آمدند. این استاد در آنجا مجموعه بزرگی از اسلحه داشت که عبارت بود از قطارهای چوبین، عصاها، چوبدستی‌ها و شمشیرهای تکمه‌دار. یک‌روز تکمه‌های توک شمشیرها را برداشتند. یک کارگر میگفت: «ما چهل و پنج نفریم، اما من در این حساب نیستم؛ زیرا که من بمنزله یک ماشینم» این ماشین بعدها «که نیسه» آ شد.

امور گوناگونی که پیش‌بینی میشد رفته رفته کسی نمیداند چه شهرت عمومی عجیب بخود می‌گرفت. یک‌دزد در حال روفتن جلو در خانه‌اش به یک زن دیگر می‌گفت: «از مدتها باینطرف جداً برای تهیه فشنکه‌کله میکشند». در شارع عام ویر درو دیوار خیابانها شمارها و اعلامیه‌هایی خطاب به کارهای ملی شهرستانها خوانده میشد. یکی از این اعلامیه‌ها بامضاء «بورنو، شراب‌فروش» بود.

یک‌روز در دکان یک لیکور فروش بازار «لنوار»، یک سرو کله‌گردن‌بندی از ریش، ولجعه‌ی ایتالیا‌یی داشت، روی یک‌میله سنگی بالا رفته بود و با صدای بلند نوشته عجیبی

۱- ناپلئون در جواب سپاهیان ایتالیا که گفته بودند تو اسلحه نداری، گفته بود: «شما دارید» یعنی من اسلحه شما را خواهم گرفت.

۲- Quénisset از رؤسای شورشیان.

را که پنداشتی از يك نیروی اسرار آمیز و پنهانی ناشی شده است میخواند» - دسته‌هایی پیرامونش گرد آمده بودند و کف‌خیزدند. بعض عباراتش که بیشتر در جمعیت اثر میکرد جمع آوری و یادداشت شده و عبارت است از: «... عقاید سیاسی ما زنجیر شده، اعلامیه - هامان پاره شده، اعلان‌جمعیان‌هامان تعقیب شده و در زندان افتاده‌اند.» «شکستی که در این اواخر در کار پنبه راه یافته، میان‌روی يك عده از ما را دگرگون ساخته است.» - «آینده ملل در صفوف غلیظ ما تهیه میشود» - «حدودی که وضع شده است اینست، کنش یا واکنش، انقلاب یا ضد انقلاب، زیرا که در عصر ما هیچکس نه به بی‌حسی معتقد است و نه سکون را می‌پذیرد. یا با توده یا خلاف توده. مسئله همین است و بس. چیز دیگر در میان نیست.» «... روزی که ما برای شما شایستگی نداریم ما را درهم شکنید، اما تا آنروز در رسد، به راه رفتن ما کمک کنید» اینها همه در روز روشن و در شارع هام خوانده میشد.

بعض امور دیگر، جسورانه‌تر از این، خصوصاً بعلت جنبه تهور آمیزشان، در نظر مردم مشکوک بودند. روز ۴ آوریل ۱۸۳۲ يك راه‌کننده بريك میله سنگی که کنار خیابان «سنت مارگریت» قرار داشت بالا رفته بود و فریاد میزد: «من بایوویت» «طرفدار بایوف» «هستم» - ولی مردم از «بایوف» گفتن او «ژیسکه» استشمام میکردند.

این راه‌کننده ضمن چیزهای دیگر میگفت:

- مردم بجا مالکیت، مخالفت دست‌چپ از روی بی‌فرتی و خائنانه است. او وقتی کمی بخواد بران داشته باشد انقلاب را تبلیغ میکند. برای آنکه مغلوب نشود دموکرات است، و برای آنکه جنگ نکند شاه پرست. جمهوریخواهان جانوران پر دارند! ای همشهریهای کارگر، از این جمهوریخواهان احتراز کنید!

يك کارگر گفت: آهای همشهری جاسوس! سلطت!

این فریاد به فطرت ناطق پایان داد.

حوادث اسرار آمیزی روی می‌نمود.

هنگام غروب آفتاب. يك کارگر، نزدیک «کنال»، بایک «مرد خوش لباس» مصادف میشد. آن مرد به وی می‌گفت: - همشهری کجا می‌روی؟ - کارگر جواب میداد: آقا، افتخار شناسایی شمارا ندارم. مرد می‌گفت: من ترا میشناسم. - آنکاه برگشته خود می‌افزود: «نترس، من نماینده «کمیته» ام، تو مورد سوء ظنی از آن جهت که گمان میکنند که ملامت طرف اعتماد نیستی. میدانی که اگر چیزی بر اهلنی کنی، کلمات تحت نظری» - آنکاه دستی محکم به وی میداد و هنگام رفتن می‌گفت: - «بزودی یکدیگر را

۱- Babeuf - فرانسوا امیل بایوف شورش طلب فرانسوی که بر ضد «دیرکتوار»

قیام کرد و پیش از اعدام شدن خود را با خنجر کشت. مسلک او که يك نوع کمونیسم بود «بایوویم» نامیده میشود.

۲- Gisquet از رجال فرانسه در آن عصر که در انقلاب ژوئیه ۱۸۳۲ سهم بود.

چند دفعه متهم به اختلاس شد. در ۱۸۳۱ رئیس پلیس شده بود. نسبت به جمهوری - خواهان سخت‌گیری میکرد.

خواهیم دید.»

پلیس که همیشه گوش به زنگ بود نه فقط در میخانه‌ها، بلکه در شارع عام گفت و شنودهای عجیبی میشنید. يك نجار بيك منبت کار می‌گفت:

- کاری‌کن که هر چه زودتر پذیرفته شوی.  
- برای چه؟

- بهمین زودی يك بر خورد مسلح در می‌گیرد.

دو راه‌کنز زنده‌پوش، این کلمات قابل ملاحظه را که قلنبه و حاوی «ژاکری»<sup>۱</sup> آشکاری است ردو بدل میکردند:

- کیست که بر ما حکومت میکند؟

- مسیو فیلیپ است.

- نه، بورژوازی است.

هر کس خیال کند که کلمه «ژاکری» را از جنبه بدش استعمال کرده‌بیم اشتباه کرده‌است. «ژاکها» از فقر بودند. کسانی که گرسنه‌اند حق دارند.

يك دفعه دیگر صدای دوراه‌کنز شنیده میشد که یکی از آندو بدیگری می‌گفت:

«مانقشۀ خوبی برای حمله داریم.»

از صحبت دوستانه‌یی که بین چهارمرد دو زانو نشسته در يك گودال فلکۀ حصار «ترو» جریان داشت چیزی جز این جمله دریافت نمی‌شد،

- هر چه ممکن است خواهد شد تا اینکه او دیگر در پاریس گردش نکند.

«او» کیست؟ ابهامی تهدید انگیز.

«رؤسای عصبه»، با اصطلاح مردم حومه، خود را کنار میکشیدند. تصور میرفت که اینان برای توافق در يك میخانه نزدیک انتهای «سنت اوستاش» مجتمع میشوند.

مردی موسوم به «اوبک» رئیس «جمعیت تعاونی خیاطان» واقع در کوچه «موندۀ تور» واسطه مرکزی بین رؤساء و حومه «سنت آنتوان» شده بود. با اینهمه سایه ناشناسی

بسیار بر این رؤسا گسترده شده بود و هیچ عمل مسلم نتوانست ابهت عجیب این جواب را که بمنحا يك متهم در دیوان سنا اظهار داشته بود از میان بردارد.

از او پرسیدند ریاستان که بود؟

جواب داد: نمیشناختمش، وقتی هم که میدیدمش باز نمیشناختمش.

اینها همه جز حرف نبود، حرف درخشان ولی مبهم؛ گاه حرف‌های پا در هوا،

نقل قول و شایعات. علامات دیگری هم پدیدار میشد.

يك نجار در کوچه «رولی»، سرگرم میخ‌کردن تخته‌های يك دیوار تخته‌بی پیرامون قطعه زمینی که میان آن ساختمان خانگی بالا میرفت، يك تکه از يك کاغذ پاره

شده دریافت که این‌سطور هنوز بر آن قابل خواندن بود.

«... باید کمیته تدابیر لازم را برای منع سرمایه‌گیری در شعب برای جمعیت-

های مختلف اتخاذ کند...»

و بر حاشیۀ آن نوشته شده بود.

۱- Jacques شورش روستاییان معروف به «ژاکها» در اپیل دو فرانس در

۱۳۵۸ بعلت فقر و گرسنگی.

«ما اطلاع یافته‌ایم که مقداری تفنگ درکوچه حومه «پوواسونیر» شماره ۵ «مکرر»، و درحدود پنج یا شش هزار قبضه، دردکان يك اسلحه فروش دريك حیاط وجود دارد. شعبه هیچ اسلحه ندارد.»

چیزی که باعث شد مرد نجار تحريك شود و این کافد را به همسایگانش نشان دهد این بود که چندقدم دورتر کافد پاره دیگری عجیب تر و پر معنی تر از آن یکی یافت که ما صورتی از آنرا بمناسبت فایده تاریخی این اسناد عجیب منتشر میکنیم.

| پ | ص | د | ط |
|---|---|---|---|
|   |   |   |   |

این فهرست را از برکنید  
بعد پاره‌اش کنید. مردان پذیرفته  
شده نیز همینکه فرمان هارا به آنان  
رسانید همینکار را خواهند کرد .  
باسلام برادرانه  
ل.  
او - اوک - آ (۱) فه

اشخاصی که آنروز رازدار این کشف بودند بعدها دانستند که معنی واقعی چهار حرف بزرگی که در ستونهای سمت چپ جدول نگاشته شده است بترتیب از چپ برآست عبارتست از: «فرماندهان دسته‌های پانصدنفری»، «صدنفری»، «ده نفری» و «پلاهدار، و حروف کوچک «او- اوک آ» فه - «رمز يك تاریخ است و مقصود از «۱۵ آوریل ۱۸۳۲» است... زیر هر حرف «ستونهای جدول» بعضی اسامی نگاشته شده بود و دنبال آن اشارات خاصی بود ازین قبیل: «پ» «بانورل» هشت تفنگ و هشتاد و سه فشنگ، مرد اطمینان بخش - «ص» «بوی بی» يك پيشتاب، چهل فشنگ - «د» «روله» يك شمیر، تکمه‌دار، يك پيشتاب، يك لیور باروت. - «ط» «تسیه» يك شمیر، يك فشنگدان، مرد درستکار - «تورر»؛ هشت تفنگ، شجاع، و غیره .

سیس این نجار در همان محوطه، سومین تکه کافد را یافت که روی آن با مناد اما بسیار خوانا این صورت معاینی لیست مانند نوشته شده بود.

واحد. پلانشار. آربرسک، - ۶

بارا. سواز. سال اوکونت.

کوسیوسکو - اوبری قصاب.

ژ. ژ. ر.

کایوس گراکوس.

حق بازدید. دوفون. فور.

سقوط زیر و زدن‌ها، دریاك، موبوئه.

واشنگتون، پنسون. يك پيشت... ۶۸... فه ...

مارسی یز .

سوده، از ملت. میشل. کنکانوا. ساپر.

هش.

مارسو، پلاتون، آربرسک.

ورشو، «تیلی» جارچی «پویولر».

بورژوازی با شرفی که این «لیست» در دستش مانده بود، معنیش را دانست. ظاهراً این لیست مجموعه کامل اسامی شعب چهارمین ناحیه جمعیت «حقوق مرد» با اسامی و مساکن رؤسای شعب بود. امروز که همه این امور در ظلمت افتاده اند و چیزی جز تاریخ نیستند میتوان آنها را منتشر کرد. باید بر این قسمت افزوده شود که تاریخ تأسیس جمعیت «حقوق مرد» ظاهراً مؤخر از تاریخ یافتن این کاغذ بوده است. شاید هم این کاغذ طرح اولیه آن بوده و پیش از تأسیس آن نوشته شده است. در آن اوقات پس از گفتگوها و گفته‌ها، پس از اعلامات و اشارات کتبی، کلهای سیاسی رفته رفته آشکار میشدند.

در کوچک «پوینکور» در دکان یک تاجر خرده فروش، در کتو یک کمد، هفت برگ کاغذ خاکستری که همه از طول و بیک اندازه چهارتا شده بودند بدست می آمد. لابلای این برگها بیست و شش برگ خشتی کوچک از همان کاغذ خاکستری بود، لوله شده به شکل فشنگ با یک کارت که این شرح بر آن خوانده میشد:

شوره . . . . . ۱۲ اونس

گوگرد . . . . . ۲ اونس

زغال . . . . . ۱ اونس و نیم

آب . . . . . ۲ اونس

صورت مجلس بازرسی این محل تصریح میکند که از آن کتو بوی باروت تندی

بمشام میرسید

یک بنا هنگام بازگشتن از کار روزانه اش بسته کوچکی روی یک نیمکت پل «اوسترلیتز» جا می گذاشت. این بسته بمرکز «گارد» برده میشد، باز میشد و از درون آن دو محاوره طبع شده با معضه «لاهوریه»، یک ترانه موسوم به «کارگران گرد هم آید» و یک جعبه آهن سفید مملو از فشنگ بدست می آمد. یک کارگر، هنگام شراب نوشیدن با یک رفیقش او را وادار می کرد تا به تنش دست بمالد و ببیند که چقدر گرمش است؛ رفیقش یک پیشتاب زیر نیمتنه او احساس میکرد.

در یک گودال در «بولوار»، بین «پرلاش» و زنجیر دروازه «ترو» ، در خلوت ترین نقطه، چند کودک در حال بازی، زیر یک تل خرده نجاری و زباله، یک کیسه که حاوی یک قالب گلوله بود، یک آلت چوبین برای ساختن فشنگ، یک کاسه چوبین که در آن دانه های باروت شکری وجود داشت و یک دیگ مخصوص ذوب که درون آن هنوز اثر مسلم سرب گداخته دیده میشد می یافتند.

چند آزان پلیس، که یک روز ساعت پنج صبح بی خبر وارد منزل شخصی موسوم به «پاردون» میشدند، و این شخص همان کسی بود که بعدها اختیار شعبة «باردیگامری» را بدست گرفت و در انقلاب آوریل ۱۸۳۴ خود را به کشتن دامیدیدنش که نزدیک تختخوابش ایستاده است و فشنگهایی را که در کار ساختنشان بود در دست دارد. نزدیک ساعتی که کارگران استراحت میکنند. دو مرد دیده شده بودند که

بین زنجیر دروازه «پیکوس» و زنجیر دروازه «شارانتون» در يك راه باریك بالای حصار، بین دو دیوار، نزدیک يك خرابات که بساط بازی «سیام» کنار درش دارد با یکدیگر مواجه میشوند. یکی از آن دو از زیر دامن پیراهن کارش پیشتابی بیرون می‌کشد و به دیگری میداد؛ درموقع دادن پیشتاب مشاهده میکرد که عرق سینه‌اش رطوبتی به باروت رسانده است. پیشتاب را که ته پر بود باز می‌کرد و بر باروتی که در خزینۀ آن بود مقداری دیگر باروت میافزود. آنگاه این دو مرد یکدیگر را ترك می‌گفتند.

مردی موسوم به «گالله» که بعدها در جریان قضیه آوریل در كوچه «بوبرگ» كشته شد بخود میباید که در خانه‌اش هفتصد فشنگ و بیست و چهار چخماق تفنگ دارد.

يكروز به دولت اطلاع داده شد که سلاح‌هایی در حومه بادوبست هزارفشنگ پخش شده است. هفتۀ بعد سی هزار فشنگ تقسیم شد. امر قابل توجه آنکه پلیس نتوانست چیزی از این همه بگیرد در يك نامه که بدست افتاده بود این جمله نگاشته شده بود: «دور نیست آنروز که در چهار ساعت هشتاد هزاروطن دوست زیر اسلحه روند.»

همه این تخمیر، عمومی و تقریباً می‌توان گفت که آرام بود. شورش قریب - الوقوع، طوفانش را با آرامش، پیش روی دولت آماده میکرد. این بحران که هنوز پنهان و هم در آن حال قابل مشاهده بود چیزی از غرابت کم نداشت. بورژواها به آرامی با کارگران درباره آنچه آماده میشد سخن می‌گفتند. می‌پرسیدند: «حال شورش چطور است؟» و این پرسش را با همان لحن بر زبان می‌آوردند که می‌پرسند: «حال زنتان چطور است؟»

يك میل فروش، ساکن كوچه «مورو» می‌پرسید: خوب، چه وقت حمله می‌کنید؟ يك دکاندار دیگر در جواب میگفت:

«بزودی حمله شروع خواهد شد. من میدانم که یکماه پیش شما پانزده هزار نفر بودید، اکنون بیست و پنج هزار نفرید» آنگاه او تفنگش را تقدیم میکرد و یکی از همسایگان پیشتاب خود را که میخواست هفت فرانك بفروشد عرضه میداشت. در حقیقت، تب انقلابی فائق می‌آمد. هیچ نقطه پاریس و فرانسه از آن مستثنی نبود. شریان در همه جا میتپید. مانند اغشیه‌یی که از بعضی التهابات بوجود می‌آیند و در بدن انسان صورت می‌بندند، شبکه جمعیت‌های پنهانی بر کشور گسترده شدن آغاز میکرد. از جمعیت «دوستان ملت» که یکباره هم عمومی و هم سری بود جمعیت «حقوق مردم» زاینده میشد، که در حکم عمومیت بجای تاریخ عادی مینوشت، ماه «پلویوز» سال چهلم از تاریخ جمهوری. این همان جمعیت بود که میبایست بعد از احکام محکمه جنایی که انحلال آنرا اعلام میداشت زنده میماند، و هم او بود که بی‌تأمل به شعب خرد این اسامی نکتۀ رسان را میداد:

«نیزه‌ها» - «ناقوس مصیبت» - «توپ آژیر» - «کلاه سرخ آزادی» - «۲۱»

زانویه» - «گدایان» - «هرزه گردان» - «مارش به پیش» - «روسییر» - «طراز» «صورت خواهد گرفت.»

جمعیت «حقوق مردم» جمعیت «عمل» را بوجود می آورد. فاشکیبایانی بودند که دست از خویشتن شسته بودند و پیش میبودند. بعضی اجتماعات دیگر می - کوشیدند تا در جمعیت‌های بزرگ اصلی داخل شوند. اعضاء شعب شکایت می کردند که مورد حمله قرار گرفته اند. همچنین بود جمعیت «گولواز» و کمیته « سازمان دهنده شهرداری‌ها». همچنین اجتماعات « طرفدار آزادی مطبوعات»، « طرفدار آزادی فردی» « طرفدار آموزش و پرورش ملت»، « ضد مالیات‌های غیر مستقیم». از آن گذشته جمعیت «کلرگ مساوات طلب» بود که به سه «فراکسیون» تقسیم می شد: «مساوات طلب‌ها» - «کمونیس‌ها» و «اصلاح طلبان» - سپس نیروی باستیل بود که مانند یک گروه نظامی بود. چهارمرد زیر فرمان یک سر جوخه، ده مرد به فرماندهی یک گروه بان، بیست مرد به فرماندهی یک استوار، چهل مرد به سرکردگی یک ستوان. در این جمعیت هرگز بیش از پنج مرد نبودند که یکدیگر را بشناسند. آفرینشی بود که در آن، احتیاط با تصور آمیخته بود و بنظر میرسد که از نبوغ «وتیز» بهاریت گرفته شده است. کمیته مرکزی که رأس همه بود، دو بازو داشت، یکی جمعیت «عمل» و دیگری نیروی «باستیل». یک اجتماع مدافع حقوق سلطنت و طرفدار سلسله «بوربن» موسوم به «شوالیه‌های وفاداری» بین رشته‌های مختلف جمهوریخواهان جنبشی داشت. اعضاء این اجتماع بین جمهوریخواهان مفتضح گشتند، پرده از کارشان برافتاد و اخراج شدند.

جمعیت‌های پاریس در شهرهای مهم شاخه می‌دواندند. «لیون» - «نانت» - «لیل» و «مارسی» برای خود جمعیت «حقوق مردم»، جمعیت «شاربونیه» و جمعیت «مردان آزاد» داشتند. شهر «آه کس» یک جمعیت انقلابی داشت که «کوگورد» نامیده میشد. پیش از این، این نام را گفته‌ایم.

در پاریس، حومه «سن مارسو»، کمتر از حومه سنت آنتوان زمزمه و هیاهو نداشت، و مدارس نیز از لحاظ هیجان دست کمی از کوی‌های حومه نداشتند. یک کافه کوچک «سن هیاسینت» و سیگارخانه «ست بیلار» در کوچه «ماتورن سن ژاک» جایگاه اجتماع دانشجویان بشمار میرفت. جمعیت دوستان آ. پ. ث. که در جمعیت تعاونی «آنژر» و «کوگورد» شهر «آه کس» عضویت یافته بود چنانکه از این پیش‌دیدیم، در کافه «موزن» اجتماع میکرد. همان جوانان، چنانکه گفتیم، در یک رستوران کبابه نزدیک کوچه «مونده تور» که «کورنت» نامیده میشد نیز یکدیگر را بازمی‌آشناختند. این اجتماعات مخفی بودند. بعضی جمعیت‌های دیگر تا آنجا که امکان مییافت عمومی و آشکار بودند و هرکس با مشاهده این تکه از یک بازجویی که در محاکمات بعدی روی داده است میتواند درباره اینگونه بیباکی‌ها داورى کند.

- این اجتماع در کجا تشکیل مییافت؟

- در کوچه صلح.

- خانه که؟

- میان کوچه.

- کدام شعبه‌ها آنجا بودند؟

- فقط یک شعبه؟



— کدام شعبه؟

— شعبه «مانوئل».

— رئیس آن که بود،

— من.

— شما بسی جوانتر از آنید که بتوانید عهده‌دار این کار دشوار شوید و بکنه‌های

به‌دولت حمله کنید؛ از کجا بشما تعلیم داده شد؟

— از کمیته مرکزی

در ارتش نیز در همان موقع که سرور صدایی بین نفوس دیگر راه افتاده بود

خبرهایی بود. چنانکه بعدها جنبش‌های «بلفور» و «لونیول» و «ایپنال» اینرا به اثبات

رساند. به‌هنگام پنجاه و دوم، و به‌هنگامهای پنجم و هشتم و سی و هفتم و بیستم سبک سلاح

چشم‌امیدی داشتند. در «بورگونی» و در شهرهای جنوب، «نهال آزادی» را، یعنی یک

دکل را که بر فراز آن کلاه سرخی‌جای داشت میکاشتند.

وضع اینگونه بود.

این وضع‌را، حومه سنت آنتوان چنانکه در آغاز سخن گفتیم بیش از هر اجتماع

دیگر محسوس و جالب میساخت. مهمترین نقطه همین محل بود.

این کوی قدیم که مانند یک لانه مورچه پرجمعیت، و مانند یک کندوی زنبور

عسل، پراز فعالیت، پراز جرأت و پراز خشم بود، در انتظار و در اشتیاق یک طغیان قاطع

می‌لرزید. همه چیز و همه کس، در آن دستخوش هیجان بود بی آنکه از این جهت

رشته کار منقطع شود. هیچ چیز نمی‌تواند تصور این قیافه تند و تیره را در ذهن ایجاد

کند. در این حومه، فلاکت‌هایی دلخراش زیر سقف اتاق‌های زیرشیرانی نهفته‌اند؛

همچنین آنجا قریحه‌هایی آتشین و بی‌مانند وجود دارند. خصوصاً بدلیل تنگدستی

و هوس است که تماس یافتن سرها و بدن‌ها خطرناک است.

حومه «سنت آنتوان» جهات دیگری نیز برای لرزیدن داشت؛ زیرا که اثرات

سوء بحران‌های بازرگانی، ورشکستگی‌ها، اعتصاب‌ها، خسارت‌ها، آمیخته و مرتبط

با تزلزلات بزرگ سیاسی، بر آن وارد می‌آمد. در زمان انقلاب، بینوایی، یکبارده،

هم علت است و هم اثر. ضربتی که میزند به خودش باز می‌گردد. این نفوس، مالا مال

از تقوایی فرود آمیز، قابل برای داشتن عالی‌ترین درجه حسارت پنهانی، همیشه

حاضر برای طغیان مسلح، تند و چالاک برای انفجارات، به‌خشم آمده، عمیق، و پنهان‌کار،

بنظر میرسید که انتظاری جز جستن یک شراره کوچک ندارند. هر دفعه که بعض

شراره‌ها بر اثر باد حوادث در افق پدیدار میشوند هیچکس نمی‌تواند خود را از فکر

حومه «سنت آنتوان» پاریس و فکر تصادف عجیبی که این انبار باروت آلام و افکار را

جلو دروازه‌های پاریس جای داده است بازدارد.

کاباره‌های حومه «آنتوان» که بیش از یک دفعه در طرحی که قبلاً مشاهده کردیم

ترسیم شده‌اند شهرت تاریخی دارند. در زمان اغتشاش در این میخانه‌ها آدمی از اقوال

بیشتر مست می‌شود تا از شراب. یک نوع روح پیامبری و یک تصاعد بخار آینده

در آنها بحرکت می‌آید که قلوب را آکنده و جانها را بزرگ می‌کند. کاباره‌های

حومه آنتوان شبیه به خرابات «مونت آوانتین»<sup>۱</sup> است که بر فراز دخمه زن ساحره ساخته شده بود و با تفحات مقدس پنهانی ارتباط داشت، خراباتی که میزهایش تقریباً سه پایه بودند، و در آن، باده نوشان چیزی می نوشیدند که «انیوس»<sup>۲</sup> «شراب جادو» مینامیدش.

حومه «سنت آنتوان» مخزن ملت است. آنجا تزلزل انقلابی شکاف‌هایی ایجاد می‌کند که قدرت عمومی در آن جریان دارد. این قدرت عمومی ممکن است مرتکب بدی‌هایی شود. اونیز مانند دیگران اشتباه می‌کند؛ اما هر چند که گمراه شود بزرگ می‌ماند. از وی میتوان چنان سخن گفت که از «اینجنس» سیگلوب کور سخن گفته میشود.

بسال ۹۳، برحسب آنکه فکر جاری خوب یا بد میبود، برحسب آنکه روز تعصب میبود یا روز هیجان، از حومه «سنت آنتوان» گاه لژیونهای وحشی، و گاه دسته‌های شجاع بیرون می‌آمدند.

وحشیان، این کلمه را شرح دهیم. این مردان برآشفته که در ایام تکوینی آشوب انقلابی، ژنده پوش، غرنده، سرکش، چماق بدست، سرنیزه راست گرفته، برپاریس متشنج خیمه میزدند چه میخواستند؟ پایان فشارها، پایان ستمگری‌ها، پایان کشتار، کار برای مردان، تعلیم و تربیت برای کودکان، رأفت اجتماعی برای زنان، آزادی، مساوات، اخوت، نان برای همه، فکر برای همه، بهشت ساختن دنیا، و ترقی میخواستند و این شیئی مقدس، این شیئی خوب و شیرین، یعنی ترقی را در حال شوریدن و تنگ حوصله شدن و از خود گذشتن، نیمه عریان، گرزبرکف، دشنام و غرش بر لب، با وضعی مخوف مطالبیدند. اینان وحشیان بودند؛ اما وحشیان تمدن.

باهیجان غضب‌جویای حق بودند، میخواستند، هم‌اگر چه بوسیله لرش و وحشت باشد، نوع بشر را به‌روز به بهشت سوق دهند. به وحشیان شباهت داشتند اما نجات دهنده بودند. ماسک ظلمت بر چهره داشتند و در طلب نور میکوشیدند.

رویاری این مردان که، تصدیق میکنیم که وحشی و مخوف بودند اما توحش و مخافتشان برای خوبی بود، مردان دیگری دیده میشوند، خندان، قلاب‌دوزی شده، زراندود، مزین به رویان، مرصع، دارای جورابه‌های ابریشمین، پره‌های سفید، دستکش‌های زرد، کفش‌های برقی، که کنار یک بخاری مرمری، روی میزی از مخمل آرنج زده‌اند، با ملائمت گرم مذاکره و صحبت از گذشته، از قرون وسطی، از حقوق آسمانی، از تعصب، از جهالت، از عبودیت، از مجازات اعدام، و از جنگند، و در آن حال با صدای آهسته و با ادب، شم شیر، و تل هیزم، و دار آرا افتخار می‌بخشند لکن ما اگر ناگزیر از آن شویم که از وحشیان تمدن و متمدنان توحش یکی را برگزینیم، قطعاً وحشیان را

۱- Mont\_Aventin یکی از هفت تپه روم قدیم که کنار شط تیسر قرار

گرفته است و در قدیم از مراکز توده مردم بشمار میرفت.

۲- Ennius یکی از قدیمترین شاعران لاتین.

۳- سه وسیله اعدام، شم شیر برای گردن زدن، تل هیزم برای سوزاندن و دار

برای خفه کردن.

ترجیح خواهیم داد .  
 اما بفضل الهی، انتخاب دیگری ممکن است . سقوط ازقله، خواه از جلو و خواه  
 از عقب ضروری نیست . نه استبداد ، نه تروریسم . ما ترقی می‌خواهیم ، اما بسا  
 شیب ملایم .  
 نظر حق نیز چنین است . ملائمت شیب‌ها، سیاست خداوند است .

## -۶-

## آنزولراس و نایب‌هایش

تقریباً مقارن این اوقات «آنزولراس»، با ملاحظه امکان وقوع حوادث، يك نوع  
 سرشماری اسرارآمیز بعمل آورد .  
 همه کار بطور سری در کافه «موزن» صورت میگرفت .  
 «آنزولراس» در حالی که به گفته‌هایش قدری مجاز نیمه معمای ولی نکته‌رسان  
 می‌آمیخت میگفت :

- باید دانست که کار به کجا رسیده است و بچه کس اعتماد میتوان داشت . اگر  
 مردان جنگی لازمند فراهم باید آورد چیزی برای زدن باید داشت . این ضرر ندارد .  
 آنان که راه می‌پیمایند وقتی که گاوان نردر جاده هستند بیشتر امکان شاخ خوردن دارند  
 تاهنگامی که گاوی در راه نباشد . پس قدری هم گله را بشماریم ؛ چند نفریم ؛ موضوع  
 آن نیست که این کار را به فردا گذاریم . مردان انقلابی باید همیشه شتاب داشته باشند ؛  
 ترقی، وقت برای تلف کردن ندارد . از غیر منتظر احتراز جوییم . نگذاریم طوری  
 شود که غافلگیر شویم مقصودم اینست که یکبار دیگر دوخت و دوزهایی را که کرده‌ایم  
 امتحان کنیم و ببینیم که آیا دوام دارند . این کار ، هم امروز باید بطور اساسی انجام  
 یابد . کورفراک، تو دارالفنونی‌ها را خواهی دید . امروز روز بیرون آمدن آنان است ،  
 روز چهارشنبه است . اینطور نیست «فوی»؟ شما دانشجویان «گلاسیه‌ر» را خواهید  
 دید . «کونیوفر» بمن وعده داده است که به «بیکپوس» رود . آنجا يك ازدحام عالی  
 هست . «باهورل» «استراباد» را سرکشی خواهد کرد . «پرور»، بناها حرارتشان  
 را ازدست میدهند؛ تو اخبار تازه‌یی از خانه کوچه «گروئل سنتونوره» برای ما خواهی  
 آورد . «زولی» به کلینیک «دوپویترن» خواهد رفت و در مدرسه طب نبض‌ها را امتحان  
 خواهد کرد . بوسونه گشت کوچکی در کاخ دادگستری خواهد زد و با میتدبها صحبت  
 خواهد داشت . من نیز شخصاً «کوگورد» را برعهده میگیرم .

کورفراک گفت، همه کار مرتب شد .

- نه .

- دیگر چه هست ؟

— يك چيز بسيار مهم.  
 — كونيوفر پرسيد: آن چيست؟  
 آنزولراس جواب داد: پشت حصار «من».  
 اينجا آنزولراس لحظه‌يي به تفكر پرداخت، سپس گفت.  
 — در حدود حصار «من» بسياري از مردم تراشان، نقاشان، كارگران حجاريها وجود دارند. اين، خانواده‌يي با حرارت است، اما در معرض سرد شدن قرار ميگيرد. نميدانم اينها از چندي به اينطرف در چه حالتند و چه ميكنند. دربارهٔ چيزهاي ديگر مي‌انديشند. خاموش مي‌شوند. اوقاتشان را به بازي «دومينو» ميگذرانند. بسيار لازم است كه كسي به آنجا رود و جداً با آنان صحبت پدارد. دردكان «ریشفو» گرد ميآيند. بين ظهر و يك ساعت بعد از ظهر آنجا هستند. بايد لحظه‌يي براي خاكسترها دميد. براي اين كار آن «ماريوس» كناره‌گير را در نظر گرفته بودم كه اصولاً خوب است، اما نمي‌آيد. يك نفر براي من لازم است كه به حدود حصار «من» بفرستمش ديگر كسي را ندارم.  
 گرانتر گفت: من اينجا هستم.

— تو؟

— من.

— تو و نشر عقايد جمهوريخواهي؟ تو و گرم كردن دلهاي سرد شده به نام

اصول؟

— چرا نه؟

— يعني ممكن است كه توهم بتواني براي چيزي مفيد باشي؟

گرانتر گفت: اتفاقاً در اين خصوص ادعاي مبهمي دارم.

— تو كه بهيچ چيز معتقد نيتي.

— بتو معتقدم.

— گرانتر، ميخواهي خدمتي براي من انجام دهی؟

— هر چه باشد ميكنم؛ هم اگر چه واكس زدن كفش تو باشد.

— بسيار خوب، در كارهاي ما دخالت نكن. برو خودت را توي عرق افستينت

خفته كن!

— آنزولراس، توحق ناشناسي.

— آخر تو مردی هستی كه به «من» بروی؟ تولياقت براي اين كارها داری؟

— من لياقت دارم كه از كوچهٔ «گرس» پايين روم، از ميدان «سن ميشل»

بگذرم، از كوچهٔ «مسيولويرنس» دور بزنم، كوچهٔ «ووزيرار» را پيش گيرم، از «كارم»

رد بشوم، به كوچهٔ «آساس» بپيجم، به كوچهٔ «شرش ميدي» برسم، شوراي جنگ را

پشت سر گذارم، كوچهٔ «ويي تويلري» را طي كنم، «بولوار» را از زير پا بگذرانم،

وارد جادهٔ شوسهٔ «من» شوم، از زنجير دروازه عبور كنم، و بروم توي دكان «ریشفو».

من براي اينكار لياقت كامل دارم. كفتي‌هايم لايق آن هستند.

— تو رفايي‌را كه دردكان «ریشفو» هستند هيچ ميشناسي؟

— خوب نميشناسمشان. فقط به يكديگر «تو» خطاب ميكنيم.

— به آنها چه خواهی گفت؟

— با آنها از «روبسیر» حرف خواهیم زد، بخدا! از «دانتون»، از اصول.

— تو؟

— بله، من، اما در حق من عادلانه حکم نمیشود. من وقتی که دست به کاری بزنم خارق‌العاده هستم. من «پروودوم» را خوانده‌ام، قرارداد اجتماعی<sup>۱</sup> را می‌شناسم، قانون اساسی سال دورا از بردارم؛ «آزادی يك فرد بیایان میرسد وقتی که آزادی فرد دیگری آغاز شود.» آیا تو خیال میکنی که من بیشعورم؟ من يك اسکناس قرصه ملی توی کشو می‌زم دارم. من حقوق بشر را، حکومت توده را و اقتدار توده را میدانم! به پیرت قسم! يك خرده هم طرفدار انقلابم. میتوانم مدت شش ساعت، از روی ساعت سر بخاری، ساعت به دست، راجع به این مطالب پرگوئی کنم، سخنان عالی بگویم.

آنزولراس گفت! گرانتر، جدی باش.

گرانتر گفت، سرکشم!

آنزولراس چند ثانیه فکر کرد و ژست مردانی را بخود گرفت که بخواهند تصمیمی بگیرند.

سرانجام بتندی گفت: گرانتر، من راضی شدم که امتحانت کنم. تو به حدود حصار «من» خواهی رفت.

گرانتر دريك اتاق اثاثه‌دار که به کافه «موزن» بسیار نزدیک بود منزل داشت. از کافه بیرون رفت و چند دقیقه بعد بازگشت. به منزاش رفته و جلیقه‌یی بسپک «روبسیر» پوشیده بود.

همینکه وارد شد مستقیماً در چشم آنزولراس نگرست و گفت: سرخ! سپس بانهایت حرارت با کف دستش دونوک ارغوانی جلیقه را، بر سینهاش تکیه داد. به آنزولراس نزدیک شد، و در گوش وی گفت: آسوده باش. آنگاه با حرکتی که از عزم جزم حکایت میکرد کلاهش را روی سر محکم کرد و بیرون رفت.

یک ربع ساعت بعد سالن پنهان کافه «موزن» بکلی خلوت بود. همه دوستان «آ. ب. ث.» رفته بودند، هر يك دنبال کار خودش. «آنزولراس» که «کوگورد» را برای خود در نظر گرفته بود بعد از همه خارج شد.

آن قسمت از اعضاء «کوگورد» شهر «اه کس» که در پاریس بودند در آن موقع در جلگه «ایسی» در یکی از معادن سنگ متعددی که در این سمت پاریس، متروک افتاده بود گرد می‌آمدند.

«آنزولراس» بین راهش سوی ایسن می‌آدگاه، پیش خود وضع و موقع را بازدید می‌کرد. اهمیت حوادث محسوس بود. اعمال که مقتضات يك نوع رنجوری مکتوم اجتماعی هستند، هنگامی که به سنگینی و سختی حرکت می‌کنند، کمترین ابهام و کوچکترین اغتشاش، متوقفشان می‌آورد، درهم و برهمشان می‌کند. این

اثری است که انهدامها و تجدید حیاتها از آن بیرون می‌آیند. آنژولراس، جنبش درخشانی زیر دامن‌های تاریک آینده احساس میکرد. از کجا معلوم است! شاید موقع نزدیک شده باشد. اینکه ملت باحق خود را بگیرد، چه نمایش زیبایی است! انقلاب یکباردیگر باحشمت و جلال، دست تملک بر سرفرانسه گذارد و بدنیا بگوید: «بقیه برای فردا!». آنژولراس راضی بود. کوره گرم میشد. در همان لحظه خط باروتی ازدوستان داشت که برپاریس گسترده بود. در فکر خود، با فصاحت حکیمانه و نافذ «کونوفر»، وطن پرستی حرارت آمیز «فوی» را، حدت کورفراک را، خنده «باهورل» را، طبع سوداوی «ژان پرور» را، دانش «ژولی» را، لودگی «بوسوئه» را می‌آمیخت؛ مشاهده میکرد که این یک نوع جریان آتشین الکتریک است که تقریباً همه جا را فرا گرفته است. همه در کارند. مسلماً نتیجه میتواندست درخور کوششی باشد که بعمل می‌آید. این خوب بود. این آنژولراس را بفکر گرانتر انداخت. با خود گفت: عجب! حصار «من» تاحدی از راه خود منصرف می‌کند. آیا بهتر نیست که سری به دکان «ریشفو» بزنم؟ برویم ببینیم گرانتر چه می‌کند، کارش به کجا کشیده است.

مناره ناقوس «ووژیرار» ساعت یک بعداز ظهر را اعلام میداشت که آنژولراس به سیگار خانه «ریشفو» رسید. در را گشود، وارد شد، بازو روی سینه خم کرد، در راها کرد بطوری که برگشت و به شانهاش خورد، و سالون را که مملو از میزها و مردان و انباشته از دود بود نگاه کرد.

صدای بلندى در این فضای پر دود پیچیده بود که زود زود صدای دیگری قطعش میکرد. این «گرانتر» بود که با حریفش گفت و شنود میکرد. گرانتر رو در روی شخص دیگری پشت یک میز مرمر «سنت آن» نشسته بود. روی میز مهره‌های دومینو پراکنده بود؛ گرانتر پیاپی مشت بر این مرمر میزد، و این کلماتی است که آنژولراس از او، و از حریفش، میشنید.

— جفت شش.

— چهار.

— ای خوک! دیگر ندارم.

— یک کشته داری، دو.

— شش!

— سه.

— آس.

— یز با من است.

— چهار پوان.

— بزحمت.

— باتست.

— اشتباه بزرگی کردم!

— هنوز خوبی.

— پانزده.

- هفت تا بیشتر.
- این مرا بیست و دو میکند (متفکرانه) بیست و دو!
- منتظر جفت شش نبودی. اگر اول بازی این جفت شش را گذاشته بودم، بازی عوض میشد.
- باز هم دو.
- آس.
- آس؟ بسیار خوب! پنج.
- ندارم.
- گمان میکنم تو پز دادی؟
- آره.
- سفید.
- آه! چه شانس! واقعاً شانس عجیبی داری (تفکر طولانی) دو!
- آس!
- نه پنج، نه آس. برای تو اسباب زحمت است.
- دو مینو.
- سگ توله!

# کتاب دوم

## اپونین

- ۱ -

### صحرای کاکلی

«مارپوس» در جریان برهم خوردن دوران انتظار دام «تئاردیه» که وی «ژاور» را بر آن آگاه ساخته بود حضور داشت. همیشه «ژاور» خانه خرابه «کوربو» را ترک گفت و زندانیانش را در سه درشکه همراه برد، مارپوس نیز خود را از خانه بیرون انداخت. هنوز بیش از ساعت نه بعد از ظهر نبود. مارپوس به خانه «کورفراک» رفت. کورفراک دیگر ساکن تزلزل ناپذیر کازتیه لائن نبود؛ رفته بود در کوچه «وروری» منزل گرفته بود «بملاحظات سیاسی»؛ این کوی از نقاطی بود که در آن زمان، طغیان، خوب و خوش در آن جای گرفته بود. مارپوس به کورفراک گفت: آمده ام در خانه تو بخوابم. کورفراک تشکی از تخت خوابش که دو تشک داشت کشید، آنرا روی زمین انداخت و گفت: بفرما.

روز بعد، ساعت هفت صبح مارپوس به خانه خرابه «گوربو» بازگشت، اجاره بهای خانرا و آنچه را که به «مام بوگون» مقروض بود پرداخت، کتاب هایش را، تخت خواب و میز و کمد و دو صندوق را در یک گاری دستی بار کرد، وی آنکه آدرسی بگذارد، چنان از آن خانه رفت که همان روز پیش از ظهر چون «ژاور» باز آمد تا درباره حادثه شب پیش از «مارپوس» تحقیقاتی کند کسی را جز مام بوگون در خانه ندید و پیرزن به وی گفت، تغییر منزل داده است!

مام بوگون یقین کرد که مارپوس تا اندازه ای همدست دزدانی بوده است که شب پیش دستگیر شدند. به زنهای دربان محل می گفت: کی میتونست همچی چیزی رو باور کنه! او هم از جوونی که ظاهرش مثل یه دختر بچه بود!

مارپوس برای این تغییر منزل سریع دو دلیل داشت. اول، از این خانه که در آن از نزدیک و با آنهمه تفصیل، نفرت انگیزترین حوادث و وحشیانه ترین امور را دیده و یک زشتی اجتماعی، شاید هولناکتر از غنای بد، یعنی فقر بد را مشاهده کرده بود وحشت داشت. دوم: نمیخواست در هر محاکمه که برای «تئاردیه» وقوع می یافت و شاید بهزیان او تمام میشد دخالتی داشته باشد.

ژاور یقین کرد که این جوانک که اسمش را از یاد برده بود ترسیده و گریخته



است و شاید اصلاح‌هنگام گسترده شدن دام پخانه‌اش بازنگشته‌است. با اینهمه اندک کوششی برای بازیافتن او کرد اما موفق نشد.

یک‌ماه، پس از آن، یک‌ماه دیگر نیز گشت. ماریوس همچنان در خانه کورفراک بود. بوسیله یک «وکیل مدافع» مبتدی که معمولاً در سالون پشت محاکم جنایتکاران رفت و آمد میکرد آگاهی یافت که «تناردیه» به زندان مجرد رفته‌است. هر هفته روزهای دوشنبه ماریوس مبلغ پنج فرانک با اسم «تناردیه» به دفتر زندان «فوس» میداد.

ماریوس چون پولی نداشت، این پنج فرانک‌ها را از «کورفراک» قرض میکرد. این پنج فرانک‌های مرتب هفتگی برای کورفراک که میداد و برای تناردیه که دریافت میکرد، معمای لاینحلی بود. کورفراک فکر میکرد - این پول را برای که میفرستد؟

تناردیه از خود می‌پرسید، «این پول از کجا برای من میرسد؟»

از طرف دیگر «ماریوس» اندوهگین بود. همه چیز از نو در یک حفره فرورفته بود. دیگر جلو رویش هیچ نمیدید؛ زندگی‌اش باز در ظلمت اسرار آمیزی که در آن با حیرت دست و پا میزد غوطه‌ور بود. یک لحظه، از بسیار نزدیک، در آن تاریکی موحش، دختر جوانی را که دوست میداشت و پیرمردی را که پدربزرگ آن دختر مینمود، این دو موجود ناشناس را که یگانه سبب دل‌ستکشی به زندگی و یگانه مایه امیدش در این دنیا بودند دیده بود؛ و در لحظه‌ای که گمان برده بود که توانسته است بگیردشان، بادی سهمگین وزیده و همه این اشباح را از پیش چشمش محو کرده بود. کوچکترین شراره اطمینان و حقیقت از این مخوفترین تصادم بیرون نجسته بود. هیچ‌گونه فرض در این مورد امکان نداشت دیگر اسمی را هم که خیال میکرد میداند نمیدانست؛ بی‌قین اسم او دیگر «اورسول» نبود. «کاکلی» نیز یک اسم مسخره بود. و درباره پیرمرد چه فکر باید کرد؟ آیا براسی خود را از پلیس پنهان میداشت؛ کارگر سفیدمویی که ماریوس در حدود «انوالید» دیده بود بنظرش باز آمد. در این هنگام محتمل میدید که آن کارگر و مسیو «لوبلان» یکی باشند. پس آیا تنبیر لباس داده بود؟ این مرد جهات شجاعت آمیز و جهات ذوجهین داشت. چرا کسی را بکمک نطلبید؟ چرا فرار کرد؟ آیا پند دختر جوان او بود یا اون بود؟ آیا واقعاً مردی که «تناردیه» مدعی شناختش بود هم او بود یا نه؟ آیا ممکن است تناردیه اشتباه کرده باشد؛ اینها همه پرسشهایی بود که حاصلی نداشت. با اینهمه البته همه این امور چیزی از لطف و زیبایی فرشته آسای دختر سوزانمبورگ نمیکاست. چه سیه‌روزی تأثر انگیز! ماریوس عشقی سوزان و هیجانی طاقت فرسا در دل و ظلمتی بیش چشم داشت. هم جذبش کرده و هم دورش انداخته بودند، و او یارای آن نداشت که حرکتی بخود دهد. همه چیز نابود شده بود جز عشق. در عشق نیز مشاعر را، و روشنایی‌های ناگهانی را گم کرده بود. طبیعتاً این شعله فروزان که می‌سوزانمغان تا اندازه‌ای روشنمان نیز میکند، و روشنایی مفیدی بر بی‌رومغان نیز می‌افکند. اما این اندر زهای خاموش شورینگی را ماریوس به‌گوش هم نمی‌گرفت. هرگز با خود نمی‌گفت، اگر با نجا می‌رفتم؛ اگر در این باره تلاشی میکردم.

کسی که او از آن پس دیگر نمیتوانست «اورسول» بنامش بی‌چون و چرا در

یکی از نقاط شهر منزل داشت، اما هیچ چیز ماریوس را آگاه نمیکرد که از کدام طرف باید ب جستجوی او رود.

همه زندگی در آن اوقات در دو کلمه خلاصه میشد، يك عدم اطمینان مطلق در يك ظلمت نفوذناپذیر. - باز دیدن روی «او» چیزی بود که همیشه آرزو میکرد اما هیچگاه به آن امیدوار نمیشد.

برای آنکه ظرفی مالامال شود قهرنیز باز آمد. او این نسیم یخزده را بسی نزدیک بخود، در قفای خود میدید. در همه این شکنجه‌ها، وازمدتها پیش، گسیختگی درمهاغلش راه یافته بود و هیچ چیز خطرناکتر از کار گسسته نیست، این عادت است که از میان می‌رود. عادت است که رها کردنش آسان و بازگرفتنش دشوار است.

يك مقدار از تخیلات، مانند مقدار نامتناوبی از داری مخدر، سوخته است. این، تب‌های مغز فعال را که گاه تندتند می‌زند. تسکین میدهد و در روح آدمی بخار لطیف و خنکی، بوجود می‌آورد که لبه‌های بسیار ناصاف تفکر محض را اصلاح می‌کند، اینجا و آنجا بعضی جاهای خالی و فواصل را پزمیکند، مجموع‌ها را بهم می‌پیوندند و زوایای تصورات را هموار می‌سازد. اما افراط در تخیل، غوطه‌ور می‌سازد و غرق می‌کند. وای بر آن کارگر عرصه تفکر که خود را رها میکند تا یکسره از تفکر در تخیل فرو افتد! میندازد که به آسانی از آن بیرون خواهد آمد و با خود می‌گوید که پس از اینهمه باز همان است. - اشتباه!

تفکر، کار نیروی دراکه است، تخیل شهوت آن است، جای تفکر را به تخیل دادن، زهری را بجای طعمی گرفتن است.

ماریوس، چنانکه در خاطر داریم، از آنجا شروع کرده بود. عشق در رسیده، و کار را با پرت کردن او در توهمات بی‌موضوع و بی‌اساس بیابان رسانده بود. دیگر انسان از خانه خود خارج نمیشود مگر برای آنکه برود و به تخیل پردازد. نیروی تولید، دستخوش تنبلی. - غرقاب پر آشوب و راکد. - و بهمان اندازه که کار تقلیل مییافت حوائج افزون میشدند. این يك قانون است. مرد، با مزاج متخیل، طبعاً مسرف و نرم است؛ روح سست نمیتواند زندگی را استوار گیرد. در این نوع زیستن، خوب با بد آمیخته است، زیرا که اگر نرمی شوم است، بلند همتی پاکیزه و خوب است. اما مرد فقیر و بلند همت و شریفی که کار نمیکند، از دست رفته است. سرچشمه‌های درآمد خشک می‌شوند، ضروریات فزونی میگیرند.

سراشیب شومی است که شریفترین و محکمترین مردان مانند ضعیفترین و ناپاکترین افراد در آن گشاده شده‌اند، و سرانجام به یکی از این دو حفره منتهی میشود؛ خودکشی یا جنایت.

به نیروی بیرون رفتن برای خیالبافتن، روزی هم میرسد که شخصی بیرون می‌رود تا خود را در آب اندازد.

اثر تخیل، «اسکوس‌ها»<sup>۱</sup> و «لوبرا»<sup>۲</sup> را بوجود می‌آورد.

۱. Escousse (ویکتور اسکوس) شاعر فرانسوی متولد ۱۸۳۲ که در هیجده سالگی نمایش‌نامه‌یی از آثار او با توفیق بسیار روی صحنه آمد، اما در ۱۸۳۱ ←

ماريوس از اين سرايشب هولناك با قتمه‌هاي كند پايين ميرفت؛ چشم‌ها دوخته شده به آنكه باز نشميديد. چيزي كه هم‌اكنون انگاشتيم عجيب بنظر مي‌رسد، با اينهمه صحيح است. يادگار يك موجود غايب از نظر، در تاريخكهاي دل‌روشن‌ميشود؛ هرچه بيشتن نايديد شده باشد بيشتن مي‌درخشد؛ جان نوميده و تاريك، اين نوردار افق خود مشاهده مي‌كند؛ ستاره شب دروني. - «او» عبارت از همه فكر ماريوس بود. در چيز ديگر به تخيل نمي‌پرداخت؛ ميهمان احساس مي‌كرد كه قبای كهنه‌اش قبایي شده است كه پوشيدن آن غير ممكن است و قبای تازه‌اش به قبای كهنه مبدل‌گشته، كه پيراهن‌هايش فرسوده شده، كه كلاهش فرسوده شده، كه كفش‌هايش فرسوده شده، يعني كه زندگيش فرسوده شده است، و با خود مي‌گفت: «اي كاش فقط ميتوانستم پيش از مردن بازش بينم.»

فقط يك تصور دلپذير براي او مي‌ماند و آن اين بود: - كه، وي دوستش مي‌داشت؛ - كه خود با نگاه دلفريش اينرا باو گفته بود: - كه دخترك نامش را نمي‌شناخت اما جانش را ميشناخت؛ - كه شايد وي آنجا كه بود، آن مكان اسرار آميز از هر قبيل كه بود؛ بازم دوستش مي‌داشت. كه ميدانند كه دخترك بفكر او نبود همچنانكه او بفكر دخترك بود! گاه در بعض ساعات وصف ناپذير، كه هر دل‌كه عاشق است از آنگونه ساعات دارد، در حالي كه چيزي جز دلائل غم‌خوردن نداشت و با اينهمه لرزش مجهولي از شادي احساس مي‌كرد با خود مي‌گفت: «اينها همه افكار او است كه متوجه من است.» - سپس برگشته‌اش مي‌افزود: شايد افكار من نيز باو ميرسد.

اين پندار، كه هميشه يك لحظه بعد ماريوس بياي آن سرتكان مي‌داد، با اينهمه، مي‌توانست يرتوهايي در دلش اندازد كه گاه شباهت با مي‌د داشتند... گاه بگاه خاصه در آن ساعت شب كه سوداييان را بيشتن اندوهگين مي‌سازد، خالص‌ترين، صميمانه‌ترين و معنوي‌ترين رؤياهايي را كه عشق دردهايش انباشته بود بر يك دفترچه كاغذ كه جز اينها چيزي در آن نبود فرورمي‌ريخت. اين كار را «نوشتن براي او» مي‌ناميد. باور نيايد كرد كه عقلش دستخوش بي‌نظمي شده بود. بيمس. نيسري كار كردن و حركت جدي در راه هدف معين را، از دست داده بود، اما بيشتن از پيش روشن بيني و استقامت داشت. ماريوس در يك روشنايي آرام و واقعي، وهم در آن حال غريب، آنچه را كه از زير چشمانش مي‌گذشت، هم اگر چه ناچيزترين امور يا افراد مي‌بودند مي‌ديد. در هر مورد كلامي را كه سزاوار بود با يك نوع خستكي نجيبانه و بيقيدي صداقت آميز مي‌گفت؛ رأي او هر چند كه تقريباً از اميد جدا بود، رفعت و تسلط داشت.

در اين حالت روحي، هيچ چيز از نظرش پوشيده نمي‌ماند، هيچ چيز فريش

→ نمايشنامه ديگري داد كه با سردی تلقی شد، و در ۱۸۳۲ با همكاري دوست خود «اوگوست لوبرا» نمايشنامه جديدي به تماشاخانه «گه‌ته» داد كه چون شكست خورد هر دو دوست مایوس و دلشكسته شدند و در ۱۷ نوامبر ۱۸۳۲ با هم خودكشي كردند. ۲ - Lebras - (اوگوست لوبرا) شاعر فرانسوي متولد ۱۸۱۱ رفیق و يكتنور اسکوس مذکور در شماره (۱) كه با او در ۱۸۳۲ خودكشي كرد.

نمیداد، و هر دم اساس حیات و انسانیت و سرنوشت را کشف می‌کرد. خوشبخت، در بحبوحه غمها نیز، آنکس که خداوند جان شایسته‌ی پذیرای عشق و پذیرای بدبختی به‌وی عطا کرده باشد. کسی که اشیاء این جهانرا، و دل آدمیان را در این روشنایی مضاعف ندیده باشد هیچ از حقیقت ندیده است، و هیچ نمیداند.

جانی که دوست میدارد ورنج می‌برد، در اوج رفعت است. بهر صورت روزها پایایی میگذاشتند و هیچ تازه روی نمی‌نمود. فقط بنظرش می‌رسید که در رهگذار زندگی، فضای تیره‌یی که هنوز برای بیمودن بیش یادارد هر دم کوتاهتر میشود. گمان می‌برد که، بیشاپیش، کناره پرتگاه بیکران را آشکارا می‌بیند. با خود می‌گفت، چطور؟ آیا پیش از رسیدن به آنجا، یکدفعه دیگر نخواهمش دید؟

اگر کسی از کوچه «ژاک» بالا رود، خط زنجیر دروازه را کنار بگذارد، و از سمت چپ، مقداری از «بولوار» داخلی را ببیند به کوچه «سانته» و پس از آن به کوچه «گلاسیه» میرسد و اندکی پیش از رسیدن به رودخانه کوچک «گوبلن» یک نوع کشتزار مشاهده می‌کند که، در سراسر کمربند طولانی و یک نواخت بولوارهای پاریس، یگانه محلی است که «رویدائل»<sup>۱</sup> اگر میدیدش سعی می‌کرد آنجا بنشیند.

آن نمیدانم چه چیز که لطف از آن می‌تراود آنجاست؛ چمنی سبز، بر فرازش طنابهایی که بر آنها زنده‌هایی در حال خشک شدن در معرض باد است، یک قلعه کهن صیفی‌کاری از ساختمانهای زمان لویسزدهم یا شیروانی بزرگ دارای سوراخ‌های غریب که مدخل اتاقهای زیرشیروانی است، چیرهای از هم در رفته، اندکی آب میان سپیدارها، یک عده زن، خنده‌ها، صداها، درافق، عمارت پانتئون، درخت «کرو لالها»، «وال دوگراس»، همان ساختمان سیاه، کلفت و کوتاه، شگفت، مفرح، باشکوه، و پشت اینها همه، خریشته با وقار و چهارگوش برجهای نتردام.

چون محل بزحمت دیده‌شدن می‌ارزد، هیچکس به آنجا نمی‌آید. هر چهار ساعت یکبار اتفاقاً گاری یا گردونه‌یی از آنجا عبور میکند.

یک دفعه چنین اتفاق افتاد که گردش‌های تنهای ماریوس، به این زمین و کنار این آب راهنماییش کرد. آن روز در این بولوار یک چیز نادر، یعنی یک راه‌گذر دیده میشد. ماریوس، مبهماً مجذوب لطف نیمه‌وحشی محل، از این راه‌گذر پرسید، اینجا چه نام دارد؟

راه‌گذر جواب داد: این صحرای کاکلی است.

و برگشته خود افزود، در همین نقطه بود که «اولباک»<sup>۲</sup>، چوپان «ایوری» را کشت.

- ۱ - Ruysdael نقاش معروف هلندی که در ساختن مناظر زیبا مهارت‌تمام داشت و تابلوهای او از این حیث بی‌نظیر است (۱۶۸۲-۱۶۲۸)
- ۲ - Ulbach یک جنایتکار که مرتکب قتل چوپانی شده بود.
- ۳ - Ivry یکی از نواحی کوچک فرانسه.

اما ماریوس پس از شنیدن کلمه «کاکلی» دیگر چیزی نشنیده بود. کسانی که در رؤیا بسر میبرند گاه با شنیدن يك کلمه به يك نوع بیخ بستگی ناگهانی دچار میشوند. هر فکر که در سر باشد بستگی پیرامون يك تصور متراکم میشود و پس از آن منز آدمی هیچ قابل برای ادراک چیز دیگری نیست. «کاکلی» اسمی بود که در اصمقاق روح سودایی ماریوس جای «اورسول» را گرفته بود. با يك نوع بهت زدگی بیدلیل که از خصائص این گونه کلمات معمای است بخویشتن گفت، عجب! اینجا صحرای او است! پس من اینجا خواهم دانست که او کجا منزل دارد.

این فکر، نامربوط اما مقاومت ناپذیر بود.  
از آن پس همه روز به صحرای «کاکلی» میرفت.

## -۲-

### نطفه بندی جنایات در زادگاه زندانها

پیروزی «زاور» در خانه خرابه «گوربو» کامل بنظر رسیده بود اما کامل نبود. اول آنکه زندانی را دستگیر نکرده بود و این مایه امانی اشتغال خاطرش بود. آن گرفتار جنایت که هنگام دستگیر شدن جنایتکاران فرار میکند از جانی مظنون تر است، و شاید این شخص که گرفتار کردنش برای دزدان آن قدر قیمتی بود برای دولت نیز بازداشت خوبی محسوب میشد.

دوم آنکه «مونپارناس» از دست زاور گریخته بود.

فرصت دیگری برای دست گذاشتن بر سر این «بچه شیطان خوشگذران» لازم بود. در واقع «مونپارناس» چون «ایونین» را دیده بود که زیر درخت های «بولوار» به دیدبانی ایستاده است، او را با خود برده، و «نمورن» بودن با دختر را بر «شیندرهان» بودن با پدر ترجیح داده بود. از این راه خیری هم به وی رسیده بود. آزاد بود. اما «ایونین» را «زاور» دوباره بچنگ آورده و این تاحدی مایه خشنودیش شده بود. ایونین در «مادلونت» به «آزما» ملحق شده بود.

دیگر آنکه هنگام انتقال بازداشت شدگان از خانه خرابه گوربو به زندان «فورس» یکی از مهمترین افراد آنان یعنی کلاگروس ناپدید شد. هیچکس نمیدانست که این چگونه شد، یامبائان و شبگردان «سراز این کلور در نمیا آوردند»؛ هیدل به بخار شده

۱- یعنی خوش بودن با دختر را بر ارتکاب جنایت با پدر ترجیح داده بود. -  
Némorin نمورن - مربوط بیکی از اعیاد روم قدیم موسوم به نمورال که در جنگل منقد و باعیش و خوشگذرانی برگزار میشد. شیندرهان Schinderhannes - شخصی که نخست کمک جلا داد بود بعد بدلیل دزدی توقیف شد اما گریخت و سردسته يك عده جنایتکار شد و در ۱۸۰۳ اعدامش کردند.

بود، از میان شست بندها لغزیده بود، بین شکاف‌های کالسکه فرورفته بود، بمد کالسکه ترکید و او فرار کرده بود؛ هیچکس نمیدانست چه بگوید جز آن که چون به زندان رسیدند «کلاکزوس» نبود. یا در این موضوع دست پریان در کار بوده است یا دست پلیس. آیا کلاکزوس مانند تکه برقی که در آب معدوم شود در ظلمت شب از میان رفته بود؟ آیا با یاسانها همدستی مجهولی داشت؟ آیا این مرد، معمای مضاعفی در پی نظمی و در نظام داشت؟ آیا وضعی در قبال قانون شکنی و در قبال مجازات یکسان بود؟ آیا این ابوالهول، پنجه‌های جلوش را در جنایت و پنجه‌های عقبش را در مقامات رسمی داشت؟ ژاور این دوز و کلک‌ها را هیچ نمی‌پذیرفت، و از همین رو در قبال این ساخت و پاخت‌ها خشمگین شد، اما دسته‌اش شامل بازرس‌های دیگری جز او بود که هر چند زیر دست او بودند شاید وقوف بیشتری بر اسرار رئیس پلیس داشتند، و کلاکزوس جنایتکاری بود که میتواند یاسان بسیار خوبی نیز باشد. این گونه مناسبات صمیمانه طراری با ظلمت شب داشتن برای فن‌راهنی، عالی و برای پلیس بودن شایان تمجید است. از این گونه بیسروپایان دو جنبه‌تین بسیار دیده میشوند. بهر صورت «کلاکزوس» گم شد و دیگر نیافتندش. ظاهراً ژاور در این باره بیش از آنکه متحیر باشد خشمگین بود.

اما ماریوس، «این بچه وکیل احمق که شاید ترسیده بود»، و ژاور اسمش را فراموش کرده بود، کمتر مورد توجه ژاور بود. یک وکیل دعاوی را همیشه باز می‌توان یافت، اما آیا اوفقط یک وکیل دعاوی بود؟ تعقیب قضیه شروع شده بود.

بازیرس دادگستری مصلحت دیده بود که یکی از افراد دسته «پاترون مینت» را در امید بعضی یرگویی‌ها در زندان مجرد جای نهد. این مرد «بروژون»، مرد زلفی کوچک «پتی باتکیه» بود. در حیات «شارلمانی» رها کرده بودندش و چشم چند تن از مراقبان بروی او باز بود.

این اسم، «بروژون»، یکی از خاطرات زندان «فورس» است. در حیات زشت موسوم به «ساختمان نو» که اداره آنرا «سن برنار» و دزدان گودال شیرانش مینامیدند، روی آن دیوار پوشیده از پوسته و لک و پیس که در سمت چپ یارتفعا شیروانی‌ها بالا رفته بود، نزدیک در که آهنگ زنگ زده‌یی که از نمازخانه قدیم کاخ دوکی «فورس» و خوابگاه فعلی زندان، به آنجا منتقل شده بود، دوازده سال پیش هنوز شکل یک نوع قلعه که بوسیله میخ، بدرشتی بر سنگ حک شده بود دیده میشد و این امضاء زیر آن نمایان بود:

### بروژون ۱۸۱۱

بروژون ۱۸۱۱ پندر بروژون ۱۸۳۲ بود.

بروژون اخیر که در واقعه خرابه «گوربو» نتوانستیم جز به اجمال ببینیم یک جوان همه‌کاره بسیار محیل و بسیار تردست بود که ظاهراً زار و درمانده بنظر میرسید. روی همین ظاهر وارفته بود که بازیرس قضایی ره‌ایش کرده بود، و پنداشته بود که او اگر در محوطه «شارلمانی» باشد مفیدتر از آن خواهد بود که در زندان مجرد بسر برد.

دزدان بدلیل آنکه در جنگ عدالت افتاده‌اند دست از کارشان برنمیدارند.

بخاطر چیزی باین کمی نباید خود را ناراحت کرد. در زندان بودن بدلیل يك جرم، مانع شروع يك جرم دیگر نمیشود! اینان صنعتگرانی هستند که يك تابلو در «سالون» دارند اما این دلیل نمیشود که از کارکردن روی يك تابلوی دیگر کارگاهشان، بازمانند.

بروزون مثل این بود که در نتیجه ورود به زندان به بهت زدگی دچار شده است. گاه ساعات متمادی در حیات شارلمانی میدیدندش که جلو دریچه خواربار فروش زندان ایستاده است و مثل يك احمق، فهرست بهای اقلام خوردنی را که با «سیر»، ۶۲ ساتیم شروع و به سیگار، پنج ساتیم» ختم میشد تماشا میکند. یا آنکه وقتش را به لرزیدن و برهم زدن دندانها می گذراند و می گفت: تبارم، و تحقیق می کرد که آیا هیچیک از بیست و هشت تخت خواب سالون تباران خالی نیست.

ناگهان در نیمه دوم فوریه ۱۸۳۲ دانسته شد که بروزون، این احمق گنج، بوسیله دلایان زندان، نه به اسم خود بلکه به اسم سه تن از رفقایش سهاموریت گوناگون انجام داده است که جمعاً برای او پنجاه سو تمام شده است؛ خرج بیش از اندازه بی که توجه سرنگهبان زندان را جلب کرد.

تحقیقاتی شروع شد و با مراجعه به تمبره حق دلایلی که در اتاق انتظار زندانیان اعلان شده بود دانسته شد که این پنجاه شاهی این گونه تفکیک میشود، سه مأموریت یکی در «پانتئون» ده سو، یکی در «وال دو گراس»، پانزده سو، یکی در حدود زنجیر دروازه «گرنل» بیست و پنج سو. این یکی گرانترین تمبره بود. پس محققاً خانه سه دزد بسیار مخوف اطراف شهر، «کروبی دنی» معروف به «بیزارو»، «گلوریو» جبرکار آزاد - شده، و «بارکاروس» که این حادثه توجه پلیس را به آنان معطوف داشت در «پانتئون»، در «وال دو گراس» و در حدود دروازه «گرنل» بود. همچو جنس میزدند که اینان از وابستگان «پاترون میت» هستند که دو رئیس بزرگشان «بابه» و «گولمر» دستگیر شده بودند. تصور میرفت که در فرستاده های «بروزون» که نه به آدرس خانه ها بلکه به اشخاصی که در کوچه منتظر بوده اند رسیده بوده است بایستی اظهار نظری برای يك سوء قصد وجود داشته باشد. نشانه های دیگری نیز در دست بود؛ دست روی سه دزد گذاشته شد و همچو فرض شد که توطئه «بروزون» هر چه بوده از پرده بیرون افتاده است.

تقریباً يك هفته پس از اتخاذ این تدابیر، شبی، يك نگهبان شبگرد که خوابگاه های پایین «ساختمان نو» را تفتیش میکرد، هنگامی که مهره اش را در مهره دان میانداخت (این وسیله بکار میرود تا اطمینان حاصل شود که نگهبانان وظیفه شان را بخوبی انجام میدهند، هر ساعت يك دفعه باید يك مهره در همه صندوقهایی که به درهای خوابگاهها میخ شده بود انداخته شود) از شکاف در خوابگاه مشاهده کرد که «بروزون» نشسته است و در بسترش چیزی در روشنایی چراغ دیوار کوب می نویسد. نگهبان وارد شد. «بروزون» را برای يك ماه در زندان تاریک انداختند. اما کسی نتوانست آنچه را که وی نوشته بود بدست آورد. پلیس نیز بیش از این چیزی ندانست.

موضوعی که مسلم است، این است که روز بعد «يك چاپار» از حیات شارلمانی، به «گودال شیران»، از بالای ساختمان پنج طبقه بی که دو حیات را از هم جدا میکرد

انداخته شد.

زندانیان اسم «چاپار» را روی يك گلوله نان می‌گذارند که باهنرمندی خمیر شده است و بقول خودشان آنرا «به‌ایرلند»، یعنی از بالای‌بام زندان بخارج، یا از يك حیاط به حیاط دیگر می‌فرستند. علم اشتقاق، از بالای انگلستان، از يك زمین به زمین دیگر، به‌ایرلند. این گلوله درحیاط می‌افتد. کسی که آنرا بر میدارد بازش میکند و میان آن یادداشتی بعنوان یکی از زندانیان آن حیاط می‌یابد. اگر یکی از زندانیان آنرا پیدا کند بمقتضی می‌رساند؛ اگر بدست يك نگهبان یابدست یکی از زندانیان سری مزدور که گوسفندان زندان وروباهان جبرگاہ نامیده میشوند افتد، یادداشت به دفتر زندان می‌رود و به پلیس تسلیم می‌شود.

این دفعه «چاپار» بمقتضی رسید، و شخصی که یادداشت بعنوان او بود با آنکه در «جدایی» جای‌داشت بدستش آورد. این دریافت‌کننده کسی جز «بابه»، یکی از چهار رئیس «پاترون مینت» نبود.

«چاپار»، حاوی کاغذ لوله شده‌یی بود که روی آن چیزی جز این دو سطر دیده نمیشد:

« - بابه، کاری در کوچۀ «پلومه» هست که باید انجام‌گیرد. يك در طارمی آه‌نین روی يك باغ»

این چیزی بود که «بروژون» شب در بسترش نگاشته بود.

برغم کندوکاوی‌های مرد و زن، «بابه» وسیله‌یی برای فرستادن یادداشت از زندان «فورس» به «سالپتیره» نزد زنی که «رفیق شخصی» او در «سالپتیره» زندانی بود بدست آورد. این دختر نیز سهم خود یادداشت‌ها را برای يك زن دیگر که می‌شناخت، زنی موسوم به «مانیون» که بسیار طرف توجه پلیس بود اما هنوز دستگیر نشده بود فرستاد. این مانیون که خواننده سابقاً هم اسمش را دیده‌است با تئاردیه‌ها روابطی داشت که بعدها مشخص خواهند شد، و می‌توانست بوسیله رفتن بملاقات اپونین، بصورت يك پل بین «سالپتیره» و «مادلونت» بکار رود.

درست در همین موقع بود که جریان تحقیقات در باره تئاردیه قرائنی ضد دخترانش بدست نداد و «اپونین» و «آزما» آزاد شدند.

وقتی که «اپونین» بیرون آمد، مانیون که نزدیک در «مادلونت» در کمینش بود، یادداشت بروژون و «بابه» را بوی داد و مأمور روشن‌کردن راه و تهیه مقدمات کارش کرد.

«اپونین» به کوچۀ «پلومه» رفت، باغ و در آه‌نین آنرا شناخت، خانه را ملاحظه کرد، پایید، کمین کرد، و چندروز بعد برای «مانیون» که در کوچۀ «کلوشیرس» منزل داشت يك بیسکویت برد و «مانیون» آنرا به مترس «بابه» در «سالپتیره» رساند. يك بیسکویت در قاموس نشانیهای اسرارآمیز زندانها، چنین معنی میدهد: « آنجا کاری نیست.»

کمتر از يك هفته پس‌از این واقعه، «بابه» و «بروژون» هنگامی که یکی نزد بازرس قضایی میرفت و دیگری از آنجا باز می‌گشت بین راه بیکدیگر برخوردند؛ «بروژون» پرسید: خوب کوچۀ پ؛ «بابه» جواب داد: بیسکویت.



این چنین جنایت، که بروژون در زندان «فرس» بوجود آورده بود، این گونه عقیم ماند.  
با اینهمه، این عقیم ماندن عواقبی داشت که کاملاً مغایر برنامه بروژون بود.  
خواهیم دید.  
غالباً بتصور گره زدن یک رشته، رشته دیگری بوسیله آن بسته میشود.

### - ۳ -

## تجلی پر « پر مابوف »

ماریوس بخانه هیچکس نمیرفت، فقط گاه ملاقات پر مابوف برای او اتفاق میافتاد.

هنگامی که ماریوس، به آهستگی، از آن مراحل مشغوم نزول میکرد که پلکان سردبهایش می توان نامید و آدمی را به نقاطی عاری از روشنایی میبرد که در آنها از بالای سر صدای پای راهگذران خوشبخت شنیده میشود، «مسیو مابوف» نیز از طرف خود پایین میرفت.

«مجموعه نباتات کوترتز» مطلقاً بفروش نمیرفت. تجارزش درباره کشت نیل در باغ کوچکش در اوسترلیتز که موقع خوبی نداشت به توفیق نینجامید. مسیو مابوف در آن نمیتوانست چیزی بکارد جز بعض گیاهان نادر که رطوبت و سایه را دوست میدارند. با اینهمه جرأتش را از دست نمیداد. اجازه گرفته بود که در گوشه بی از زمین باغ نباتات که وضع مناسبی داشت، «بخرج خود»، تجارزش را درباره نیل انجام دهد. برای این کار صفحه های مسین کتاب مجموعه نباتاتش را در بانک رهنی گرو گذاشته بود. غذای ظهرش را به دومیخانه تقلیل داده بود، و یکی از آن دو را برای کلفت پیر خود که از پانزده ماه باینطرف حقوق ماهانه اش را نمیداد می گذاشت. غالباً بهمان غذای ظهر اکتفا میکرد. دیگر خنده بچه گانه همیشهش بر لبانش راه نمیافت، کج خلق شده بود و ملاقات کسی را نمیدید رفت. ماریوس خوب میکرد که بفکر آمدن بخانه او نیافتاد. گاه در آن ساعت که مسیو «مابوف» به باغ نباتات میرفت، پیر مرد و جوان در بولوار «اوپیتال» با هم مواجه میشدند. حرف نمیزدند، فقط با حزن سری برای هم فرورد می آوردند. تائر آور آنکه گاه کار بینوایی بجایی می کشد که پیوندها را میگذرد و دیروز دو دوست بوده اند، امروز دو راهگذرند.

«روایول» کتاب فروش، مرده بود. مسیو «مابوف» دیگر چیزی را چیز کتابهایش، باغش و نیلش نمیشناخت. این، سه شکلی بود که سادت، خشنودی و امید، برای او بخود گرفته بودند، همین مقدار برای زیستن کفایتش میکرد. با خود می گفت، سوتی که گلوله های آبییم را درست کنم، ثروتمند خواهم شد. صفحه های گراورم را از بانک رهنی بیرون خواهم آورد، کتاب مجموعه نباتاتم را با شارلاتانی، و با ساختن

صندوق بزرگ و با چاپ کردن آگهی‌هایی در روزنامه‌ها به اوج شهرت خواهیم رساند، و يك نسخه از «فن‌گشیرانی» تألیف «پیردومدین»، باچوب، چاپ ۱۵۵۹، خودم می‌دانم از کجا، خواهم خریدم... در این انتظار، هم‌روزرا در کرد نیلش‌کار می‌کرد و شب بخانه باز می‌گشت تا باغش را آبیاری کند و کتابهایش را بخواند. مسیو مابوف در آن زمان در حدود هشتاد سال داشت.

يك شامگاه امر عجیبی بروی ظهور کرد.

وقتی که وارد خانه شد هنوز روشنایی کاملاً باقی بود. فنه‌پلو تارک که تندرستیش را از دست داده بود، در بستر بیماری خفته بود. مسیو مابوف با يك استخوان که روی آن کمی گوشت مانده بود و يك تکه نان که روی میز مطبخ یافته بود شام خورده، و روی يك میله سنگی سرنگون شده، که در بساغش جای نیمکت را می‌گرفت نشسته بود.

زرديك این نیمکت، به سبک بوستانهای قدیم، يك اتاق چوبین بود، ساخته شده با دستک و چوب و بکلی از هم دررفته، که قسمت همکف آن، لانه خرگوش و طبقه اولش میوه‌دان بود. در لانه خرگوش، خرگوشی نبود، اما چنددانه سیب در میوه‌دان بود. بازمانده آذوقه زمستان.

مسیو مابوف به کمک عینکش به ورق‌زدن و خواندن دو کتاب پرداخته بود که طرف‌علاقاش بودند، و از این برتر، امری که در سن او دشوارتر است، سرگرمش نیز می‌داشتند. حجب طبیعیش قاحدی برای قبول بعضی خرافات مستعدش می‌ساخت. یکی از این دو کتاب، بحث معروف «پرزیدان دولانکره»<sup>۱</sup> موسوم به «ناپایداری اجنه» و دیگری کتاب فرم چهارصفحه‌یی «موتور دولارو بودیه»<sup>۲</sup> موسوم به «درباره شیاطین و وور» و «گوبلین‌های «بیور»<sup>۳</sup> بود. این کتاب اخیر بویژه بی‌اندازه طرف‌علاقاش بود زیرا که باغش از جمله زمین‌هایی بشمار میرفت که سابقاً «گوبلین‌ها»<sup>۴</sup> در آنها رفت و آمد می‌کردند. روشنایی شفق رفته‌رفته به سفید کردن آنچه در بالاست و سپاه کردن آنچه در پایین است پرداخته بود. پر مابوف در حال خواندن، و از بالای کتابی که بدست داشت گل و گیاهش را و خصوصاً میان آنها، يك گل دقلی اعلی راکه یکی از مایه‌های تسلایش بشمار میرفت تماشا میکرد؛ چهار روز خشک، باباد و آفتاب سوزان، بی‌يك قطره باران گذشته بود؛ ساقها خم میشدند، شکوفه‌ها سر فرود می‌آوردند، برگها فرو می‌افتادند؛ همه اینها احتیاج به آبیاری داشتند؛ بویژه گل دقلی وضع

۱- Président De Lancre جادوگر جن‌گیر معروف فرانسوی (متوفی در ۱۶۳۰) که مأمور تعقیب جادوگران متهم به جنایت شد و شصدهتن را بدست اعدام سپرد، و از اینرو به‌مقام مشاور دولت ارتقاء یافت. وی چند کتاب نوشته که یکی از آنها موسوم به ناپایداری شیاطین واجنه است.

۲- Mutor de la Rubaudière يك مدعی جن‌شناسی در قرن هفدهم که نوشته‌هایی هم در این خصوص دارد.

۳- Sur les diables de Vanvert et les Gobelins de la Bièvre

۴- گوبلین‌ها Gobelins اجنه‌ی اهلی طبق‌الهیات «گلوها» (فرانسویان قدیم)

حزن انگیزی داشت. پرمابوف از کسانی بود که گیاهان در نظرشان جانی دارند. پیرمرد همه روز را در کرد نیلش کار کرده و از خستگی بجان آمده بود با اینهمه از جا برخاست، کتابهایش را روی نیمکت گذاشت، با قد خمیده و با قدمهای لرزان سرچاه رفت. اما وقتی که زنجیر را گرفت نتوانست آنرا تا آن اندازه هم بکشد که از قلاب پازش کند. آنگاه برگشت و نگاه هم‌آلودی سوی آسمان که پر از ستاره میشد بالا برد.

شامگاه آن صفت‌ها داشت که آلام آدمی را، نمیدانم زیر بار چه شادی غم‌آلود و ابدی از پا درمیافکنند. شب اعلام میداشت که مانند روز خشک خواهد بود.

پیرمرد در دل می‌گفت، همه‌جا ستاره‌است؛ یک لنگه کوچک‌آبرهم وجود ندارد! به اندازه یک اشک هم آب نیست.

وسرش که یک لحظه بلند شده بود، باز برسینه‌اش آویخت.

سپس باز سر برداشت. به آسمان نگریدست و زیر لب گفت:

- یک اشک شبنم! یک ذره رحم!

بار دیگر کوشید تا قلاب از زنجیر چاه باز کند و نتوانست.

در آن دم صدایی شنید کمی‌گفت:

- پرمابوف، میخواهین باغتونو آبپاشی کنم؟

هماندم صدایی شبیه به صدای پای یک حیوان وحشی که عبور کند از کنار چهر اطراف باغ شنیده شد، و پرمابوف دید که از میان تیغستان یکنوع دختر لاغر بلند قد بیرون آمد، رودر رویش ایستاد و باگستاخی نگریدستش گرفت. این کمتر شباهت به یک موجود آدمی داشت بلکه مثل یک هیکل خیالی بود که در هوای تاریک و روشن نمایان شده باشد.

پیش از آنکه پرمابوف که از هر چیز بآسانی هراسان میشد و چنانکه گفتیم بسیار زود ترس بود بتواند یک حرف هم در جواب بر لب آورد، این موجود که حرکاتش در تاریکی یکنوع خشونت شکفت داشت، زنجیر را از قلاب باز کرده، سطل را فرو برده و بیرون کشیده، آبپاش را پر کرده بود و پیرمرد، این هیکل شبح مانند را که پاهای عریان و دامنی از کهنه پلاس داشت میدید که در باغچه‌ها و خیابانهای باغ میدود و پیرامون خود حیات مینماید. صدای ریزش آب آبپاش روی برگها جان «پرمابوف» را سرشار از لذت میکرد. بنظرش میرسید که اکنون گل‌دلفی خوشحال است.

چون سطل اول خالی شد دختر سطل دوم و پس از آن سطل سوم را کشید. همه باغ را سیراب کرد. راه رفتنش، این‌گونه، در خیابانها، با هیکلی شبح آسا که سرپا سیاه بنظر میرسید، در آنحال که روسری پاره پاره‌اش روی بازوهای بزرگ لاغرش تکان میخورد، نمی‌دانم چه چیز از یک خفاش داشت. چون وی کارش را تمام کرد، پرمابوف که چشمانش پر از اشک بود نزدیک شد، دست بر پیشانی او نهاد و گفت:

- خدا بشما برکت خواهد داد. شما که مواظب گلها هستید یک فرشته‌بید.

دختر جواب داد، نه، من شیطونم... اما برای من فرق ندارد.

پیرمرد بی آنکه منتظر شنیدن جواب او باشد یا جوابش را شنیده باشد گفت:

- حیف که من اینقدر فقیرم و نمیتوانم کاری برای شما بکنم.  
 - دختر گفت: چرا. به چیزایی میتونین  
 - چی؟  
 - بمن بگین، « مسیوماریوس » کجا منزل داره.  
 پیرمرد نفهمید و پرسید: کدام مسیو ماریوس؟  
 چشمان بی فروغش را بالا برد. بنظر رسید که چیز محو شده بی راجت جو می کنند.  
 دختر گفت:  
 - جوانکی که گاه بگاه میآد اینجا.  
 طی این مدت مسیو مابوف درحافظه اش کاشی کرده بود.  
 ناگهان گفت: آه، بله... میدانم چه میخواهید بگوئید! صبر کنید! مسیو  
 ماریوس، بارون ماریوس پون مرسی؛ عجب! خانه اش... گرچه، آنجا که نیست...  
 آه... چه بد! نمیدانم.  
 همچنانکه حرف میزد، برای راست کردن يك شاخهٔ دلفی خم شده بود و دنبال  
 کلامش می گفت:  
 - گوش کنید؛ حالا یادم آمد. غالباً از بولوار عبور میکند و از طرف «گلاسیه»  
 میرود. - کوچهٔ کرولبارب، «صحرای کاکلی». از آن طرف بروید. برخورد کردن با او  
 دشوار نیست.  
 چون مسیو مابوف بلند شد، هیچکس آنجا نبود؛ دختر ناپدید شده بود.  
 مسلماً اندکی ترسید. فکر کرد:  
 - راست است، اگر باغم آبیاری نشده بود باور میکردم که این، یکی از  
 پریان بود.  
 یکساعت بعد، هنگامی که در بسترش دراز شد این موضوع به ذهنش باز آمد، و  
 وقت خفتن، در این لحظهٔ مفشوش که در خلال آن فکر آدمی، (مانند آن پرندهٔ افسانه‌یی  
 که مبدل به ماهی میشود تا از دریا عبور کند)، رفته رفته صورت رؤیا بنحود می گیرد تا  
 از وادی خواب بگردد، مبهماً با خود می گفت:  
 - واقعاً این شبیه به چیزی بود که «لار بودیه»<sup>۱</sup> از «گوبلن‌ها» نقل میکند.  
 آیا اینهم يك گوبلن بود؟

- ۴ -

## تجلی بر ماریوس

چند روز پس از ملاقات این «پری» با «پرمابوف»، ماریوس يك روز صبح، -

يك دوشنبه. - روزی که معمولا يك سكه صدمو<sup>۱</sup> از کورفراک برای تئادیه قرض می-  
گردد. - این پول را در جیبش جای داده و پیش از رفتن به دفتر زندان، رفته بود تا «قدری  
گردش کنند» و امیدوار بود که پس از بازگشتن از گردش، توانایی کار کردن داشته باشد.  
از این گذشته همیشه همین گونه بود. صبح زود که از خواب بر میخاست کتاب و برگ  
کاغذی جلو خود مینهاد تا قلم انداز ترجمه می کند. در آن زمان کارش ترجمه يك جنگ،  
زرگری مشهور، جروبحث بین «گانس»<sup>۲</sup> و «ساوینی»<sup>۳</sup> بزبان فرانسه بود؛ گاه کتاب  
«گانس» و گاه کتاب «ساوینی» را بر میداشت، سه چهار سطر از هر يك میخواند،  
میگوشید تا يك سطر بنویسد، نمیتوانست، ستاره یسی بین خود و کاغذ میدید، از روی  
صندلی بر میخاست و میگفت: - قدری بیرون بروم، بکارخواهم افتاد.  
و به صحرای «کاکلی» میرفت.

آنجا بیش از همیشه ستاره میدید و کمتر از همیشه «ساوینی» و «گانس».  
باز میگشت و میگوشید تا کارش را بازگیرد، اما موفق نمی شد، هیچ وسیله  
نیبود برای آنکه دست کم یکی از رشته هایی را که درمزش پاره شده بود دوباره گره زند.  
آنگاه با خود میگفت، «فردا بیرون نخواهم آمد. این گردش از کار بازم میدارد.»  
اما همه روز از خانه خارج میشد.

صحرای کاکلی بیش از خانه کورفراک منزل او بشمار میرفت. آدرس واقعیش  
این بود: بولوار «ساته» پهلوی درخت هفتم، بعد از کوچه «کرولبارب».  
بامداد این روز، هفتمین درخت را ترک گفته و روی دیواره کوتاه رودخانه  
«گولن» نشسته بود. - آفتاب بهجت آلودی، میان برگهای تر و تازه شکفته  
کله درخشان نفوذ میکرد.

بیاد «او» خیال. - می یافت. - تخیلش بصورت ملاعتی در می آمد و بخودش باز  
میگشت؛ با آنکه درباره تنبلی، این فلج روح که گریبانگیرش شده بود، و درباره ظلمتی  
که دمامد پیش رویش غلیظ تر میشد بطوری که دیگر خورشید را نمیدید، فکر میکرد.  
با این همه در خلال این هجوم افکار غیر مشخص که نام بخود حرف زدن هم به آن  
نمیتوان داد، زیرا که نیروی عمل در او ضعیف شده بود و آن اندازه هم توانایی نداشت  
که رغبت به معزول شدن نیز داشته باشد، در خلال این غوطه وری سوداری، باز هم  
مؤثرات خارجی را در می یافت؛ پشت سرش، زیر پایش، آزدو ساحل رودخانه، صدای  
چنگ زدن زنان رختشوی «گولن» را بر رخته هایی که می شستند، میشنید، و از بالای  
سرش صدای پرندگان راکه میان شاخه های نارون پر چانگی میکردند و میخواندند.  
از يك سو صدای آزادی، بیقیدی سعادت آمیز، فراغتی که بال و پر نیز دارد؛ از  
سوی دیگر صدای کار. - چیزی که بسختی به تخیل و تقریباً به تفکرش و میداشت.  
و صدای مسرت آمیز بود.

ناگهان در خلال مجذوبیت تمجب آلودش صدای آشنایی شنید که میگفت:

- چه خوب! .. اینهاش!

۱- هر بیست «سو» يك فرانک، و سكه صدمو، سكه پنج فرانکی بوده.

۲ و ۳ - Savigny و Gans دو تن از حقوق دانهای مشهور آلمان.

ماريوس سر برداشت و كودك بدبختی را كه يك روز صبح به اتاقش آمده بود، دختر بزرگ تنزديه، «اپونين» را شناخت؛ اكنون ديگر ميدانست كه وی چه نام دارد. امر تعجب آور آنكه اپونين فقيرتر و خوشگلتر شده بود؛ درقدم برداشته بود كه هرگز تصور نيفرقت كه دريك حال قادر به برداشتن هر دو باشد؛ يك تكامل مضاعف را ازعهده بر آمده؛ از يك طرف سوي روشنايی و از طرف ديگر سوي فلاكت رفته بود، مانند روزی كه چنان دليرانه به اتاقش وارد شده بود، پا برهنه و زنده پوش بود. فقط زنده هایش دو ماه بيشتر داشتند؛ سوراخها وسيع تر، و پلاساها چركين تر شده بودند. همان صدای زنگ زده، همان پيشانی تيره و چين خورده از خشکی هوا، همان نگاه آزاد، سرگشته و لرزان. - بيش از سابق در قیافه اش نمیدانم چه اثر از وحشت و تضرعی داشت كه عبور از زندان سربار بينوايی ميسازد.

میان موهایش پركه و علف خشك داشت، نه مثل «اوفهليا» بدليل آنكه از سرايت ديوانگی «هاملت» ديوانه شده باشد، بلكه از آن جهت كه در گاه انبار طوليله يی خفته بود.

و با اينهمه. باز هم خوشگل بود. ای جوانی، توجه ستاره درخشانی هستی! در اين موقع با اندکی اثر شادمانی بر چهره سربی رنگش، و با چیزی كه به يك تبسم شباهت داشت، جلو ماريوس ايستاده بود.

دمی چند چنان بود كه پنداشتی نمیتواند حرف بزند.  
سرايچام گفت؛ آخرش تونستم ببينتون! «پرمابوف» حق داشت؛ همین بولوار بود! چقدر پی شما گشتم! آگه بدونين راستی اينو ميدونين؟ من تو زندون بودم، پونزده روز! ولم كردن! واسه اينكه كاری نكرده بودم. بعلاوه سن من برای اين چيزی کافی نيست، والا دو ماه طول ميكشيد، اوه! چقدر عقبتون گشتم! شش هفته ميشه.. پس شما ديگه اونجا منزل ندارين؟

ماريوس گفت. نه!

اپونين گفت، اوه! ميفهم، واسه اون قضيه. اينطور لغت كردنا زشته.. منزل عوض كردين. عجب! چرا اينطور كلاه كهته سرتون گذاشتين؟ يه جوون مثل شما بايد لباس قشنگ داشته باشه. ميدونين ميسو ماريوس؟ «پرمابوف» شمارو «بارون - ماريوس» و ديگه نميدونم چی چی هيگه. راستی آگه بكم شما بارون نيستين آيا دروغ گشتم؟ بارون ها پير مرد هستن. کسی كه بارونه به لوكرامبورك، جلو كاخ كه آفتاب بيشتری داره مير، يك سو ميده و روزنومه «كوتيدين» ميخونه. من يه دفعه يه نامه برای يه «بارون» كه اينطوری بود بردم. بيش از صد سال داشت. آخه بگين. حالا كجا منزل دارين؟

ماريوس جواب نداد.

اپونين گفت؛ آه! يه سوراخ روی پيرهنتون دارين. بايد اينو خودم واستون بدونم.

آنگاه با وضعی كه رفته رفته تيره تر ميشد گفت،

۱- نمايشنامه معروف شكسپير كه هاملت واوفهليا دوشخص اول آن هستند.

مثل ایته که از دیدن من راضی نیستین؟  
 ماریوس ساکت بود. اپونین هم یگ لحظه سکوت را حفظ کرد، سپس با صدای بلند گفت،

- آگه بخوام میتونم مجبور تون کنم که قیافه راضی داشته باشین.

ماریوس پرسید، چه؟ مقصود چیست؟ چه میخواید بگویید؟

اپونین گفت آه! شما سابقاً بمن «تو» میگفتین.

- بسیار خوب، چه میخواهی بگویی؟

اپونین لبش را گزید. مثل این بود که گرفتار یگ زدو خورد درونی است و در حرف زدن تردید دارد. سپس بنظر رسید که تصمیم گرفته است. گفت،

- بدرک، فرق نمیکنه. شما غصه دارین و من میخوام که خوشحال باشین.

فقط بمن وعده بدین که الان میخندین. میخوام ببینم که میخندین و بمن میگین: «خیله

خب! خوبه!» طفاک مسیو ماریوس. راستی فراموش که نکردین! بمن وعده کرده

بودین که هرچی از شما بخوام بهم بدین.

- آره! اما حرف بز!

اپونین در سفیدی چشمان ماریوس نگریست و گفت: آدرسو دارم.

رنگ از روی ماریوس پرید. همه خونس به قلبش بازگشت گفت: کدام آدرس را؟

- آدرسی رو که از من خواستین.

و چنانکه گفتم برای حرف زدن بر خود فشار میآورد برگشته اش افزود:

- آدرس ... خوب میدونین؟ ...

ماریوس با لکنت گفت، آره.

اپونین گفت: آدرس مادموازل!

و چون این کلمه را بر زبان آورد آهی سرد و عمیق از دل برکشید.

ماریوس از دیواره رودخانه که تا آن دم بر آن نشسته بود پایین جت، دست

اپونین را با سر شکستگی گرفت و گفت:

اوه! چه خوب! نشانم بده، بگو، هرچه میخواهی از من بخوای! کجاست؟

اپونین گفت: با من بیاین؛ من اسم کوچه و شماره خونه رو خوب نمیدونم؛

درست طرف مقابل اینجاست. اما خونه رو خوب میشناسم. راهنمایی تون میکنم.

دستش را از دست ماریوس بیرون کشید، با صدایی که اگر شخص دقیقی

هی شنیدنی اندازه متأثر میشد ولی ماریوس در آن مستی و بیخودی اصلاً متوجه آن نشد گفت:

- اوه! چه راضی هستین!

غبار ملالی از پیشانی ماریوس عبور کرد. بازوی اپونین را گرفت و گفت:

- یگ قسم برای من یادکن!

اپونین گفت: قسم؟ مقصود از این حرف چیه! عجب! میخواین من قسم بخورم؟

و بقیه خندید.

ماریوس گفت: راجع به بدت! اپونین، بمن قول بده! قسم بخور که این

آدرس را به بدت نخواهی گفت.

اپونین با وضعی حیرت آلود رو به ماریوس کرد و گفت:

- اپونین؛ از کجا دوستین که اسم من اپونینه؟  
 ماریوس گفت؛ قولی که از تو خواستم بده!  
 اما اپونین مثل این بود که اصلاً نمیشود میگفت؛  
 - چه فشنکه این! بمن گفتین اپونین.  
 ماریوس ناگهان دوبازوی او را گرفت وگفت؛  
 - آخر جواب مرا بده! ترا بخدا! دقت کن ببین چه میگویم! قسم بخور که  
 این آدرس را به پندرت نخواهی گفت.  
 اپونین گفت؛ پدرم؛ آه! پدرم! آسوده باشین. تونزدونه. بملاوه مگمن  
 کاری بکار پدرم دارم!  
 ماریوس با بیصبری تمام گفت؛ بمن قول نمیدهی!  
 اپونین باز قهقهه خندید وگفت؛ عجب! ولم کنین! چقدر نکونهمیدین! چرا!  
 چرا! اینو قول میدم! قسم میخورم! بمن چی میشه؟ آدرسو به پدرم نخواهم گفت. حالا  
 خوب شد؛ پس شد یانه؟  
 ماریوس گفت؛ به هیچکس دیگر هم نخواهی گفت؟  
 - به هیچکس.  
 ماریوس گفت؛ پس حالا راهنماییم کن.  
 - فوراً؟  
 - فوراً.  
 - بیاین - اوه! چقدر راضیه!  
 پس از پیمودن چند قدم ایستاد وگفت؛  
 - از خیلی نزدیک دنبالم می آیین مسیو ماریوس. بگذارین من جلو برم و  
 شما اینطور دنبالم بیاین، بی اونکه معلوم بشه که با من هستین. نباید یکچوون به  
 خوبی شمارو با ننی مثل من ببینن.  
 هیچ زبان نمی تواند، این کلمه «زن» را که کودکی بر زبان آورده بود با هر  
 آنچه در آن وجود داشت ادا کند.  
 ده قدم رفت و باز ایستاد. ماریوس باو رسید. اپونین بی آنکه روسوی او  
 گرداند گفت. - راستی میدونین که شام یه چیزی بمن وعده داده یین!  
 ماریوس دست در جیب کرد. در عالم هیچ چیز جز پنج فرانکی که برای  
 تناریه قرض کرده بود نداشت. همان پول را بیرون آورد و در دست اپونین گذارد.  
 اپونین انگشتانش را باز کرد؛ پول بر زمین افتاد. آنگاه با وضعی ملال آمیز  
 به ماریوس نگیست وگفت؛  
 - پولتونو نمیخوام.



# کتاب سوم

## خانه کوچه پلومه

- ۱ -

### خانه محرمانه

در اواسط قرن اخیر، يك رئیس صاحب کلاه پارلمان پاریس<sup>۱</sup> که مترس داشت و آنرا پنهان میداشت، زیرا که در آن عصر، رجال بزرگ مترسهاشان را نشان میدادند و «بورژواها» پنهانشان میداشتند، دستور داد که «خانه کوچکی» در کوی حومه «سن ژرمن» در کوچه خلوت «پلومه»<sup>۲</sup> که امروز کوچه «پلومه» نامیده میشود، تقریباً نزدیک بمحل موسوم به «رزم حیوانات» برایش بسازند.

این خانه مرکب از يك کلاه فرنگی يك طبقه بود؛ دو سالون در طبقه هم کف و دو اتاق در طبقه اول، در پایین يك آشپزخانه، بالا يك اتاق پذیرایی زنانه، زیرشیرانی يك انبار و جلو همه اینها يك باغ داشت بادی بزرگ از میله‌های آهن که به کوچه باز میشد. این باغ تقریباً يك جریب بود. این همه چیزی بود که راهگذران میتوانستند از این ساختمان ببینند؛ اما پشت کلاه فرنگی، يك حیاط باریک و ته حیاط منزلی کوتاه مرکب از دو اتاق روی سرداب و شبیه به يك نوع جایگاه احتیاطی بود که در مواقع ضرورت برای پنهان داشتن يك کودک و يك دایه کفایت میکرد. این ساختمان از عقب بوسیله يك در مخفی سرپوشیده که بارمزباز میشد بایک دهلیز تنگ سنگفرش شده، پیچا پیچ، سقف‌باز، محصور میان دو دیوار مرتفع مرتبط میشد؛ این دهلیز که با هنر نمایی عجیبی بین حصارهای باغها و زمین‌های زراعتی پنهان و تقریباً ناپیدا بود از همه زوایا و پیچ و خم‌های دیوارها میگذشت و به يك در مخفی دیگر منتهی میشد که تقریباً نیم ربع فرسخ از این نقطه دور بود، و ته کوچه «بابل» که نقطه خلوتی است قرار داشت.

آقای رئیس از این در وارد میشد، چنانکه اگر کسانی در کمینش می نشستند

---

۱ — Président à mortier مورتیه کلاه مدورسایه بود که رؤسای پارلمان بر سر می‌کنذاشتند و ایشان را رئیس «مورتیه‌دار» می‌گفتند. که «صاحب کلاه» ترجمه شد.

با دنبالش میکردند و میدیدند که آقای رئیس همه روز، مخفیانه، به سوی میروند تردید نمیکردند که رفتن به کوچه «بابل» بمعنی رفتن به کوچه «بلومه» است. در سایه خریدهای ماهرانه زمین این رئیس مهندس توانسته بود این راهسازی پنهانی را درخانه‌اش، روی زمین خاص خودش و در نتیجه، بی هیچ کنترل انجام دهد. بعدها آن قسمت از زمین را که کنار دهلیز بود در قطعات کوچک برای ساختن باغ و برای کشت و کار فروخته بود، و صاحبان این قطعات از دو طرف خیال میکردند که دیوار مشترکی پیش چشم دارند، و وجود این نوار طولانی پیچا پیچ سنگفرش شده را بین دو دیوار و میان خیابانها و بوستانهای خود حدس هم نمیزدند... فقط پرندگان هوا این راه پنهان را میدیدند. محتمل است که گنجشکها و چکاوکهای قرن اخیر به حساب آقای رئیس و راجی بسیار کرده باشند.

کلاه فرنگی، ساخته باسنگه بسلیقه «مانسار»<sup>۱</sup> و دیوارسازی شده و مبله شده بسبک «واتو»<sup>۲</sup> سنگ سازی از داخل، طره سازی از خارج، محصور با سه رشته چیر پرگل چیزی از پرده پوشی، از عشوه گری و از شکوه باخود داشت، و مثل این بود که یک هوس عشق آمیخته با یک هوس فرمانروایی موجد آن بوده است.

این خانه و این دهلیز که امروز از میان رفته است پانزده سال پیش هنوز وجود داشت. سال ۹۳ یک مسگر، خانه را برای خراب کردن آن خرید اما نتوانست بهایش را بپردازد و ورشکستگیش اعلام شد، بجای آنکه مسگر، خانه را خراب کند، خانه، مسگر را خراب کرد. از آن پس خانه غیر مسکون ماند و رفته رفته مانند هر خانه که ارتباطش را با حیات بشری از دست دهد روبه ویرانی نهاد. اثاثه‌اش همان اثاثه قدیمی و خود همیشه برای فروش یا برای اجاره دادن آماده بود، و ده یا دوازده نفری که در سراسر سال از کوچه «بلومه» می‌گذشتند با ملاحظه یک نوشته زرد شده و ناخوانا که از سال ۱۸۱۰ کنار در آهنین باغ چسبانده شده بود از این موضوع آگاه بودند.

مقارن پایان زمان بازگشت سلطنت، همین راهگندان مشاهده کردند که این نوشته ناپدید شده است و درهای تمام چوب جلو پنجره‌ها هم، در طبقه اول باز است. برآستی ساکنی برای خانه پیدا شده بود. پنجره‌ها «برده‌های کوچک» داشت و از اینجا دانسته میشد که زنی در خانه هست.

در ماه اکتبر ۱۸۲۹ مردی که سن متوسطی داشت خود را معرفی کرده و این خانه را، همچنان که بود، و البته با قسمت عقب آن که با دهلیز پنهان به کوچه «بابل» منتهی میشد اجاره کرده بود. - در پنجره‌های ناپیدای دو در بزرگ این معبر را نیز از نو برقرار ساخته بود. گفتیم که این خانه هنوز تقریباً مقداری از اثاثه کهنه آقای رئیس را داشت؛ مستاجر جدید دستور تعمیرات تازه‌یی داده، بر اینجا و آنجا چیزهایی را که کم داشت افزوده، سنگفرش و آجر فرش حیاط و یله‌های پلکان‌ها را تجدید کرده،

۱ - Mansart یا Mansard نام دو معمار معروف فرانسوی که بسیاری از بناهای معروف پاریس را ساخته‌اند.

۲ - Watteau نقاش و حکاک معروف فرانسوی (۱۷۲۱ - ۱۶۸۴)

تخته به کف اتاقها و شیشه به پنجره‌ها انداخته. سپس با يك دختر جوان و يك كفت مسن، بی‌سروصدا، تقریباً مانند کسی که به خانه خود بلفزد نه مانند کسی که به‌خانه خود وارد شود، آمده و در آن سکونت گزیده بود. همسایگان راجع به او پرگویی نکردند، بدلیل آنکه آنجا همسایه‌یی نبود.

این مستاجر کم‌اثر، «زان» و «الژان» و آن دختر جوان، «کوزت» بود. کلفتشان دختری بود بنام «توسن» که زان و الژان از بیمارستان واز بینوایی نجاتش داده بود، و پیر، شهرستانی، والکن بود که همین سه صفت زان و الژان را مصمم به - انتخاب او کرده بود.

زان و الژان این خانه‌را به‌اسم مسیو «فوشلوان» صاحب درآمد، کرایه کرده بود. البته خواننده از تناردیه کند ذهن‌تر نبوده و پیش از این، در قسمت گذشته این حکایت، زان و الژان را شناخته است.

چرا زان و الژان دیر پتی‌پیکوس را ترك گفته بود؟ چه گذشته بود؟ هیچ نگنشته بود.

به‌خاطر داریم‌که «زان و الژان» در دیر خوشبخت بود، چندان خوشبخت که رفته رفته وجدانش مضطرب میشد. «کوزت» را همه روز میدید، احساس میکرد که محبت پدری بیش از پیش در وجودش تولید میشود و توسعه مینماید. با همه جانش از این بچه مراقبت میکرد. با خود میگفت که این دختر از اوست، که هیچ چیز و هیچکس نمی‌تواند از او دورش کند، که این وضع همیشه برقرار خواهد بود، که دختر، زن روحانی و راهبه خواهد شد، زیرا که هر روز بیش از پیش به آن ترغیب میشود، که از این قرار بعدها این دیر دنیای دختر و او خواهد بود، که او در آن پیر، و دختر در آن بزرگ خواهد شد، که دختر در آن پیر خواهد شد و او در آن خواهد مرد، که سرانجام، - چه امید دلفریب ۱ - هیچگونه جدایی امکان پذیر نمیبود. - چون در این باره فکر می‌کرد، از آن در شك و حیرت می‌افتاد. از خود سؤال میکرد، از خود می‌پرسید که آیا این سعادت فقط مخصوص اوست و آیا سعادت دیگری با آن نیامیخته است؟ آیا این موضوع به سعادت این بچه که او، يك پیر مرد، ربوده و ضبطش کرده است مربوط نیست؟ آیا این يك دزدی نبوده است؟ با خود می‌گفت که این بچه پیش از پشت پا زدن به زندگانی باید زندگانی را بدانشاند، و محروم ساختن او، قبل از ورودش در زندگانی و تقریباً بی‌مشورت با خود او از همه لنادید به بهانه نجات دادنش از بلیات، استفاده از جهل او واز بی‌کسی او برای ایجاد يك تقدس ساختگی در او، بمنزله بیرون بردن يك مخلوق انسانی از مجرای طبیعت، و این بمنزله تکذیب خداوندگار است. - از کجا معلوم است که روزی «کوزت» چون به حساب همه این چیزها برسد و از رهبانیت بیزار گردد دشمن او نخواهد شد؟ - این آخرین فکر تقریباً از روی خودخواهی و کمتر از افکار دیگر شجاعت‌آمیز بود، اما برای او تحمل ناپذیر بود. - مصمم شد که دیر را ترك گوید.

مصمم شد، با تالم تصدیق کرد که بیرون رفتن از دیر لازم است. ضمناً چیزی هم وجود نداشت که مانع اجراء این تصمیم شود. پنج سال اقامت بین این-

چهار دیوار و ناپدید بودن از چشم مردم، عناصر ترس را نابود یاپراکنده ساخته بود... میتوانست آسوده خاطر به میان مردم باز گردد. او پیر گشته بود و همه چیز عوض شده بود. اکنون چه کسی ممکن بود بازش شناسد؛ از این گذشته بر فرض که شناخته شود و خطری متوجهش باشد، در این صورت، خطر فقط برای او است و هیچ حقی به او حکم نمیکند که چون خود محکوم به جبرکاری بوده است، «کوزت» را محکوم به زیستن در صومعه کند. - از این گذشته خطر در قبال وظیفه چه اهمیت دارد. دیگر آنکه هیچ چیز ازمحتاط بودن و از گرفتن تدابیر احتیاطی بازش نمیداشت. اما تعلیم و تربیت کوزت، تقریباً تمام و کامل شده بود. چون تصمیمش قطعی شد، در انتظار موقع مناسب نشست... این فرصت بزودی بدست آمد.

- «فوشلوان» پیر در گذشت.

ژان والژان از بانو رئیس محترم دیر بار طلبید. به حضور وی رفت و گفت که چون بر اثر مرگ برادرش میراث کمی باو میرسد که به آن وسیله میتواند تا پایان عمر بی احتیاج به کار کردن زندگی کند، دست از خدمت دیر میثوید و دخترش را نیز با خود میبرد. اما چون سزاوار نبود که «کوزت» در صورتی که در سلك راهبان در نمی آمد به رایگان تربیت شده باشد با فروتنی از رئیسه دیر تقاضا کرد که اجازه دهد او بعنوان حقوق پنجساله پرورش «کوزت» مبلغ پنج هزار فرانک به دیر تقدیم دارد.

چون دیر را ترك گفت، شخصاً کیف دستی کوچکی را که همیشه کلیدش را با خود داشت زیر بغل گرفت و نخواست آنرا بدست دیگری دهد. این کیف دستی بسبب بوی مومیایی مردگان که از آن بشام میرسد کوزت را دستخوش و سوسه می ساخت.

این را نیز، هم اکنون بگویم که از آن پس ژان والژان آن کیف را هیچ ترك نکفت. همیشه آنرا در اناقتش داشت. این نخستین و غالباً یکانه چیزی بود که در هر تغییر منزل با خود میبرد. «کوزت» به این کار میخندید و این کیف را «جدا نشدنی» مینامید؛ می گفت: - «باین حسودیم میشود».

بهر صورت ژان والژان وارد هوای آزاد نشد، مگر با تشویش فراوان. خانه کوچی پلومه را یافت و در آن سکونت گزید. از آن پس اسمش «اولتیم فوشلوان» بود. در همان موقع دو آپارتمان دیگر در پاریس کرایه کرد تا از اقامت همیشگی در يك محل کمتر جلب توجه کند و همیشه بتواند بمحض احساس کمترین اضطراب، از نقطه بی رخت بر بندد و به نقطه دیگر رود، همانند شبی که با آن وضع معجزه مانند از جنگال «زاور» گریخت غافلگیر نشود. این دو آپارتمان دو ساختمان بسیار ناچیز با ظاهری فقیرانه بودند در دو محل دور از یکدیگر، یکی در کوچه «غرب» (اوتست) و دیگری در کوچه مرد ملج (لوم آرمه).

گاه بگاه به کوچه «لوم آرمه» و یا به کوچه «اوتست» میرفت، و يك ماه یا شش هفته با «کوزت» بی آنکه «توسن» را همراه برد در آن بسر میبرد. در این دوخانه از دربانها خواهش میکرد که خدماتش را انجام دهند و برای معرفی خود

می‌گفت يك صاحب درآمد حومه پاریس است که يك خانه سربایی در شهر دارد. این صاحب تقوای عالی، درپاریس سه مسکن داشت تا بتواند از پلیس بگریزد.

- ۲ -

## ژان والژان گارد ملی

اما بطور کلی و بقول صحیح، ژان والژان درکوچه «پلومه» سکونت داشت و زندگی‌اش را این‌گونه ترتیب داده بود،

کوزت با کلفتش کلاه فرنگی را در اختیار داشت، اتاق خواب بزرگ با جرزهای نقاشی شده، اتاق پذیرایی زنانه با گچ‌بری‌ها و قاب‌سازی‌های طلایی، سالن رئیس، با دیوارپوشهای بافتنی و صندلی‌های دست‌مدار وسیع، در دست کوزت بود، باغ را هم داشت. ژان والژان دستور داده بود که در اتاق کوزت، يك تخت‌خواب آسمانه‌دار از حریر سرنگ دمشق و يك قالی کهنه زیبای ایران که درکوچه «فیکیه سن‌پول» از دکان «ننه‌کوشه» خریده بود بگذارند، و برای ترمیم خشونت این اشیاء کهنسال فاخر، همه‌گونه ائانه شوخ و ملیح، مخصوص دختران جوان را از قبیل دولابچه، کتابخانه و کتا‌بهای زرکوب، جعبه نوشت افزار، مرکب خشک‌کن، میزکار خاتم‌کاری شده با صدف، اسباب نقره مطلا، دستگاه توالت از چینی ساخت ژاپون، با این‌دکه سمار درهم آمیخته بود. پرده‌های بلند از حریر دمشق زمینه سرخ سرنگ، مانند پرده تخت‌خواب به پنج‌راه‌های طبقه اول آویخته بود. در قسمت هم‌کف عمارت همه پرده‌ها طرح قالیچه بود. در سراسر زمستان خانه کوچک کوزت از بالا تا پایین گرم بود. اما خود ژان والژان، در ساختمانی شبیه به جایگاه دربان که در حیاط کوچک بود سکونت‌گزیده بود و در آن يك تشك کهنه روی يك تخت‌خواب تسمه‌یی، يك ميز از چوب سفید، دو صندلی حصیری، يك کوزه سفالین برای آب، چند کتاب کهنه بريك تخته و کیف دستی عزیز وجدانشدنی‌اش را در يك گوشه داشت و، آتش، هرگز... با کوزت غذا می‌خورد و غذایش منحصر به يك نان سیاه بود که همیشه يك قرص از آن بر میز دیده میشد. وقتی که توسن وارد خانه شده بود ژان والژان «کوزت» را بوی نشان داده و گفته بود: این مادام‌ازل است که صاحبخانه است. «توسن» حیرت‌زده پرسیده بود: - پس شما، آقا؟ ژان والژان جواب داده بود: - من خیلی بهتر از صاحبخانه هستم، من پدرم.

«کوزت» در دیر با امور خانه‌داری آشنا شده بود و هزینه خانه را که بسیار معتدل بود منظم می‌کرد. هر روز ژان والژان بازوی کوزت را می‌گرفت و به‌گردش می‌برد. غالباً او را به «لولوکر آمورک» به خیابانی که کمتر رفت و آمد داشت، و هر روز یکشنبه برای شرکت در آیین قداس به کلیسا، و همیشه به کلیسای «سن ژاک - دوهوپا» می‌برد زیرا که آن کلیسا بسی دور بود؛ چون این‌کوی، کوی بسیار فقیری است در آن صدقه بسیار میداد، و دیدبختان در کلیسا احاطه‌اش می‌کردند، همان‌چیز که در نامه تنازیه

این عنوان را برای او بوجود آورده بود، «خدمت آقای نیکوکار کلیسای سن ژاک - دوهویا». با رضای خاطر کوزت را همراه می برد تا مستمندان و بیماران را دیدن کند. هیچ بیگانه پنهان کوچک «پلومه» وارد نمی شد. «توسن» لوازم غذا را میخريد و ژان والژان شخصاً از چشمه یی که بسیار نزدیک رود بولوار بود آب می آورد. هیزم و شراب را در يك نوع گودال نیمه زیرزمینی با دیوارهای سنگ سازی شده نزدیک در کوچک «بابل» جای میدادند که سابقاً مغاره آقای رئیس بشمار میرفت، زیرا که در عصر دیوانگیها و «خانه های کوچک»، عشق بی مغاره وجود نداشت.

در پنهان کوچک بابل يك صندوق برای نامه ها و روزنامه ها داشت. فقط چون سه تن ساکنان کلاه فرنگی کوچک پلومه نامه ای دریافت میکردند، نه روزنامه یی، همه فایده این صندوق که پیش از آن وسیله مبادله نامه های عاشقانه و روابط محرمانه بود در این هنگام منحصر به دریافت نامه ها و دستورها و یادداشت های گارد بود، زیرا که مسیو «فوشلون» صاحب درآمد، از گارد ملی بود. نتوانسته بود از حلقه های تنگ سرشماری سال ۱۸۴۱ بگریزد؛ تعلیمات بلدی که در آن عصر صادر میشد، تا به دیر «پتی-پیکپوس» یعنی این ظلمتکده نفوذ ناپذیر و مقدس نیز میرسید و ژان والژان چون بنظر شهردار محل از آنجا محترم بیرون آمده بود برای ورود به گارد لیاقت داشت.

هر سال سه یا چهار دفته ژان والژان لباس متحدالشکلی را بردوش میدادخت و ماموریتش را انجام میداد. این کار را برآستی به دلخواه عهده دار میشد؛ این برای او يك تغییر لباس شایسته بود که با همه عالم مخلوطش میکرد و هم در آن حال تنهایش می گذاشت. ژان والژان به شصت سالگی یعنی به سن معافیت قانونی رسیده بود، اما پیش از پنجاه ساله بنظر نرسیده؛ به علاوه هیچ میل نداشت که با سرگروه بانیش سروکله بزند و با کنت دو «لوبو» درافتد؛ شناخته نداشت؛ اسمش را پنهان میداشت، هویتش را پنهان میداشت، سنش را پنهان میداشت، همه چیزش را پنهان میداشت و چنانکه گفتیم به دلخواه گارد ملی شده بود. شبه شدن به هر نورسیده که وظیفه هلیش را انجام می دهد جاه طلبیش بشمار میرفت. کمال مطلوب این مرد، آن بود که از درون فرشته و از بیرون «بورژوا» باشد.

با این همه، تفصیلی را اینجا یادداشت کنیم؛ ژان والژان هنگامی که با کوزت بیرون میرفت، چنانکه دیدیم لباس می پوشید و هیئت يك افسر قدیم را بخود می گرفت. وقتی که تنها بیرون میرفت، و این کار عادتاً در شب اتفاق می افتاد، همیشه يك نیم تنه و يك شلوار کازگری می پوشید و کاسکتی بر سر مینهاد که چهره اش را پنهان میداشت. آیا این احتیاط بود یا فروتنی؟ هر دو با هم بود.

کوزت به جنبه معمایی سرنوشت خود خو گرفته بود و بندرت متوجه فرائب کارهای پندش می شد. اما «توسن» ژان والژان را تقدیس میکرد، و همه کار او را شایسته میدید. يك روز قصاب او که ژان والژان را در عبور دیده بود بوی گفت، این، هیکل مضحکی دارد. توسن جواب داد،

- این، يك، يك، يك مقدس است.

نه ژان والژان، نه کوزت و نه «توسن» هیچیک جز از در کوچک بابل رفت و

آمد نمی‌کردند. شخص اگر اینانرا از میان میله‌های در آهنین نمیدید مشکل حدس می‌توانست زد که کسی در خانه کوچک «پلومه» سکونت دارد. این در آهنین همیشه بسته میماند. زان والزبان باغ را بایر گشاشته بود تا توجه کسی را جلب نکند.  
در این باره شاید خود را گول میزد.

-۳-

## زیر شاخه‌ها و برگ‌ها

این باغ که از بیش از نیم قرن پیش این‌گونه بخود بازمانده بود، بصورتی خارق‌العاده و جذاب در آمده بود. راه‌کنندگان چهل سال پیش برای تماشایش در کوچه میایستادند بی آنکه بدانند چه اسرار در پس این انبوه درختان سبز و خرم پنهان است. چه بسا افراد خیال‌باف در آن عصر، بارها از راه غمازی، چشمانشان را و افکارشان را از میان میله‌های کهنه این طارمی قفل شده، تابیده، لرزان، استوار شده بر دو پایه سبز از خزه و آراسته به‌نمای غریبی از نقوش درهم گل و پته، به‌داخل نفوذ داده بودند.

آنجا یک نيمکت سنگی در يك گوشه، يك يا دو مجسمه زنگ‌نژده و چننه دار بست بود که به‌مرور زمان از جا در رفته، به‌دیوار چسبیده و پوسیده بودند. از این گذشته نه خیابان‌بندی داشت نه چمن؛ هم‌جایش پر از علف بود. باغبانی رخت بر بسته و طبیعت بازگشته بود. گیاهان هرزه و بغراوانی در آن روییده بودند که این خود ماجرای درخورد تصمین برای يك گوشه ناچیز زمین است. جشن شب‌بو در آن باشکوه بود. هیچ چیز در این باغ، راه را بر تلاش مقدس اشیاء بسوی حیات نمی‌بست. آنجا نشوء شایان ستایش طبیعی، اختیار خود را بدست داشت. درخت‌ها، روی خاروخس‌ها فرود آمده و خاروخس‌ها از درخت‌ها بالا رفته بودند، گیاه به‌بالا خزیده و شاخه‌های پین خم شده، آنچه بر زمین می‌خزد چیزی را که در هوا می‌شکند یافته، چیزی که در جولا نگاه باد موج میزند، روی آنچه درخزه می‌دود خم شده بود؛ تنه‌ها، شاخه‌ها، برگ‌ها، انیاف، پشته‌ها، بیجک‌ها، پیچ‌ها، خارها، مخلوط شده، از میان هم گذشته، جفت شده و با هم در آمیخته بودند؛ ناموس نیانی با يك هم‌آهوشی تنگ و عمیق، زیر نظر رانشی پروردگار در این محوطه سیصصای مربع، راز مقدس برادری خود را که نمودار بر آدوی انسانی است نمایش داده و خوب از عهده بر آمده بود. این باغ دیگر يك باغ نبود بلکه يك خارستان به‌ناور، یعنی چیز که بود نفوذناپذیر مانند يك جنگل، پر جمعیت مانند يك شهر، لرزان مانند يك آشیانه تارک مانند يك کلیسا، خوشبو مثل يك دستگل، دور افتاده مثل يك قبر، جانانه مانند

يك ازدحام.

درفلوره آل<sup>۱</sup> این جنگل خودروی عظیم، آزاد دریس طارمی آهئین و بین چهار دیوارش باهمه حرارت غریزش در کارمکتوم جوانه زدن عمومی وارد میشد. هنگام سرزدن آفتاب تقریباً مثل جانوری که نعمات عشق عالم آفرینش را استنشاق و شیرۀ حیات بخش فروردین را در حال صعود و جوشیدن درعروق خود احساس کند میلرزید و با تکان دادن زلف سبز دل انگیزش بدست باد، بر زمین نمناک، برمجسمه های ساییده شده، بر پله های فروریخته کلاه فرنگی و برسنگفرش کوچک خلوت نیز، گلهای ستاره - مانند، زاله لؤلؤ آما، باروری، زیبایی، زندگی، شادی و عطر میافشانند. هنگام ظهر هزاران پروانه سفید به آنجا پناهنده میشوند، و دیدن این برف جاندار تابستانی که پاره پاره در سایه درهم می پیچید مثل تماشای يك نمایش آسمانی بود. آنجا در آن تاریکی - های نشاط آمیز نبات چه بسا صدای مص - ومانه بنرمی یا جان آدمی سخن می گفتند، و گشتنی هایی را که چهچه ها از یاد پیروند زمزمه ها تکمیل میکردند. شامگاهان، بخاری خیال مانند از باغ برنیخاست و آنرا درخود میگرفت؛ کفتی ازمه، اندوهی آسمانی و آرام، آنرا میپوشاند؛ عطریاس بیچ و نیلوفر که چنین مست کننده است مانند زهری فاخر و زودگیر از هر گوشه اش بیرون می تراوید، آخرین ندای دارکوبها و دم جنبانک ها آنجا شنیده میشد و رفته رفته میان شاخ و برگ درختان، خاموش می گردید؛ آنجا صمیمیت مقدس پرنده با درخت احساس میشد؛ روز، بالها، برگهارا باهتزاز می آورند، شب برگها بال هارا حمایت میکنند.

در زمستان، این خارستان، سیاه، خیس، راست ایستاده، و مرتش بود، و از پس آن دیدن خانه تا اندازه بی امکان داشت. بجای گلها در شاخه ها و بجای شبنم در گلهای رشته های نقره می حلزونها روی فرش سرد و ضخیم برگهای ذرد، دیده میشدند، اما در همه حال، بهر شکل، در هر فصل، بهار، زمستان، تابستان، پاییز، این محوطۀ کوچک، جلوه گاه سودا، سیر و سیاحت، تنهایی، آزادی، غیبت آدمی و حضور خداوند بود، و در آهئین کهن سال زنگ زده وضعی داشت که پنداشتی می خواهد بگوید؛ این باغ مال من است.

خیابان سنگفرش شده «پاری»، خوب و خوشگل پیرامونش بود؛ هتل های سبک کلاسیک و باشکوه کوچک «وارن» دو قدم دورتر از آن بودند؛ گنبد «انوالید» بسی نزدیک بود؛ مجلس نمایندگان ملت چندان دور نبود؛ کالسه های کوچک «بور - گونی» و کوچک «سن دومینیک» با کبکبه بسیار از همان نزدیکی می گذشتند؛ امنیبوس های زرد، خرمایی، سفید، سرخ، بفاصلۀ کمی از آنجا، سر چهارراه می پیچیدند؛ با اینهمه کوچک «پلومه» خلوت بود؛ و مرگ مالکان قدیم، انقلابی که بتازگی سپری شده بود، انهدام مکتب های پیشین، غیبت، فراموشی، چهل سال متروک و بی صاحب بودن، برای بازگشتن سرخس ها، بنگه های سفید، شوکرانها، بومسارانها دیجیتالها، علفهای بلند، گیاهان بزرگ داغدار با برگهای ماهوتی سبز پریده -

۱ - Floréal ماه هشتم تقویم جمهوریخواهان فرانسه که از ۲۰ آوریل شروع

و به ۱۹ مه ختم میشود و اینجا بمعنی ماه اول بهار است.



رنگ، سوسمارها، سوسک‌ها، حشرات مضطرب و تندرو، باین مکان ممتاز کافی بود؛ اینها همه گرد آمده بودند برای آنکه از میان این چهار دیوار و از اعماق این زمین نمیدانم چه عظمت جنگلی و وحشیانه بیرون آورند، و برای آنکه طبیعت که همیشه خلاف ساخته‌های ناچیز بشری کار میکند و هر جا که دست در کار شود خواه پای مورچه‌یی در میان باشد یا عقابی، تمام و کمال دست در کار می‌شود، در یک یاغچه مهمل پارسی با همان صلابت و شوکت آشکار گردد که در جنگل دست فخورده‌یی از دنیای نو.

براستی هیچ چیز کوچک نیست؛ کسیکه در معرض نفوذهای بی‌پایان طبیعت باشد بر این نکته واقف است. هر چند که در این راه هیچ‌گونه رضای مطلق نه از لحاظ محدود کردن علت، و نه از جهت تحدید ناس، برای فلسفه حاصل نیاید باز هم اهل سیر و سلوک به دلیل همه این تلاشی قوا که به وحدت منجر میشود در جذبات بیکرانی غوطه می‌خورند. همه کارگذار یکدیگرند

جبر با ابر پیوستگی دارد؛ از نور افکنی ماه، به سرخ‌گل بهره میرسد؛ هیچ متفکر جرأت نمی‌ورزد تا بگوید عطر «خفجه» برای بروج بیفایده است. — پرکیست که گذرگاه یک‌ذره را حساب تواند کرد؛ از کجا میدانیم که آفرینش بعضی عوالم، معلول سقوط دانه‌های ریگ روان نیست؛ کیست که جز رومده‌های متبادل را در بی‌نهایت بزرگ و بی‌نهایت کوچک، و لوله‌ی علل را در پرتگاه‌های وجود، و بهمین‌های عظیم دائره خلقت را بشناسد! یک‌کرم ذره‌بینی نیز اهمیت دارد. کوچک، بزرگ و بزرگ، کوچک است؛ همه چیز در ضرورت، پای بند تعادل است؛ رؤیایی هولناک برای روح. — بین موجودات و اشیاء، روابط خارق‌العاده‌یی است؛ در این مجموعه پایان‌ناپذیر، از آفتاب گرفته تا پشه بی‌مقدار، هیچ چیز، چیز دیگری را خوار نمی‌شمارد؛ همه یکدیگر نیازمندند. نور، عطرهای زمینی را به‌گنبد لاجوردی بی‌آنکه بدانند چه میکنند بالا نمی‌برد؛ شب، یک جوهر درخشان انجمی بین‌گل‌های خفته تقسیم می‌کند. همه پرندگانی که پرواز میکنند رشته‌ی ابدیت را به‌بند دارند. ناموس جوانه‌زدن با ظهور یک‌اثر جوی، و با ضربت منقار چلیچله که بیض را می‌شکند آمیخته میشود، و در تولید یک‌کرم خاکی و ظهور «سقراط» یک‌اندازه دست دارد. آنجا که «تلسکوپ» تمام میشود، آغاز «میکروسکوپ» است. کدام یک از این دو، منظره‌یی عظیمتر دارد؛ انتخاب کنید. یک کیک‌زدگی، یک «خوشه پروین» گلهاست؛ یک تراکم ابر، یک ازدحام ستارگان است. همین‌گونه اختلاط است که با نهایت تعجب می‌بینیم شامل امور عقلی و اشیاء مادی نیز میشود. عناصر و اصول با یکدیگر مخلوط میشوند، جفت و جور میگردند، ازدواج میکنند، بر یکدیگر افزوده میشوند، تا سرانجام دنیای مادی و دنیای عقلی به یک‌نور منتهی شوند. امر حادث تا ابد روی خود چین می‌خورد. در مبادلات وسیع عالم آفرینش، حیات عمومی، به‌اندازه‌های ناشناخته، میرود و می‌آید، همه چیز را در اسرار ناپیدای امواج حیات غوطه‌ور می‌سازد، همدا بکار می‌گیرد، نه یک‌خیال را از نظر دور می‌سازد، نه یک‌خواب را، اینجا یک‌جانور ذره‌بینی می‌کارد، آنجا یک کوکب خرد میکند، باهتزاز در می‌آید، حرکت ماریچی می‌کند، از نور قوه‌یی، و از فکر عنصری می‌سازد، برانکنده و تقسیم‌ناپذیر است؛ همه چیز را حل می‌کند. مگر آن نقطه هندسی را که «من» نام دارد؛ همه چیز را به‌جان اتمی باز

میگرداند؛ همرا باسط خدایی میبخشد؛ همه را از اعلی تا ادنی بهم می‌بندد؛ همه فعالیت‌ها را در نهانخانهٔ يك «مکانیسم» سرسام‌انگیز بگار می‌افزاند، پرواز يك حشره را به گردش زمین بستگی میدهد. شاید هم، که مردانده؛ هیچ‌نباید بحکم تعادل نظام خلقت، تطور فوذتبرها در اوج فلك، تابع حرکت کرم نقوعی در قطرهٔ آب می‌کند. ماشینی است که از روح ساخته شده‌است. چرخیدن و از دنده بدنده افتادن عظیمی است که نخستین موتورش مکس مسکین، و آخرین چرخش منطقه البروج است.

-۴-

## تبدیل در آهین

بنظر میرسید، که این باغ که پیش از آن برای پنهان داشتن اسرار فدق بوجود آمده بود، دگرگون شده و به پوشاندن رازهای عقیانه اختصاص یافته بود. دیگر نه گاهواره داشت، نه باغچه‌های چمن کاری، نه آلاچیق داشت، نه مغاره؛ يك تاریکی عالی و آشفته داشت که مانند نقابی از هر طرفش آویخته بود. «پافوس»<sup>۱</sup>، بار دیگر به «عدن» تبدیل شده بود. کسی نمیدانده چه چیز پشیمان‌کننده، این عزلتگاه دورافتاده را سالم و پاکیزه کرده بود. این جایگاه دسته‌گل اکنون بگل‌هایش را به جان تقدیم میداشت. این باغ لوفند که سابقاً بر از فضیحت بود، دوباره قدم در بکارت و عصمت نهاده بود. يك رئیس بدستباری يك باغبان و مردکی که گمان می‌برد بیرو «لاموانیون»<sup>۲</sup> است، و مردك دیگری که خود را جانشین «لونوتر»<sup>۳</sup> می‌شمرد این باغ را از شکل بدر برده، بریده، کثفت کرده، بسلیقهٔ خود آرایش داده و برای زن بازی مهیایش کرده بودند؛ طبیعت بار دیگر در دستش گرفته و بر از سایه‌اش کرده و برای عشق آماده‌اش ساخته بود.

در این عزلتکده هم‌مغزین قلبی وجود داشت که از همه رو آماده بود. عشق کاری جز خود نشان‌آدن نداشت؛ پرستشگاهی در آن داشت مرکب از سبزه، از علف، از خزه از نرزمهٔ پرتنگان، از تاریکی‌های رقیق، از شاخه‌های لرزان، و جایی ساخته شده از ملایمت، از ایمان، از صفا، از امید، از تمنا، و از پندار.

«کوزت» وقتی که آذین بیرون آمد تقریباً بچه بود؛ قدری بیش از چهارده سال داشت و باصطلاح «درس حق‌ناشناسی» بود؛ پیش از این گفتیم که باستثناء چشمانش، بیش از آنکه خوشگل بنظر رسد زشت می‌نمود؛ با اینهمه هیچگونه اثر دور از ملاحظت در او دیده نمیشد، اما، وارفته، لاغر، کم‌رو، وهم در آن حال گستاخ، و رویهم يك دختر-

۱- Paphos شهر قدیم قبرس که بمناسبت معبود نوس معروف شده بود.

۲- Lamoignon نخستین رئیس پارلمان پاریس.

۳- Le Notre باغبان و گلکار معروف پاریس.

بچه بزرگ بود.

تعلیم و تربیتش پایان یافته بود. باین معنی که دیانت را و بویژه تقدس را بوی آموخته بودند. بعلاوه «تاریخ» یعنی چیزی که در دیر، تاریخ نامیده میشود، جغرافی، دستور زبان، مشتقات فعل، پادشاهان فرانسه، اندکی موسیقی و بقدری که بتواند شکل یک بیتی بکشد نقاشی آموخته بود، اما از این گذشته از همه چیز بی اطلاع بود، که این هم یک لطف است و هم یک خطر. جان یک دختر جوان نباید تاریک گذاشته شود؛ پسها در آن، سراب هایی بسیار تند و بسیار زننده ساخته میشود از آن گونه که در یک اتاق سیاه پدیدار گردد. دختر باید آرام آرام و محرمانه از انکساکات انوار واقعیات روشن شود پیش از آنکه این انوار مستقیماً بوی روی آور شوند و ناگهان روشنی سازند. این، یک نیمه روشنایی سودمند و با همه خشونتش دلنشین است که ترس های بچه گانرا از میان بر می دارد و از سقوط جلوگیری میکند. جز غریزه مادری، این کشفه شایان تمجید که یادگارهای دوشیزگی و تجربیات زن در آن داخل میشود، هیچ چیز و هیچکس نمیداند چگونه این نیمه روشنایی را احداث باید کرد. هیچ چیز نمیتواند جای این غریزه را بگیرد. برای ساختن جان یک دختر جوان همه راهبات عالم به یک مادر نمی آرزند.

«کوزت» هیچگاه مادری نداشته بود، میتوان گفت که او مادرانی داشته بود، به صیغه جمع.

اما زان و الزان، اونیز در دل خود، یکباره همه محبت ها را جمع داشت و هرگونه مراقبت را بکار می بست؛ منتها او خود چیزی نبود جز مرد پیری که هیچ نمیدانست. و حال آنکه در این عمل پرورش، در این کار بزرگ که آماده کردن یک زن برای زندگی است، چه بسیار دانایی لازم است برای جنگیدن با این نادانی بزرگ که بیگناهی نام دارد!

هیچ چیز مانند دیر یک دختر جوان را برای شیفتگی آماده نمیکند. دیر اندیشه را سوی مجهول می گرداند. قلبی که روی خویشتن خم شده است، چون نمیتواند دری از محبت بروی خود گشاید خود را حفر میکند، و چون نمیتواند بشکفت عمیق میشود. رؤیاهای، فرضیات، احتمالات، قصه های طرح شده، سرگشتهای آرزو شده، ساختمانهای وهمی، بناهای ساخته شده در تاریکیهای درونی روح، جایگاههای تیره و اسرار آمیزی که سوداها، بمحض گذشتن از حصار آهنگین، جایی برای سکونت در آنها می یابند همه از آنجاست. دیر، فشاری است که برای ظفر یافتن بر قلب آدمی باید در سراسر دوران زندگی دوام یابد.

کوزت چون دیر را ترک گفت نمیتوانست جایی دلپذیر تر و خطرناک تر از خانه کوچک «پلومه» بدست آورد. این خانه بمنزله دنباله عزت و آغاز آزادی بود؛ باغی مسدود، اما طبیعتی خشن، فاخر، شهوت انگیز، خوشبو؛ همان تخیلات و رؤیاهای دیر اما آمیخته با مشاهده مردان جوان؛ یک در آهنگین اما رو به کوچک.

با اینهمه، باز هم تکرار می کنیم، کوزت هنگامی که با آنجا رسید، هنوز جز یک کودک نبود. زان و الزان این باغ بی حاصل را بوی تسلیم کرده بود و می گفت: «اینجا هر چه میخواهی بکن». این، مایه تفریح کوزت بود؛ همه پشته ها و همه سنگهای آنرا

زیر و رو میکرد؛ در آن، دنبال «جانوران» می‌گشت؛ در آن بازی میکرد، در انتظار آنکه روزی در آن با رؤیایی بسربرد؛ این باغ را بخاطر حسرتی که میان علفهایش زیر پای خود میدید دوست میباشد در آن انتظار که روزی بخاطر ستارگانی که ممکن بود از خلال شاخه‌های درختانش بالای سر خود بیفتد دوستش بدارد.

از این گذشته، پدرش را، یعنی «ژان والژان» را، با همه جانش و با عواطفی ساده و فرزندان دوست میداشت، و این محبت، بپیر مرد را برای او بصورت رفیقی دلپسند در می‌آورد. می‌دانیم که مسبو «مادلن» کتاب بسیار میخواند؛ «ژان والژان» نیز در این کار مداومت میکرد. رفته رفته از مطالعاتش بهره برگرفته و به زبان آمده بود؛ بضاعت نهانی و بلاغت یک هوش متواضع و واقعی را داشت که ناگهسان آباد شده باشد. آنقدر خشونت برایش مانده نبود که چاشنی لطفش شود؛ روحی خشن و قلبی مهربان بود. در لوکزامبورگ وقتی که دو بدویام گردش میکردند، همه چیز را برای کوزت بتفصیل شرح میداد. از چیزهایی که خوانده بود برای این صحبت مایه می‌گرفت، و نیز از همه رنجهایی که برده بود برای این صحبت استفاده میکرد. کوزت سراپا گوش بود و هم در آن حال چشمانش با وضعی مبهم حیران و سرگشته می‌انند.

این مرد ساده، برای فکر «کوزت» کفایت میکرد، همچنانکه این باغ وحشی برای بازیهایش کافی بود. وقتی که پروانه‌ها را بسی دنبال کرده بود نفس زنانک نزدیک او میرسید و می‌گفت: «آه چقدر دویدم!» ژان والژان پیشانش را می‌بوسید.

کوزت این مردگ را میپرسید، همیشه همراهش بود. هر جا که ژان والژان بود آسودگی بود. چون ژان والژان نه در کلاه فرنگی سکونت می‌گزید نه در باغ، کوزت در حیاط کوچک سنگ‌فرش شده خوش تر بود تا در محوطه پر گل، و اطاق کوچک آداسته به صندلیهای حصیری در بیشتر دوست می‌داشت تا سالون بزرگ مغروش از قالیهایی طالی و مزین به نیمکت‌های پنبه‌دوزی را. ژان والژان گاه از این سعادت که کوزت بیوسته مزاحمش میشد لبخندی میزد و می‌گفت: «قدیمی هم به اتاق خودت برو! کمی هم مرا تنها بگذار!»

کوزت به ژان والژان از آنگونه غر و لندهای محبت آمیز می‌کرد که چون از طرف دختری نسبت به پدر باشد آنهمه لطف دارد:

- پدر! من در اتاق شما سردم میشود؛ چرا آخر اینجا یک‌غرش نمی‌اندازید و یک بخاری نمی‌گذارید؟

- بچه عزیزم، در دنیا چه بسیارند مردمی که پیش از من ارزش دارند و سقفی هم بالای سرشان ندارند.

- پس بطور در اتاق من آتش و هر چه لازم باشد هست؛

- برای آنکه تو یک زن و یک کودک هستی.

- به ۱۵ پس مردها باید هم سردشان باشد و هم پد بگذارند؟

- بعض مردها.

- بسیار خوب، من هم آنقدر اینجا می‌آیم تا شما مجبور شوید آتش روشن کنید.

یکوقت دیگر باز به او می‌گفت:

- پدر، برای چه شما یک همچو فانهای من خرف را بجای غذا میخورید؟

— برای همین، دخترم.

— خوب، حالا که شما از این میخورید، منم میخورم!

آفتاب، برای آنکه کوزت نان سیاه نخورد، نان والژان هم نان سفید میخورد. کوزت از زمان کودکی چیزی جز بعضی صور مبهم در یاد نداشت. صبح و شام برای مادر خود که نشناخته بودش دعا می‌کرد. تئاردیه‌ها در خاطرش مانند دو صورت بی‌نهایت زشت بشکل خواب و خیال مانده بودند. بیاد می‌آورد که بقول خودش «یک روز وقت شب» برای آوردن آب به بیشه می‌رفت. خیال می‌کرد که آن نقطه، از پاریس بسیار دور بود. بنظرش می‌رسید که زیستن در یک ورطه هولناک را آغاز کرده بود و در آن هنگام نان والژان سر رسیده و از آن ورطه بیرون کشیده بود. هر گاه که بفکر دوران کودکی می‌افتاد چنین می‌انگاشت که آن دوران زمانی بوده که پیرامون او هیچ چیز هزار پایان و عنکبوتان و ماران نبوده است. شب، هنگامی که پیش از خفتن به تخیل می‌پرداخت چون نمیتوانست آشکارا در تصورش بگنجانند که دختر نان والژان است، و نان والژان پدرش است تصور می‌کرد که جان مادرش در جسد این مرد حلول کرده و اکنون آمده و کنار او جای گزیده است.

وقتی که نان والژان نشسته بود، کوزت گونه‌اش را به موهای سفید او تکیه میداد، و آنجا، آرام و بی صدا، قطره اشکی می‌افشانده و در دل می‌گفت: «شاید این مرد مادرم است.»

کوزت، هر چند که اظهار این مطلب عجیب بنظر میرسد، در جهل کاملی که بایسته هر دختر تربیت یافته در دیراست، و از آنجا که عوالم مادری در زمان دوشیزگی مطلقاً نامفهوم است، سرانجام همچومی‌پنداشت که تا آخرین حد امکان مادر نداشت است. او از این مادر، نامش را هم نمیدانست. هر دفعه که اتفاقاً بیاد مادر می‌افتاد و از «نان والژان» چیزی در این باره می‌پرسید نان والژان خاموش میماند. اگر کوزت پرسشش را تکرار میکرد نان والژان در پاسخ اولی‌بند میزد. یک دفعه کوزت اصرار کرد؛ لبخند نان والژان مبدل به یک قطره اشک شد.

این سکوت نان والژان «فانتین» را در ظلمت می‌پوشاند.

آیا این احتیاط بود؟ احترام بود؟ آیا ترس از این بود که این اسم اتفاقاً خاطرات دیگری بوجود آورد؟

تا کوزت کوچک بود، نان والژان بی‌پروا، از مادرش با وی سخن می‌گفت، چون دختر جوانی شد سخن گفتن با او را در این باره محال یافت. بنظرش می‌رسید که جرأت ندارد. آیا این بخاطر کوزت بود؟ بهر حال نان والژان از وارد کردن این ظلمت در فکر کوزت و مرگ را شخص سوم بین مقدرات او و خود ساختن، یک هراس روحانی احساس میکرد. این ظلمت هر چه برای او مقدم‌تر می‌نمود موحتش‌تر بنظر می‌رسید، بفکر فانتین می‌افتاد و احساس می‌کرد که خود از خموشی خسته شده است. بطور مبهم در تاریکی چیزی شبیه به یک انگشت روی یک دهان مشاهده میکرد. آیاهمه طهارتی که در فانتین بوده وطنی زندگی او، به جبر انوی بیرون شده بود، پس از مرگ بر ارض باز آمده و دست تسلط بر سرش افکنده، با نفرت به نگهبانی آرامش این مرده پرداخته بود و با خشونت در گسورش نگاهش میداشت؟ آیا نان والژان، بی اراده، فساد این مراقبت

عجیب را احساس میکرد؟ ماکه بمرگ معتمدیم از کسانی نیستیم که این شرح اسرار- آمیز را طرد میکنند. از این جهت بود که تلفظ اسم فانتین، بخاطر خود کوزرت هم برای ژان والژان ممتنع بود.

یکروز کوزرت بوی گفت،

- پدر، من دیشب مادرم را در خواب دیدم. دوبال بزرگ بر دو شانه‌اش بود. گمان می‌کنم که مادرم در زندگیش بمقام تقدس واقف رسیده بود.

ژان والژان گفت، آری، در نتیجه شهادت.

اما بطور کلی ژان والژان خوشبخت بود.

کوزرت هنگامی که با او بیرون میرفت، به بازویش تکیه میکرد و در نهایت صفای دل، مغرور و خوشبخت بود. ژان والژان بمشاهده این نشانه‌های مهربانی که این گونه منحصر بشخص او و موجب رضایش بود، احساس میکرد که فکرش در لفات مستانه بی ناپود میشود. مرد بیچاره، غوطه‌ور در یک شادی ملکوتی، می‌لرزید؛ یا هیجان شعف بخود اطمینان میداد که این وضع تا زنده‌است برایش خواهد ماند، باخود می‌گفت که حقیقتاً در زندگی آنقدر رنج نکشیده است که بتواند خویشتن را شایسته این سعادت درخشان بداند. خدایا در اعماق جاننش سیاس می‌گفت که اجازه داده‌است تا وی، که بینوایی بیش نیست، محبوب این موجود بی‌گناه باشد.

-۵-

## سرخ گل، خود را مشاهده میکند که یک ماشین جنگی است

یکروز اتفاقاً کوزرت خود را در آینه‌اش نگرست و گفت، «عجب! - «تقریباً به نظرش رسید که خوشگل است. این فکر در آشفتنکی عجیبش افکند. نا آن لحظه هیچگاه بفکر چهره‌اش نیفتاده بود. همیشه خود را در آینه دیده اما بخود نگاه نکرده بود. به علاوه غالباً از زبان دیگران شنیده بود که زشت رویش مینامند، فقط ژان والژان بود که با مهربانی می‌گفت: «نه، نه، اینطور نیست!» بهر حال کوزرت همیشه خود را زشت انگاشته و در این فکر بارضای سهل‌الحصول کودکانه بزرگ شده بود. ناگهان آینه‌اش مانند ژان والژان بوی گفت، «نه، اینطور نیست!» آن شیدا تا صبح نخفت. پیش خود میاندیشید. «واقعا من خوشگلم؟ چقدر خنده‌دار میشه که من خوشگل باشم!» و چهره رفقاییش را که زیباییشان در دیر اثر می‌بخشید بیاد می‌آورد و باخود می‌گفت، - چطور؟ من هم مثل مادموازل فلان ... خوشگلم!

روز بعد، اما نه از راه اتفاق، خویشتن را در آینه نگرست، به شك افتاد و با

خود گفت: «عقلم کجا رفته بود؟ نه، من زشتم.» چرا این دفعه خودرا زشت دید؟ دلش بسیار ساده‌است؛ شب درخیال خوشگل بودن بدخته‌بود؛ چشماش متورم و رنگش پریده بود. شب پیش خرویشتن را از اعتقاد به زیباییش بسیار شاد احساس نکرده‌بود، اما در این روز، از اینکه دیگر به خوشگلی خود معتقد نبود آندوهگین شد. دیگر خودرا درآینه نگاه نکرد؛ در مدتی بیش از پانزده روز هیچکسید تا پشت به آینه سرش را بیاراید.

شب، پس از شام خوردن بحکام‌عادت، به بافندگی درسالن با به بعض کارهای دیگر که در دیر آموخته بود می‌پرداخت و زان‌والثان نزدیک او می‌نشست و کتاب می‌خواند. کوزت یکدفعه اتفاقاً چشم از روی کارش برگرفت و از نگاه اضطراب‌آلودی که پندش بوی می‌کرد متعجب شد.

یکدفعه دیگر، در کوچی می‌گذشت، بنظرش رسید که شخصی که کوزت ندیدش پشت سرش می‌گوید: «چه زن خوشگلی! اما چه بدلیاس!...» چون این جمله را شنید در دل گفت: «به! زنی که می‌گوید من نیستم؛ من خوش لباسم و زشتم.» این هنگامی بود که کلاه کرکی بر سر و پیراهن پشمی بتن داشت.

سرافتخام یک روز در باغ بود و شنید که بیچاره «توسن» پیر به پندرش می‌گوید: «آقا! ملاحظه کنین مادماوزل جقدر قشنگ شده!» کوزت شنید که پندرش در جواب چه گفت زیرا که کلمات «توسن» تکانش داده بود. از باغ گریخت، به اتاقش رفت، و سوی آینه دوید. سه‌ماه بود که خودرا در آینه ندیده‌بود. همین که روی خودرا دید فریاد کوچکی اذدل بر آورد. خودرا خیره کرده بود.

زیبا و خوشگل بود؛ نمیتوانست خودرا از موافقت با «توسن» و با آینه باز دارد. قامتش خودی ساخته‌بود؛ پوستش سفید شده، موهایش درخشان گشته، یک تابندگی مجهول در چشمان آبی‌اش افروخته شده‌بود. ایمان کامل به زیباییش در یک دقیقه مانند روشنائی عظیمی که ناگهان آشکار گردد در وی ایجاد شد؛ از این گذشته دیگران نیز همین ملاحظه را نسبت بوی داشتند؛ «توسن» همین را می‌گفت، مرد راهگذر قطعاً از وی سخن گفته‌بود؛ دیگر شکی برایش نماند؛ به باغ بازگشت، با این اعتقاد که یک ملکه است، یاشنیدن نغمه‌سرایبی پرندگان، (موسم زمستان بود!) با دیدن آسمان زران‌دود، آفتاب در میان درختان، گل‌های فراوان در خارستان‌ها، مرگشته، دیوانه، در یک شیفتگی وصف‌ناپذیر.

زان‌والثان نیز از طرف خود با مشاهده او فشاری شدید و تعریف ناکردنی در دل احساس می‌کرد.

حقیقت آنست که از چندی باین طرف، زان‌والثان این زیبایی را که هر روز درخشانتر بر چهره دلارای کوزت آشکار میشد، با وحشت تماشا می‌کرد. این، سپیده دم باشکوهی بود که برای همه می‌خندید و برای او شامت داشت.

«کوزت» مدت‌ها پیش از آنکه خود متوجه شود، زیبا بود، اما از نخستین روز، این نور دور از انتظار، که آهسته طلوع می‌کرد و درجه به درجه پای تاسردختر جوان را فرا می‌گرفت، مردمک بی‌فروغ زان‌والثان را مجروح کرد... وی احساس می‌کرد که این حسن روزافزون دگرگونی بزرگی در یک زندگی سعادت آمیز است، چندان سعادت

آمیز که وی جرأت نداشت اندک تکانی هم به آن دهد، از بیم آنکه از بعضی جهات منشوش سازد. این مرد که از هر گونه فلاکت عبور کرده بود، این مرد که هنوز از کوفتگیهای سر نوشتش خون آلود بود، که تقریباً شری بود و تقریباً مقصد شده بود، که پس از کشیدن زنجیر جبر کاری، اکنون زنجیر ناپدیدار ولی سنگین رسوایی بی پایان را بر دوش می کشید، که قانون رهایش نکرده بود، و ممکن بود که هر لحظه باز دستگیر شود و از تاریکی تقوایش، به روز روشن روسیاهی عمومی بازگردد، این مرد، همه چیز را می پذیرفت، همه چیز را معذور میداشت، همه چیز را می بخشود، همه چیز را تقدیس میکرد، به همه چیز روی رضا مینمود، و از پروردگار عالمیان، از آدمیان، از قوانین، از اجتماع، از طبیعت، از دنیا، هیچ نمیخواست مگر یک چیز، که کوزت دوستش بدارد.

که کوزت همیشه دوستش بدارد! که خدای مهربان قلب این کودک را از آمدن سوی او و ماندن برای او باز ندارد! اگر طرف محبت کوزت هی بود، خود را شفا یافته، راحت، سبکبار، سرشار، پاداش گرفته و تاجدار احساس میکرد! اگر کوزت دوستش میداشت، از همه حیث خوب میبود! بیش از این چیزی نمیخواست. اگر از او می رسیدند، میخواهی بهتر باشی؟ جواب میداد، نه! اگر خدا باو می گفت، آسمان را میخواهی؟ جواب میداد، در آن گم خواهد شد.

هر چیز که ممکن بود تماس با این وضع پیدا کنند، هر چنگه بسیار سطحی وی - اهمیت هی بود مانند آغاز چیزهای دیگر بلرزه اش در می آورد. هرگز نمانسته بود که زیبایی یکنزدن چیست؟ اما بحکم غریزه اش در می یافت که چیزی مخوف است. این زیبایی را که کمتر او و پیش چشمانش بیش از پیش پیر و نمندانه و با همینه بر پیشانی مغموم و مدش کودک، شکفته میشد از اعماق زشتی خود، پیری خود، بینوایی خود، ملامت زدگی خود، فرسودگی خود، وحشت زده می نگریست.

با خود می گفت: این چه زیباست! من چه خواهم شد؟

چون باینجا میرسید بین محبت او و محبت یک معمار اختلاف بسیار بود چیزی که او باغم میدید همان چیز است که یک معمار باشادی مینگرد. چندی نگذشت که نخستین آثار روشنائیها نمایان شد.

کوزت روز بعد از روزی که در دل گفت: «مسلماً من خوشگلم»، در آرایش خود دقت کرد. کلام راهگندرا بیاد آورد که گفته بود، «دختر قشنگی است اما بد لباس است.» این، نسیمی از مشیت خدای بود که از کنارش گذشته، و نابود شده بود، اما پیش از نابود شدن، یکی از جوانان بی را که باید بعدها همفرنگی زن را فراگیرد در قلبش جای داده بود. این جوانه، عشوه گری بود. - دیگری عشق است.

با ایمان کامل به زیباییش، همه جان زنانه در وی شکفته شد. از آن پس از پیراهن پشمی، وحشت داشت و از کلاه مگرکی شرمنده میشد. پندش هرگز چیزی را از وی مضایقه نکرده بود. بزودی همه دانستنیهای راجع به کلاه، راجع به پیراهن، و شنل، راجع به نیم چکمه، و سردست، راجع به پارچه می که می رود، راجع به رنگی که متداول می شود، همه آن دانش را که از زن پارسی، چیزی چنان دلریا، چنان عمیق و چنان خطرناک می سازد فراگرفت. کلمه «زن هوسران» برای زن پارسی اختراع شده است.



در کمتر از یکماه، کوزت کوچولو در این گوشه خلوت کوچه بابل، نه فقط یکی از زیباترین زنانه که چیز مهمی است، بلکه یکی از خوش لباس ترین زنان پاریس گردید که بسی مهمتر است... چه بسیار آرزومند بود که بار دیگر با آن مرد « راهگذر » مصافق شود، ببیند که او حالا دیگر چه می گوید و، « به او بفهماند »... که معنی خوش لباسی چیست حقیقت آنست که از همه جهت دلریا بود، و بخوبی يك كلاه «زرار»<sup>۱</sup> را از يك كلاه «اربو»<sup>۲</sup> تمیز می داد.

زان و الزان با آشفتنی بسیار، این آشوبگری ها را از نظر می گذراند، این مرد که احساس میکرد که خود هرگز جز خزیدن یا حتنها راه رفتن نمی تواند کرد میدید که کوزت بال ویر پیدا میکند.

هر زن فقط با اندک دقت در آرایش «کوزت» می توانست در یابند که او مادر ندارد. کوزت در آرایش خود تا آنجا که لازم است حفظ ظاهر نمیکرد، و از مراعات بمضروب غفلت میورزید. مثلاً اگر يك مادر میدیدش ممکن بود بوی بگوید: يك دختر جوان هرگز حریر دمشق نمیپوشد.

نخستین روز که کوزت با پیراهن و شل حریر سیاه دمشق و کلاه اطلس سفید از خانه بیرون آمد، شاد، مشتعش، گلگون، مغرور و درخشان، بانوی «زان و الزان» را گرفت، از وی پرسید، « پدر، من با این لباس چطورم؟ » زان و الزان با صدایی که مانند صدای تلخ يك حسود بود گفت، « جذاب! » - درگذش این روز زان و الزان مثل معمول رفتار کرد. چون بخانه بازگشتند از کوزت پرسید،

- دیگر پیراهن و کلاه سابق را نخواستی پوشید؟

این صحبت در اتاق کوزت انجام می یافت. کوزت رو به رخت آویز که لباس پرورشگاهش به آن آویخته بود گشت و گفت،

- این کهنه ها! پدر، هیفر مایید که من این لباس را چکنم! نه! واقماً هیچوقت دیگر این لباس وحشت آور را نخواهم پوشید. وقتی که این ماشین را روی سرم میگذارم مثل مادام «شین فو»<sup>۳</sup> میشوم.

زان و الزان آه عمیقی کشید.

از آن پس، دریافت که کوزت که پیش از آن همیشه میخواست در خانه بماند و می گفت، پدر، من اینجا، باشما، بیشتر تفریح میکنم، پیوسته خواهش میکنند که از خانه بیرون روند. داشتن يك چهره زیبا و يك آرایش دلغریب برای چه خوب است اگر نشانتی نتوان داد؟

همچنین ملاحظه میکرد که کوزت دیگر ذوق سابق را نسبت به حیاط کوچک ندارد بلکه با رغبت غالباً در باغ گردش می کند و بی اگر اه جلو میله های آهنین در باغ قدم میزند. زان و الزان که حالت توحش پیدا کرده بود پا در باغ نمینهاد. مثل سگ در حیاط کوچکش میماند.

۱ - Gerard يك نوع كلاه زنانه ترسیم خانم نقاشی باین نام.

۲ - Herbaut يك نوع دیگر كلاه زنانه.

۳ - Chien - fou (سگ شکاری) کنایه از زن دهانی یازن چویان.

کوزت چون خود را زیبا دانست، لطفی را که ویژه چشم بستگی است از دست داد، در حقیقت این لطف بزرگی است، زیرا که زیبایی آمیخته با سادگی، وصف ناپذیر است، و هیچ چیز مانند يك بی گناهی خیره کننده که راه خود را می پیماید و بی آنکه خود بداند کلید بهشت را بنست دارد شایان ستایش نیست. اما «کوزت» چیزی را که با گم کردن این لطف بی شائبه از دست داد در سایه جذابیته اندیشناك و باوقار باز گرفت. همه وجودش که زیر نفوذ شادیهای جوانی و عصمت و زیبایی قرار گرفته بود از يك سوزادگی مشعشع حکایت میکرد.

در این هنگام بود که ماریوس، پس از گذشتن شش ماه او را در لوکزامبورگ باز دید.

-۶-

## فرد در میگیرد

کوزت در تاریکی خود، همچنانکه ماریوس در ظلمت خود بود، یکسره برای شعله ور شدن آمادگی داشت. تقدیر با حوصله اسرار آمیز و مقدرش این دو موجود را که از الکتریسیته طوفانی عشق کاملا گرانبار و کاملا ناتوان بودند، این دو جان را که بار عشق راه چنان میکشیدند که دو ابر صاعقه بی را حمل کنند، و باید سرانجام بهم رسند و در يك نگاه با هم در آمیزند همچنانکه دو ابر در يك صاعقه با هم مخلوط میشوند، اندک اندک بهم نزدیک میکرد.

در زمان های عشقی چندان از نگاه سوء استفاده شده که سرانجام ارزش آن از میان رفته است. امروز بشواری می توان گفت که دو موجود یکدیگر را دوست میداشتند زیرا که یکدیگر را نگرسته بودند. با اینکه این گونه است که دوست داشتن آغاز می باید، فقط فقط اینگونه است. چیزهای دیگر چیزی جز چیزهای دیگر نیستند و همه بعد از نگاه می آیند. هیچ چیز واقعی تر از آن تکان های شدید نیست که دو جان با مبادله این شراره های سوزان در یکدیگر مینافکنند.

در همان فلان ساعت که کوزت بی آنکه بداند نگاهی کرد که حال ماریوس را دگرگون ساخت ماریوس شبهه نداشت که او نیز نگاهی داشته که اغتشاشی در کوزت ایجاد کرده است.

او نیز همان بدی و همان خوبی را بروی وارد ساخت.

از مدت ها پیش از آن، کوزت، مثل همه دخترانی که نگاهشان بجای دیگر است، اما آنچه را که می خواهند و راندازمیکنند و می بینند، ماریوس را میدید و در او مطالعه میکرد. در همه مدتی که ماریوس کوزت را دختر زشت روی میدید کوزت ماریوس را جوان خوشگلی می یافت. اما چون این جوان هیچ اعتنا بوی نداشت و نیز او را به چیزی نمیشمرد.

با اینکه چون او را میدید نمیتوانست خویشتن داری کند و بخود نگوید که، این

جوان موهای زیبا، چشمان زیبا، دندانهای زیبا، و آهنگ صدایی دلنواز دارد که هنگام تکلم بارقهای بگوش میرسد؛ که هنگام راه رفتن خود را بدنگاه میدارد اما در نظر او که با چشم خریداری می‌نگرد بسیار مطبوع است؛ که هیچ بی‌شمار بنظر نمی‌رسد؛ که سر پای وجودش نجابت و ملاحظت و شیرینی و سادگی و غرور است؛ که وضعی فقیرانه دارد اما در همان حال، این وضع دلپسندی است.

روزی که چشمانشان با هم مصادف شد و سرانجام به‌تندی، نخستین کلمات تاریک و وصف‌ناپذیری را که فقط بر زبان جاری میشود بیکدیگر گفتند کوزت در آغاز چیزی نفهمید، غوطهور در تفکر به‌خانه کوچه «غرب» که ژان والژان موافق عادتش برای شش‌هفته توقف با آنجا آمده بود باز گشت. روز بعد، هنگامی که بیدار شد بیاد آن جوان ناشناس افتاد که مدت‌ها بی‌اندازه بی‌اعتناء و سرد بود، و اکنون بنظر میرسد که نظر توجهی بوی‌کرده و انصافاً این‌توجه برای او دلپذیر بوده است. پیش از آن نسبت باین تحقیرکننده زیبا اندکی خشمگین بود. یک‌دیشة جنگ و ستیز در وجودش بجنبش آمد. چنین بنظرش رسید، - و از این راه یک‌نوع مسرت که هنوز کاملاً بچگانه بود درخویشتن احساس کرد، - که سرانجام می‌رود تا انتقام خود را باز ستاند.

چون خود را خوشگل میدانست، بخوبی، منتها بصورتی نامشخص، احساس می‌کرد که سلاحی در دست دارد. زنان با زیبایی‌شان همچنان بازی میکنند که کودکان با جاقوشان. خود را با آن مجروح می‌سازند.

تردیدهای ماریوس را، و انظرابات و وحشت‌هایش را البته در خاطر داریم... روی نیمکتش می‌نشست و به کوزت نزدیک نمیشد... این، «کوزت» را ناخوش می‌آمد. یک روز به ژان والژان گفت، «پدر، یک خرده هم از آن طرف گردش کنیم»... چون دیده بود که ماریوس سوی او نمی‌آید، می‌خواست خود سوی ماریوس رود. در این گونه احوال عزرن شباهت به محمد دارد. بعلاوه، عجب آنکه، نخستین نشانه عشق واقعی در یک مرد حجب‌است، اما در یک زن، بی‌پروایی. این، حیرت میانگیزد و با اینهمه هیچ چیز باین سادگی نیست. اینها دو جنسند که برای نزدیک شدن بهم می‌کوشند و هر یک از آن دو خصائص دیگری را بخود می‌گیرد.

آن روز نگاه کوزت ماریوس را دیوانه‌کرد و نگاه ماریوس کوزت را بلرزه در آورد. ماریوس با اطمینان رفت، و کوزت با اضطراب... از آن روز یکدیگر را پرستیدند.

نخستین چیز که کوزت احساس کرد اندوهی عمیق و مبهم بود. بنظرش رسید که از آن روز جانش سیاه شده است؛ دیگر جان خود را نمیشناخت. سفیدی جان دختر جوان که از سردی و از نشاط ترکیب میشود مانند برف است. این برف زیر تابش عشق که آفتاب درخشان او است آب میشود.

کوزت نمیدانست که عشق چیست. هرگز نشنیده بود که کسی از این کلمه بمعنی

۱- این تشبیه از آنجاست که حضرت محمد (ص) هر کسی برای ایمان آوردن و مسلمان شدن به نزدش نیامد خود نزد او میرفت تا مسلمان و مؤمنش سازد.

زمینی آن با وی سخن گوید. در کتابهای موسیقی پلیدی که وارد دیر میشدند بجای کلمه «عشق» کلمه «طبل» یا کلمه «غارتگر» گذاشته شده بود. این معماهایی بوجود میآورد که تصور دختران بزرگ را بخود مشغول میداشت. مثلاً يك شعر به این صورت تبدیل مییافت: «آه چندلپسنداست طبل!» یا «شفقت را غارتگر نمیتوان نامید!» اما کوزت هنگام بیرون آمدن از دیر جوانتر از آن بود که توجهی به «طبل» کند. پس نمیدانست به چیزی که احساس میکند چه اسم باید داد. آيا شخص اگر اسم ناخوشی خود را نداند کمتر ناخوش است؟

همان اندازه که از روی بیخبری دوست میداشت با هیجان دوست میداشت. نمیدانست که این حال خوب است یا بد، مفید است یا خطرناک، لازم است یا مہلک، ابدی است یا پدیدوام، روا است یا ناروا، فقط دوست میداشت. بسیار متعجب میشد اگر کسی به وی می گفت: «شما نمیخواهید؟ این جائز نیست! شما غذا نمیخورید، این بسیار بد است، شما فشار خون و تپش قلب دارید، این شایسته نیست»، «وقتی که موجود سیاه پوشی در پایان خیابان سبز خرمن نمایان میشود شما سرخ میشوید و رنگ از روتان می برد، این بسیار زشت است!» اگر این سخنان را می شنید چیزی نمی فهمید و در جواب می گفت: چگونه ممکن است که من درامری که اختیاری در آن ندارم و چیزی از آن نمیدانم خطا کار باشم.

دریافت که عشقی که بوی رو نموده است قطعاً همان چیز است که بهتر از هر چیز دیگر برای جانش شایستگی دارد. این يك نوع پرستش درآورد، يك سیر و سلوک بی صدا، و خدا شمردن يك ناشناس بود. این تجلی بلوغ بر بلوغ بود. رؤیای شبانه بود که «رمان» شمه و «رؤیا» مانده بود، شبح آرزو شده بی بود که سرانجام واقعی می بخود گرفته و جسی بدست آورده بود اما هنوز اسمی نداشت؛ نه خطایی بود نه آلودگی، نه توقمی بود، نه تقصیری؛ مختصر آنکه معشوقی در دست بود که در «ایده آل» جای داشت؛ و همی بود که شکلی بخود گرفته بود. در این نخستین مرحله هر گونه ملاقات که از این نزدیکتر و محسوس تر میبود مسلماً کوزت را که هنوز تا اندازه بی در ظلمت فزاینده صومعه باقی بود بهرمینگی وا میداشت. هنوز همه ترس های کبودکان آمیخته با همه ترس های راهبات در او وجود داشت. جوهر دیر که مدت پنجال دروی نفوذ کرده بود هنوز به آهستگی از همه وجودش متصاعد میشد و همه چیز را پیرامون او می لرزاند؛ در این وضع چیزی که برای او ضرورت داشت، يك معشوق نبود، يك عاشق هم نبود بلکه يك رؤیا بود. به پرستیدن ماریوس بصورت چیزی دلربا و درخشان و غیر ممکن پرداخت.

چون سادگی بی نهایت، کنار عشوه گری بی پایان جای دارد، کوزت با نهایت صداقت به «ماریوس» لیخنه میزد. هم روز با بی صبری ساعت گردش را انتظار میبرد، ماریوس را آنجا مییافت.

۱- ترجمه واقعی این عبارت اینست که هر جا در آخر شعری کلمه *Amour* (عشق) بوده است آنرا برداشته و بجای آن *Tambour* یا *Pandour* گذاشته بودند تا کلمه «عشق» در شعر نباشد و قافیه هم محفوظ بماند.

خود را بی اندازه خوشبخت میدید، و با خلوص می پنداشت که با گفتن این جمله به زان والزان همه فکر خود را بیان کرده است، «پدر، این لوکر امیورک چه باغ دلپذیری است!»

ماریوس و کوزت هر یک برای دیگری، در ظلمت جای داشتند. با هم سخن نمی گفتند، سلام بهم نمی کردند، یکدیگر را نمی شناختند، فقط یکدیگر را میدیدند و مانند ستارگان آسمان که میلیونها فرسنگ از هم دورند، با نگاه کردن به یکدیگر زندگی می کردند.

اینگونه بود که «کوزت» رفته رفته زنی میشد، روز بروز خوشگلتز و عاشق تر، در حالی که از زیبایی خود آگاه و از عشق خود بی خبر بود. عشوه گر بیرون از اندازه، بدلیل بی گناهی.

### -۷-

## برای حزن، يك حزن و نیم

هر موقع، برای خود غریزه خاصی دارد. مادر کهن سال و ابدی طبیعت، با زبان بیزبانی زان والزان را از حضور «ماریوس» آگاه میکرد. زان والزان در تاریخ ترین مراحل تفکرش بر خود می لرزید. زان والزان هیچ نمیدید؛ هیچ نمیدانست، با اینکه اینهمه، با وقتی لاجوجانه، ظلماتی را که در آن جای داشت مشاهده میکرد، مثل اینکه از طرفی چیزی را در حال ساخته شدن و از طرف دیگر چیزی را در حال انهدام احساس میکند. ماریوس نیز که بحکم نظام احسن خداوندگاری بوسیله همین مادر طبیعت آگاه شده بود، تا میتواند میکوشید تا از نظر «پدر» دور باشد و توجه او را بخود جلب نکند. با اینهمه گاه اتفاق می افتاد که «زان والزان» او را مشاهده میکرد. رفتار ماریوس کمالاً طبیعی نبود. احتیاطهای بی موقع، و بی پرواییهای ناشایسته داشت. دیگر مثل همیشه بسیار نزدیک نمی آمد، دور می نشست و در حال جذب فر و میرفت؛ کتابی داشت و وانمود میکرد که میخواند؛ این وانمود کسردن برای که بود؟ پیش از این بالباس کهنه می آمد، اکنون همه روزه لباس نو می پوشید؛ زان والزان خاطر جمع نبود که او همه روز، مویش را فر نمیزند؛ چشمانش بسیار مضحك بنظر میرسیدند، دستکتی بدست میکرد؛ خلاصه آنکه زان والزان این جوانک را از مصیبت قلب دشمن میداشت.

کوزت نمیگذاشت چیزی از درونش دانسته شود. بی آنکه بدرستی بداند مبتلای چیست. خوب احساس میکرد که، این، برای خود چیز مهمی است، و نباید مکتوم بماند.

بین ذوق آرایشی که در «کوزت» ایجاد شده بود وعادت لباس نو پوشیدن که در این مرد ناشناس دیده میشد موازاتی وجود داشت که «زان والزان» را رنج میداد. شاید

تصادفی بیش نبود، بقیین چنین بود، اما تصادفی تهدیدآمیز بود، هرگز دربارهٔ این ناشناس، به کورت چیزی نمیگفت. با اینهمه یک روز نتوانست خوبشندن داری کند و با نومییدی مبهمی که از اعماق بدبختی خبر میدهد به او گفت: - این جوانکی است که فضل فروش بنظر میرسد. کورت، اگر مانند یکسال پیش دختر کوچک بی‌اعتنائی میبود جواب میداد: «نه، جوان قشنگی است...» اگر ده سال پس از این تاریخ میبود و عشق ماریوس را همینگونه در دل میداشت می‌گفت: «هم فضل فروش است و هم دیدنش تحمل‌ناپذیر؛ شما حق دارید!» اما در این لحظه زندگی و قلب که او بود بگفتن این کلام با کمال آرامش اکتفا کرد،

- آن جوانک!

مثل اینکه نخستین دفعه در عمرش ماریوس را دیده‌است. زان‌والژان چون این پاسخ را شنید دردل گفت: چه احمقم من! تاکنون هنوز این جوانک را ندیده‌بود. من نشانش دادم.

او! پیران چه ساده‌لوح و کودکان چه تودارند!

یکی دیگر از قوانین این فرخنده سالهای رنج و محابا، این مبارزات شدید نخستین عشق درقبال نخستین موانع، اینست که دختر جوان ازهر دام می‌گریزد، اما مرد جوان درهر دام می‌افتد. زان‌والژان با ماریوس جنگ بی‌صدایی آغاز کرده بود که ماریوس با بلاهت بی‌پایانی که مولود سوداهایش و شش بود چیزی از آنرا حدس نزد. «زان‌والژان» دامهای گوناگون درراحتش گم‌شد، ساعت را تغییر داد، نیمکت را تغییر داد، دستمالش را جا گذاشت، تنها به لوکزامبورگ آمد، ماریوس بی‌اندک توجه سرپایین انداخت و درهمه این دامها فرو افتاد، و به‌همه این‌علامات استفهام که زان‌والژان در راهش قرار داده بود با ساده‌لوحی جواب داد: آری... اما «کورت» در بی‌اعتنائی آشکارا، و آرامش و بی‌قیدی تأثیرناپذیرش چنان باقی ماند و روزبروز چنان پخته‌تر و کاملتر شد که زان‌والژان سرانجام باین نتیجه رسید: - «این احمق، دیوانه کورت است، اما کورت اصلا نمی‌داند که همچو کسی وجود دارد.» این تصور هیچ‌موجب آن نمی‌شد که لرزش دردناکی در دل نداشته باشد. دقیقه‌یی که باید عشق در دل کورت راه یابد ممکن بود بزودی دررسد. مگر همه‌چیز با بی‌اعتنائی شروع نمی‌شود؟

فقط یکدفعه «کورت» خطایی کرد و او را ترساند. زان‌والژان پس از سه‌ساعت توقف در «لوکزامبورگ» برای بازگشتن از روی نیمکت برخاست. کورت گفت: - باین زودی!

زان‌والژان در گردش لوکزامبورگ بی‌تریبی و تمویقی راه نداده‌بود، زیرا که نمی‌خواست هیچ کارمناظر معمول‌کنند، و بالاتر از همه آنکه می‌ترسید «کورت» را هوشیار سازد، اما طی این‌ساعات که برای دودلداده چنین لذت‌بخش بود، هنگامی که کورت لبخند دلنوازش را سوی ماریوس می‌فرستاد و ماریوس، مست و مدهوش، جز باین لبخند چیزی نمی‌نگریست و در این دنیا جز یک‌چهره قابل پرستش چیزی را درخشان نمی‌دید زان‌والژان چشمان شرارانگیز و مخوفش را بروی ماریوس می‌بوخت. این‌مرد که گمان

برده بود سرانجام بجایی رسیده است که دیگر خوی بدخواهیش باز نخواهد گشت هنگامی که ماریوس را آنجا میدید باور میکرد که دوباره وحشی و درنده شده است و احساس میکرد که اعماق کهنسال روحش که سابقاً آنهمه خشم و خروش بوده است برضد این جوان باز می شود و به هیجان می آید. تقریباً بنظرش میرسد که دهانه های آتشفشان مجهولی در وجودش از نو ساخته میشود.

چه! این موجود کیست! برای چه اینجا آمده است؟ چه میخواهد؟ آمده است دور بزند، بوبکشد، بسنجد، آزمایش کند! آمده است بگوید: «ها؟ چرا نه؟» آمده است پیرامون زندگی او که زانوالزان است هرزه گردی کند، پیرامون سعادت او کمین کند، تا آنرا بگیرد و ببرد!

زان والزان پس از این تفکرات دردل می گفت: آری، همین است! اینجا در جستجوی چه چیز است؟ یک ماجرا! چه میخواهد، یک عشق بازی! بله یک عشق بازی! اما من! چطور؟ من در آغاز، بینواترین مرد روزگار، واز آن پس، تیره بخت ترین فرد آدمی بوده باشم. شصت سال از راه زندگی را با زانو پیچیده باشم، تا منتها درجه ای که رنج کشیدن امکان داشته باشد رنج کشیده باشم، پیر شده باشم بی آنکه یک دم روی جوانی دیده باشم، زندگی کرده باشم بی خانواده، بی پدر و بی مادر، بی دوستان و رفیقان، بی زن، بی فرزند، از خونم روی همه خارستانها، روی همه علاماتی جاده ها، و در طول همه دیوارها نشانی گناشته باشم، نسبت بهمه کس مهربان بوده باشم هر چند که همه کس نسبت بمن خشونت و بیرحمی کرده باشد، نسبت بهمه کس نیکوکار بوده باشم، هر چند که همه کس نسبت بمن شرارت کرده باشد، با آنهمه باردیگر مرد باشرقی شده باشم، از بدی که خود کرده ام پشیمان شده و بدی هایی را که از دیگران دیده ام بخشوده باشم، آنوقت، در آندم که پاداش گرفته ام، در لحظه ای که کار انجام یافته است، در لحظه ای که به هدف رسیده ام، در لحظه ای که آنچه میخواستم بدست دارم، و آن خوب و دلپذیر است، و من بهای آنرا پرداخته و به دست آورده ام، آنچه دارم همه خواهد رفت، همه نابود خواهد شد، «کوزت» را از دست خواهیم داد! زندگی را، خوشبختی را، شادیم را، جانم را، و همه چیز را از دست خواهیم داد! برای چه؟ برای آنکه یک احمق تمام عیار دلش خواسته است که به لوکزامبورگ آید و پیرامون «کوزت من» پرسه زند!

آننگاه چشمانش از تابشی شوم و خارق العاده پر میشد. دیگر مردی نبود که یک مرد دیگر را بشکرد! دشمنی نبود که دشمنش را نگاه کند. سگ خشمگینی بود که در کمین دزدی باشد.

دنیال مطلب را میدانیم. ماریوس همچنان در بیشه و ریش باقی بود. یک روز دنیال «کوزت» تا کوچه «غرب» رفت، روز دیگر پادربان خانه سخن گفت. مرد دربان نیز به سهم خود به زان والزان اطلاع داد و گفت: آقا، این جوانک فضول کیست که اینجا می آید واز شما هیبرسد؟ روز بعد زان والزان نگاهی آتشین به ماریوس انداخت که جوان بی خبر سرانجام متوجه آن شد. هشت روز بعد «زان والزان» تغییر منزل داد! قسم یاد کرد که از آن پس نه به «لوکزامبورگ» قدم خواهد گذاشت و نه به کوچه «غرب»... به کوچه «پلومه» بازگشت.

«کوزت» شکایتی نکرد، چیزی نگفت، چیزی نپرسید، چون و چرا بی‌بیمان نیاورد؛ به آن دوره عشق رسیده بود که عاشق از فاش شدن رازش واز اینکه کسی را بر حال خود واقف سازد میترسد. ژان والژان از اینگونه بینواییها، یگانه بینوایی‌هایی که دلپذیر است و هرگز نصیب وی نشده بود، هیچ تجربه نداشت؛ این باعث شد که معنی ناهنجار سکوت «کوزت» را نفهمید. فقط مشاهده کرد که دختر جوان اندوهگین شده است، و خود از مشاهده این اندوه مکند شد. این حالات از هر دو طرف، بی-تجربه‌گی‌هایی بود که باهم مصادف میشد.

یک دفعه آزمایشی کرد. از کوزت پرسید: میخواهی به لوکر امبورگ برویم؟ شعاعی درخشان چهره پریده رنگ «کوزت» را روشن کرد. گفت: بله. به لوکر امبورگ رفتند. سه ماه گذشته بود. دیگر ماریوس به آنجا نمی‌آمد. ماریوس آنجا نبود.

روز بعد ژان والژان باز از کوزت پرسید: میخواهی به لوکر امبورگ برویم؟ کوزت باحزن و با ملایمت جوابداد: نه!

ژان والژان از حزن او رنجیده خاطر و از ملایمتش اندوهگین شد.

در این روح که اینقدر جوان و با اینهمه جوانی اینقدر نفوذ ناپذیر بود چه می‌گشت؟ چه چیز در آن درکار انجام یافتن بود؟ برجان «کوزت» چه وارد میشد؛ بعضی اوقات ژان والژان بجای آنکه بخوابد، کنار بستر خود می‌نشست، سر میان دوست مینهاد، و همه شب را با این پرسش می‌گذراند که در فکر کوزت چیست؟ و در خیال چیزهایی غوطه‌ور میماند که توانایی تخیل در آنها راداشت.

اوه! در این لحظات چه نگاه‌های محنت‌آلود سوی دیر می‌گرداند، سوی آن قلّه طاهری، آن جایگاه فرشتگان، آن یخچال دورازدسترس که کانون تقوی بود. باجه شیفتگی یاس آمیز، باغ دیررا، آن باغ مملو از گل‌های مجهول و دختران زندانی را که در آن، همه عطرها و همه جان‌ها مستقیماً سوی آسمان می‌روند در تصورش سیاحت می‌کرد! چقدر آن باغ عدن را که دره‌ایش همیشگی بروی او بسته شده بود، و او خود بارضای خاطر و بیشمورانه از آن هبوط کرده بود می‌پرسید! چقدر از ترک گفتن آن محل و ازستی اراده و جنونی که وادارش کرده بود تا کوزت را بدنی بازگرداند پشیمان بود! او که یک قهرمان تیره روز فداجاری و گرفتار و زمین خورده اخلاص خود بود، چقدر بخود می‌گفت، این چه کار بود که ازمن سرزد؟

اما از اینها همه تغییری در رفتارش نسبت به «کوزت» روی نمی‌نمود. نه خلق ناخوشی نه خشنوتی. همیشه همان چهره صافی و مهربان. رفتار ژان والژان پیش از همیشه ملاحظت آمیز و پندارانه بود. اگر چیزی ممکن بود این حدس را بوجود آورد که وی کمتر شاد است همان رأفت بیشترش بود.

اما کوزت بتدریج روبه درماندگی میرفت. از غیبت ماریوس، بوضعی عجیب و بی‌آنکه بدستی چیزی بدانند رنج میبرد همچنانکه سابقاً از حضورش لذت برده بود. وقتی که ژان والژان از بردن او به گردش‌های عادی خویشنداری کرد، یک غریزه زنانه بطور مبهم در ته‌دلش زرمه کرد که نباید خود را به رفتن به لوکر امبورگ علاقمند نشان دهد، و بعکس اگر در این باره بی‌اعتنایی نماید ممکن است باز هم پندش به آنجا



ببردش. اما روزها، هفته‌ها و ماه‌ها پیاپی آمدند و گذشتند، زان والژان از سکوت کوزت استفاده کرد. و رضای ضمنی او را بقبول ضمنی پذیرفته بود. کوزت از سکوت خود پشیمان شد. اما بسیار دیر شده بود. روزی که دوباره به لوکر امبورگ رفتند «ماربوس» آنجا نبود. پس ماریوس ناپدید شده بود. کار تمام بود. چه باید کرد؟ آیا هرگز بازش خواهد یافت؟ یک دلقش‌دگی در خورد احساس کرد که هیچ چیز انبساطی به آن نمی‌بخشید و هر روز شدیدتر میشد؛ دیگر نعیانست زمستان است یا تابستان، آفتاب است یا باران، پرندگان میخوانند، یا خاموشند، فصل کوکب است یا اقحوان، «لوکر امبورگ» دل‌با تر است یا «تویلری»، زیر پوشهایی که رخت شوی می‌آورد آواز دارند یا ندارند، «توسن» خرید خوب کرده یا نکرده است، و کاملاً خسته، مستغرق و استوار در یک فکر، و همچون کسی که شب هنگام به نقطه سیاه و عمیقی بنگرند که چیزی در آن جلوه‌گر و همانند ناپدید شده است چشمانش خیره و حیران بود.

با اینهمه نگذاشت بر ژان والژان چیزی جز رنگ پریدگی آشکار شود. مانند همیشه روی خوش باو نشان میداد.

اما این رنگ پریدگی برای جلب توجه زان والژان کافی بود. گاهی از کوزت میپرسید:

- چه ات است؟

کوزت جواب میداد، چیزی نیست.

و پس از لمحهای سکوت چنانکه گفتی وی نیز او را مجزون یافته است می‌گفت:

- اما شما پدر، مگر چیز بتان میشود؟

زان والژان جواب میداد، من؟ هیچ.

این دو موجود که اینگونه منحصرأ دل‌به‌عشق یکدیگر بسته بودند، آنهم عشقی چنان رقت‌انگیز، و معدنی چنان دراز برای یکدیگر زیسته بودند، اکنون هر یک کنار دیگری، هر یک بسبب دیگری، بی‌آنکه چیزی گویند، بی‌آنکه خود بخوانند، و در حال لبخند زدن رنج میبرد.

-۸-

## رنج‌بیر جبر کاران

از این‌دو، آنکه بدبخت‌تر بود زان والژان بود. جوانی، در غم‌هایش نیز، برای خود فروغی دارد.

بعضی مواقع زان والژان چنان رنج میبرد که وضع کودکانه بخود می‌گرفت. این یکی از خصایص رنج است که جنبه کودکی مرد را آشکار می‌سازد. بصورتی غلبه ناپذیر احساس می‌کند که کوزت از دستش میرود. دلش میخواست که مبارزه کند، کوزت را بازگیرد، با چیزی نمایان و پر جلوه و درخشان جذبش کند. این افکار که چنانکه

گفتیم کودکانه و هم در آن حال پیرانه بودند، بویژه از جهت کودکانه بودنشان. علم و اطلاعاتی کمابیش صحیح درباره نفوذ اشیاء علاقه‌بندی در تصور دختران جوان، بوی بخشیدند. یکدوفه اتفاق افتاد که در کوچه، یک زئرال سوار با او نیفورم کامل دید که «کنت کونار» حاکم پاریس بود. باین مرد زرانلود غبطه خورد؛ باخود گفت، که چه سعادت‌تی است که انسان بتواند همچو لباسی را که جای ایراد ندارد بپوشد، که اگر کوزت او را در چنین لباس میدید، همین خیره‌اش می‌کرد، که هنگامی که او با این او نیفورم بازو بازوی کوزت میداد و از جلو در آهنگین کاخ «تویلری» عبور میکرد سپاهیان سلاحشان را با احترام او بالا میبردند، و همین برای کوزت کفایت می‌کرد و اندیشه نگریستن به مرد جوان را از او باز میستاند.

تکائی غیر مترقب با این افکار حزن‌آلود در آمیخت.

در زندگی عزلت‌آمیزی که داشتند، و از موقعی که در کوچه «پلومه» سکونت گزیده بودند، به یک چیز عادت کرده بودند. گاه بقصد تفریح به تماشای طلوع آفتاب میرفتند و این یک نوع شادی دلپذیر است که هم برای کسانی که وارد زندگی میشوند و هم برای کسانی که از زندگی خارج میشوند شایسته است.

گردش بامدادان برای کسی که تنهایی را دوست میدارد، از قبیل گردش در شبان تاریک است، منتها در آن موقع طبیعت با نشاط تر است. کوچه‌ها خلوت است و پرندگان خوانندگی می‌کنند. کوزت که خود نیز پرنده بود صبح زود از خواب برمیخاست. این تفریح صبحانه، از شب‌پیش آماده میشد. ژان والژان پیشنهاد میکرد، کوزت میبیدرفت، این، مانند توطئه‌بی صورت می‌گرفت. پیش از طلوع روز بیرون می‌آمدند و این خود یکی از خوشوقتی‌های کوچک «کوزت» بود. اینگونه دور از مرکز شدن مضمومانه، خوش‌آیند روزگار جوانی است.

چنانکه میدانیم هیل ژان والژان این بود که به نقاط کم‌رفت و آمد، به جاهای خلوت، به اماکن متروک رود. در آن عصر در حدود دروازه‌های شهر انواعی از کشتزارهای فقیرانه وجود داشت که تقریباً باشهر آمیخته بود، هنگام تابستان گندمی لاغر در آنها می‌روید و در پاییز پس از جمع‌آوری محصول، زمینهای درو شده رانداشت؛ مثل زمین‌های بیل‌زده بود. ژان والژان این نقاط را برای گردش تفریح میداد. کوزت نیز گسل نمیشد. این گردش برای ژان والژان تنهایی، و برای کوزت آزادی بود. آنجا کوزت به دختری کوچک مبدل میشد. میتوانست بدود، و تقریباً بازی کند، کلاهش را بر میداشت، روی زانوهای ژان والژان مینهاد، و گسل می‌چید، دهنه گل میساخت، پر وانه‌ها را روی گلها تماشا می‌کرد، اما نمی‌گرفتشان؛ نیکی فطرت و شفقت باعث بوجود می‌آیند، و دختری جوانی که در نهاد خود ایده‌آلی لرزان و زود شکن دارد بر بال ویر پر وانه رحمت می‌آورد. گل‌های شقایق را بصورت حلقه‌بی بهیم می‌بافت و برس می‌نهاد؛ این گل‌ها در معرض تابش اشعه آفتاب، مانند آتش افروخته سرخ می‌شدند و برای چهره گلگون لطیف او ناجی از اخگر سوزان میساختند.

پس از آن هم که زندگی‌شان حزن‌آور شده بود، این عادت گردش صبحانه را حفظ کرده بودند

پس، صبح یک‌روز، از ایام ماه اکتبر به ترغیب نزهت کامل پاییز سال ۱۸۴۱،

ازخانه بیرون رفتند و همینکه هوا اندکی روشن شد در حدود زنجیر دروازه «من» بودند صبح کاذب نبود، سینه دم بود؛ دقیقه‌یی دلریا و مدش بود. چند ستاره اینجا و آنجا بر آسمان پریده رنگ و عمیق دیده میشدند، زمین يك سر سیاه و آسمان يك دست سفید بود، لرزشی بر ساقه گیاهان افتاده بود و همه جا تأثیر اسرار آمیز فلق احساس میشد. يك کاکلی، که پنداشتی با ستارگان مخلوط شده است، در ارتفاع خارق‌العاده‌یی خوانندگی می‌کرد، و بیننده می‌توانست بگوید که سرود حقارت در پیشگاه لایتناهی، آرامشی به‌عظمت بی‌پایان خلقت می‌بخشد. سمت مشرق، «وال - دوکراس» هیکل تیره‌اش را بر صفحه افق که برنگه پولادی روشن بنظر میرسید نقش کرده بود؛ زهره باجمال خیرگی بخشش عقب این گنبد بالا میرفت و به‌جانی شباهت داشت که از بنایی ظلمانی بگریزد.

همه‌جا صلح و سکوت بود؛ هیچکس در جاده نبود؛ در اراضی مجاور بندرت کلرگرانی دیده میشدند که سرکارشان میرفتند.

زان‌والژان در یکی از خیابانها، روی چوب‌بست‌هایی که جلو دریک محوطه ساختمانی نصب شده بودند، رویش با به‌جاده و پشتش را به‌روشنایی گردانده بود. فراموش می‌کرد که بزودی آفتاب طلوع خواهد کرد؛ در یکی از آن غوطه‌وری های عمیق افتاده بود که همه روح آدمی در آن متمرکز می‌شود، یکی از آن غوطه‌وریه‌ها که نگاه رانین‌زندانی می‌کنند و همانند چهاردیوارند... تفکرانی هست که عمودی میتوانشان نامید؛ شخص چون به‌قمر آنها رفته باشد وقت کافی لازم است تا بتواند بروی زمین باز گردد. زان‌والژان در یکی از اینگونه تخیلات فرورفته و به قمر آن نزول کرده بود... در فکر «کوزت» و در فکر سعادتی بود که اگر دیگری قدم بین او و کوزت نگذاشته بود برایش حاصل می‌شد؛ در فکر نوری بود که کوزت حیات او را به آن می‌انباشت، نوری که مایه تنفس جانش بود. در این رؤیا تقریباً خوشبخت بود. کوزت که رو در رویش ایستاده بود، ایرها را که رفته‌رفته سرخی بخود می‌گرفتند تماشا می‌کرد.

ناگهان کوزت گفت: پدر، مثل اینست که از آن پایین چیزی می‌آید.

زان‌والژان چشم بالا کرد.

حق با کوزت بود.

جاده شوسه‌یی که به‌محل قدیم زنجیر دروازه «من» میرسد، چنانکه می‌دانیم در طول کوچه «سوره» امتداد می‌یابد و بولوار داخلی، با زاویه قائمه قطعش میکند. از سرپیچ جاده شوسه و بولوار، در محلی که چندراه از آن منشعب می‌شوند، صدایی بگوش میرسید که دریک چنین ساعت، تشریحش مشکل بود، و همانند از آنجا، يك نوع ازدحام در هم و برهم آشکار می‌شد. معلوم نبود چه چیز ناهموار از طرف «بولوار» می‌آید و وارد جاده شوسه میشد.

این، بزرگتر می‌شد، به‌نظر میرسید که با نظم می‌جنبند، با اینهمه، فراخیدمو لرزان بود؛ به‌يك کالسکه شباهت داشت، اما محمولش تشخیص داده نمی‌شد. اسبها و چرخها و فریادهایی در آن بودند؛ شلاقهایی شرق و شرق می‌کردند. رفته رفته متشکلش هر چند که غوطه‌ور در تاریکی بود آشکار شد. این، برآستی يك کالسکه بود که از



و این چیزی مدتش بود که گمانی از غار تخیلات بیرون میآید.

بولوار روی جاده میچرخید و سوی حصار می آمد که ژان والتران نزدیک به آن نشسته بود؛ یکی دیگر با همان منظره دنبال آن آمد و پس از آن سومین و چهارمین نیز نمایان شدند؛ هفت گاری پیامی آشکار گردیدند؛ سرهای اسبان هر گاری از عقب به گاری دیگر اصابت میکرد. اشباحی بر این گاریها جنب و جوش داشتند؛ شراره هایی در روشنایی فلق دیده می شدند که گمان می بردی که شمشیرهای برهنه بی در آن میان هستند، و صدای یکاچاکی شنیده میشد که به صدای تکان خوردن زنجیرهایی شباهت داشت؛ این پیش می آمد، صداها درشت تر میشدند، و این چیزی مدتها بود که گفتی از غار تخیلات بیرون می آید.

چون نزدیک شد شکلی مشخص بخود گرفت و پشت درختان با رنگ پرینگی یک منظره خیالی نمایان شد؛ سپس این توده، سفید رنگ شد؛ روز که بتدریج بالا می آمد روشنایی بی فروزی بر این ازدحام که یکباره، هم گورستانی وهم جاندار بود افکند، سرهای اشباح بشکل چهره های مردگان درآمدند، و اینست آنچه بود. هفت کالسه در یک خط پشت سرهم روی جاده در حرکت بودند. شش تای اول هیت عجیبی داشتند؛ مانند گردونه های چلیکسازان بودند؛ نوعی از نردبانهای بلند بودند که روی دو چرخ قرار گرفته بودند و سرشان در قسمت جلو بصورت مال بند درآمده بود. هر گردونه، یا بهتر بگوییم هر نردبان، به چهار اسب بسته شده بود. روی این نردبانها خوشه های غریبی از مردان کشیده شده بود. در روشنایی کمی که بر زمین گسترده شده بود، این مردان دیده نمی شدند، حدس زده میشدند. بیست و چهار تن بودند روی هر گاری، دوازده تن بر هر طرف، که پشت به پشت هم داده، پاها در فضا آویخته بودند و اینگونه راه می پیمودند. بر پشتشان چیزی داشتند که صدا میکرد و آن یک زنجیر بود، و برگردن چیزی که برق میزد و آن یک فل آهنین بود. هر یک برای خود غلی داشت اما زنجیر برای همه بود، بدانگونه که این بیست و چهار مرد، اگر اتفاق می افتاد که از گردونه بزرگ آیند و قدم در راه گذارند، گرفتار یک نوع وحشت شکست ناپذیر میبودند و ناچار میبودند که باز زنجیر بر مهره پشتشان تقریباً مانند هزارپا بخزند. در قسمت جلو و قسمت عقب هر گاری دو مرد مسلح به تفنگ برپا ایستاده بودند و هر کدامشان یک سر زنجیر را زیر پا داشت، غلها چهارگوش بودند. کالسه هفتم که گاری وسیعی نرده دار اما بی سروش بود چهار چرخ و شش اسب داشت و توده پسر و صدایی از دیگهای آهنین، دیزهای مخصوص ذوب، کوره های بزرگ و زنجیر بسیار بر آن حمل شده بود، و مخلوط با این اشباح، چند مرد طناب پیچ شده دیده می شدند که، با همه درازای قامتشان دراز افتاده بودند و بیمار بنظر می رسیدند. این گاری که از همه طرف مشبك بود به سیدهای خرابی آراسته بود که پنداشتی برای شکنجه های کهن بکار رفته اند.

این کالسه ها وسط سنگ فرش خیابان را گرفته بودند. از دو طرف، در

۱- در روزگار کهن مرسوم بوده است که بعض محکومین را، یا اجساد انتحار کنندگان را در سیدی میکنداشتند و به اسب می بستند و اسب آنها دنبال خود بر زمین میکشاند.

دو ردیف، نگهبانان با سر و وضعی مفتضح و چرکین پیش می‌آمدند، با کلاههای سه ترک استوانه‌ای، مانند کلاه سربازان «دیرکتوار» اما لکه‌دار، سوراخ سوراخ و بدشکل، با نهایت سبکی ملبس به اونیفورم‌های «ناقصی اندام‌های جنگ» و شلوارهای مرده‌کش‌ها، نیم خاکستری و نیم آبی، تقریباً پاره پاره، با سردوشی‌های سرخ، اسلحه بندهای زرد، کلم قاچ‌کنها<sup>۱</sup> و تفنگ‌ها و باتون‌ها. این مأموران انتظامی مثل این بود که از فرودمایگی گدا و آمریت جلاّد ترکیب یافته بودند. آنکه رئیسشان بنظر می‌رسید یل‌تازیانه مخصوص کشیک بدست داشت. همه این تفصیلات که فلق، سیاهی بر آنها گسترده بود پیش از پیش در روشنایی متزاید روز ترسیم می‌شدند. برآس و بدنبال این دسته عده‌یی ژاندارم سوار، خشن، شمشیر بدست در حرکت بودند. این موکب چندان طولانی بود که چون اولین کالسکه به محل زنجیر دروازه رسید آخرین بزحمت از بولوار خارج شده بود.

جمعیتی که معلوم نبود از کجا آمده است، و چنانکه در پاریس بسیار متداول است در یک چشم برهم زدن تشکیل یافته بود از دو سمت جداۀ شوشه هجوم آورده و بتماشای پرداخته بود. در کوچه‌های مجاور فریاد کمائی شنیده می‌شد که دیگران را صدا می‌زدند و صدای کفشهای چوبی صیقلی کاران بگوش می‌رسید که برای تماشا می‌دیدند.

مردانی که روی‌گاریها درهم فشرده بودند با سکوت کامل، تسلیم تکانهای گاری شده بودند. از ارتعاش صبحگاهی، رنگ برچهره‌شان نبود. همه شلوارهای کرباسی بیا و پاهای برهنه در کفشهای چوبین داشتند. باقی لباسشان موافق سلیقهٔ بینوایی بود. تن پوش عجیبشان بوضع نفرت‌انگیزی نامتناسب بود؛ هیچ چیز شوم‌تر از چهل تکه ژنده پوشان نیست. کلاههای نم‌دین فرو رفته، کاسکت‌های قطران مالیده، کلاههای ترس‌آور پشمی، قبای سیاهی آرنج در رفته شبیه به پستک؛ بعضی را کلاه زنانه برس بود و بعضی دیگر زنبیلی بجای کلاه برس داشتند؛ سینه‌های پر پشمشان نمایان بود و از خلال پارگیهای لباسشان خال کوبیها، معبدهای عشق، قلبهای محترق و کوییدونها<sup>۲</sup> تشخیص داده میشد. همچنین لکه‌های جذامی و سرخیها، و جوشهای ناپاک بر بدنشان مشاهده می‌شد. دو یا سه تن از این افراد یک طناب علفی داشتند که به‌تیرهای گاری بسته شده سر آن مانند رکابی به‌پایین آورخته بود و پاهایشان را نگاه می‌داشت. یکی از آنان چیزی که مثل یک تکه سنگ سیاه بود، بدست گرفته و بدهان برده بود و بنظر می‌رسید که دندان بر آن می‌زند؛ این نان بود که وی می‌خورد. بین این افراد جز چشمان خشک و خاموش، یاروشن بنوری زشت چشمی دیده‌نم‌شد. نگهبانان تندی می‌کردند. زنجیر شدگان دم نمی‌زدند؛ گاه بگناه صدای فرود آمدن یک ضربت باتون برگرده‌ها یا بر سرها شنیده می‌شد؛ چندان از این مردان خسیازه

۱ - Coupe - choux - قنداره‌های کوتاهی که افراد پیاده نظام فرانسه در آن موقع می‌بستند و این اسم مسخره یعنی «کلم قاچ‌کن» به آن داده شده بود.  
 ۲ - کوییدون خدای عشق روم قدیم که غالباً بصورت فرشته کوچکی که تیر عشق بقلب آدمیان می‌زند تصویر می‌شود.

می‌کشیدند. زنده‌هایی که بتن داشتند مخوف بود؛ پاها آویزان بودند، شانه‌ها می‌لرزیدند، سرها بهم می‌خوردند، آه‌ها صدا می‌کردند، چشم‌ها سیاه شعله می‌افکندند، مشت‌ها، سست، مانند مشت‌های مردگان متقبض و باز میشدند؛ دنبال‌دسته، گروهی از کودکان بچه‌ها می‌خندیدند.

این رشته‌گاریها هر چه بود مصیبت آلود بود. مسلم بود که فردا یا یک‌ساعت دیگر رگباری می‌بارید، که پس از آن یکی دیگر و یکی دیگر نقل می‌شد، که آب از این لباسهای پاره پاره عبور می‌کرده که این مردان یگانه که خیس می‌شدند دیگر روی خشکی نمی‌دیدند، که یک دفعه که بیخ می‌کردند دیگر گرم نمی‌شدند که شلوارهای گریس‌پوشان از رگبار به‌استخوانشان می‌چسبید، که آب کتله‌های چوبیشان را پر می‌کرد، که ضربات تازیانه نمی‌توانست از بهم‌خوردن فکهاشان جلوگیری کند که زنجیرسنگین همچنان گردنشان را نگاه می‌داشت، که پاهایشان همچنانکه بود آویخته می‌ماند، و محال بود که کسی این مخلوقات انسانی را اینگونه منقول و گرفتار و زیر ابرهای سرد خزانی و دستخوش باران و باد سرد و مانند اشجار و اجساد در معرض همه طغیانهای خشم‌آگین هوا ببیند و بلرزد در نیاید.

ضربات باتون از بیماران تیز که طناب پیچ شده و بی‌حرکت برهفتمین‌گاری افتاده بودند و مثل این بود که کیسه‌هایی انباشته از فلاکت که آنجا افکنده شده‌اند، مضایقه نمیشد.

آفتاب، ناگهان آشکار شد؛ شعاع عظیم مشرق بیرون جست و چنان شد که گفתי یکباره بر همه سرهای وحشی آتش زده است. زبانها باز شد؛ حریقی از قهقهه خنده، از فستی‌ها - از تصنیف‌های عامیانه در گرفت. روشنایی پهن‌وراقی، این رشته را بدو قسمت قطع کرد؛ سرها و تنها را روشن کرد و پاهای و چرخها را در تاریکی گذاشت. اندیشه‌ها بر چهره‌ها آشکار شدند؛ لحظه وحشت‌آوری بود. اجنبی قابل دیدن با حجاب بر طرف شده، ارواح درنده بی‌کلاما عریان - این گروه با آنکه روشن شده بود، ظلمانی ماند. تنی چند از آنان که نشاطی داشتند لوله‌هایی از پر بندان گرفته بودند که بوسیله آنها کثافتی روی جمعیت قوت می‌کردند و زنان را برای این کار بر می‌گزیدند - روشنایی صبح، این نیم‌رخ‌های قابل ترحم را با سایه‌ها پر رنگ‌تر می‌کرد. بین این موجودات سیه روز یکی هم دیده نمی‌شد که از فشار بی‌نوامی از شکل در نرفته‌باشد؛ و این چندان دیوآسا بود که می‌بنداشت تأثیرش، نور آفتاب را پرروشنایی صاعقه مبدل ساخته است. سر نشینان کالسکه‌یی که جلو موکب حرکت می‌کرد با شعفی خروشناک صدا در هم انداخته همه با هم و با تمام قوا یکی از چرند و پرنده‌های «دروزیه»<sup>۱</sup> موسوم به «وستال» را که در آن زمان معروف بود میخواندند؛ درختها بوضع غم‌انگیزی می‌لرزیدند؛ در خیابانهای مجاور چهره‌های مردم شهری احقانه دهان باز کرده بودند و این هزلیات جلف را که توسط اشباح خوانده میشد می‌شنیدند.

همه اقسام فلاکت در این موکب بصورت یک آشوب و اختلاط عناصر وجود

داشت، طرح چهره همه بهائم، پیران، نازه جوانان، جمجمه‌هایی لخت، ریشهایی خاکستری، حیوانیت‌هایی وقیح، تسلیم‌هایی آمیخته با تند خویی، قهر خنده‌هایی وحشیانه، حالت‌هایی بی‌شورانه، پوزه‌هایی خوک‌ی، آراسته به کاسکت، انواعی از سرهای دختران جوان با مرغوله‌های زلف برشقیقه‌ها، چهره‌هایی بچگانه و ازهمین‌رو بسیار مخوف، صورتهایی لاغر و اسکلتی که از اسکت بودن چیزی جز مرگ کم نداشتند. بر گاری نخستین یک زنگی دیده میشد که شاید پیش از این غلام بود و اکنون میتوانست این زنجیر را با زنجیر بردگی مقایسه کند. سطح هولناک دناات یعنی شرمساری، از همه این پیشانی‌ها عبور کرده بود؛ در این درجه پستی، آخرین تغییر شکلها تا عالیترین درجه از طرف اینان تحمل شده بود، و جهالت که به سقاقت مبدل شده بود بین این جماعت، با هوش که مبدل به نومییدی شده باشد مساوی بود؛ هیچ انتخاب بین این مردان که مانند برگزیدگان گل‌ولای بنظر میرسیدند امکان نداشت. واضح بود که فرمانده این دسته چرکین طبقه بندی‌شان نکرده است. این موجودات، درهم و برهم، شاید بشرتیب دور از انتظام حروف تهجی، کنار هم بسته و جفت شده و بر حسب اتفاق بر گاری بار شده بودند. با اینهمه، اجتماع وحشت‌ها و بدبختیها همیشه نتیجه‌ی بدست میدهند؛ هر جمع بدبختی حاصل جمعی دارد، از هر زنجیر یک روح عمومی متصاعد میشد و هر گاری قیافه خاصی داشت. کنار کسی که میخواند، یکی بود که زوزه میکشید، سومی گسداپی میکرد، یکی دیده میشد که دندانهایش را برهم میفشرد، یکی دیگر راهگذران را تهدید میکرد، دیگری بخدا کفر میگفت؛ آخری مثل گور ساکت بود. «دانه» اگر این دسته را میدید خیال میکرد که این، هفت حلقه دوزخ است که راه افتاده است.

حرکت محکومیت‌ها سوی شکنجه‌ها، توأم با مخافت، نه بر گسردونه عظیم برقافتن «آپوکالیپس»<sup>۱</sup> بلکه برجیزی تیره‌تر، یعنی برگردونه «ژمونی»<sup>۲</sup>. یکی از نگهبانان که قلابی به‌نوک چوب نآدیش داشت، گاه بگاہ بهوس میافتاد که این توده‌های نجاسات انسانی را برهم زند. یک پیرزن از میان جمعیت آنها را با انگشت بیک پسر بچه پنج‌ساله نشان میداد و میگفت: بدتر کب، نگاه کن و حساب کارت را بفهم!

چون آوازه خوانی‌ها و کفرگویی‌ها از اندازه گذشت، کسی که ظاهراً کاپیتن نگهبانان بود نازیانه‌اش را بصدا درآورد، و باین اشاره، ضربات بی‌حساب و کورانیهی که صدای ریزش تگرگ میگرد برهفت‌گاری باریدن گرفت؛ بسیاری از زنجیریان فرس کردند و کف بر لب آوردند، و این، شادمانی لات‌ها را که دوان‌دوان آمده بودند،

۱ - Apocalypse کتاب مکاشفه یوحنا آخرین کتاب انجیل... در این کتاب یک اسب وحشی عجیب هست که هفت سر و ده شاخ دارد و فاحشه‌ی هولناک که نجاسات زنا را در پیاله‌ی بدست دارد بر آن قرار میگیرد.

۲ - gémonies پلکانی که در طرف شمال غربی تپه «کاپیتول» روم قدیم قرار دارد و اجساد کسانی را که زیر شکنجه مرده بودند بر آن مینهادند تا بعد در رود تیبیر افکنند.



مثل هجوم مگس‌ها روی زخم‌ها، دوچندان کرد.

چشم زان والژان ترس آور شده بود. دیگر در این چشم مردمک نبود؛ شیشه عمیقی بود که در بعضی بخت بزگشتگان جای نگاه را میگیرد، در پیشگاه حقایق مبهوت و بی‌شعور بنظر میرسد، و در آن، عکس وحشت‌ها و سوانح شمله می‌افکند. نماشاگاهی را نمی‌نگریست؛ رؤیائی را تحمل میکرد. خواست برخیزد، احتراز جوید، بگریزد؛ نتوانست یک‌پایش راهم تکان دهد. گاه بعضی چیزها که می‌بینید شما را میگیرند و نگاه میدارند. زان والژان می‌خکوب شده، خشک شده، بهت زده بر جای ماند و در خلال اندوهی وصف‌ناپذیر ازخود پرسید که معنی این آزار مرگبار چیست و این غوغای دوزخ که دنبالش میکرد از کجا بیرون آمده است. همانندمانند کسانی که حافظه‌شان ناگهان باز آید دست به پیشانی برد؛ بخاطر آورد که در واقع خط سیر همینجاست؛ این راه کج کردن برای آن است که با پادشاه که همیشه ممکن است از «فونتن‌بلو» عبورکنند مصادف نشوند، وارخود سی‌وینج سال پیش از طرف این زنجیر دروازه عبور کرده بود.

کوزت، که طور دیگر می‌ترسید، کمتر از او متوحش نبود. نمی‌فهمید؛ نمیتوانست نفس بکشد؛ چیزی که میدید بنظرش ممکن نمی‌آمد؛ سرانجام صدا بلند کرد و گفت:

- پدر! در این کالسکه‌ها چیست؟

زان والژان جواب داد: جبر کلران.

کجا میروند؟

- به جبرگاه.

در این لحظه، چوبکری، که صد دست در آن شرکت داشت به اوج شدتش رسید؛ ضربات یهنه شمشیر نیز با آن مخلوط شد؛ بصورت یک هاری تازیانه و باتون درآمد؛ جبر کلران خم شدند، یک اطاعت نفرت انگیز از این شکنجه حاصل شد، و همه با نگاه گرگانی که بزنجیر کشیده شده باشند خاموش شدند. کوزت با همه اعضایش میلرزید؛ بازگفت:

- پدر، اینها هنوز آدمیزادند؟

بینوا گفت: گاهی.

براستی این زنجیر جبر کلران بود که پیش از روشن شدن هوا از «بیستر» حرکت کرده بود و برای نگذشتن از «فونتن‌بلو» که در آن موقع شاه در آنجا بود از جاده «مانس» میگذشت. - این انحراف از جاده اصلی، این مسافت مخوف را سه یا چهار روز طولانی‌تر میکرد؛ آری یک شکنجه را برای آنکه شخص شاه نبیندش می‌توان طولانی‌تر کرد.

زان والژان با درماندگی به‌خانه بازگشت. اینگونه برخوردها بمنزله تصادماتی هستند و خاطره‌یی که بر جای می‌گذارند بیک تکان شدید شباهت دارد.

با اینهمه زانوالژان هنگامیکه با کوزت به کوچه «بابل» باز میگشت متوجه نشد که «کوزت» چیزهای دیگری راجع به آنچه دیده بود از وی پرسید؛ شاید او خود پیش از آن در فرماندهی غوطه‌ور شده بود که بتواند متوجه این پرسش‌ها شود

وجواب گوید. - فقط شب وقتی که کوزت ترکش میگفت تا برود بخوابد شنید که یاخود حرف میزند و با نیمه صدامی گوید. - بنظر من که اگر یکی از آن مردها را همراه ببینم، او را بخدا فقط از دیدنش از نزدیک خواهم مردا

خوشبختانه چنین اتفاق افتاد که روز بعد از این روز تأثر انگیز، نمیدانم بمناسبت کدام يك از تشریفات رسمی، در پاریس جشن عمومی بود، سان نیروهای نظامی در میدان مشق، مسابقه و بازی «ژوت»<sup>۱</sup> روی سن، تماشا در شانزه لیزه، آتش بازی در «اتوال»، چراغانی در سراسر شهر. ژانوالژان بسختی خلاف عادتش رفتار کرد و کوزت را میان همه این خوشگذرانیها برد تا مگر از خاطره روزیش منصرفش سازد و با ازدحام خندان همه پاریس، چیز مکرهی را که از جلوش گذشته بود از خاطرش بزداید. بازدید نیروهای نظامی که چاشنی این جشن بشمار میرفت، رفت و آمد کسانی را که لباس متحدالشکل داشتند کاملاً طبیعی جلوه میداد؛ ژانوالژان لباس گارد ملیش را با احساس مبهم درونی مردی که در حال فرار باشد پوشید. واقعاً مثل این بود که منظوری که ژان والژان از این گردش داشت حاصل شد. کوزت که موافقت با میل پدرش را قانون خود میشمرد و چون از طرف دیگر همه این تماشا تازگی داشت، این تفریح را با خوش خلقی آسان و بی‌پیرایه‌یی که مخصوص جوانان تمازه سال است پذیرفت و مقابل این مجموعه سرور و خوشگذرانی که جشن عمومی نامیده میشود اخمی که چندان تحقیر آمیز باشد نکرد، بطوریکه ژانوالژان توانست باور کند که موفق شده است و دیگر اثری از آن منظره نفرت‌انگیز در کوزت نمانده است. چند روز بعد، باعدادی که آفتاب زیبایی داشت و آندو روی پله‌های باغ بودند - و این خود نقص یکی دیگر از قوانینی بشمار میرفت که ژان والژان بر خود تحمیل کرده بود یعنی با عادت او به تنها ماندن در اتاق معاشرت داشت - کوزت با پیراهن خانه، آن تن پوش عاری از احتیاط نخستین ساعت روز که دختران جوان را بشکلی قابل پرستش فرا میگیرد و مثل ابری است که روی ماه افتد، جلو ژانوالژان ایستاده بود، سردر روشنایی، گونه‌ها سرخ از بسیار خوابیدن، در معرض نگاه آرام پیر مرد افسرده خاطر، يك مینای سفید را پرپر میکرد.

کوزت از رمز این گل و از افسانه دلربای «من ترا، قدری، باهیجان دوست میدارم و غیر آن...» اطلاع نداشت. چه کس میتوانست اینرا بوی آموخته باشد؛ این گل را بحکم غریزه و با نهایت بیگناهی دستمالی میکرد، بی آنکه بداند پریس کردن يك مینای سفید بمعنی پوست‌کنندن يك قلب است. اگر يك چهارمین «گراس»<sup>۲</sup>

۱ - يك نوع بازی شیرین در قایق که دو نفر سعی میکنند باچوب همدیگر را در آب اندازند.

۲ - Les graces «گراس‌ها» سه ربه‌الذوق عربان اساطیر روم و یونان قدیم که اندام دلپذیرشان آنچه را که در زیبایی زن جذابتر و گمراه کننده‌تر است نشان میدهد. معروف‌ترین گراس‌هایی که ساخته شده اول تابیلوی گراس‌ها اثر «تی‌تین» در گالاری «بورگزه» رم است، دوم اثر رفائیل، سوم مجسمه مرمری گراس‌ها اثر «پیلون» در موزه «لوور» پاریس، و دیگری اثر «برادیه» در موزه کاخ «ورسای».

نیز وجود می‌داشت که «مالیخولیا» نامیده میشد و متبسم می‌بود، کوزت حالت آن «گراس» را داشت. ژان والزان از تماشای انگشتان کوچک کوزت بر این گل، مسحور شده، همه عالم را در تشعشعی که این کودک داشت فراموش کرده بود. يك «سرخ-گلو» در قلمستان مجاور چهچه می‌زد. ابرهای سفید، آسمان را چنان بشادی می‌پیمودند که پنداشتی در بند بوده و آزاد شده‌اند. کوزت همچنان گلش را با دقت بریز می‌کرد؛ مثل این بود که در خیال چیزی است، اما این هر چه بود خیالی دل‌انگیز بود؛ در این حال ناگهان سرش را با آهستگی و با ظرافت يك قو، روی شانه گرداند و به ژان والزان گفت، پدر، راستی این جبرگ‌ها یعنی چه؟

# کتاب چهارم

## کمک زمینی میتواند کمک آسمانی باشد

-۱-

### جراحی بیرون، بهبود درون

زنگی‌شان اینگونه درجه بدرجه تیره‌تر میشد. برای آن‌دو، جز یک تفریح نمانده بود که پیش از این یک خوشبختی بود، و آن برهنه شدن برای گرسنگان و بردن جامه برای برهنگان بود. در این دیوارها اثر مستمندان که غالباً کوزت نیز با زان و الزان میرفت اندک باقیماندگی اثر عواطف پیشیتان میافتند و گاه، وقتی که روز بخوبی گذشته بود، یعنی در خلال آن توانسته بودند عهده بیشتری از افراد تنگدست‌ها دستگیری کنند و عهده بیشتری از کودکان کوچک را حیات تازه بخشند و گرمشان سازند، شب که به‌خانه باز می‌گشتند کوزت انفکی شاد بود. در آن زمان بود که به‌زبان «ژوندون» رفتند.

روز بعد از این ملاقات، صبح زود، زان و الزان وارد کلاه فرنگی شد، مانند همیشه آرام، اما زخمی پهناور، بسیار ملتهب، بسیار زهر آلود، پر یازوی چیش داشت که مانند یک سوختگی بود و زان و الزان حکایتی ساختگی درباره آن برای کوزت گفت. این جراحی باعث شد که زان و الزان ساعت یک صبح به‌تبی آتشین مبتلا باشد و از خانه بیرون نرود. تقاضای پزشکی بیستد. - وقتی که کوزت در این باره اصرار میکرد میگفت، طبیب سگها را خبر کن.

کوزت صبح و شام زخم او را با وضعی چنان آسمانی و با احساس سعادت چنان ملکوتی از این جهت که برای او مفید میتواند باشد پانسمان میکرد که زان و الزان احساس میکرد همه مسرت دیرینش با آمده، ترس‌ها و اضطرابانش نابود شده است؛ و کوزت را در این حال تماشا میکرد و میگفت: او! چه خوش زخمی! او! چه درد دلگیری!

کوزت چون پدرش را ناخوش دیده بود کلاه فرنگی را ترک گفته بود. ذوق مانع در اتاق کوچک حیاط پشت عمارت در وی باز آمده بود. تقریباً همه روزش را پیش زان و الزان بسر میبرد و کتابهایی را که او میخواست برایش میخواند.

این کتابها غالباً کتب مسافرت و سیاحت نامه بودند. ژان والژان رفته رفته زندگی از سر میگرفت. سعادتش با اشمعی وصف ناپذیر از نو زنده میشد. - لوکزامبورگ، جوان هرزه‌گرد، سردی کوزت، همه آن تیره ابرها که جانش را فرا گرفته بودند محو میشدند. بجای رسیده بود که با خود میگفت: - من همه اینها را تصور میکردم: من يك ديوانه پير!

سعادتش چندان بود که پيدا شدن مخوف تنارديه و پیش آمد زاغه ژوندت، هر چند که آنگونه دور از انتظار بود، تقریباً مثل این بود که از کنارش گذشته است. موفق به فرار از آنجا شده بود، یقین داشت که ردش را نیز گم کرده‌اند. باقی برای او چه اهمیت داشت جز برای دلسوزی بفرس این بینوایان نیافتاد. در دل میگفت: اکنون که در زندانند، و بعدها هم نمیتوانند اذیت کنند؛ اما چه فلک‌زده خانواده شایان ترحمی!

درباره منظره زشت دروازه «من» نیز، کوزت از آن پس چیزی بازنگفت. در دی، خواهر «سن‌مچیلد» به کوزت موسیقی آموخته بود. صدای کوزت مانند صدای چکاوکی بود که نفس ناطقه داشته باشد؛ گاه هنگام شب در اتاق کوچک مجروح ترانه‌های سوزناکی میخواند که ژان والژان را شادمان میساخت.

بهار نزدیک میشد، باغ در این موسم سال چنان ستودنی بود که ژان والژان به کوزت گفت: - تو هیچ به باغ نمیروی! من میخواهم که تو در آن گردش کنی... کوزت گفت: - چشم پدر. هر طور میل شماست.

و برای اطاعت امر پدر، گردش در باغ را از سر گرفت، اما غالباً تنها بود، زیرا چنانکه سابقاً گفتیم ژان والژان که شاید میترسید از میان میله‌های در آهنین ببینندش تقریباً هیچ وقت باغ نمیآمد.

جراحات ژان والژان يك انصراف خاطر کامل بود.

کوزت چون دید که پدرش کمتر رنج میبرد، و بهبود مییابد و خوشبخت بنظر میرسد، رضای خاطری پیدا کرد که چون اندک اندک و بطور طبیعی پیش آمده بود خود ملتفت آن نشد. بعلاوه ماه مارس (اسفند) بود روزها رفته رفته بلند میشدند، زمستان میرفت، زمستان هر وقت که برود چیزی از غم‌های مارانیز باخود می‌برد. پس از آن، آوریل، این بامداد درخشان بهار، در رسید که مانند همه بامدادان لطیف و مانند همه کودکی‌ها، خندان است، گاه هم مانند بچه نوزاد گریه میکنند طبیعت در این ماهها انوار دلربایی دارد که از آسمان، از ابرها، از درختان، از چمن‌ها، از گلها و از قلب آدمی عبور میکنند.

کوزت هنوز بسی جوانتر از آن بود که این نشاط آوریل که از حیث طراوت به خودش شبیه بود در وی نفوذ نکند. بطور نامحسوس و بی آنکه خود ملتفت شود، سپاهی از جانش بیرون رفت. هنگام بهار در جانهای غمزده روشنایی راه مییابد، همچنان که هنگام ظهر در غارها روشنایی نفوذ میکند. - میشود گفت که کوزت پیش از اینهم دیگر چندان محزون نبود. البته بود اما خود متوجه نمیشد. صبح مقادیر ساعت ده پس از چاشت خوردن، وقتی که موفق میشد پدرش را برای يك ربع ساعت به باغ بکشاند، هنگامی که بازوی مجروح او را میگرفت و در آفتاب جلویله‌ها گردش میداد

خود مشاهده نمی‌کرد که هر دم می‌خندد و کاملاً خوشبخت است!  
 ژان والزان، مست و سرخوش؛ او را میدید که دوباره گلگون و سر و تازه  
 میشود و آهسته با خود میگفت: آوه! چه خوش جراحی!  
 و دردل نسبت به تئاردیه حقیقت‌نمایی میکرد.  
 همینکه زخمش التیام پذیرفت، گردشهای تنهای خود را در هوای تاریک و  
 روشن از سر گرفت.  
 این اشتباه بزرگی است اگر کسی خیال کند که میتواند چنان تنها و بی سرو  
 صدا در نواحی غیر مسکون پاریس گردش کند که با هیچ حادثه مصادف نشود.

- ۲ -

## فنه پلو تارك برای توضیح يك امر خارق العاده و غده فیهی ندارد

يك شب «گاوروش» كوچك هيچ نخورده بود؛ بخاطر می آورد که روز پیش هم  
 ناهار نخورده است. این دیگر خسته کننده میشد. تصمیم گرفت که کوششی برای شام  
 خوردن کند. برای پرسه زدن به آنسوی «سالیتیر» در نقاط خلوت رفت آنجا است  
 که نعمت‌های غیر مترقب پیش می‌آید. جایی که کسی نیست، چیزی پیدا میشود.  
 گاوروش پیش رفت تا به يك آبادی رسید که ظاهراً قریهٔ «اوسترلیتز» بود.  
 در یکی از اولگردیه‌های سابقش در آن حدود باغ کهنی دیده بود که ساکنان آن  
 يك مرد سالخورده و يك پیرزن بودند، و در آن باغ يك درخت سیب کوتاه بود. کنار  
 این درخت سیب يك میوه‌دان بود که درش بدبسته شده بود و از درون آن بدست آوردن  
 سیبی امکان داشت. يك سیب يك شام حسابی است؛ يك سیب يك زندگی است. چیزی  
 که «آدم» را گمراه کرد می‌توانست گاوروش را نجات دهد. پشت این باغ يك كوچهٔ  
 خلوت سنگ فرشته شده بود که بجای خانه‌ها، مجاور با خارستان‌ها بود. يك چپر،  
 این كوچه را از باغ جدا میکرد.  
 گاوروش سوی باغ رفت؛ كوچهٔ باریک را یافت، درخت سیب را باز شناخت،  
 میوه‌دان را در نظر گرفت، چپر را امتحان کرد. يك چپر را بایک شلنگ می‌توان پیچود.  
 آفتاب غروب کرده بود؛ يك گریه هم در كوچه دیده نمیشد، ساعت خوبی بود. گاوروش  
 نقشهٔ ورود و بیاباغ را طرح کرد؛ سپس ناگهان ایستاد. کسی در باغ حرف نمیزد. گاوروش  
 از یکی از روزنه‌های چپر بدون باغ نگرست.  
 در دو قدمش. پای چپر و کاملاً سمیت دیگر سوراخی که از پشت آن مینگریست،

۱- در حکایت آدم ابوالبشر مسیحیان شجرهٔ ممنوعه را درخت سیب می‌دانند.

سنگی بر زمین افتاده بود و نیمکتی میساخت. بر این نیمکت پیرمرد صاحب باغ نشسته، جلوش پیرزن ایستاده بود. پیرزن غرغر کنان چیزی می گفت؛ گاوروش که چندان رازپوش نبود گوش داد؛

پیرزن می گفت: میو مابوف!

گاوروش دردل گفت: مابوف! به اسم مسخره.

پیرمرد مخاطب نکان نمی خورد. پیرزن تکرار کرد:

— میو مابوف!

پیرمرد بی آنکه چشم از زمین برگردد مصمم به جواب دادن شد:

— چه می گویی، ننه پلوتارک؟

گاوروش باز دردل گفت: پلوتارک! به اسم مسخره دیگره.

پیرمرد چون اسم «ننه پلوتارک» را بر زبان آورد ناچار شد تن به صحبت دهد.

پیرزن گفت:

— صابخونه راضی نیست.

— چرا؟

— سه قسط بهش بدهکاریم.

— سه ماه دیگر چهار قسط بدهکار خواهیم شد.

— میگه شمارو خواهد فرستاد بیرون بخوابین.

— میروم.

— بقاله هم پولشو میخواد. دیگه بسته های هیزم واسه ما واز نمیکنه. امسال

زعتون، خودتونو با چی گرم خواهید کرد؟ هیچ هیزم نخواهیم داشت.

— آفتاب هست.

— قصاب از نسیه دادن امتناع داره، دیگه نمی خواد گوشت بپا بده.

— اینکه خوب است. من گوشت را بدهضم میکنم. سنگین است.

— پس ناچارچی می خوریم؟

— نان.

— نونوا اصرار داره که حسابشو تسویه کنیم. میگه تا پول ندین نون نمیدم.

— حرف حسابی مینند.

— پس چی میخورین؟

— سیب های درخت سیب را داریم.

— اما آقا اینطور بی پول زندگی نمیشه کرد.

— منکه پول ندارم.

پیرزن رفت. پیرمرد تنها ماند. به تخیل پرداخت. گاوروش نیز از طرف خود

خیالبافی میکرد. تقریباً شب شد.

اولین نتیجه تخیل گاوروش این شد که بجای بالا رفتن از چپر، زیر آن

نشست. در پایین خارستان، شاخه ها قدری پس و پیش شدند.

گاوروش در دل گفت: عجیب! چه خوابگاه خوبی شد.

و همانجا چباتمه زد. در آن دم تقریباً از طرف دیگر به نیمکت پر مابوف تکیه

کرده بود. صدای نفس کشیدن هشتاد ساله رامیشنید.

آنوقت بجای غذا خوردن کوشید تا بخوابد.

خواب گریه، خواب يك چشمی. گاوروش درعین خفتن درکمین بود.

سفیدی آسمان شفق آلود، زمین را سفید می کرد، وکوچه باریك، خط سربی

رنگی بین دوردیف خارزار تاریك میکشید.

ناگهان روی این زمین سپیدرنگ دوشب آسکار شدند. یکی پیشاپیش می آمد

و دیگری با اندك فاصله دنبالش.

گاوروش زیر لب گفت، اینهم دوتا آدمیزاد!

شیب نخست، پیره بورژوازی خمیده قامت و متفکر بنظر می رسید که ساده تر

از ساده لباس پوشیده بود. بعلت کثرت سن آهسته راه میرفت، وشب ستاره نشان را

به پرسه زدن میگذراند.

شیب دومین، قدر است، محکم وباريك اندام بود. به تبعیت قدم شیب نخستین

قدم بر میداشت اما در آهستگی اختیاری رفتارش، نرمی و چابکی احساس میشد.

این شیب با وجود حالت توحش ووضوح اضطراب انگیزش آنچه را که شایسته لقب

ظرافت بود نیز داشت؛ کلاهش بسیار خوش ترکیب، ردنکوتش سیاه، خوش برش

وشاید از ماهوت اعلا بود و اندامش را قالب گیری می کرد. سرش با يك نوع لطف

آمیخته با توانایی راست ایستاده بود و در روشنائی شفق زیر کلاهش چهره پریده

رنگ يك نو جوان دیده می شد. این شیب، يك گل سرخ به دهان داشت. - گاوروش

این شیب دوم را خوب می شناخت؛ «مونپارناس» بود.

اما در باره شیب نخست، چیزی نمیتوانست گفت، جز اینکه بگوید؛ پیر

مردکی است.

گاوروش بمحض دیدن این دومرد بحال کمین داری نشست.

یکی از این دوراهگند مسلماً نقشه یی برای دیگری کشیده بود. گاوروش

جای خوبی داشت وبخوبی میتوانست عاقبت کار را ببیند. خوابگاهش کاملاً بموقع،

کمینگاهش شده بود.

دنبال کردن «مونپارناس» کسی رادر این ساعت و در این جای خلوت، بسیار

تهدید آمیز بود. گاوروش احساس کرد که درون لایش از شفقت برای پیرمرد تکان

می خورد.

چه کند؟ دخالت کند؟ ضعیفی بكمك ضعیف دیگر رود؟ این، کاری بود که

می توانست سبب خنده «مونپارناس» شود. گاوروش از خود پنهان نمیداشت که برای

این راهزن هولناك هیجده ساله يك پیرمرد ویک بچه بمنزله دولقمه کوچکنند.

هنگامی که «گاوروش» با خود مشورت می کرد، حمله بانهایت شدت وزشتی

شروع شد. حمله پیر به گورخر، حمله عنکبوت به مگس. - مونپارناس که منتظر

فرصت بود گل سرخ را از دهان بر زمین انداخت. روی پیرمرد جست، گریپانش

را گرفت، پنجه در آن افکند، محکم باوجسبید، وگاوروش بزحمت توانست از پیر

کشیدن فریادی خویشتن داری کند. - يك لحظه بعد یکی از این دومرد زیر دیگری

بود، درمانده شده بود، غرش و ناله می کرد، دست و پا می زد؛ در حالی که يك



زانوی مرمرین برسینه داشت . - فقط این واقعه کاملاً مطابق انتظار « گاوروش » صورت نگرفته بود ؛ آنکه بر زمین افتاده بود « مونیارناس » بود و کسی که روی او قرار داشت پیرمردك !

این وقایع در چند قسمی « گاوروش » روی می داد .

پیرمرد حمله را دریافته و چنان باشدت بازپیش داده بود که در يك چشم بر هم زدن حمله کننده و طرف حمله ، نقش خود را عوض کرده بودند .

گاوروش در دل گفت ؛ این یسرباز از کار افتاده گردن کلفته .

و نتوانست از کف زدن خویشتن داری کند . اما صدای این کف زدن نا بود شد و بگوش دو مبارز که سخت در هم پیچیده ، یکدیگر را گپیج کرده و نفس ها در هم آمیخته بودند نرسید .

سکوت برقرار شد . مونیارناس بدست و پا زدن پایان داد . گاوروش با خود گفت ؛ آیا مرده است !

مردك نه يك کلمه بر زبان آورده و نه فریادی زده بود . از زمین برخاست و گاوروش صدایش را شنید که به « مونیارناس » میگوید ؛  
- بلند شو .

مونیارناس برخاست . اما مردك نگاهش داشته بود . - مونیارناس حالت سرافکنندگی و غضب گرگی را داشت که مغلوب يك گوسفند شده باشد .

گاوروش نگاه می کرد ، گوش می داد و می کوشید تا چشمانش را بوسیله گوشه هایش دو برابر کند . - بی اندازه تفریح می کرد .

این تماشاچی از اضطراب منصفانه خود پاداشی گرفت . توانست این مکالمه را که از ظلمت شب نمیدانم چه لحن رقت آور به عاریت می گرفت . از هوا بگیرد .

- چند سال داری .

- نوزده سال .

- قوی و سالم هستی . چرا کلا نمیکنی ؟

- کسلم میکنه .

- شغلت چیست ؟

- بیکار .

- جدی حرف بزن . - آیا می توان کاری برای تو کرد ؟ ؛ چه میخواهی باشی ؟

- دزد .

سکوتی برقرار شد . مثل این بود که پیرمرد در تفکری عمیق غوطه ور است .

ببهرکت بود « مونیارناس » را رها نمی کرد .

دمام راهزن جوان که قوی و چابك بود ، چون جانوری که در دام افتاده باشد جست و خیزهایی میکرد ، تگانهایی به خود میداد ، می کوشید تا پشت پایب زدن ، اعضایش را بسختی در پیچ و تاب می افکند ، برای گریختن تلاش می کرد ، اما پیرمرد چنان می نمود که متوجه این حرکات نیست ، و هر دو بازوی او را با بی اعتنائی شاهانه يك قدرت

مطلق به دست گرفته بود .

تفکر پیرمرد مدتی در دام یافت ، سپس ، وی خیره در چشمان مونیارناس نگریست ،

صدایش را با ملایمت بلند کرد و در این تاریکی که آن دو را فرا گرفته بود خطاب باو نطق با شکوهی ایراد کرد که گاوروش يك هجای آنرا هم از دست نداد:

« فرزند من؛ تو بوسیله تنبلی در یرزحمت ترین طریق حیات وارد شده‌ای...  
 آه! خود را بیکار مینامی! خود را برای کار کردن مهیا کن. آیا آن ماشین را که قدرتی هولناک دارد دیده‌ای؟ آن ماشین ورقه سازی است؛ - جلو آن کاملاً احتیاط باید کرد؛ چیزی است مزور و درنده؛ اگر دامن قیامت‌ها را بگیرد پای تا سرتان را در کام خواهد کشید. این ماشین، همان بیکاری است. تا فرصت باقی است بخود آی و خود را نجات ده. اگر باز هم غفلت کنی کار تمام است؛ چیزی نخواهد گشت که در دنده‌های این ماشین خواهی افتاد. همینکه گرفتار شدی دیگر هیچ امید نجات نخواهد بود. ای تنبل! سوی خستگی برو. استراحت مجال است. پنجه آهنین کار تمامی ناپذیر، ترا گرفته است. معاش خود را تحصیل کردن، تلاش داشتن، وظیفه‌یی را انجام دادن، هیچ يك را تو نمیخواهی! مثل دیگران بودن کسالت میکند! بسیار خوب! طور دیگر خواهی شد. - کار، يك ناموس بزرگ است؛ کسی که بصورت يك کسالت از خود براندش بصورت يك شکنجه دچارش خواهد شد؛ اگر نخواهی کارگر شوی غلام خواهی شد. کار هرگز شمارا از يك طرف رها نمیکند مگر برای آنکه از طرف دیگر گریبان‌تان را باز گیرد؛ نمیخواهی دوستش باشی، غلام سپاهش خواهی شد. - آه! تو خستگی شرافت آمیز مردان را نمیبینی! پس عرق دوزخیان از سر تا پایت فرو خواهد چکید. جایی که دیگران میخوانند تو ناله خواهی کرد. از دور، از پایین، دیگر مردان را گرم کار کردن خواهی دید؛ بنظرت خواهد رسید که در استراحتند. بزرگ، دروگر، ملوان، آهنگر، و همه کارگران در نظر تو مثل سعادتمندان فردوس برین میان امواج نور جلوه‌گر خواهند شد. - چه شمع بزرگ در سندان وجود دارد! حرکت دادن گاو آهن، بستن دسته‌های حلف، عین شادمانی است! زورق آزاد در معرض باد، چه عیدی است! تو، ای تنبل، کلنگ بز، بکش، بجز خان، راه برو، افسار خود را حمل کن! تو حیوان بارکشی در دستگاه جهنم هستی! آه! هیچ کار نکردن یگانه مقصود تو است. بسیار خوب! نه يك هفته، نه يك روز، نه يك ساعت، هیچگاه فارغ از درماندگی نخواهی بود. نخواهی توانست جز باغچه باری برداری. همه دقایقی که بگذرند عضلات ترا بسند در خواهند آورد. چیزی که برای دیگران پر کاه است برای تو صخره کوه خواهد شد. آسانترین چیزها برای تو بصورت کوه‌کنند در خواهند آمد. حیات پیرامون تو شکل يك غول بخود خواهد گرفت. رفتن، آمدن، نفس کشیدن هم برای تو کارهای مخوفی خواهند شد. ریه تو در سینه‌ات مانند يك وزنه صد کیلویی سنگینی خواهد کرد. از این طرف رفتن یا آنطرف را ترجیح دادن برای تو معمای دشواری خواهد بود. هرکس بخواهد از خانه خود بیرون رود در را فشار میدهد و چون چنین کرد در خارج خانه است. تو اگر بخواهی خارج شوی باید دیوارت را سوراخ کنی. همه مردم برای

۱ - مقصود ماشین Laminoir است که تکه‌های فلز در آن قرار می‌دهند و ماشین با دنده‌های قوی خود آنها را مبدل به ورقه یا تینه میکنند.

رفتن به کوچه چه میکنند؛ همه مردم از پله‌ها پایین می‌آیند؛ اما تو، پتوهای تخت خوابت را پاره خواهی کرد، تکه‌تکه بهم خواهی شان بست، طنابی خواهی ساخت، آن طناب را از پنجره بیرون خواهی انداخت، سرش را خواهی گرفت و میان فضا بر فراز پرتگاهی خواهی آویخت، شب خواهد بود، در طوفان در باران، در کولاک، و اگر طناب بسیار کوتاه باشد، جزیک نوع فرود آمدن نخواهی داشت و آن افتادن است، افتادن تصادفی، درگودال، از یک ارتفاع نامعلوم، روی چه چیز؟ هر چیز که در پایین است، روی مجهول. - یا آنکه از یک دودکش بخاری خواهی خزید و در خطر سوختن خواهی بود، یا از یک مجرای مبال عبور خواهی کرد و بیم غرق شدن در آنرا خواهی داشت. دیگر با تو از سوراخ‌هایی که جلوشان را باید بست، از سنگهایی که هر روز بیست بلو باید گذاشت و برداشت، از کلوخ‌هایی که در تشک کاهی خود پنهانشان باید کرد چیزی نمیگویم. قفلی پیش می‌آید؛ یک آدم حسابی، کلیدی در جیب دارد که قفل ساز آن را ساخته است. اما تو اگر بخواهی قفل بسته‌یی را بگشایی محکوم هستی که شاهکار مخوفی بگاربری؛ یک پول سیاه بزرگ بدست خواهی آورد، آن را بدر نیمه قسمت خواهی کرد، با چه افزار؟ تو همه را اختراع خواهی کرد، تهیه آن افزار و اختراع آن بخود تومربوط است. آنگاه تو درون این دو ورقه را حفر خواهی کرد. با نهایت دقت مواظب بیرونش خواهی بود تا ضایع نشود، گسرداگرد این دو ورقه مقرر پایه‌ی پیچی ایجاد خواهی کرد بطوری که مثل یک پایویک سرپوش بخوبی روی هم جفت شوند. چون این انداخل و خارج با پیچ متصل میشود دیگر هیچکس چیزی از آن حدس نمیزند. برای اشخاصی که مرافق تو هستند، زیرا که تو همیشه تحت نظر خواهی بود، این، یک پول سیاه بزرگ خواهد بود. اما برای تو یک جعبه؛ در آن جعبه چه خواهی گذاشت؟ یک تکه کوچک فولاد، یک فرساعت، که تو برای آن دنده‌هایی گذاردی و مثل یک اره به کارت خواهد آمد. با این اره که به بلندی یک سنجاق است و میان یک پول سیاه پنهان است تو ناچار زبانه قفل و ریزه جفت و قفل صندوق و میله‌های آهنینی را که جلو پنجره ات خواهی داشت و حلقه زنجیری را که بایست بسته خواهد بود خواهی بریدی. چون این اختراع را از عهده برآمدی، چون این کار عجیب را بیایان رساندی. چون این معجزات هنر و تردستی و قابلیت و شکیبایی را انجام دادی، اگر کسی بیاید و بداند که تو مرتکب آن هستی جزایت چه خواهد بود؟ زندان تاریک. - این است آینده تو. تمثیلی، تفریح، چه پرتگاههایی! هیچ هیدانی که تصمیم به کار نکردن، شوم‌ترین تصمیم است؛ بکاروباماده اجتماعی زندگی کردن! موجود بی‌فایده، یعنی موذی! این چیزی است که آدمی را یکسره به قمر بینوایی فرر میبرد. بدبخت کسی که میخواهد طفیلی باشد! چنین کس مثل کرم خواهد شد. آه! ترا از کار کردن خوش نمی‌آید! آه! تو جز یک فکر نداری؛ خوب آشامیدن، خوب خوردن، خوب خفتن؛ اما آب خواهی آشامید، نان سیاه

۱ - آب قابل آشامیدن در شهرهای اروپا کمتر پیدا میشود. امروز هم در مغرب زمین با وجود لوله کشی، آب آشامیدنی مطبوع نیست و باین جهت مردم غالباً ←

خواهی خورد، روی یک پاره چوب خواهی خفت، یک زنجیر آهنین به آن نخته خواهی بست، احساس خواهی کرد که سرها تا مغز استخوانت کلاگر شده است؛ تو آن آهن را خواهی شکست و خواهی گریخت. بسیار خوب است؛ پس از گریختن، بشکم در خارستانها خواهی خزید، مانند جانوران جنگلی، علف خواهی خورد. با اینهمه باز دستگیر خواهی شد و از آن پس در یک سیاه چال عمیق سالهایی از عمرت را بسر خواهی برد؛ آنجا با زنجیر بدیوار بسته خواهی بود، برای برداشتن سبوی آب پیرامون خود کورمالی خواهی کرد، نان کثیفی را خواهی جوید که سگها از خوردنش عار دارند، باقلایی را خواهی خورد که کرهها پیش از تو قسمتی از آنرا خوردهاند. خر خاکی زیر زمین خواهی شد. آه! ای طفل پینوا، ای نوجوان، بخود رحم کن، به کسی که بیست سال پیش شربت میداده است و بی شک هنوز نیز مادر نست رحم کن! قسمت میدهم که حرف مرا بشنو. تو ماهوت مشکلی ظریف، کفشهای برقی، فرزدن، موی مجعد داشتن، به مرغولههای زلف روغن خوشبو مالیدن، خوش آیند خلایق بودن، خوشگل بودن را می خواهی. اما با این رویه که پیش گرفته بی موی سرت تراشیده خواهد شد، کلاه سرخ بر سر خواهی نهاد، کفشهای چوبین بپا خواهی کرد. تو اکنون می خواهی یک انگشتری به انگشت داشته باشی، اما آنجا یک گل به گردن خواهی داشت، واگس یک گوشه چشم به یک زن اندازی ضربت بانون بر سرت خواهد خورد! و تو به آنجا بیست ساله وارد خواهی شد و از آنجا پنجاه ساله بیرون خواهی آمد. جوان، گلگون، تر و تازه، با چشمان درخشان و با همه دندانهای سفیدت و با زلف زیبای پسرانها به زیر زمین فرو خواهی رفت و از آنجا، شکسته، خمیده، چین خورده، بی دندان، مخوف و سفید مو بیرون خواهی آمد. آه! بچه بیچاره من، تو براه خطا میردی بیکارگی بتو بدانندز میدهد. سخت ترین کار دزدی است. - حرف مرا باور کن، این کار رنج آور را که تنبل بودن است پیشه خود مساز. - دزد بودن کار راحتی نیست. - با شرف بودن بسی راحت تر است اکنون برو درباره آنچه با تو گفتم بیندیش. راستی بگو بینم از من چه میخواستی؛ کیف پولم را؟ بفرما. اینست

و پیرمرد، مونپارناس را رها کرد، کیف پول خود را در دست او نهاد. یک لحظه کیف پول در دست مونپارناس مانده بود و سنگینی میکرد؛ آنگاه با همان احتیاطی که اگر آنرا دزدیده بود بکار میبرد، در جیب عقب ردنکوت خود جایش داد. چون اینها همه گفته شد و انجام یافت پیرمرد به عقب گشت و گردش را با ملایمت بازگرفت.

مونپارناس غرغر کنان گفت، کله خرا

این مرد که بود؛ البته خواننده حدس زده است.

مونپارناس، بهت زده، از پشت سر نگاهش کرد تا در تاریکی ناپدید شد اما این

— با شراب دفع عطش میکنند. در زندانها مشروب زندانیان چیزی جز همان آب ناگوار نبود.

سیاحت برای اوشوم از آب در آمد.

هنگامی که پیر مرد دور میشد، گاوروش نزدیک می آمد.

گاوروش با يك نگاه که بکنار خود افکنده بود دانسته بود که « پرمابوف » هنوز بر نیمکت نشسته و شاید همانجا بخواب رفته است. آنگاه این بچه «لات» از جای خود بیرون آمده، در تاریکی، پشت سر مونیارناس که بی حرکت ایستاده بود خزیده بود. همینگونه پیش آمد تا به مونیارناس رسید بی آنکه وی، او را ببیند یا صدای پایش را بشنود. آنگاه قد راست کرد، آرام آرام دستش را در جیب ردنکوت ماهوت مثلکی ظریف مونیارناس فرو برد، کیف پول را بدست گرفت، دستش را بیرون کشید، و باز به خزیدن پرداخت، و مثل کرزه هاری در تاریکی گریخت. مونیارناس که هیچ دلیل نداشت که متوجه خود باشد و نخستین دفعه در زندگی فکر میکرد، نه چیزی دید نه چیزی فهمید. گاوروش چون بجایی که پرمابوف نشسته بود رسید، کیف را از بالای چپردرباغ انداخت و بانهایت شتاب گریخت.

کیف پول پیش پای پرمابوف افتاد. صدای آن بیدارش کرد. خم شد و کیف را برداشت. هیچ نفهمید، و آنرا گشود. این کیف دو قسمت داشت، در یک قسمت چند سکه نقره و در قسمت دیگرش شش لیره ناپلئون بود.

پرمابوف، که بسیار هراسان شده بود آنرا نزدگیس سفینش برد.

پلوتارک گفت، این از آسمان افتاده است.

# کتاب پنجم

## که انجامش به آغاز شبیه نیست

-۱-

### آمیزش تنهایی و صربازخانه

درد کوزت که چهار پنج ماه پیش ، چندان دلخراش و چندان شدید بود ، بی آنکه او خود ملتفت شده باشد تخفیف یافته و وارد مرحله تقاضا شده بود . طبیعت ، بهار ، جوانی ، عشق به پند ، نشاط پرندگان و گلها ، اندک‌اندک ، روز بروز و قطره قطره در این جان پاکیزه که چنین بکر و چنین جوان بود ، نمیدانم چه میافشانند که تقریباً به فراموشی میمانست . آیا آتش در آن بکلی خاموش میشد یا پوششی از خاکستر بر ای خود میساخت ؛ حقیقت آنست که دیگر در دلش آن نقطه دردناک و سوزان را احساس نمیکرد .

یک روز ناگهان بیاد ماریوس افتاد و با خود گفت ، عجیب! دیگر بفکرش نیستم! در همان هفته هنگامی که از جلو در آهنین باغ عبور میکرد یک افسر نیزه‌دار جوان بسیار خوشگل دید که قامتی زنبوری ، او نیفورمی دلربا ، گونه‌هایی دخترانه ، شمشیری زیر بازو ، سیل براق ، و شایکای ورنی داشت . از این گذشته موهای خرمایی ، چشمانش آبی در محاذات پیشانی ، صورتش گرد ، و خود ، سبکبال ، پرافاده و قشنگ بود! از همه جهت نقطه مقابل ماریوس . سیکاری بدنهان داشت . کوزت در دل گفت : این افسر قطعاً از فوجی است که در کوچه بابل صربازخانه دارد .

روز بعد بازم او را دید که از آنجا میکنند . . . ساعت را در نظر گرفت . از این لحظه بید - آیا بحکم اتفاق ؟ - تقریباً همه روز این افسر را هنگام عبورش از آنجا میدید .

رفقای افسر مشاهده کردند که در این باغ «بی‌سرپرست» ، پشت این طارمی چرکین کهن ، یک دختر کمابیش خوشگل هست که هم‌روز هنگام عبور افسر جوان که خواننده میشناسدش ، و «ستوان تئودول ژبونورمان» نام داشت دیده می‌شود . با او می‌گفتند ، ببین! پشت این طارمی ، کوچولویی هست که چشمش بتو است! آخر نگاه کن .

نیزه‌دار جواب میداد ، مگر من وقت دارم که همه دخترهایی را که چشم بمن دارند نگاه کنم!

این هوسرانی «گوزت»، درست در همان اوقات بود که هاریوس بختی سوی جان‌کنین فرود آمد و بومی گفتش ای خدا! کاش پیش از من دن یکبار دیگر میدیدمش! - اگر اتفاقاً آرزویش بر آورده میشد و در این لحظه «گوزت» را میدید که یک افسر نيزه‌دار را نگاه میکنند چه میکرد؟ نمی‌توانست يك گلمه هم بر زبان آورد، و از درد هلاک میشد!

تقصیر جاگه بونده جا هیچکس!

هاریوس از آن طبایع بود که درغم فرو می‌روند و در آن می‌مانند؛ کوزت از آنها بود که در آن فرو می‌روند اما از آن بیرون می‌آیند.

در حقیقت، کوزت از آن لحظه خطرناک عبور میکرد که مرحله مقدر رؤیای زنی است که بخود واگذار شده باشد؛ در این مرحله، قلب يك دختر جوان بی‌کس، مانند ساقه پیمان‌ناک است که بی‌حکم اتفاق گاه به‌سریک ستون مرمر می‌پیچد و گاه به‌تیر يك میخانه. - این، لحظه‌ی تند و جازم و برای هر دختر یتیم بسیار وخیم است، خواه فقیر باشد یا غنی، زیرا که تمول از انتخاب بد جلوگیری نمی‌کند؛ پیوستگی نامتناسب بعد اعلی صورت می‌گیرد؛ حقیقی‌ترین وصلت ناجور در مورد جانهاست؛ و همه چنانکه بسی جوان ناشناس، بی‌نام، بی‌نسب، بی‌مکتب وجود دارند که بمنزله سرستون مرمری عظیمی هستند که پرستشگاهی رفیع از احساسات عالی و افکار عالی را بر سر خود نگاه دارد، بسی مرد دنیا‌دار راضی و فروتمند نیز هستند که کشفهای براق و کلمات درخشان دارند و اگر، نه‌بظاهر بلکه به‌باطنشان یعنی به آن چیزیکه برای زن ذخیره شده است، بنگری چیزی نیست جز يك دستک وارفته که شهوات تند و منفور و شراب‌آلود، درهم و برهم با آن تماس دارند؛ مثل تیر يك میخانه.

درجان «گوزت» چه بود؟ سودای آرام شده یا خفته، عشق در حال نموج؛ چیزی بود صافی و درخشان، در عمق متوسطی منشوش، و پایین‌تر از آن تیره. چهره افسر خوشگل بر سطح آن می‌درخشید. آیا خاطره‌ی درقمر آن داشت؛ کلاماً درقمر آن؛ شاید... کوزت نمی‌دانست...

اتفاق عجیبی روی نمود.

-۳-

## قرص گوزت

در نیمه اول ماه آوریل، «زان و الزان» مسافرتی کرد. میدانیم که این سفر کردن گاه بگاه در فواصل بسیار طولانی اتفاق می‌افتاد... دویا منتها سه‌روز در سفر بود، کجا میرفت؛ هیچکس نمیدانست، کوزت هم... فقط يك دفعه هنگام عزیمت برای یکی از این مسافرتها، کوزت همراه او بدرشکه تانسریجج يك کسوجه بن‌بست رفته و بر دیوار سر کسوجه خوانده بود؛ «بن‌بست یلانشت» - آنجا زان و الزان از درشکه پیاده شده، و

درشکه «کوزت» را به‌کوچهٔ بابل بازگردانده‌بود. غالباً در مواقعی که پول درخانه کمیاب میشد زان‌والتران باین‌مسافر تهای کوچک میرفت. پس زان‌والتران درخانه نبود و هنگام رفتن گفته‌بود، من سه روز دیگر باز خواهد گشت.

شب کوزت درسالون تنها بود. برای دفع کسالت «پیاخواورک» خود را بازکرده و مآهنگ با «کور» اوریمان، «شکارچیان سرگشته در بیشه‌ها» که شاید زیباترین کوریاست که در سراسر جهان وجود دارد بخواندن پرداخته بود. چون این آواز را تا آخر خواند. همانجا ماند، باحال تفکری.

ناگهان بنظرش رسید که صدای راه‌رفتن کسی را درباغ می‌شنود. البته صدای پای پدرش نبود زیرا که او غایب بود. صدای پای توستن هم نبود زیرا که ساعت ده بود و او خفته بود.

پشت پنجرهٔ سالون که بسته بود رفت و گوشش را بآن جیباند. بنظرش رسید که صدای پای مردی است و هر که هست آهسته راه می‌رود. شتابان به طبقهٔ اول رفت، وارد اتاقش شد، در پیچی را که در پنجرهٔ اتاقش تمبیه شده بود گشود و بی‌باغ نگرینست. لحظه‌ی بود که مهتاب همه‌جا را فرا گرفته بود، درون باغ چنان دیده می‌شد که گفنی روز روشن است.

هیچکس آنجا نبود. پنجره را باز کرد... باغ مطلقاً آرام و آن قسمت از کوچمه که از آنجا دیده میشد مثل همیشه خلوت بود.

کوزت فکر کرد که اشتباه کرده است. به گمانش رسیده بود که این صدای شنیده است. این توهمی بود مولود آن آواز دسته‌جمعی تیره و خارق‌العادهٔ «وبر» که مقابل روح آدمی زرفناهای هراسناکی را می‌گشاید که در نظر مانند جنگلی سرسام‌انگیز می‌لرزد و آنجا صدای خشاخش شاخه‌های خشک زیر قدمهای آشفتهٔ شکارچیان که در روشنائی شفق دیده می‌شوند بگوش می‌رسد.

دیگر در این‌باره فکری نکرد. از طرف دیگر کوزت از لحاظ طبیعتش چندان فترسیده بود. در عروقت خون بادیه‌نشین و ماجراجویی را داشت که پابرهنه راه می‌رود. بخاطر داریم که او پیش از آنکه «کبوتر» باشد، «کالی» بود. باطنی سرکش و شجاع داشت. روزی، قدری زودتر، در آغاز شب، در باغ‌گردش می‌کرد در بیهوشهٔ تفکرات منشوش که هفتولش میداشت، گمان نمی‌برد که صدای مثل صدای شب پیش می‌

۱- Euryanthe اوپرای آلمانی در سه پرده، نوشتهٔ مادام دوشزی Chézy و موزیک وبر Weber که اول دفعه در اکتبر ۱۸۴۳ در اوپرای «وین» نمایش داده شد. این قطعه از یک حکایت بسیار قدیم موسوم به سرگذشت بنفشه اقتباس شد و در آغاز چون چندان جنبهٔ ادبی نداشت مورد استقبال قرار نگرفت اما پس از سرگ «وبر» مقام شایستهٔ خود را پیدا کرد. بین قسمتهای مختلف این اوپرا جناب‌ترین و معروفترین قطعات آن اورتور آن و آواز دسته‌جمعی (کور) شکارچیان است.



شود؛ مثل صدای پای کسی که در تاریکی زیر درختها، هچندان دور از او، قدم بزند، لبا باخود می‌گفت که هیچ چیز صدای پای من که روی علف راه می‌رود شبیه‌تر از صدای بهم خوردن دوشاخه که خود بخود تغییر جا می‌دهند، نیست؛ و باین صدا اعتنائی نمی‌کرد. از این گذشته چیزی در باغ نمی‌دید.

از تیغستان خارج شد. فقط باید از يك علفزار سبز كوچك عبور كند تا به پلکان رسد. ماه كه پشت سرش سر برد آورده بود، هماندم كه كوزت از بیشه بیرون آمد، سایه او را پیش رویش بر علفزار انداخت. كوزت هراسان ایستاد. کنار سایه اش تابش ماه، آشكارا يك سایه دیگر که بطور غریبی ترس آور و مهیب بود، سایه بی که کلاه گرد برس داشت، بر چمن نقش کرد.

این، مثل سایه مردی بود که بر حاشیه بیشه، چند قدم پشت سر كوزت ایستاده باشد.

يك دقیقه بی آنكه بتواند چیزی گوید، پا فریادی بر كشد، یا کسی را صدا زند، یا حرکتی بخود دهد یا عقب بنگرد بر جای ماند. سپس همه جرأتش را جمع آورد و با عزمی جزم عقب برگشت. هیچکس آنجا نبود.

رو گرداند و زمین را نگرست؛ سایه ناپدید شده بود. دوباره وارد تیغستان شد، با تهور هر گوشه را جستجو کرد، ناپشت در آهنین رفت و هیچ نیافت.

واقعا احساس کرد که بدنش یخ بسته است. آیا این نیز از توهمات بود! چطور! دو روز بیای! يك توهم اهمیت ندارد، اما دو توهم! چیزی که موجب اضطراب میشد این بود که این سایه مسلماً يك شیخ نبود. اشباح هیچگاه کلاه گرد برس ندارند. روز بعد ژان والزان باز گشت. كوزت آنجا را که گمان می‌کرد که شنیده و دیده است برای او نقل کرد. انتظار می‌برد که پدرش بمحض شنیدن این موضوع مطمئن سازد، شانه بالا اندازد و بگوید، تو دخترکی دیوانه هستی.

ژان والزان اندیشناک شد و باو گفت، نمی‌شود که چیزی نباشد. به بهانه بی كوزت را ترك گفت؛ بباغ رفت و كوزت دیدش که در آهنین را با دقت بسیار امتحان می‌کند.

شب كوزت بیدار شد؛ این دفعه اطمینان داشت؛ آشکارا می‌شنید که کسی نزدیک پلکان زیر پنجره اش راه می‌رود؛ سوی دریچه پنجره دوید و آنرا گشود. واقعا در باغ مردی بود که چوبدستی بزرگی بدست داشت. هماندم که میخواست فریادی بر كشد ناگهان شمع ماه نیم رخ آن مرد را روشن کرد. پدرش بود.

باز بر تخت خوابش دراز شد و باخود گفت؛ پس که املا مضطرب شده است! ژان والزان آن شب و دوشب بعد از آنرا تا صبح در باغ بسر برد. كوزت از روزنه پنجره میدینش.

شب سوم، ماه كوچكتر شده بود و قدری دیرتر شروع به بر آمدن می‌کرد. تقریباً ساعت يك بعد از نیمه شب بود که «كوزت» يك فقهه بلند خنده شنید. صدای پدرش که او را می‌نامید،

- کوزت!

خود را از تخت خواب بزیر انداخت، رید و شامبرش را پوشید و پنجره را گشود.  
پندش یابین روی علفزار بود و بوی گفت،

- بیدارت کردم تا آسوده خاطرت کنم. نگاه کن. این آن سایه است که می گفتمی،  
با کلاه گرد.

و بر علفزار سایه پی را که ماه نقش کرده بود، و بر آستی مانند سایه مردی بود  
که کلاه گرد بر سر داشته باشد بوی نشان داد. این سایه بی بود که از يك لوله بخاری  
آهنی سرپوش دار که بالای بام مجاور بود منعکس میشد.

کوزت نیز به خندیدن پرداخت. همه فرضیات للال انگیزش از میان رفت و روز  
بعد هنگامی که با پندش صبحانه می خورد از این باغ شوم که سایه های لوله های بخاری  
در آن رفت و آمد می کنند شادمانی مینمود.

ژان و الوان کاملا آرام شد؛ اما کوزت هیچ ملاحظه نکرد که آیا لوله بخاری در  
جهت همان سایه بی است که دیده بود؛ که آیا آن شب هم ماه در همین نقطه آسمان قرار  
داشت؛ از خود درباره غرابت رفتار این لوله بخاری نیز که می ترسد پیش هنگام ارتکاب  
جرم گرفته شود و چون به سایه اش بنگرند خود را عقب می کشد پرشی نکرد زیرا آن شب  
وقتی که کوزت سرگردانند سایه محو شده بود و کوزت بخوبی باور کرده بود که در این  
باره اطمینان دارد. بهر حال کوزت صفای خاطر خود را تمام باز گرفت. استدلال ژان  
و الوان در نظرش کامل جلوه کرد، و تصور اینکه ممکن است کسی باشد که غروب یا شب  
در باغ قدم زند از سرش بیرون رفت.

با این همه چند روز بعد اتفاق تازه بی روی نمود.

-۳-

## استفاده از توضیحات «تومین»

در باغ، نزدیک طازمی آهنگین، يك نیمکت سنگی جای داشت که در سایه يك  
درخت ارژن از چشم افراد کنجکاو پوشیده بود. اما در مواقع ضرورت امکان می یافت  
که دست يك راهگذار از میان میله های در آهنگین و از درخت ارژن بگذرد و به  
آن رسد.

يك شب از همین ماه آوریل، ژان و الوان در خانه نبود و کوزت پر از غروب  
آفتاب بر این نیمکت نشسته بود. باد درختان را تکان میداد و هوای خنک می کرد.  
کوزت در تخیل غوطه می خورد؛ غمی بی دلیل کم کم او را فرا می گرفت، آن غم مقاومت  
نابدین که مولود شب است و شاید، که میدانند؛ شاید از رازنهان قبری سرچشمه میگیرد  
که در آن ساعات، نیمه بازاست.

«فانتین» شاید در این سایه جای داشت.

کوزت برخاست، با قدم‌های آهسته در باغ دوری زد، روی علف‌های نمناک از شب‌نم راه میرفت و در خلال یک‌نوع بیدارخواهی مایخیولیایی که فرا گرفته بودش با خود می‌گفت، واقماً برای گردش در باغ در این ساعات کفش چوبی لازم است. آدم زکام می‌گیرد.

سوی نیمکت باز گشت.

هنگامی که میخواست روی نیمکت بنشیند درجایی که پیش از گردش بر آن نشسته بود سنگ نسبتاً بزرگی دید که مسلماً لحظه پیش آنجا نبود.

کوزت این سنگ را نگرست و از خود پرسید که این چه معنی دارد؛ ناگهان این فکر که سنگ بخودی خود روی نیمکت نیاید و کسی روی نیمکش نهاده، یا دستی از میان میله‌های درآه‌نین بدرون آمده و این کار را انجام داده است بهمنزش راه یافت و ترسانندش. این دفعه، این یک‌ترس واقعی بود.

دیگر شك کردن امکان نداشت. سنگ روی نیمکت بود کوزت دست به آن نزد. بی آنکه جرأت نگرستن به پشت سرش داشته باشد گریخت. بخانه پناه برد. هماندم در بزرگ شیشه‌دار پلکان را با پشت دری چوبی و میله آهن و کشویست. از «توسن» پرسید، پدرم آمده است؟

— هنوز نه، مادموازل.

( سابقاً یک‌دفعه گفتم که «توسن» کندزبان بود. — بما اجازه خواهید داد که دیگر اینرا در نوشته‌مان نمایان نسازیم. — خوشمان نیاید که یک‌نقص را مثل یک‌نعمه موسیقی نت نویسی کنیم. )

ژان والژان، مرد متفکر، وسیاح شکرگرد، شبها غالباً دیر بخانه باز می‌گشت. کوزت گفت: توسن، آیا مواظب هستی که شبها اقلاً درهایی را که رو بباغ باز می‌شود محکم ببندید و میله‌های پشتشان را ببندازید و چیزهای کوچک آهنی را در حلقه‌های کوچکی که برای بستن در است بگذارید؟

— بله مادموازل، آسوده باشید.

«توسن» از این جهت قصوری نمی‌کرد و کوزت هم خوب می‌دانست، اما باز هم نتوانست خوب‌نشن‌داری کند و گفت، مقصود اینست که اینجا اینقدر خلوت است! توسن گفت، از این حیث راست می‌گین. انسان پیش از اونکه بتونه بگه «اوف» کشته میشه. باوجود این آقا شبها تو این عمارت نمی‌خوابی، اما مادموازل، شما ترسین؟ من دروینجره رو مثل قلمه‌های بزرگ می‌بندم. دو زن تنها! بنظر من فکرش آدمو میلرزونه! هیچ تصور می‌کنین؟ موقع شب دیده شه که مردهایی وارد اتاقون بشن و بشما بگن، ساکت باش! و خودشونو رو شما بندازن و فوناً سرتونو ازگردن جدا کنن! مردن اهمیت نداره، همه می‌میرن، چیز خوبیه، هرکس میدونه که باید بمیره، اما این نفرت‌آور که دست‌مالی این آدمارو روی تنتون حس کنین! بملاره چاقوهاشون که لایب خوب نمی‌بره، آه خداوندا!

کوزت گفت: ساکت باشید. همه درهارا خوب ببندید.

کوزت از صحنه‌های خوف‌آوری که توسن مجسم‌کرد و شاید از یادآوری حوادث هفته پیش ترسید و جرأت هم نکرد به «توسن» بگوید: «بروید ببینید سنگ روی

نیمکت هست پانه» از ترس اینکه مبادا درباغ دوباره باز شود و «مردان» بدرون آیند، تومن را واداشت که با دقت همه درها و پنجره‌ها را ببندد؛ بوسیلهٔ تومن همه عمارت را از سرداب گرفته تا اتاق زیر شیروانی واری کرد، خود را در اتاقش محبوس ساخت، کسوها را انداخت، زیر تختخواب را دید، دراز شد و بزحمت خوابید، همه شب سنگی به درستی کوه، مملو از اغارهای مهیب در خواب دید.

چون آفتاب سر زد، - یکی از خصایص طلوع آفتاب آنست که ما را بهمه وحشت های شیانه مان میخنداند، و این خنده متناسب با ترس است که شب داشته‌ایم، - چون آفتاب طلوع کرد کوزت هنگام بیدار شدن، ترس دوشینش را مانند یک تصور واهی نگریست و باخود گفت: من درجه خیال بودم؛ اینهم مثل صدای پایی بود که هفته گذشته در باغ می‌شنیدم، مثل سایهٔ لولهٔ بخاری بود که بر علفزار میدیدم - پس حالا من دارم ترسو میشوم؟

آفتاب که از رخنه‌های پشت پنجره‌ها بدرون می‌تابید و پورده‌های حریر عشق را ارغوانی میساخت چنان کوزت را اطمینان خاطر بخشید که همه چیز را و سنگ بزرگ را هم از ذهنش محو کرد.

لبخند زنان باخود گفت،

- روی نیمکت، سنگی نبود، هم‌چنانکه مرد کلاه‌گرد هم درباغ نبود. سنگ هم مثل چیزهای دیگر آفریدهٔ خیال من بود.

لباس پوشید، به باغ رفت، سوی نیمکت دوید. همینکه نزدیک شد عرق سردی بر بدنش نشست، سنگ آنجا بود.

اما، این، یک لحظه بیش بطول نینجامید، چیزی که هنگام شب، ترس است، هنگام روز کنجکاو است.

کوزت باخود گفت: به! ببینیم چیست.

سنگ را که بزرگ و سنگین بود بلند کرد. زیر سنگ چیزی بود که شباهت به یک نامه داشت.

این، پاکتی از کاغذ سفید بود. کوزت پاکت را برداشت. روی پاکت عنوانی و پشت آن لاک و مهری نداشت، با اینهمه پاکت، با آنکه سر باز بود، خالی نبود؛ درونش کاغذهایی دیده میشد.

کوزت دست بدرون پاکت برد. این دیگر ترس نبود، این دیگر کنجکاو نبود، این یک آغاز تشویش بود.

کوزت آنچه را که در پاکت بود بیرون کشید. دفترچهٔ کاغذی کوچکی بود که صفحاتش شماره دار بود و بر هر صفحه‌اش چند سطر باخطی، بنظر کوزت بس زیبا، نگاشته شده بود.

کوزت در آغاز و در انجام همه صفحات این دفتر، نام نگارنده و صاحب دفتر را جستجو کرد، چیزی نیافت؛ دنبال امضایی گشت، امضا نداشت. این دفترچه برای که نگاشته شده بود؛ شاید برای او، زیرا که کسی آنرا آورده و آنجا، روی نیمکت او، زیر سنگی نهاده بود. از طرف که رسیده است؛ یک جادوی مقاومت ناپذیر «کوزت» را در پنجهٔ خود گرفت. کوشید تا چشم از این اوراق که میان دو دست

میافزیدند برگردا به آسمان، به کوچه، به اقایاهای غوطه‌ور در نور، به کبوترانی که بر فراز يك بام همسایه پرواز میکردند تکریمت، پس آنگاه نگاهش ناگهان بتندی بردفتر فرو افتاد و او با خود گفت که باید بدانند که در این، چه نوشته شده است.» این است آنچه کوزت در دفتر خواند،

-۲-

## قلبی زیر يك سنگ

خلاصه کردن عالم خلقت در يك موجود، و بزرگی کردن يك موجود تا مقام خدایی، عشق، یعنی این.

\*\*\*

عشق، درود فرستگان است به کواکب.  
جان آدمی چه نمکین است هنگامی که غمش از عشق است!

\*\*\*

چه فتنان عظیمی است فراق موجودی که خود به تنهایی جان جهان است! اوه! چقدر این نکته حقیقت دارد که موجودی که دوستش میداریم خدا میکند. میتوان فهمید که خدا هم به این خدای زمینی حسد میورزید اگر خود بی چون و چرا جهان را برای جان، و جان را برای عشق نیافریده بود.

\*\*\*

دیدن يك لبخند شیرین، از زیر يك کلاه اطلس سفید بانوار یاسی، کافی است برای آنکه جان وارد کاخ رؤیایها شود.

\*\*\*

خدا پشت همه چیز است، اما همه چیز، خدا را پنهان میدارد. - همه اشیاء، سیاه، و همه مخلوقات حاجب ماورائند. - دوست داشتن يك موجود، شفاف ساختن اوست.

\*\*\*

بعض افکار بمنزله عبادتند. در زندگی لحظاتی هست که، تن بهر حالت که باشد، جان در سجود است.

\*\*\*

دلدادگان دور افتاده، فراق را با هزاران چیز موهوم که با اینهمه هر يك را حقیقتی در بر است می‌فریبند - دیگران از دیدار هم محرومشان می‌سازند، نمیتوانند نامه برای هم بنویسند؛ اما آنان هزاران وسیله اسرار آمیز برای مکاتبه بدست می‌آورند. آواز پرندگان را، عطر گلها را، فتهه کودکان را، نور آفتاب را، زمزمه‌های نسیم را، یرتوهای ستارگان را؛ همه نمود آفرینش را برای یکدیگر میفرستند. چراند؟ هر چه

خدا آفریده است برای آنست که بکار عشق آید. عشق چندان نیرومند هست که بتواند طبیعت را با آنچه در او است برساندن پیامهای خود گمارد. ای بهار، تو نامه‌یی هستی که من برای او مینویسم.

\*\*\*

اختیار آینه‌ی آدمی هنوز بسی بیشتر بدست دلها است تا بدست جانها. دوست داشتن، یگانه چیزی است که می‌تواند ابدیت را فراگیرد و سرشار سازد. برای لایتناهی، چیزی تمامی ناپذیر لازم است.

\*\*\*

عشق از جان مشتق می‌شود. آن نیز از همان طبیعت است که این یکی هست. آن نیز مانند این، یک شراره‌ی آسمانی است؛ آن نیز مانند این، فساد ناپذیر، تفسیح ناپذیر و فنا ناپذیر است. این، نقطه‌ی آتشی است که در دل ما جای دارد، که نمردنی و بیگران است، که هیچ چیز نمی‌تواند محدودش کند و هیچ چیز نمیتواند خاموش سازد. هر کس که این آتش را در دل دارد، سوزشش را تا مغز استخوان خود احساس میکند و تشممشش را تا اعماق آسمان میبیند.

\*\*\*

ای عشق! ای پرستش! ای لذت دوجان که زبان یکدیگر را می‌فهمند، دودل که سرسری باهم دارند، دو نگاه که در هم نفوذ میکنند! ای سعادت، آیا تو روی نیکویت را بمن نشان خواهی داد؟ ای گردش‌های دوبندو در خلوتگاه‌ها، ای روزهای مقدس و درخشان! من بارها در رؤیا دیده‌ام که گاه بگاه ساعتی از زندگی فرشتگان جدا میشد، باین جهان می‌آمد و با سر نوشت آدمیان می‌آمیخت.

\*\*\*

خدا نمیتواند چیزی بر سعادت کسانی که یکدیگر را دوست میدارند بیفزاید جز آنکه دوام بی‌پایان به آنان ببخشد. پس از یک زندگی عشق، یک جاودانی عشق. این، برآستی افزایش است، اما افزودن، هم اگر چه از لحاظ شدت باشد، بر سعادت بی‌پایانی که عشق در این جهان به آدمی میدهد، برای خود خداهم محال است. خدا منتهای عظمت آسمان است؛ عشق، منتهای عظمت آدمی.

\*\*\*

شما یک ستاره را به دو انگیزه مینگرید، برای آنکه درخشان است و برای آنکه نفوذ ناپذیر است. نزدیک به خود تشمشی دلنوازتر و رازی بزرگتر دارید، و آن، زن است.

\*\*\*

ما همه، هر که باشیم، موجوداتی داریم که برای نفس کشیدنمان لازمند؛ اگر نداشته باشیم هوا نداریم، خفه میشویم. آن وقت است که انسان میمیرد. مردن از نبودن عشق، هولناک است. خفقان جان است!

۱ - عشق (amoor) جان (ame) چنانکه دیده میشود در لغت فرانسه مثل اینست که آمور (عشق) از «آم» (جان) مشتق شده است.

\*\*\*

هنگامی که عشق، دو موجود را بگرداند و در یک اتحاد ملکوتی و مقدس در همشان آمیزد، راز حیات بر آن دوغاش میشود؛ دیگر جز دو سر یک سرنوشت نیستند؛ دیگر جز دو بال یک روح نیستند. دوست بدارید، پرواز کنید!

\*\*\*

آن روز که یک زن که از جلوتان میگردد، در حال خرامیدن نور از خویشتن بیارد، شما از دست رفته‌ید، شما دوست میدارید. دیگر چاره‌ی جز یک کار ندارید. چنان استوار درباره‌ی او فکر کنید که اونیز ناچار به شما آید.

\*\*\*

چیزی که عشق شروع میکند، تمام شدنی نیست مگر بدست خدا.

\*\*\*

عشق واقعی، از گم کردن یک دستکش، یا از یافتن یک دستمال، اندوهگین یا شاد میشود، و برای اخلاصش و برای امیدواریهایش به ابديتی نیازمند است. او، در یک حال، مرکب از بی‌نهایت بزرگ و بی‌نهایت کوچک است.

\*\*\*

اگر جمادید آهن ربا باشید؛ اگر نباتید «میموزا»<sup>۱</sup> باشید؛ اگر انسانید، عشق باشید.

\*\*\*

در عشق هیچ چیز بس نیست. عاشق سعادت دارد، بهشت میخواهد؛ بهشت دارد آسمان میطلبد.

ای کسانی که دوست میدارید، اینها همه در عشق است؛ راه پیدا کردنش را بدست آورید. عشق چیزی باندازه آسمان دارد و آن سیر و سیاحت است، و چیزی بیش از آسمان، و آن لذت.

\*\*\*

— آیا باز هم به لوکز امبورک می‌آید؟ — نه آقا. — در آن کلیسا است که برای شنیدن قداس می‌آید، مگر نه؟ — دیگری آنجا هم نمی‌آید. — باز هم در همان خانه منزل دارد؟ — نه، تغییر منزل داده. — پس کجا منزل کرده؟ — به کسی نگفته. چه چیز ناگواری است که آدمی آدرس جان خود را نداند!

\*\*\*

عشق، کودکی‌هایی دارد، سوداهای دیگر شامل کوچکی‌هایی است. — پست باد سوداهایی که آدمی را کوچک میکنند! شریف باد آنکه آدمی را کودک میکند!

\*\*\*

امر عجیبی است، میدانید اینرا؟ من در تاریکی افتاده‌ام. موجودی هست که

۱ - «میموزا»، (پاسانی تیو Sensitive) گیاهی است گیرنده که چون دست بر آن نهند جمع میشود؛ آنرا گیاه عشق مینامند. در زبان فارسی این گیاه را گل ابریشم «و شب‌خسب» نیز میگویند.

چون میرفت آسمان را هم باخود برد.

\*\*\*

اوه! پهلو به پهلو، دريك گور، دست در دست هم، خفتن، و گاه بگناه، در تاريكها، سرانگشت يكدیگر را بترمی نوازش دادن، برای ابدیت هن کافی است.

\*\*\*

شما که رنج میبرید برای آنکه دوست میدارید، باز هم بیشتر دوست بنارید... مردن از عشق، زندگی واقعی است.

\*\*\*

دوست بنارید. تغییر شکلی تیره اما ستاره نشان یابن شکنجه آمیخته است. درجان کندن هم کیفی هست.

\*\*\*

چه خوش است نشاط پرندگان! این بدلیل آشیانه داشتن است که آواز دارند.

\*\*\*

عشق، يك تنفس آسمانی از هوای بهشت است.

\*\*\*

ای دل‌های حساس، ای ارواح خردمند، زندگی را آنچنان که خدا آفریده است بدست آورید. این يك ابتلاء طولانی، يك تدارك نامفهوم برای سرنوشت نامعلوم است این سرنوشت، سرنوشت واقعی، بدست آدمی، با نخستین یله درونی قبر آغاز میشود؛ آنکاه چیزی بر روی آشکار میگردد و به تشخیص فرجام میبرد «فرجام!» در این کلمه خوب بیندیشید. زندگان لایتنای رامی بینند؛ فرجام دیده نمیشود مگر بچشم مردگان. در این انتظار دوست بنارید و رنج ببرید، امیدوار باشید و سیاحت کنید. درینفا (بدبخت کسی که چیزی جز تن‌ها و شکل‌ها و نماها را دوست نمیدارد. هرگز، همه چیز را از وی خواهد ربود. بکوشید تا عاشق جانها باشید؛ همه جا بازشان خواهید یافت.

\*\*\*

جوانی بسیار فقیر را در کوچه دیدم که دوست میداشت. کلاهش کهنه بود، لباسش فرسوده بود؛ آرنجهایش سوراخ بود؛ آب در کفشهایش نفوذ میکرد و ستارگان در جانش.

\*\*\*

چه چیز بزرگی است محبوب بودن! وجه چیز بزرگتری است دوست داشتن... دل‌به‌نیروی عشق دلاور میشود. دیگر از چیزی ترکیب نمیاید مگر از طهارت، دیگر بر چیزی تکیه نمیزند جز بر رفعت و بر عظمت... يك فکر ناایسته، دیگر نمیتواند در آن جوانه زند همچنانکه گزنه بر توده یخ جوانه تمیزند... يك جان بلند و مصفا، جانی که دور از دسترس سوداها و هیجاناناست، جانی که مسلط بر ابرهای تیره و سایه‌های ظلمانی این جهان و بر همه دیوانگیها، دروغگوئیها، کینه توزیها، خودستاییها و پینواییها است، در قبه نیلگون آسمان سکونت دارد و آنجا دیگر چیزی احساس نمی‌کند جز لرزه‌های عمیق و زیر زمینی سرنوشت، بهمان اندازه که قلعه کوهها، زمین لرزه را احساس میکند.





اگر در عالم کسی نمیبود که دوست بدارد، خورشید خاموش میشد.



## گوزت پس از نامه

در آثناء خواندن این نامه، گوزت کم‌کم به رؤیادرون عیشد. هنگامی که چشم از آخرین کلمه آخرین سطر دفتر برداشت، افسر زیبا، که هنگام عبورش از آنجا بود فانتحاته از جلود آهنگین گنشت. گوزت او را زشت یافت.

باز به‌سیر در دفتر پرداخت. این بگمان گوزت باخطی جذاب نوشته شده بود؛ يك دست همه رافوشته بود اما با مرکب‌های مختلف، گاه بسیار سیاه، گاه پریدمرنگه مثل اینکه آب در حوات ریخته باشند، نتیجه آنکه در روزهای مختلف نوشته شده بود. پس این، مجموعه افکاری بود، که‌گاه بگاه، نغمه بنغمه، نامرتب، بی‌نظم، بی‌انتخاب، بی‌هدف، به‌صادف در آن ریخته شده بود. گوزت تا آنروز چیزی نظیر آن ندیده و نتوانده بود. این دفتر چه که گوزت در آن بیش از ظلمت، نور و بیش از ابهام، وضوح میدید، دروی اثر يك حرم مقدس نیمه باز را میبختید. هر يك از این سطور اسرار آمیز، در چشمانش تلاوئی داشت و قلبش را از نور عجیبی سرفار میکرد. پرورش و آموزشی که در دیر یافته بود همیشه از «جان» با وی سخن گفته و هرگز از عشق چیزی با وی نگفته بود؛ تقریباً مثل اینکه با کسی از اخگر سخن گویند و از شعله هیچ نگویند. این دفتر چه پانزده صفحه‌یی، بسختی و بملائمت از همه مراتب عشق، درد، سرنوشت، زندگی، ابدیت، آغاز و انجام آگاهش میساخت. — مثل دستی بود که باز شده و ناگهان يك مشت نوبر او افکنده باشد. در این چند سطر، طبعی سودا زده، سوزان، بلند همت، شریف، اراده‌می‌مقدس، دردی عظیم و امید عظیم، دلی فشرده، جذبه‌یی نوشکفته احساس میکرد. این دفتر یادداشت، چه بود؛ يك نامه، نامه‌یی بی‌عنوان، بی‌اسم، بی‌تاریخ، بی‌امضاء، سرفار از پافشاری و از بی‌اعتنایی، معمایی مرکب از حقایق، پیام عشقی آماده شده برای آنکه يك فرشته‌اش بیاورد و يك دوشیزه‌اش بخواند، وعده‌گاهی برای بیرون از این جهان، یادداشت عاشقانه يك شبح برای يك سایه. این يك غائب آرام و فرومانده بود که پنداشتی آماده برای پناه بردن به‌مرگ است و برای دلدار غائب، رمز سرنوشت را، وکلید زندگی را یعنی «عشق» را میفرستد. این، پای درگور و انگشت در آسمان نوشته‌شده بود. این سطرها که کلمه کلمه بر کاغذ افتاده بودند چیزهایی بودند که «قطرات جان» میتوانشان نامید.

اکنون این صفحات از طرف چه‌کس ممکن بود رسیده باشد؛ چه‌کس باید اینها را نوشته باشد؟

«کوزت» يك لحظه هم تردید بخود راه نداد. فقط يك مرد می توانست نویسنده

آنها باشد.

او!

ذهن «کوزت» باردیگر نورانی شده بود. همه چیز باردیگر آشکار شده بود. يك شادی بی سابقه و افنوده گران احساس میکرد. «او» بود! او این نامه را نگاشته بود! او بود که آنجا بود! او بود که دستش از حیان میله های در آهنین بدون آمده بود. هنگامی که کوزت خود دچار فراموشی میشد و «او» را از یاد میبرد «او» در جستجویش بود و بازش می یافت. اما آیا واقعا، «کوزت» «او» را فراموش کرده بود؟ نه! هرگز! با خود میگفت که هیچگاه فراموشش نکرده است... دیوانه بود از آنکه يك لحظه اینرا باور کرده بود. همیشه دوستش میداشته، همیشه پرستش میکرد؛ است! آتش مدتی خود را پوشانده و در نهان به خود ساختن پرداخته بود، اما او خوب میدیدش؛ کاری جز کندن و به جلوتر خلیدن نکرده بود، و اکنون از نو میدرخشید و آتش بر سر پای کوزت میزد. این دفتر مانند شرابه ای بود که از آن جان دیگری در جان او افتاده باشد، و «کوزت» احساس میکرد که آتش افروزی آن از نو در گرفته است. هر کلمه یادداشت را در خود نفوذ میداد و در دل میگفت، «او!» آره! من چه خوب اینهارا میشناسم! اینها همان چیزهایی است که پیش از این در چشمانش خوانده بودم.

هنگامی که سومین دفه خواندن دفتر را تمام میکرد «ستوان تئودول» در بازگشت از کلرش از جلو طارمی گذشت و مهمیزهایش را با کوبیدن پا بر سنگ فرش بصدا درآورد... برای «کوزت» چشم بلند کردن زحمتی بود. او را، بی نمک، لوس، احمق، بی فایده، خود پسند، ناهنجار، وقیح و بسی زشت دید. - افسر گمان برد که حالا دیگری باید به او لبخند زند؛ کوزت با خجلت و نفرت سرگرداند. اگر دستش میرسید با کمال میل، چیزی بر میداشت و بر سر او پرتاب میکرد.

گریخت، به خانه بازگشت. در اتاقش در بر روی خود پست تا نامه را باز خواند، از هر کنبه تخیل پر داند. و چون دفتر را خوب خواند و همه کلماتش را فرا گرفت، آنرا بوسید و در پیش سینه خود جایش داد.

از این دم کوزت باز در عشقی پاک و آسمانی فرو افتاده بود. ورطه عدن بلر دیگر برویش بازمی شد.

همه روز را کوزت در يك نوع گیجی بسربرد. بدشواری فکر میکرد، افکارش در مغزش بصورت کلافه ای منقوش در آمده بودند، موفق نمیشد که چیزی فرض کند؛ فقط در خلل لرزشی که فرا میگرفتش امیدوار بود، چه چیز را؟ چیزهایی مبهم را. جرأت نمیکرد چیزی را بخود وعنه دهد و هم در آن حال نمیخواست خود را از هیچ چیز نومید سازد... رنگ پریدگی هایی، روی چهره اش میدید و لرزش هایی روی تنش... گاه گاه بنظرش میرسید که وارد عالم موهومی میشود. با خود میگفت؛ آیا این حقیقتی دارد؟ آنگاه دست بر کاغذ محبوسش، زیر قبایش می نهاد، آنرا بر قلبش میفشرد. زوایای آنرا روی گوشت تن خود احساس میکرد، و اگر ژانوالژان دريك همچو موقع او را میدید، بمشاهده این شادی درخشان و مجهول که از چشمانش ساطع بود بلرزه در میآمد. کوزت پیش خود فکر میکرد؛

- اوه! بله! خودش است! این از طرف او برای من آمده است!  
و باخود میگفت که يك شفاعت فرشتگان، يك اتفاق آسمانی، «او» را بوی باز  
گردانده است.

عشق چه تحولات عجیب دارد! چه رؤیایا دارد! این اتفاق آسمانی، این  
شفاعت فرشتگان مولود همان گلوله نان بود که يك دزد، از حیاط «شارلمانی»، از بالای  
بامهای زندان «فورس» برای يك دزد دیگر به «گودال شیران» انداخته بود.

## - ۶ -

### پیران برای بیرون رفتن بموقع آفریده شده اند

چون غروب در رسید زان والزان ازخانه بیرون رفت، کوزت لباس پوشید.  
موهایش را بهبترین طرز که براننده اش بود آراست، و پیراهنی پوشید که پیش  
سینه اش که يك دم قیچی بیشتر دیده بود این برش هلالی، پایین گلور نامیایان می گناشت،  
بقول دختران جوان «قدری» پیش مانه بود این در واقع از هیچ روی پیش مانه نبود اما از هر  
چه بگویی بسی زیباتر بود. - کوزت همه این آرایش را انجام داد بی آنکه  
بداند چرا.

آیا میخواست ازخانه بیرون رود؟ نه.

آیا منتظر دیداری بود؟ نه.

چون هوا نیمه تاریک شد از ساختمان پایین آمد و به باغ رفت. «توسن» در  
آشپزخانه اش که روزه حیاط خلوت داشت، سرگرم کلش بود.  
کوزت زیر شاخه ها راه افتاد با کنار زدن آنها، گاه بگناه یا دست، زیرا که در  
آن میان شاخه های بسیار کوتاه هم بودند.

همچنان رفت تا به نیمکتش رسید.

سنگ همانجا مانده بود.

نشست، نازنین دست سفید خود را بر سر این سنگ نهاد، مثل اینکه میخواهد  
نوازشش دهد و از آن تشکر کند.

ناگهان حالت وصف ناپذیری او را گرفت که آدمی وقتی دستخوش آن میشود،  
که بی آن هم که ببیند، احساس کند که کسی پشت سرش ایستاده است.  
سرگرداند و بپاخواست.

«او» بود.

سر برهنه بود. پریده رنگ و لاغر بنظر میرسد، لباس سیاهی بزحمت تشخیص  
داده میشد. روشنائی شفق پیشانی زیبایش را تیره رنگ میکرد و چشمان درختانش  
را در تاریکی میپوشاند. زیر حجابی از منتهای ملائمت چیزی از مرگ و اتوری از شب  
داشت. چهره اش با روشنائی روزی که میمیرد و با اندیشه جانی که می رود روشن

شده بود .

بنظر میرسید که : این هنوزیک شیخ نیست ، و که ، بیش از این يك آدمی نبوده است .

گلایش و رچند قسمی میان تیمشان انداخته شده بود .

گوزن ، آماده برای بیحال شدن ، صدایی برنیاورد . آهسته به قهقرا میرفت زیرا که احساس میکرد که بسختی جذب میشود . اما «او» هیچ حرکت نمیکرد ، نمیدانم گوزن چه وضع وصف ناپذیر و غم آلود داشت که نگاه او را احساس میکرد اما چشمانش را نمیدید .

گوزن همچنانکه قهقرا میرفت به درختی رسید و پشت به آن داد . اگر این درخت نمیبود بر زمین میافتاد .

آنکاه صدای او را شنید ؛ صدایی را که در حقیقت هرگز نشنیده بود ، که در آندم برحمت از روی لرزش برگها برمیخاست ، و زمزمه میکرد .

این صدا میگفت :

– عفووم کنید ، منم . قلمم ورم کرده است . نمیتوانم با آن حال که داشتم زندگی کنم . آمدم . آیا خواندید چیزی را که من همینجا ، روی این نیمکت گذاشته بودم ؟ آیا يك خرده می شناسیدم ؟ از من ترسید . بهمین زودی خیلی گنشته . یادنان هست روزی را که بمن نگاه کردید ؛ در لوزن امپورک بود ، نزدیک «گلادیاتور» ، و آن روز را که از جلومن گنشتید ؛ در روزهای ۱۶ ژوئن و دوم ژویه بود . حالا یکسال میشه . از خیلی وقت پیش دیگر شمارانندیدم . آنکرایه دهنده صندلیها پرسیدم بمن گفت که دیگر شمارا نمی بیند . شما در کوچه «غرب» منزل داشتید ، در طبقه سوم ، قسمت جلو يك خانه تازساز . ملاحظه میکنید که میدانم ؛ من همه روز دنبالتان میگردم ، من جز این چه کار داشتم که بکنم ؛ بجایه شما ناپدید شتبودید . يك دفعه که زیر طاقهای « اودئون » روزنامه میخواندم خیال کردم که دیدنتان ؛ دیدم ، اما نه ، زنی بود که کلاهی مثل کلاه شما داشت . شب می آیم اینجا . ترسی نداشته باشید ، هیچکس نمی بیند ؛ می آیم تا پنجره شما را از نزدیک نگاه کنم . بسیار آهسته راه میروم تا صدای پایم را شنوید . میترسم که بشنید . آن شب من پشت سرتان بودم ، شما سرگردانید ، من فرار کردم . يك دفعه که آواز میخواندید صداتان را شنیدم . خوشبخت بودم . آیا اگر من صدای آواز شما را از پشت در بشنوم بشما چیزی میشود ؛ این نمیتواند بشما صدمه ای برساند ؛ نه ؛ اینطور نیست ؛ ملاحظه کنید ، شما فرشته من هستید ؛ بگذارید قدری باینجا بیایم . خیال می کنم که دارم میبیرم . اگر بدانید ا شما را میبرستم ، من ا عفووم بفرمایید . با شما حرف میزنم ، خودم نمیدانم چه میگویم ، شاید شما را متغیر میکنم ؛ راستی اوقاتتان تلخ میشود ؟

گوزن گفت : آه ؛ مادرم .

و چنان روی خود خم شد که پنداشتی در حال مردن است .

«او» گرفتش ؛ داشت میافتاد ، در بازوهای خود گرفتش ، بی آنکه خود بداند چه میکند تنگ در آغوشش فشرد . — نگاهش داشته بود اما خودمیلرزید ؛ چنان بود که گفتی سرش پر از دود شده است ؛ بر قهایی از میان مرگانش میگذشتند . تصوراتش

معو میشدند؛ بنظرش میرسید که يك عمل دینی انجام میدهد و هتك مقدسات میکند؛ اما درحقیقت در آن دم به این زن دلربا که هیكلش را بر سینه خود احساس میکرد کمترین رغبت نداشت. از عشق گنج شده بود.

کوزت يك دست او را گرفت و بر قلب خود نهاد؛ او کاغذی را که آنجا بود احساس کرد. با لکنت گفت:

— پس شما مرا دوست دارید؟

کوزت با صدایی چنان آهسته که مانند صدای نفسی بود که بشواری شنیده شود، گفت:

— ساکت باش! خودت میدانی!

و چهره سرختی را در سینه جوان خوشگل سرمست پنهان کرد.

جوان بر نیمکت افتاد، کوزت کنار او . دیگر جای گفتار نبود . ستارگان نور افشانی آغاز میکردند . — چه شد که لبهاشان بهم رسید؛ چه میشود که پرنده میخواند، که برف آب میشود، که سرخگل دهان میکشاید، که اردیبهشت میشکفت، که سپیده پشت درختان سیاه، بر قلّه ارزان تپهها سپید کاری میکند؛ يك بوسه، و دیگر هیچ.

هر دو لرزیدند و در تاریکی با چشمان درخشان ، یکدیگر را نگاه کردند.

نه شب خنک را احساس میکردند، نه سنگ سرد را، نه زمین نمناک را، نه علف خیس را، بهم مینگریستند و دل پر از اندیشه داشتند. بی آنکه خود بدانند ، دست هم را گرفته بودند.

کوزت از اونی میرسید، و فکر هم نمیکرد، که او از کجا وارد شده و چگونه بدرون باغ راه یافته است. بودن او در آنجا در نظرش بسیار عادی جلوه میکرد.

گاه بگاه زانوی مارپوس به زانوی کوزت میخورد و لرزه بر تن هر دو میافتاد. در فاصلههایی، کوزت کلمههایی زیر لب میگفت. جانش بر لبانش میلرزید مانند قطره شبنمی بر گلی .

انده اندک با هم حرف زدند . سر ریز شدن ، جانشین سکوت شد ، که بمنزله لبالب بودن است . شب بر فراز سرشان صافی و تابناک بود . این دو موجود، پاکیزه چون پریان ، هر چه داشتند بهم گفتند ؛ تخیلاتشان را، مستی هاشان را ، جذباتشان را ، توهماتشان را ، ناتوانی هاشان را ، اینرا که چقدر دورا دور یکدیگر را پرستیده بودند ، این را که چقدر یکدیگر را آزرده کرده بودند، نومییدی شان را در آن هنگام که از دیدار هم محروم شده بودند، همه را بهم گفتند . با صمیمیتی در اوج کمال که دیگر هیچ جا برای افزون شدن نداشت ، آنچه را که پنهانتر و اسرار آمیزتر از همه در دل داشتند بیکدیگر سیردند . با ایماتی که در چشم پندلوشان صدق و صفای محض بود آنچه را که عشق و جوانی و باقی مانده کودکی در فکرشان میگذاشت برای هم حکایت کردند . — این دو قلب، چنان خود را درهم ریختند که پس از يك ساعت مرد جوان جان دختر جوان را داشت و دختر جوان ، جان مرد جوان را. درهم نفوذ کردند، یکدیگر را مسحور کردند، یکدیگر را خیره کردند .

چون این همه بی پایان رسید ، چون همه چیز را بهم گفتند، دختر دست بر شانه



پس شما مرا دوست دارید؟

جوان نهاد ویرمید:

- اسم شما چیست؟
- اسم من «ماریوس» است ... شما چه؟
- اسم من، «کونت».

# کتاب ششم

## پتی گاوروش

-۱-

### شیطنت شرارت آمیز باد

از ۱۸۲۳ هنگامی که میخانه «مون فرمی» بفلاکت می افتاد ورفته رفته، نه درگرداب يك ورشکست، بلکه درگنداب پدهکاریهای کوچک فرو میرفت، تنارديه‌ها، زن وشوهر، دوبچه دیگر، هر دو از جنس نر بوجود آوردند. این میشد پنج، دو دختر و سه پسر. این بسیار زیاد بود.

زن تنارديه خود را از شر دو بچه اخير هنگامی که درآغازسن وبسیارکوچک بودند با خوشوقت عجیبی خلاص کرد.

خلاص کردن مناسبترین کلمه است. - در این زن جز پاره‌یی ازطبیعت وجود نداشت. اعجوبه‌یی بود که البته بیش از يك نمونه از آن در جهان هست. زن تنارديه مانند زن «مارشال دولاموت هودانکور»<sup>۱</sup> مادر نبود مگر تا آنجا که بدخترانش برسد. مادریش به همانجا ختم میشد. کینه‌اش نسبت به نوع بشر از پسرانش آغاز می‌یافت. از طرف پسرانش خبث او باوچ رسیده بود و قلبش در این نقطه، سراسیمه شومی داشت. چنانکه سابقاً دیدیم از پسر بزرگش نفرت داشت؛ از دوپسر دیگرش نیز بیزار بود. برای چه! برای همین! - مخوفترین علل و بی‌چون وچرا ترین جواب! برای همین! - این مادر می‌گفت، من حاجت به يك گله بچه ندارم.

اکنون شرح دهیم که چگونه تنارديه‌ها توانستند خود را از دوفرزند اخيرشان رهایی بخشند و سودی نیز از این راه بدست آورند

آن زن موسوم به «مانیون» که در چند صفحه پیش سخنی از او به میان آمد همانکس بود که توانسته بود بواسطه «ژیونورمان» نیگمرد، برای دوبچه‌یی که داشت درآمدی درست کند. این زن در اسکله «سلستن» نیش کوچه قدیم «پتی موسک» که توانسته بود شهرت بدش را بابوی خوب تبدیل کند شکونت داشت. همه‌ی یاد دارند که بیماری واگیر خنثاق چگونه سی و پنج سال پیش محلات ساحلی رودسن پاریس را فرا گرفت و دانش با استفاده از آن توانست تجارب و سیمی بعمل آورد و مؤثر بودن تزریقات

۱ - La Mothe - Houdancourt مارشال فرانسه (۱۶۵۷ - ۱۶۰۵).



زاج سفید را که امروز استعمال خارجی «تنتوریده» با فایده و تأثیر بسیار جاننشین آن شده است با ثبات رسانند. در نتیجه همگرا شدن این بیماری، مانیون در یک روز این مردو پسر بچه اش را که هنوز بسیار کوچک بودند یکی را صبح و دیگری را عصر از دست داد. این ضربت بزرگی بود. این بچه‌ها برای مادرشان گرانبها بودند؛ هر ماه هشتاد فرانک برای او عاید می‌داشتند. این هشتاد فرانک مرتباً بحساب میو ژیونورمان و توسط تحویل‌دار درآمدهای او میو «بارژ» حاجب باز نشته، ساکن کوچه «روادوسیل» پرداخته میشد. در نتیجه مردن بچه‌ها این درآمد مرتب، چنانک می‌رفت. «مانیون» در جستجوی تدبیری برآمد. در این ساختمان ظلمانی بدکاری که وی جزء آن بود همکس همه چیز را مینانند، همه رازدار یکدیگرند و بهم کمک می‌کنند. برای «مانیون» دو بچه لازم بود. و زن تناردیه دو بچه داشت همجنس و همسن بچه‌های «مانیون» - این، کلرگشایی نیکویی برای یکی و بیش آمد مناسبی برای دیگری بود. تناردیه‌های کوچک به مانیونهای کوچک تبدیل یافتند. مانیون اسکه «سلتن» را ترک گفت و در کوچه «کلوش پرس» سکونت گزید. در یاریس هویتی که شخص بن خود بندند با رفتن از یک کوچه بمکوچه دیگر درهم می‌شکنند.

دولت چون از این قضیه هیچ آگاه نشد اعتراضی نکرد و این جاننشینی با نهایت سادگی صورت گرفت. فقط شوهر تناردیه برای این بچه قرض دادن، ماهی ده فرانک طلبید و «مانیون» وعده داد و بوعده‌اش نیز وفا کرد. ناگفته نماند که میو ژیونورمان ماهی هفتاد را مرتب می‌پرداخت و هر شش ماه یکدفعه بدیدن بچه‌ها می‌آمد. وی این تبدیل را ملتفت نشد. مانیون با او می‌گفت: - آقا، چقدر اینها بشما شباهت دارند.

تناردیه که این تبدیل برایش سعادت آمیز بود از این فرصت استفاده کرد و «زوندت» شد. دو دختر تناردیه و گاواروش کوچولو بزحمت مجال آن داشتند که توانسته باشند از داشتن دو برادر جدید آگاه شوند. در بعضی مراتب بینوایی، یکنوع لاقیدی وهمی آدمی را فرا می‌گیرد، و موجودات، مانند ارواح موهوم بنظر میرسند. نزدیکترین کسان شما در این موارد برای شما جز اشکال مبهمی که در ظلمت دیده شوند نیستند؛ بزحمت در اعماق تاریک زندگی تشخیصشان می‌توان داد، و به آسانی باغیر مشهود مخلوط می‌شوند.

زن تناردیه عصر روزی که دو بچه‌اش را با اراده کامل به ترک همیشگی آنان بهمانیون واگذارده بود به دغدغه خاطر دچار شده و یا چنین وانمود کرده بود که دچار شده است. به شوهرش گفته بود: این کار که ما کردیم مثل «سراه گذاشتن بچه‌ها» است. تناردیه آمرانه و با خونسردی. این تشویش خاطر را با این کلام محو کرد: «چه اهمیت داره؟ زان ژاک روسو بهتر از این کرده‌اند» مادر که از دغدغه گذشته و به اضطراب واقعی مبتلا شده بود گفت: «- آگه پلیس اذیته و نکنه چطور؟ میو تناردیه، آیا این کار که ما کردیم جایزه؟» تناردیه جواب داد: «- همه کار جایزه. هیچکس چیزی جز

۱- زان ژاک روسو نویسنده بزرگ فرانسوی چنانکه خود اعتراف کرده است بچه‌های حرامزاده خود را سرراه می‌گذاشت.

قضای آسمونی تو این کار نخواهد دید. بعلاوه هیچکس علاقهمند نیست به بچه‌هایی که یه‌قازم نذارن از نزدیک نگاه کنه.»

مانیون یک نوع زن‌جنایتکار آراسته‌بود. توالت می‌کرد، در کاشانه‌اش آرایشی رنگین اما فقیرانه‌داشت. با یک زن دزد کهنه‌کار انگلیسی که فرانسوی شده‌بود همخانه بود. این زن انگلیسی که خصلت زن پارسی بخود گرفته، بر اثر روابط نزدیکش با ثروتمندان، قابل توجه شده، بستگی صمیمانه‌یی با مدال‌های کتابخانه و با الماس‌های مادموازل «مارس» پیدا کرده‌بود، بعدها در دفاتر قضائی مشهور شد. «هامزل میس» نامیده میشد.

دو کوچولو که بدست «مانیون» افتاده بودند موردی برای شکایت نداشتند. چون توصیه‌کننده شان هشتاد فرانک بود، مانند هرکس که وجودش سودمند است بخوبی پذیرایی میشدند؛ لباسشان بد نبود، غذای بد نمی‌خوردند، تقریباً مانند «آقا کوچولوها» با آنان رفتار میشد و با این مادر دروغین، خوشتر بودند تا با مادر واقعی. مانیون خود را مثل یک خانم جلوه میداد و در حضور آنان بزبان «آرگو» سخن نمی‌گفت.

این دو بچه، سالی چند اینگونه بسر بردند - تناخوریه اینرا بفال نیک می‌گرفت. یک روز چنین پیش‌آمد که به «مانیون» که ده فرانک ماهیانه را باو می‌پرداخت گفت: باید «بند» به ترمیستان اقدام کنه.

ناگهان این دو کودک بیچاره که تا آنوقت، با وجود سرنوشت پلیمان نیز چنانکه باید حمایت شده بودند، سختی معرصه زندگی یرتاب شدند، و ناگزیر از آن شدند که خود تریستن آغاز کنند.

یک بازداشت دست‌جمعی بدکلران مانند پیش‌آمد کلبه «ژوندت» که البته متضمن جستجوها و توقیف‌های بعدی است برای این سیه‌رو دشمنان پنهانی اجتماع که در زیر اجتماع عمومی زندگی می‌کنند یک فلاکت واقعی است. ماجرای از این‌گونه، همه‌نوع انهدام در دنیای تیره این جماعت وارد می‌سازد. مصیبت تناخوریه‌ها مصیبت «مانیون» را بوجود آورد.

یک‌دور، محنت کمی پس از آنکه «مانیون» پاره کاغذ راجع به‌کوچه «پلومه» را به «ایونین» داد، کوچه «کلوشیرس» ناگهان مورد هجوم پلیس‌شد؛ «مانیون» و «هامزل میس» دستگیر شدند و همه ائانه خانه‌شان که مورد سوء ظن بود نیز ضبط شد. این دو بچه کوچک در حیاط خلوت ساختمان بازی می‌کردند و چیزی از این ایلغار ندیدند؛ وقتی که خواستند بنخانه باز گردند در را بسته و خانه را خالی یافتند. یک پاره دوز که دکان چوبی کوچکی رو در روی خانه‌داشت صدایشان زد و چون پیش‌آمدند کاغذی را که «مادرشان» گذاشته بود به آنان داد. روی کاغذ این آدرس نوشته شده بود: «مسیو بارژت‌تصیلدار. کوچه روادو سیسل شماره A» مرد پاره‌دوز به‌کودکان گفت، از این پس خانه شما اینجا نیست. به محلی که در کاغذ نوشته شده است بروید. کاملاً نزدیک است. کوچه اول دست‌چپ. بپرسید نشانتان می‌دهند.

دو کودک راه افتادند در حالی که بزرگتر دست کوچکتر را بیک دست و کاغذی را که باید راهنماییشان کند بدست دیگر داشت. سردش بود و انگشتان کوچک

بیحس شده‌اش این کاغذ را کم میفشرد و بد نگاه میداشت. - همینکه از کوچه «گلوشیرس» پیچیدند، یک ضربت باد کاغذ را از دستش ربود، و چون شب بود بچه نتوانست آنرا بازیابد.

درکوچه سرگردان ماندند و تسلیم پیش آمدند شدند.

## -۲-

## جایی که گاوروش، کوچک از ناپلئون بزرگ استفاده میکند

درموسم بهار، شهر پاریس، غالباً گنبرگاه بادهای زنده و ناگواری است که شخص ازوزیدنشان نمی‌گویم قطعاً منجمد میشود، بلکه یخ میکند؛ این بادهای شمالی که زیباترین روزهای بهار را ملالت خیز میکنند بدستی اثر هوای سردی را دارند که ازشکاف‌های یک پنجره یا یک در بدبسته شده وارد یک اتاق گرم شود. مثل اینست که مدخل تیره زمستان نیمه بازممانده باشد و باد از آن بدهرون آید. در بهار ۱۸۳۲، زمانی که نخستین بیماری همه‌گیر این قرن دراروپا ظاهر شد این نسیم‌ها زنده‌تر و مؤثرتر از همیشه بودند. دری سردتر و سیاه‌تر از در زمستان نیمه‌باز مانده بود. درقبر بود. دراین نسیم‌ها دم وبا احساس میشد.

از لحاظ علم آثارجوی، این بادهای سرد این خاصیت عجیب را داشتند که با انفصالات شدید الکتریکی ناسازگار نبودند. طوفانهای فراوان، هم‌عنان با برق‌ها و رعدهای شدید در آن زمان در گرفتند.

یک شامگاه که این بادها بسختی میوزیدند، آنگونه که پنداشتی‌ماه‌ژانویه بازگشته است، و مردم شهری بالاپوشه‌اشان را دوباره پوشیده بودند، «پتی‌گاوروش» که همیشه درپیراهن پاره‌اش با مسرت میلرزید، ظاهراً بحالت شیفتگی جلو یک دکان سلمانی واقع در حدود «اورم سن ژرو» ایستاده بود. خودرا بیک شال پشمی زنانه که معلوم نبود ازکجا بدست آورده است آرامته و یک شال گردن از آن برای خود ترتیب داده بود. مثل این بود که باستایش بسیار به یک عروس بزرگ مومی، نیمه عریان و آراسته سر به بهار نارنج که پشت شیشه میچرخید واز میان دو چراغ «کنکه»<sup>۱</sup> لیخنش را به راهگنبدان نشان میداد مینگرد؛ اما در واقع دکان را با دقت ملاحظه می‌کرد تا شاید بتواند از بساط جلوش یک قالب صابون «کش‌برود» و بیکی از دلاکهای حومه

۱ - Quinquet پایه‌داری که جریان هوا از دو طرف بر آن وارد میشود و منبع سوخت آن درسمت دیگر میله چراغ و بالاتر از فیله است. این چراغ فرانسوی به اسم سازنده آن «کنکه» معروف شده‌است و اسم فارسی ندارد.

به يك «سو» بفرشد ، غالباً برای او اتفاق می افتاد كه بايكي از اين قالب ها غذا می خورد .  
این نوع كار را كه خود برای آن قریحه خاصی داشت «به ریش ریش تراشها خندیدن»  
می نامید .

در همان حال كه عروس را تماشا می كرد و در همان حال كه قالب صابون را زیر  
چشمی می نكریست زیر لب این كلمات را می گفت ، سه شنبه ۱ - سه شنبه نبود راستی  
سه شنبه بودا - شاید سه شنبه بود . آره ، سه شنبه بود .

هرگز کسی نتوانست بفهمد كه این كلمات مربوط به چه بود . اما اگر اتفاقاً این  
خود بخود حرف زدن ، درباره آخرین دفعه غذا خوردنش بود ، سه روزیش غذا خورده  
بود ، زیرا كه روز جمعه بود كه این كلمات را می گفت .

مرد آرایشگر در دكان خود كه بخاری بر آتشی گرمش می كرد ، سرگرم  
تراشیدن ریش يك مشتری بود و گاه به گاه يك نگاه كجكي به این دشمن ، به این  
لات یخ كرده و بی حیا كه دو دستش را در جیبهایش داشت اما مسلماً دهنش جای دیگر  
كار می كرد انداخت .

هنكاهی كه گاوروش عروس مومی و شیشه و جای صابونها را با دقت ملاحظه  
می كرد ، دوبچه با قامت های نامتساوی كه لباس یاكیزه بتن داشته و پسی كوچكتر از  
او بودند یعنی يكیشان هفت ساله و دیگری پنج ساله بنظر می رسید یا حجب دستگیره  
در را بیچاندند و وارد دكان شدند در حالیکه معلوم نبود چه می طلبیدند و شاید تقاضای  
دستگیری می كردند ، و باز هم می تضرع آمیز كه به ناله شبیه تر بود تا به عرض حاجت  
چیزی می گفتند . هر دو در يك موقع حرف می زدند و آنچه می گفتند تلفهفوم بود زیرا  
كه صدای بچه كوچكتر را اسگرگهایش قطع می كرد و دندان های بزرگتر را سرما  
بر هم می زد . «دیش تراش» با چهره می غضب آلوده روبرو آنها آورد و بی آنكه تیغ از دست  
بگنارد ، بچه بزرگتر را با دست چپش و كوچكتر را با زانوشی پس زد ، هر دو را به كوچه  
راند ، در را بست و گفت :

- بیخودی میان دنیا رو پراز سرما میكنن .

دو كودك گریه كنان راه افتادند . در همان موقع ابری آسمان را فرا گرفته  
و باران پاریدن آغاز کرده بود .

پتی گاوروش دنبال كودكان دوید به آنان رسید و گفت ، چتونه فسقلی ها؟

بچه بزرگتر گفت ، نمیدونیم كجا بنوابیم .

گاوروش گفت : همین ؟ راستی كه خیلی مهمه . . . کسی ام واسه این گریه میكنه !  
چقد كه متنرن این بچه ها !

و در حالی كه يك وضع بزرگتری آمیخته با قدری مسخرگی بخود گرفته بود  
بالحنی آمرانه اما در همان حال نرم و حمایت آمیز گفت ،

- با من بیاین یه وجبی ها؟

بچه بزرگتر گفت ، چشم آقا

دو كودك مثل آنكه پشت سر يك مطران میروند دنبالش راه افتادند و دیگر  
گریه نكردند .

گاوروش آنها را از كوچه «سنت آنتوان» بسوی باستیل بالا برد .

گاوروش در حال رفتن يك نگاه نفرت آمیز از پشت سر به دكان سلمانی انداخت و غرغرکنان گفت:

— این ماهی دودی قلب نداره، به انگلیسیه.

يك دختر جوان چون این سه کودک را دید که در يك خط میروند و گاوروش در رأس همه است خنده پرصدايي کرده، این خنده از احترام گروه میکاست.

گاوروش باوگفت: سلام مامزل امنیوس.

يك لحظه بعد سلمانی بخاطرش بازآمد وگفت: نه، اسم حیوونو اشتباه کردم؛ ماهی دودی نیست، ماهه، مارا آی دلاک! میرم به چلینگر میآرم، و میدم یه زن گوله به دنتب آویزون کنه.

یاد این دلاک به حمله کردنش واداشت، از يك جوی آب جست و زن دربان ریش داری را که لایق آن بود که «فاوست» را بر فراز کوه «بروکن»<sup>۲</sup> ملاقات کند و در این موقع جارویش را بدست داشت مورد عتاب قرار داد وگفت:

— خانم، حالا دیگه با استون بیرون میآیین؟

و هماندم مقداری گل روی کفشهای برقی یک راهکنر پاشید.

راهکنر، غضبناک، گفت: بدجنس!

گاوروش بینیش را از شال گردن بیرون آورد وگفت: مسیو شکاپتی دارن؟

راهکنر گفت: از تو!

گاوروش گفت: دفتر بسته شد، دیگه شکاپاتو قبول نمیکنم!

در آن هنگام همچنان که سر بالایی کوچک را می پیچید به دختر گندایی سیزده یا چهارده ساله رسید که لرزان از سرما، زیر سردر بزرگی ایستاده بود و پیراهنش چنان کوتاه بود که زانوهايش دیده میشد. دخترک رفته رفته دختر بزرگی شده بود. رشد، از این قبیل بازپها دارد. دامن وقتی کوتاه میشود که برهنگی خلاف عفت است.

گاوروش گفت: بیچاره دختر، حتی شلوارم نداره، بیا، اینو بگیر.

و شال پشمین خوبی را که بگردنش بسته بود بازکرد، آنرا بر شانههای لاغر و بنفش دختر گندا انداخت و شال گردن دوباره مبدل به «شانه پوش» شد.

دخترک با وضعی حیرت آلود نگاهش کرد و شال را با سکوت گرفت. در بعضی مراتب فلاکت، فقیر در بهت زندگی نه از بدی مینالد و نه در قبال خوبی تشکر می کند.

پس از این کار، گاوروش، لرزان تر از «سن مارتین» که دست کم نصف بالاپوشش را برای خود نگاه داشته بود گفت: برررد!

در پی این بررردی باران با خلق تنگی مضاعف بخروش آمد. این گونه آسمان های بد، کارهای تیک را کیفر میدهند.

۱- در متن Merlan آمده است که یکتوع ماهی متوسط خوراکی است. در آن زمان سلمانی هایی را که زلف مصنوعی می ساختند در اصطلاح عوام «مرلان» می نامیدند زیرا که اشخاصی که زلف مصنوعی پودرزده بر سر مینهادند مانند ماهی هایی بودند که برای سرخ کردن، آرد با آنها زده شده باشد.

۲- اشاره به یک صحنه از «فاوست» اثر گوته نویسنده آلمانی.

گاوروش گفت، آه! این دیگه چه معنی داره. باز بارون سرگردا آهای آخدا!  
اگه این دنباله داشته باشه من از میدون درمیرم!  
و یاز راه افتاد.

نگاهی به دختر گنگا که خود را در شال پیچیده بود انداخت و گفت، عیب نداره  
اقلا این یکی رفت تو په پوست اعلی!

سپس به برنگریست و فریاد زده - توهم بهما زدی!  
دو کودک یا جای او می گذاشتند و دنبالش میرفتند.

همینکه جلو یکی از آن نرده های ضخیم مشبک که دکان نانوايي را نشان می-  
دهند، - زیرا که مرسوم چنین است که نان را مانند طلا در پس میله های آهن جای  
میدهند، رسیدند گاوروش برگشت و گفت،

- آه! راستی بچه ها! شام خورده بيم یا نه؟

بچه بزرگتر جواب داد، آقا. ما تقریباً از امروز صبح تا حالا هیچ چی  
نخورده بيم.

گاوروش با بیانی شاهانه گفت، پس شما نه پند دارین نعدادر؟

- ببخشین آقا، ما هم پایا داریم هم مامان، اما نمیدونیم کجان.

گاوروش که مرد متفکری بود گفت، بعضی وقتها این ندونستن بهتر از دونستن.  
کودک بزرگتر گفت، الان دو ساعته که راه میریم، توی خاکر و به هارم گشتیم

بلکه چیزی پیدا کنیم اما هیچ چی نبود.

گاوروش گفت، میدونم، هرچی باشه سگامیخورن.

و پس از لحظه ی سکوت گفت،

- آه! ماهه مصنفینمونو گم کرده بيم، اصلا نمی دونیم چیکارشون کرده بيم.

اینطور خوب نیست بچه ها. خریدت بزرگيه اینجور سرگردون کردن آدمای حسن...  
آره!.. اما بالاخره بایس یه گلویی تازه کرد.

دیگر هر شی از کودکان نکرد... بی خانه بودند، از این ساده تر چه میشود!

بچه بزرگتر که تقریباً همه بی قیدی مطلق کودکانرا باز گسرفته بود با لحنی  
تجرب آلود گفت،

- این خیلی مضحک هست! مامان قرار گذاشته بود که روزیکشنبه «رامو»!

مارو با خودش ببره شمشاد مقدس واسمون پیدا کنه.

گاوروش جواب داد، زنده باد!

طفل بزرگتر گفت، مامان ما خانمیه که با «مامزل میس» یجا منزل داره.

گاوروش گفت، سخت تکیر بابا!..

در این موقع ایستاده بود و لزچند دقیقه پیش هم جای لباس پاره اش را دستمالی  
و جستجو می کرد.

سرانجام با وضعی که میخواست راضی باشد اما در واقع فاتحانه بود سر برداشت

و گفت،

- آروم باشیم بچه‌ها، اینم شام سه‌تفریمون.  
وازیکی از جیبهایش یک «سو» بیرون کشید.  
بی آنکه به بچه‌های کوچک فرصت متحیر شدن بدهد هر دو را پیشاپیش خود  
بدرون دکان نانواپی راند، یک شاهیش را روی میز ترازودار نهاد و پدرش گفت:

- پس! پنج سانتیم نون! ...  
ترازودار که خود صاحب دکان بود يك نان و یک کارد برداشت.  
گاوروش گفت سه تیکه اش کن پس،  
پس با وقار تمام گفت: ما سه تاییم.

و چون دید نانوا پس از دیدن سرور بیخت این سه تا، یک نان سوخته برداشت،  
انگشتش را تا عمق بسیار در بینش فرو برد بانفس بالا کشیدنی چنان شدیدی که پنداشتی  
انفیۀ فردریک کبیر را بر سر انگشت دارد، و در این حال این خطاب نفرت آلود را بر  
چهره نانوا زد،

- این چیچیه؟

خوانندگان ما که ممکن است این خطاب گاوروش را بمرد نانوا، یک کلمه  
روسی یا لهستانی یا یکی از فریادهای وحشیانه‌ی شمارند که باریه‌نشین‌ها و بومی‌های  
امریکای جنوبی در صحراهای خلوت از یکسوی رودخانه‌ها بسوی دیگر به گوش هم  
میرسانند متوجه باشند که این کلمه‌ی است که خود همیشه می‌گویند و جای این جمله را  
می‌گیرد: «این چه چیز است؟»

مرد نانوا نیز این کلمه را بخوبی فهمید و گفت:

- چیزی نیست، نون بسیار اعلای درجه دومه.

گاوروش با ملالمت، وبا خونسردی تحقیر آمیزی گفت: میخوای بگی نون  
سیای چقره! من نون سفید میخوام پس! نون میخوام مثل بر گهگل! مهمون دارم.  
مرد نانوا نتوانست از لبخند زدن خویشتن‌داری کند، و درموقمی که نان سفید  
را میبرد آن سه را با نگاهی شفقت آمیز می‌نگریست. اما این نگاه گاوروش را خوش  
نیامد. گفت:

- آهای شاگرد نونوا! مگه چه خبره که اینطور مارو ذرع ویمون میکنی؟

اما این هر سه را، اگر سر بر سر در ردیف یکدیگر قرار میدادند، بزحمت دو  
ذرع میشدند.

چون نان بریده شد نانوا يك «سو» را در صندوقش انقباحت و گاوروش به دو  
بچه گفت:

- سق بزنین!

بچه‌های کوچک باحیرت بوی نگر بستند.

گاوروش به خندیدن پرداخت و گفت: آره! درسته، هنوز این چیزا رو نمیدونن.

خیلی بچه‌ها.

پس گفت: بخورین.

هماندم به هر يك از آن دو یک تکه نان میداد.

و چون فکر کرد که بچه بزرگتر که ظاهراً برای ادراک صحبت او شایسته‌تر

بنظر میرسید درخور تشویق خاصی است و باید برای راضی کردن اشتهايش ازهر تردید وارهد، با دادن تکه بزرگتر نان باو، گفت:

- اینو توی تفنگت بیجسون.

يك تکه نان از دوتکه دیگر کوچکتز بود. آنرا خود برداشت:

بچه‌های مسکین و گاوروش نیز، بسیار گرسنه بودند. در حالی که نانسان را با اشتهاى کامل میخوردند دکان نانوارا که پولش را گرفته بود و با خلق خوش نگاهشان میکرد شلوغ میکردند.

گاوروش گفت: برگردیم تو کوچه.

از دکان بیرون آمدند و درجهت «باستیل» راه افتادند.

گاه بگاه وقتی که از جلو دکان روشنی می‌گذشتند بچه کوچکتز می‌ایستاد تا ساعت سربى کوچکتز را که با ریسمانى بگردش آویخته بود ببینند و بدانند که چه وقت است.

گاوروش می‌گفت: این بچه حتماً خیلی صافصافه!

سپس با حالت تفکر زیر لب گفت:

- اهمیت نداره، من اگه بچه‌های کوچولو میداشتم بهتر از این حفظشون

می‌کردم.

هنگامی که تکه نانسان را تمام کردند و به نیش کوچۀ ناهموار «باله» که در ته آن دریچه کوتاه و عداوت آمیز زندان «فوسر» دیده میشود رسیدند، کسی گفت:

- او هو! تویی گاوروش!

گاوروش گفت:

- او هو! تویی مونپارناس!

این، یک مرد بود که به کودک لات نزدیک شده بود، و کسی جز مونپارناس نبود که تغییر شکل داده و يك عینک بزرگ آبی، به چشم گذارده بود. اما گاوروش توانست بشناسدش.

گاوروش گفت: گردن کلفت، امروز پوستتو برنگ صماد تخم بزرگ کرده‌ی و مثل یه آق‌دکتر عینک آبی زده‌ی! .. حتماً. کلکی تو کارته! بجون پسرای خوب! مونپارناس گفت: هیس! .. این قدر بلند نگو!

و همانند گاوروش را از روشنائی دکانها بیرون برد.

دو بچه کوچک دست هم را گرفتند و بی‌اراده دنبال آندو رفتند.

چون زیر طاق تاریک یک در بزرگ رسیدند و از نگاه راهگذران و از ریزش باران در امان ماندند مونپارناس از گاوروش پرسید:

- میدونی کجا میرم؟

گاوروش گفت: به «صومۀ کوه پشیمونی»!

- ای مسخره!



و مونیارناس دنبال کلامش گفت: «میرم «بابه» رو پیدا کنم.

گاوروش گفت: آه! خانمی هست باسم «بابه»؟

- خانم نیست، «بابه» رو میگویم.

- آها! بابۀ خودمون؟

- آره، بابۀ!

- خیال می‌کردم که زیر مهاره.

مونیارناس جواب داد: مهارشو شکست.

و با عجله برای لات شرح داد که صبح آن روز «بابه» هنگامی که به زندان

«کونسیرژری» می‌بردندش فرار کرده است باین وسیله که در «دهلین تعلیمات» بجای

آنکه از سمت راست برود از سمت چپ رفته است.

گاوروش اینهمه لیاقت را ستایش کرد و گفت:

- چه دندان‌سازی!

مونیارناس تفصیلات دیگری درباره فرار «بابه» بیان کرد و گفته‌اش را با این

جمله پایان رساند:

- او! این که گفتم همه‌اش نیست.

گاوروش همچنانکه گوش میداد، عصایی را که مونیارناس بدست داشت گرفته

بود. همانند بی‌اراده قسمت بالای عصا را کشید، و تیغۀ یک خنجر از آن بیرون آمد.

بتندی خنجر را پس زد و گفت:

- آه! تو زاندارمتو با لباس شخصی همراه آورده‌یی.

مونیارناس چشم برهم زد.

گاوروش گفت: میری با تک‌خاللا دست به‌پیکه‌بشی؟

مونیارناس با بی‌اعتنائی جواب داد:

- نمیدونم. اما خوبه که آدم همیشه یه سنجاق همراه داشته باشه.

گاوروش سماجت کرد و گفت:

- پس امشب میری چی یکنی؟

مونیارناس وقارش را بازگرفت و با بلعیدن هجاهای کلمات گفت:

- بعضی کارا!

بعد صحبت را تغییر داد و گفت: راستی!

- چی؟

- حال و حکایت یه روز دیگه. خوب فکر شو بکن. به یه پولفانار بر خوردم و یک

عالم موعظه با کیف پولش بمن داد. کیفو تو جیبم انداختم. یه دقیقه بعد جیبمو گشتم،

هیچ چی توش نبود.

گاوروش گفت: غیر از موعظه.

مونیارناس گفت: اما تو حالا کجا میری؟

گاوروش دو کودک زیر حمایت گرفته اش را بوی نشان داد و گفت:

- میرم این بیجهارو بنخوا بوتم .  
 - کجا بنخوا بوتمی؟  
 - خوئه خودم.  
 - خوئه خودت کجاس؟  
 - خوئه من.  
 - مکه توخونه داری؟  
 - آره؛ خوئه دارم.  
 - کجا خوئه داری؟  
 - گاوروش گفتم، توفیل.  
 مونپارناس، با آنکه طبعاً کم متعجب میشده، نتوانست از اظهار تعجب خودیشتن -  
 داری کند وگفت،  
 - توفیل!  
 گاوروش گفت: خب آره، توفیل! مکه چشه؟  
 این نیز کلمه‌یی است که هیچکس نمی‌توسد اما همه‌کس می‌گویند. این یعنی:  
 « مگر چه عیب دارد؟ »  
 ایراد دقیقاً لایسته، مونپارناس را به آرامش و به ادراک مطلب باز گرفتند .  
 بنظر رسید که احساسات خوبی نسبت به خانه گاوروش پیدا کرده است. زیرا که بوی  
 گفت ،  
 - آهلا! فهمیدم، آره، فیل! .. اونجا جای خوبیئه؟  
 گاوروش گفت : خیلیم خوب! اونجا درست یه « خوئه خودمون » حاییه؛  
 مثل زیر پل‌ها زهر طرفش باد سرد نمی‌آد.  
 - چطوره میری توش؟  
 - میرم .  
 - پس سوراخی چیزی داره؟  
 - البته! اما اینو همه‌جا نباش گفت. سوراخ میون دوتا پای جلوشه. « پوست  
 کتا » اینو ندیدن.  
 - میخیزی میری توش؟ آره، فهمیدم.  
 - یه سوراخ دسته، درق و دورق، وتموم شد. هیچکسی ام نیست.  
 گاوروش پس از لحظه‌یی ساکت مانعن گفت،  
 - واسه این کوچولوا یه فریمون پیدا خواهم کرد.  
 مونپارناس خندید وگفت: این بیجهارو از کجا گیر آوردی؟  
 گاوروش بسادگی جواب داد: یه دلاک اینارو بمن سوغات داده.  
 مونپارناس در آن موقع به تفکر پرداخته بود. پس از لحظه‌یی زیر لب گفت.  
 - اما تو منو خیلی آسون شناختی.  
 آسکا از جیبش دو چیز کوچک بیرون آورد که جز دوتکه لوله انتهای پر مرغ  
 ۱ - Coqueurs لفت آرگو بمعنی مأمور پلیس.

پوشیده شده در پنبه نبود و هر یک از آن‌دورا در یکی از سوراخ‌های بینش فرو کرد. این کار یک بینی دیگر برای او ساخت. گاوروش گفت: این عوض می‌کند. حالا کمتر زشت هستی! بایس همیشه اینو نیگر داری!

مونپارناس پسرک خوشگلی بود اما گاوروش با لحن تمسخر حرف میزد. مونپارناس پرسید: بی شوخی چطور می‌بینی منو؟ صدایش نیز عوض شده بود. در یک چشم برهم‌زدن مونپارناس ناشناختنی شده بود. تبدیل یافته بود.

گاوروش گفت: او! حالا واسمون بازی کچل پهلوان در بازار. دو طفل که تا آن موقع چنان بغرو بردن آنکشت در بینی‌شان سرگرم بودند که هیچ چیز را گوش نداده بودند بمحض شنیدن اسم کچل پهلوان نزدیک شدند و با حالتی که به آغاز شادی و ستایش شبیه بود مونپارناس را نگرستن گرفتند. از بختبید در آن لحظه مونپارناس اندیشناک بود.

دستی را بر شانه گاوروش نهاد و با تکیه کردن روی هر کلمه بوی گفت: - پسر، مکه نفهمیدی گفتم که دیگه حرف منو که شنیدی گوش کن، آگه منو تو میدونی دیندی گرم اومدنم، و کیکو و دستکمو و دستکمو و دستکمو همراه دارم و ده سو بمن دادی همون نکن که عقیده منو زیاد می‌گفتار یا دیگرمون کنه و کاری انجام ندیم. اما میدونی که روز جشن شادی گرفتیم نیست!

این جمله غریب اثر خاصی در لایان بخشید. بستندی به عقب گشت، بادقت بسیار چشمان کوچک درخشانش را پیرامونش گرداند و در چند قدمی یک سر یاسبان دید که پشت به آنان کرده بود. گاوروش آهسته گفت: «آه خب!» اما فوراً دم درکشید، نگذاشت کلمه دیگری از دهانش بیرون آید، دست مونپارناس را تکان داد و گفت: - خب خب، شبتون بخیر. من با بیجهام میرم توفیل خودم. بفرض اونکه به شب احتیاجی بمن داشته باشی و به اونجا بیایی، میتونی منو پیدا کنی. - من تو عمارت، تو طبقه میون خاک منزل دارم. عمارت دویون ندایه، بگو میو گاوروش می‌خوام.

مونپارناس گفت: خوبه.

و از یکدیگر جدا شدند؛ مونپارناس سوی میدان «گرو» رفت و گاوروش روبه «باستیل». کدوک پنجساله که برادرش میکشیش و او را نیز گاوروش بدنیال میبرد، چند دفعه سر به عقب گرداند تارفتن «کچل پهلوان» را تماشا کند.

جمله تاریکی که بوسیله آن مونپارناس گاوروش را از حضور سرپالیان آگاه کرد حاوی ملمسی نبود مگر لفظ «دیگ» که پنج یا شش دفعه در آن به اشکال مختلف تکرار شد. این لفظ «دیگ» بشرط آنکه جدا جدا گفته نشود بلکه هنرمندانه با کلمات

۱ - در ترجمه این قسمت که ناچار نقل بمعرفه است سعی شده است تا چگونگی عبارت متن از حیث سیاق عبارت و از لحاظ تکرار لفظ «دیگ» تا بتوان، محفوظ بماند و از این رو کلماتی که حاوی لفظ «دیگ» است با حروف سیاه نموده شده است.

دیگر جمله مخلوط شود این معنی را میبخشد: «احتیاط باید کرد. دیگر نمی‌توانیم به آزادی صحبت کنیم». - از این گذشته عبارت مونپارناس يك زیبایی ادبی داشت که گاروروش متوجه آن نشد و آن عبارت بود از: «کپکم و دستکم و ونبکم!» یعنی کلام آرگوی خاص «تامپل» بمعنی «سکم و چاقویم وزنم» که بین مطرب‌ها و حقلدان دوره گرد، در قرن بزرگی که «مولیر» می‌نوشت و «کالو» نقاشی می‌کرد، بسیار متداول بود.

بیست سال پیش هنوز در گوشه جنوب شرقی میدان باستیل، نزدیک ایستگاه کانالی که در گودال قدیم حصار زندان حفر شده بود، يك بنای یادگاری عجیب دیده میشد که تاکنون از حافظه یارسی‌ها محو شده است اما آن شایستگی را داشت که اثری از آن برجای گذارده شود، زیرا که این يك فکر «عضو انستیتو» و ژنرال‌الرئیس ارتش مصر» بود.

مابنای یادگاری نامش دادیم و حال آنکه چیزی جز يك نمونه نبود، اما همین نمونه، همین طرح خارق‌العاده، همین جسد رعب‌انگیز يك فکر ناب‌شون، که دو یانه ضربت متوالی باد، آنرا برده و هر دفعه از ما دورترش انداخته است. يك بنای تاریخی شده و نمیدانم چه صورت جازم بخود گرفته بود. که بامنظره موقوتی تفاقض داشت. - این، فیلی بود به بلندی چهل پا، ساخته شده بامصالح نجاری و بنایی، بر پشتش يك برج شیبه به‌خانه، سابقاً سبز رنگ شده به‌دست يك نقاش ناشی، و بعدها سیاه شده. به دست آسمان و باران و هوا. در این گوشه خلوت و سکوت میدان پیشانی عظیم این مجسمه، خرطومش، دندانهایش، برجش، کفل بزرگش، چهارپایش که شیبه است. به چهارستون داشتند، هنگام شب بر آسمان پرستاره، يك هیكل گیرنده و مخوف طرح میکرد. - کسی نمیدانست که مقصود از این «یاد بود» چیست. - این يك نوع آیت اقتدار عمومی بود. معمایی عظیم بود. کسی نمیدانند چه شیخ زورمند بود که آشکار و دیدنی، بر این شیخ موهوم و ناپیدای زندان باستیل ایستاده بود.

بسیار کم از بیگانگان، بعدین این بنا می‌آمدند، هیچ راهگفرو به آن نمی - نگریدست؛ بحال خرابی افتاده بود؛ در هر فصل تکه‌های گچی که از پهلوهایش جدا می‌شدند بدنش را با جراحات تازه و زشتی نمایان می‌ساختند. بقول شهرستانی‌های شیرین زبان و ظریف: «ازین‌ها» از سال ۱۳۱۴ بعد فراموش کرده بودند. - همانجا، در گوشه خود، محزون، بیمار، فرو ریخته، محصور در يك چیر پوسیده که هر لحظه بوسیله درشکه‌چی‌های مت خراب‌تر می‌شد، مانده بود. ترکیبگی‌ها، شکمش را پر شکاف می‌کرد. يك تخته از دمش بیرون آمده بود. علفهای بلند میان پاهایش رسته بودند، و چون سطح میدان از سی‌سال باین طرف بر اثر حرکت آهسته و پیوسته‌ی که بطور نامحسوس زمین شهرهای بزرگ را بالا میبرد مرتفع‌تر شده

۱ - mon dogue, ma dague et ma digue که برای حفظ چگونگی عبارت

بدینگونه ترجمه شده است.

۲ - ادیل‌ها در روم قدیم يك دسته از مأموران دولت بودند که کارشان حفظ

بناهای تاریخی و آثار نفیس بود.

بود، این بنای یادبود درگودی افتاده بود و مثل این بود که زمین رفته رفته در کام خود می‌کشیدش. این در نظر مردم عادی، چرکین، تحقیر آمیز، نفسرت انگیز و متفرعن و بسیار زشت و در نظر متفکران، حزن آور بود. اثری از خاکروبه‌هایی که می‌خواهند، برویند، و نشانه‌های از اعلیحضرتی که می‌خواهد سراز تنش جدا کنند در آن احساس می‌شد.

چنان که گفتیم، شب هنگام، منظره‌اش تغییر می‌کرد. شبانگاه قلب حقیقی هر چیزی که تاریک است آشکار می‌شود. همینکه هوا تیره می‌شد پیل سالخورده تغییر شکل می‌داد. در صفای مدتها ظلمات، صورتی آرام و هول انگیز بخود می‌گرفت؛ چون وابسته گشته بود وابسته شب بود. و این تاریکی، به بزرگی می‌برازید.

این یادبود خشن، کلفت، سنگین، ناهنجار، خشن، تقریباً بد ترکیب اما بی‌شکین، محصل، که نشانه یک نوع وقار عالی و وحشیانه بود نابود شد تا بگذارد آن چیز شبه به بخاری غول پیکر، آراسته به آن لبوله بزرگ که جانشین حصار نمرج شد، تقریباً همچنان که «بورژوازی» جانشین «ملوک الطوائفی» گردید. با آرامش حکمفرمایی کند. این بسیار ساده است که یک «بخاری» مظهر عصری شود که یک «دیگ» جاری قدمت آفت - این عصر سپری خواهد شد، باین زودی در حال سپری شدن است. - رفته رفته دریافتن این نکته شروع شده است که اگر ممکن باشد که در یک «دیگ» قوه بر باشد، قطعاً قدمت جز در یک «مغز» وجود نخواهد داشت. عبارت دیگر چیزی که دنیا را میکشاند و حرکت میدهد - بمنزل میرساند لکوموتیو نیست، افکار است. لکوموتیوها را به افکار متصل کنید، خوب میشود، اما مرکوب را بجای راکب نگیرید.

بهر حال، برای آنکه به میدان باستیل بازگردیم، می‌گوییم که معمار فیلی موفق شده بود با گچ چیزی بزرگ سازد، معمار لوله بخاری موفق شد بنا مفرغ چیزی کوچک بوجود آورد.

این لوله بخاری که با سروصدای بسیار نام گذاری شد و آنرا «ستون ژویه» نامیدند، این بنا که یادگار ناقص یک انقلاب بی نتیجه بود، سال ۱۸۳۲ هنوز در یک پیراهن از چوب بست پیچیده شده بود که ما بهم خود از آن متأسفیم، و یک فضای وسیع محصور با چوب آنرا فراگرفته بود که کاریل را بیایان میرساند.

کودک لات، دوبچه کوچک را به این گوشه میدان که یک فانوس دودستماندگی روشنش میکرد آورد.

بما اجازه دهید که اینجا مطلب را نا تمام گذاریم و یادآوری کنیم که این سرگذشت، چیزی جز بیان حقیقت نیست، و بیست سال پیش محاکم جزا، با تهاولگر دی و آسیب رساندن به یک بنای تاریخی عمومی، کودکی را محاکمه کردند که لبیده میان همین فیل میدان باستیل غافلگیر شده بود.

اکنون که این نکته درج شد دنباله مطلب را باز گیریم. چون به بنای کوه پیکر نزدیک شدند گاوروش فهمید که بی اندازه بزرگ در بی اندازه کوچک چه اثر ممکن است بخشد و گفت،  
- سرك ها، قترسین.

آنگاه از يك گوشه خراب چپر وارد محوطه فيل شد، و بچه‌ها را نیز كمك كرد و از آن شكاف به درونشان برد. - دو بچه با اندكى ترس بی آنكه كلمه‌ی بر زبان آورند دنبالش رفتند در حالی که به این خنداوندگار كوچك زنده‌پوش که ناانسان داده بود و وعده منزهان نیز میداد اعتماد داشتند.

آنجا، در طول چپر، يك نردبان خوابانده شده بود که روزها برای کارگران کارگاه مجاور بکار میرفت. - گاوروش آنرا با قوت فوق‌العاده از زمین برداشت و کنار یکی از اساق‌های جلو فيل قرار داد، نزدیک نقطه‌ی که سر نردبان بر آن جای گرفته بود يك نوع سوراخ سیاه در شکم مجسمه کوه‌ی یکر دیده میشد.

گاوروش نردبان و سوراخ را بهممافانش نشان داد و گفت: بچین بالا و برین تو .  
دو پسر بچه كوچك، بهت‌زده بهم نگاه كردند.

گاوروش گفت: مکه میترسین فسقلیا ؟

و دنبال این کلام گفت:

- الان می‌بینین.

پای ضخیم فيل را در آغوش کشید، در يك چشم بر هم زدن بی‌احتیاج به نردبان، بشكاف زیر شکم فيل رسید. مانند مار كوچكى که در رخنه‌ی بخزد درون سوراخ رفت و يك لحظه بعد دو بچه، بطور مبهم، سرش را دیدند که مانند يك شكل سفید سری رنگ کنار سوراخ انباشته از ظلمت آشکار شده است.

گاوروش گفت: خب بچه‌ها، حالا دیکه بیابین بالا . همین الان می‌بینین که

اینجا چه جای خوبیه!

سپس به كودك بزرگتر گفت: تو بیا بالا، من دستتو می‌گیرم.

بچه‌ها شانه‌هاشان را بهم میزدند. گاوروش در همان حال، هم میترا نشاندهم و هم اطمینان‌شان میداد. از این گذشته باران سختی میبارید. طفل بزرگتر، تن به قضا داد؛ بچه كوچكتر چون دید که برادرش بالا میرود و خود میان پنجه‌های این حیوان عظیم بکلی تنها مانده است دلش میخواست که گریه کند اما جرأت نمی‌کرد.

بچه بزرگتر، لرزان، از پله‌های نردبان بالا میرفت؛ میان راه گاوروش با کلماتی شبیه به کلماتی که کشتی‌گیر به شاگردانش یا قاطر چران به قاطرهایش می‌گوید جرأتش میبخشید:

- آهای، فترس جونم .

- ها! ماشالا!

- ده بیا بالا!

- یه پا بالاتر!

- دست به اینجا!

- های بنام!

و چون بچه به دسترسش رسید، دست پیش‌آورد، بازوهای او را با شدت و با قوت گرفت، بلندش کرد و گفت: ای باریك الله!

بچه وارد سوراخ شد.

گاوروش بوی گفت: حالا یمخورده منتظر باش. - آقا! بفرمایین بنشینین!

و همچنانکه بدون آمده بود از شکاف زیر شکم فیل بیرون رفت، بچایکی یک روزینه از طول ساق فیل به پایین خزید و بنا جفت پاهایش روی علف رسید، هماندم، بچه پنجاهه را در بغل گرفت، از زمین بلندش کرد و بر وسط نردبان جایش داد، خود پشت سر او پای بر نردبان نهاد و با صدای بلند به بچه بزرگتر که درون فیل بود گفت:

— من هیچی نمیشی توی سوراخ، تو بگیرش و بکشش.

در یک لحظه بچه کوچک بالا رفت، در سوراخ فروشد، گرفته شد، فشار و صدمه دید و درون سوراخ زیر شکم فیل جای گرفت، بی آنکه فرصت یافته باشد تا خویشتن را باز شناسد و بداند چه بر سرش آمده است، و «گاوروش» پشت سرش داخل شد، بایک لگد، نردبان را بر زمین انداخت، سپس دو دست بر هم کوفت و بانگ بر آورد:

— آخرش رسیدیم! زنده باد ژنرال «لا فایت»!

چون این انفجار بیایان رسید گفت: بچه‌ها، حالا شما توخونه من هستید. واقعا گاوروش در خانه خود بود.

چه عجیب است فایده غیر منتظری که از بیفایده حاصل میشود! اتفاق اشیاء عظیم، احسان غولان! این بنای خارج از اندازه، که شامل یک فکر ناپلئون بود صندوق یک لات شده بود. این هیکل عظیم، یک بچه را پذیرفته و پناه داده بود. شهریان نو-پوشیده که از جلو پیل باستیل می‌گذشتند، چشمانشان را تا محاذات سر بالا میبردند، نگاهی تحقیر آمیز به آن میانداختند و مسخره کنان میگفتند: «این برای چه، خوب است!» برای این خوب بود که یک موجود کوچک، بی پدر، بی مادر، بی نان، بی پوشش، بی پناه را، از سرما، از یخ، از تگرگ، از باران، نجات دهد، از باد زمستان محفوظ دارد، از خفتن در گل که تب می‌آورد و از بیدار ماندن در برف که می‌کشد، رهایی بخشد. برای پذیرفتن بیگناهی که جسامه دورش افکنده بود بکار میرفت. برای تخفیف گناه عمومی لازم بود. لانه بی بود برای کسی که همه درها برویش بسته شده بود.

بنظر میرسید که این پیره «ماستودونت»<sup>۱</sup> بینوا، این دستخوش پوسیدگی و فراموشی، پوشیده شده از زنگ زدگی و لک و پیس و خراش، لرزان، گرم گذاشته، متروک، محکوم، یک نوع گدای کوه پیکر که بیهوده میان چهارراه، بقدر یک نگاه ملاحظت آمیز صدقه میطلبد، خود نیز رحم میکرد به این گدای دیگر، به این آدمک بیچاره که بی‌گفتی راه میرفت، سقفی بر سر نداشت و میان انگشتان خود می‌مید، زنده بوش بود و از آنچه دیگران دور میانداختند غذا میخورد. این است فایده بی که از پیل باستیل حاصل میشد. این فکر ناپلئون، که مردم پستش می‌شمردند از طرف خداوند مقامی بدست آورده بود. چیزی که در آغاز هیچ جز شهرت نداشت سرانجام شوکت یافته بود. ناپلئون چون میخواست چیزی را که فکر میکرد عملی کند ممکن بود که سنگ سماق، مفرغ، آهن، طلا و مرمر لازم داشته باشد؛ اما برای

۱ - Mastodonte از بزرگترین چهارپایان عصور قدیم که فسیل‌های آنها

بدست آمده است.

خداوند همین يك دسته تختهٔ کهنه و معشقی تیر و گچ کفایت میکرد. امپراتور دربارهٔ آن يك فکر بزرگ داشت؛ در این فیل «تیتان»<sup>۱</sup> مانند ملح، خارق‌العاده، خرطوم کشیده، برج دار که از هر سو آبهای سرورانگیز و حیات بخش جاری میساخت، ناپلئون خیال داشت ملت را تجسد بخشد؛ خداوند، کاری بزرگتر از آن کرد. کودکی را در آن خانه داد.

سوراخی که گاوروش از آن بدون رفت، روزنه‌یی بود که از بیرون بخوبی دیده نمیشد زیرا، چنانکه گفتیم، زیر شکم فیل پنهان بود، و چنان تنگ بود که جز گربه‌ها و بچه‌های کوچک موجودی نبود که بتواند از آن بگذرد. گاوروش گفت، حالا کم کم به درون بگیم که اگه کسی اومد، بگه ما خونه نیستیم.

در تاریکی مانند کسی که خانهٔ خود را خوب میشناسد با اطمینان دست‌پیش برد، تخته‌یی را برداشت و با آن جلو سوراخ را گرفت. گاوروش باز در تاریکی فرو رفت، بچه‌ها صدای فرت فرت کبریت را که در بطری فسفری فرورفت شنیدند. کبریت شیمیایی هنوز وجود نداشت؛ فندک چخماقی «قوماد» در آن عصر نشانهٔ ترقی بود.

يك روشنایی ناگهانی چشمان بچه‌ها را برهم زد؛ گاوروش یکی از سرهای ریسمان آلوده به راتینج را که «موش سرداب» نام دارد روشن کرده بود. موش سرداب که دوش بیش از روشنائیش بود، درون فیل را بطور مبهم نمایان میساخت.

دو میهمان گاوروش بی‌اموشان را نگرینشند و آنچه احساس کردند مانند احساس کسی بود که در چلیک بزرگ «هایدلبرگ»<sup>۲</sup> زندانی شود، یا کسی که جای «یونس» را در شکم افسانه‌یی نهنگ احساس کند. درون يك اسکت عظیم بر آنان ظاهر میشد که هر سهر را فرا گرفته بود. در بالا يك تیر دراز قهوه‌یی بود که از آن با فاصله‌های معین اعضاء درشت و مقوس بیرون آمده بودند و ستون فقرات و دنده‌ها را نمایش میدادند. قطعه‌های گچ بصورت مقرنس کاری از بالا آویخته بودند، و مانند اعضاء و احشاء بنظر میرسیدند. از يك دنده به دندهٔ دیگر تارهای عنکبوت حجاب‌های حاجز غبار آلودی تشکیل میدادند. این طرف، و آن طرف، در گوشه و کنار، لکه‌های درشت و سیاه‌رنگی دیده میشدند که پنداشتی جان دارند و پیاپی با حرکتی تند و خشک آلود جا عوض میکنند.

تکه‌هایی که از پشت فیل بر سطح درونی شکمش افتاده بود، فرورفتگی آن را چنان خوب پر کرده بود که بر آن مثل اینکه تخته فرسوده باشد میشد راه رفت بچهٔ کوچکتر خود را به برادر بزرگترش فشرده وزیر لب‌گفت: چسبایه!

۱- Titans بموجب اساطیر یونان قدیم دیوهای بزرگی که پسر آسمان و زمین بودند و بر خدایان قیام کردند و خدای خدایان آنانرا باصاعقه زد.

۲- Heidelberg هایدلبرگ شهر آلمان در نزدیکی «باد» واقع بر رود «نکار» که بین دیگر چیزهای دیدنی آن يك چلیک بزرگ و منحصر بفرد هست که ۲۳۹۰۰۰ بطری گنجایش دارد.



این کلمه گاوروش را رگ بر گکرد. وضع هراس آلود بچه‌ها ایجاب میکرد که تکانی به آنها داده شود. بتندی گفت:

— مگه چه خبر شده که غرض میکنی؟ دیگه مام بایس فیس کنیم؟ حالا دیگه ماها اینقدر نازک نارنجی شده‌بیم؟ دلتون توپلری<sup>۱</sup> میخواد؟ راستی اینقدره بیشورین شماها؟ بگین ببینم. خبرتون کنم که من از هنگک چلمنا نیستم. خوشمزس! نکنه که شما از توله‌های توله‌دونی «پاپ» باشین!

هنگام ترس اندکی خشونت مفید است. اطمینان می‌بخشد. همینکه «گاوروش» حرفش را تمام کرد بچه‌ها با نزدیک شدند.

گاوروش مانند پدران از این اعتماد کودکانه متأثر شد، جای درشتی را به ملائمت داد و به بیجه کوچکتز گفت:

— حیونک! (این فحش را لغافه‌یی از نوازش و مهربانی پوشاند) اینجا سیاه نیست. بیرونه که سیاهه. بیرون بارون میباره، اینجا بارون نیست؛ بیرون سرده، اینجا یه ریزه هم باد نیست؛ بیرون که‌که مردم هستن، اینجا هیچکی نیست؛ بیرون حتی ماه هم نیست اما من اینجا چراغ دارم؛ باین خوبی!

دو بچه، رفت‌رفته عمارت گاوروش را با وحشت کمتری مینگریستند؛ اما گاوروش مهلتشان نداد که بیش از این بیکار باشند و فرصت تماشا کردن داشته باشند. گفت، زود بلشین.

و آنان را به سمتی که ما، بسیار خوشوقتیم که، بتوانیم نام «ته اتاق» به آن دهیم راند.

آنجا تخت‌خوابش بود.

تخت‌خواب گاوروش کله بود. یعنی یک تشک داشت، یک لحاف و یک خوابگاه پرده دار.

تشدت یک سفره کاه انباشته بود. لحافش یک لنگ پشمی بسیار کلفت و بسیار پهن برنگ خاکستری، بسیار گرم و تقریباً تازه. خوابگاهش چیزی بود، که اینک شرح میدهم.

سه دستک بلند محکم، در زمین، یعنی در شکم فیل، دو تا جلو و یکی عقب، در گچ و خاک محکم فرورفته و سرشان باطنابی بهیسته شده بود، آنگونه که بصورت یک چاتم<sup>۲</sup> هرمی شکل درآمد. این چاتم حامل یک بافته از سیم برنجی بود که سادگی بر آن آویخته اما با مهارت موسیله<sup>۳</sup> بندهای سیمی آهنین به آن بسته شده بود چنانکه این سه دستک را از هر طرف کاملاً میپوشاند. حاشیه‌یی از سنگهای ناهموار، اطراف این پارچه سیمی را بر زمین قرار میداد بطوری که هیچ چیز نمیتوانست از آنجا بدرون نفوذ کند. این بافته چیزی جز یک پاره از پنجره‌های سیمی مسین<sup>۴</sup> که در خانه‌ها جلو دریچه‌ها نصب میکنند نبود. رخت‌خواب گاوروش میان این روپوش مثل این بود که درون قفسی است. مجموع آن شبیه به چادر اسکیموها بود.

این بافته سیمی بود که جای پرده خوابگاه را میگرفت.

۱- توپلری از کاخهای سلطنتی پاریس.

گاوروش سنگهایی را که پردهٔ سیمی را از جلو بر زمین چسبانده بود برداشت؛  
دو دامن این پرده که روی زمین یکی بردیگری قرار داشتند کنار رفتند.

گاوروش گفت: بچه‌ها! چهار دست و پا!

نخست میهمانانش را با احتیاط وارد قفس کرد. سپس خود نیز خزید و بدرون  
رفت، سنگ‌ها را پیش کشید و دهانه را محکم بست.  
هر سه برسفرهٔ گاه انباشته دراز شدند.

با آنکه بسیار کوچک بودند، نتوانستند میان این خوابگاه سرپا بایستند.  
گاوروش در همه این احوال چراغش را یعنی «موش سرداب» را بدست داشت.

همانند گفت: بخوابین، من می‌خوام چلچراغی حذف کنم.

طفل بزرگتر حصار پیرامن خوابگاه را به گاوروش نشان داد و گفت:

- آقا، این دیگه چیه؟

گاوروش بتندی گفت: این برای موش خرماهاست. بکپین.

و خود را ناگزیر از آن پنداشت که چند کلمه برای تعلیم این موجودات خردسال  
بگوید و گفت:

- این چیزها مال باغ نباتاته. واسهٔ حیوانات وحشی بکار میره. از اینا اونجا  
یه انبار پر هست. کلری نداره غیر از بالارفتن از یه دیوار، پایین جستن از یه پنجره و  
گفتن از زیر یه در. اونوقت هرچی از اینا بخوان فراوونه.

ضمن حرف زدن با یک گوشهٔ لحاف، بچهٔ کوچکتر را می‌پوشاند و او زیر  
لب گفت:

- اوه! خوبه! گرمه!

گاوروش نگاهی از خشنودی به لحاف کرد و گفت:

- اینم از باغ نباتاته. اینو از میمونا گرفتم.

و سفرهٔ گاه انباشته را که ضخیم و خوش‌بوخت و عالی بود به بچهٔ بزرگتر نشان  
داد و گفت:

- اینم مال زرافه بود.

پس از یک لحظه تأمل گفت:

- حیوونا این چیزارو داشتن، من رفتم و از شون گرفتم. این کلر من اوقاتشونو  
تلخ نکرد. بهشون گفتم اینارو میبرم واسهٔ فیل.

باز هم سکوتی کرد. سپس گفت:

- آداماز سر دیوار می‌کنده و بهریش دولت می‌بخنده.

دو کودک با احترامی ترس‌آلود و حیرت‌آمیز این موجود متهور و مخترع را که  
مانند خودشان کوچک‌گرد، مانند خودشان دور افتاده، مانند خودشان تهیست بود و  
چیزی از بینوایی و از اقتدار مطلق داشت، این کودک را که در نظرشان خارق‌العاده  
جلوه می‌کرد، و قیافه‌اش ترکیبی از همه اخمهای یک شنبه باز پیر آمیخته با ساده‌ترین  
و دلربا ترین لبخندها بود ملاحظه می‌کردند.

بچهٔ بزرگتر با فروتنی گفت: پس آقا، شما از پاسبانای شهر نمی‌ترسین.

گاوروش بگفتن این جواب اکتفا کرد:

- بچه‌ها، اینارو پاسبان نمی‌کن! می‌کن تک‌خال!

بچه کوچکتز چشمش باز بود اما چیزی نمی‌گفت. چون این بچه کنار تشک کاهی، و بچه بزرگتر وسط آن بود، گاوروش مانند مادری که بچه‌اش را مواظبت کند لعاف را روی او کشید و گوشه لعافدا تازد و بصورت بالشی زیر او نهاد. سپس رو به بزرگتر کرد و گفت:

- ها! اینجا خوب جای قشنگیه!

بچه بزرگتر گاوروش را مانند فرشته نجاتی فکریست و جواب داد: آه! بله! گاوروش گفت: آه! راستی واس چی گریه می‌کردین؟

و بچه کوچکتز را ببرادش نشان داد و گفت:

- آگه یه همچی طفلی باشه، من حرفی ندارم، اما گریه کردن یه بچه بزرگ مثل تو خیلی حماقت لازم داره؛ آدم یه‌گوساله میشه.

بچه گفت: آخه ما هیچ خونه نداشتیم که بریم اونجا.

گاوروش گفت: بچه‌جون، به‌زبون ما نمی‌کن خونه می‌کن «خرابک»!

- بعلاوه، ما می‌توسیدیم که شب همینطوری تنها یمونیم.

گاوروش گفت: «ما شب» نمی‌گیم، می‌گیم «کوره».

بچه گفت: مرسی آقا.

گاوروش گفت: گوش کن؛ آدم هرگز نبایس واسه هیچ وپوچ ناله کنه. من مواظب هر دو تون خواهم بود. خواهی دیدکه چقدر تفریح داره. تا بستون با «ناوت» که یکی از رفیقای منه به «گلاسیور» خواهیم رفت. تو ایستگاه آب‌تنی خواهیم کرد. سرتا پا برهنه جلو پل «اوسترلیتز» روی ترن‌ها خواهیم دوید. این، زناى رختشورو مثل سگه‌ها می‌کنه؛ فریاد می‌زنن، بغض مارو بندل می‌گیرن؛ آگه بدونی چه خوشمزّه‌ان! اونوقت بتماشای مرد «اسکت» خواهیم رفت. هنوز زنده‌س، تو شانزه‌لیزس، مثل همه کیشیهای دهات لاغره. اونوقت شمارو به‌تماشوخونه خواهیم برد. با من به «فردریک لومتر» خواهیم اومد. من همیشه چندتا بلیت دارم. بیشتر آکترارو می‌شناسم. حتی یه‌دفعه تویه پیس‌هم بازی کرده‌ام. یه‌دسته بچه اینقدری بودیم، زیر یه‌پرده نقاشی‌شده می‌دوبیدیم، و این دریارو نمایش میداد. من شمارو تو تئاتر خودم اجیر خواهم کرد. بتماشای وحشی‌ها خواهیم رفت. اینها وحشی‌های راستی راستی نیستن. پاچین‌های سرخی دارن که چین می‌خوره، و روی آرنج هاشون بانخ سفید رفو شده. بعد به اوپرا خواهیم رفت. با آدمايي که برای دست‌زدن پول می‌گیرن وارد خواهیم شد. دسته‌کفد زندهای «اوپرا» خیلی خوب درست شده. من حاضر نیستم با دسته‌کفزنه‌ها به‌ولوادها برم. خوب فکرتو کن، تو «اوپرا» آدمايي هستن که بیست‌سو پول میدن، اما این بی‌شعوریه. اینارو به‌اصطلاح ما «جل قابشور» می‌کن. از این‌گنشته میریم بتماشای سر بریدن با «گیوتین». من میرغضبو نشونتون خواهم داد. میرغضب پاريس تو کوچه «عازره» منزل داره، اسمش مسیو سامسونه. اونجا یه‌صندوق نامه‌ها دم درهست. آه! راستی که پک‌عالم کیف داره!

در این لحظه يك قطره موم روی انگشت گاوروش افتاد و واقعیات زندگی را بیادش آورد.

گفت، دکیه! فتیله داره مصرف‌عیشه! مواظب باشن! من نمیتونم بیشتر از ماهی يك سو برای مخارج روشناییم کنار بگذارم. آدم وقتی که دراز میشه بایس فوری بخوابه . - ما اونقدر وقت نداریم که رمانهای آقای «پل دوکوک» رو بخونیم. بملاوه ممکنه روشنایی چراغتون از رخنه در کالسه که رو عمارت بیرون بره و «تک خالا» ملتفت بشن.

بچه بزرگتر که فقط او با گاوروش حرف میزد و باو جواب میگفت با فردتنی گفت :

- بملاوه، ممکنه یه ذره آتش میون گاه بیفته. احتیاط بایس کرد. مبادا خونه بسوزه .

گاوروش گفت، ملتفت باش، باصطلاح ما نمی‌گن خونه بسوزه، میگن. «کلوخ شکن سقط شه»

شدت بارندگی درچندان شده بود. در خلال غرش‌های رعد صدای فروریختن باران سیل‌آسا بریشت مجسمه کوه پیکرشنیده میشد.

گاوروش گفت، چه بارون توداری! کیفمیکم وقتی که میشنوم آب روی لنگک و پاچه عمارت راه افتاده. زمستون یه حیوون بی‌شعوره؛ مال التجاره شو گم میکنه، نتیجه زحمتشو از دست میده؛ آخرشم نمیتونه مارو خیس کنه، وهمین مایه غرولندش میشه، این پیر جمال آبکش!

این کنایه‌گویی بعد که گاوروش با صفت فیلسوفی قرن نوزدهم که در وی وجود داشت همه نتایجش را می‌پذیرفت، جای خود را همانندم به برق عظیمی داد، و این دفعه برق چنان طولانی و درخشان و خیره‌کننده بود که پاره‌یی از روشناییش از شکاف‌های زبر شکم فیل وارد خانه گاوروش شد، و تقریباً در همان موقع رعد غرید و بسیار خشمگین‌هم غرید. - دو بچه کوچک نمره‌یی زدند و چنان هراسان و شتابان از جا جهشتند که حصار اطراف رختخواب تقریباً از جا در رفت. اما گاوروش چهره تهور - آمیزش را به آندو گردانده؛ از غرش رعد برای قهقهه‌زدن استفاده کرد و گفت :

- آروم، بچه‌ها! عمارتو خراب نکنیم! این از اون رعدای خوشگلکه، چه بهتر! از اون برق‌ای چرت و پرت بی‌مصرف نیست. آفرین آخدا! نازشتست! این تقریباً بهمون خوبیه که تو «آمبیگ»<sup>۱</sup> بود.

چون این گفته شد نظم خوابگاه را از نو برقرار ساخت، به ملائمت دو بچه را در بستر خواباند ، زانوهاشان را بهم فشرد تا خوبتر برتشک دراز شوند، سپس گفت :

- حالا که خدا شمعشو روشن میکنه، من بایس مال خودمو خاموش کنم. بچه‌ها! بایس خوابید، بشرهای کوچولوی من! میفهمین؟ نخوابیدن بده، برای اونکه دالوتونو بد آب وهوا میکنه، یا بطوریکه مردم دنیای بزرگ میگن، دهن‌تونو بد بو می‌کنه! خودتونو خوب تو لحاف بیچین! الان خاموش میکنم . حاضرین؟

بچه بزرگتر زیر لب گفت، من راحتیم؛ مثل اینه که متکای پر قو زیر سرمه گاوروش گفت، اوه! سرنکو! به اصطلاح ما میگن «کننده».

دوبچه خودرا برهم فشرودند. گاوروش کار خواباندن آندورا بر تشک و پیچیدن لحاف را بر آنان تا زیر گوششان بیابان رساند. سپس سومین دفعه، با لهجه خاص کلیسای گفت، بکپین.

آنکاه چراغش را خاموش کرد.

همینکه روشنایی از میان رفت، لرزشی عجیب به جنباندن باطنی که بچه‌ها زیر آن خفته بودند پرداخت. این هنگامه‌یی از يك خش خش گنگ گنگ بود که صدای فلزی و گوش خراش داشت. و مثل این بود که صداها چنگک و دندان برسیم‌های مسین در کارند. این صداها باهمه‌گونه فریادهای کوچک و تیز همراه بود.

پس بچه کوچک پنج‌ساله چون این هیاهو را بالای سرش شنید، بیخ‌کرده از وحشت، بازو بازوی برادرش زد، اما او چنانکه گاوروش فرمان داده بود، بهمین زودی در کار کپیدن بود؛ آنکاه بچه کوچک چون نمی‌توانست با ترس مقاومت ورزد، جراتی بشود داد تا با گاوروش سخن‌گوید، با اینهمه نفس‌را حبس‌کرد و با صدایی بسیار آهسته گفت، آقا!

گاوروش که تازه دیده فرو بسته بود گفت، ها؟

- این صداها چیه؟

گاوروش گفت، صدای موش خرماها.

وباز سرش را روی تشک گذاشت.

موش‌های سیاه درشت که هزارهزار در شکم فیل جای داشتند و همان لکه‌های سیاه جان‌دار بودند که سابقاً از آنها سخن گفتیم، تا چراغ گاوروش روشن بود احترام آن‌را محفوظ داشته بودند، اما بمحض تاریک شدن این غار که بمنزله شهرشان بود، و چون احساس کرده بودند که آنچه که (پرو) ۱، آن قصه گوی خوب، «گوشت تروتازه» اش مینامد آنجا وجود دارد، همه باتفاق به‌چادر گاوروش حمله برده، تا قله آن بالا رفته بودند، حلقه‌های تار و پودش را دندان میزدند و مثل این بود که میخواستند آن بافته مشبک را به شکل تازه‌یی سوراخ کنند.

بچه کوچک از ترس نرست و خوابش نبرد.

دوباره گفت، آقا!

گاوروش گفت، ها؟

- موش خرما چیه؟

گاوروش گفت، موش خرما هم موشه.

این توضیح، بچه را قدری مطمئن کرد. - درمعت عمرش موش خانگی بسیار دیده و از آن نترسیده بود. - با اینهمه باز صدا بلند کرد و گفت،

- آقا!

۱ - Perrault ادیب و شاعر فرانسوی و نویسنده معروفترین قصه‌های کودکان

درفرانسه (۱۷۰۳ - ۱۶۲۸).

گاوروش گفت: ها ؟

- چرا شما اینجا گریه تدارین ؟

گاوروش جوابداد : یکی داشتم ، یعنی یکی آورده بودم اینجا ، اما واسه من خوردنش .

این توضیح دوم کار توضیح اول را خراب کرد ، و بچه باز بلرزه درآمد . - صحبت بین او و گاوروش ، چهارمین دفعه اینگونه درگرفت :

- آقا ؟

- ها ؟

- اونکه خورده شد کی بود ؟

- گریه .

- اونایی که خوردنش کی بودن ؟

- موش خرماها !

- موشا ؟

- آره ، موش خرماها .

بچه بیچاره که از این موشهای گریه خوار مبهوت شده بود گفت ،

- آقا . این موشا مارم میخورن ؟

گاوروش گفت ایشالا !

وحشت بچه بمنتهای درجه رسیده بود ، اما گاوروش برگفته اش افزود :

- بچه جون ، ترس نداشته باش ! نمیتونن بیان توی خوابگاه . بعلاوه من اینجا ام دست منو بگیر ، ساکت شو و بیکپ !

گاوروش در همین موقع دست بچه کوچکتر را از بالای تنه برادرش گرفت . - بچه این دست را برسینه فشرد و آسوده خاطر شد . - جرأت و قوت از اینگونه روابط اسرار آمیز دارند . سکوت ، بچه ها را بازگرفت ، صدای بچه کوچک و گاوروش ، موش های صحرايي را ترسانده و دوره کرده بود . پس از چند دقیقه که این جانوران ترسشان برطرف شد و بار دیگر ، به خوابگاه هجوم کردند بچه ها هر سه در خواب بودند و هیچ نشیدند .

ساعات شب پیش میرفت . تاریکی ، میدان پهناور باستیل را می پوشاند ، باد زمستان که مخلوط با باران بود ، میوزید و صدا می کرد . شب گردان با دقت تمام ، دروازه ها ، خیابانها ، کارگاهها و گوشه های تاریک راجستجو می کردند ، دنبال دزدان و ولگردان شبانه می گشتند و ساکت از کنار پیل می گذشتند . - جانور عظیم ، ایستاده ، بی حرکت ، با چشم گشوده در ظلمات ، وضعی داشت که پنداشتی غوطه ور در رؤیا است و از کار نیکوی خود راضی است ، و در این حال سه بینوا کودک خفته را از آسمان واز چشم آدمیان پناه میداد .

برای فهمیدن مطالب بعد باید بخاطر آوریم که در آن عصر محل نگهبانان باستیل سمت دیگر میدان بود و کسی که از کنار پیل می گذشت نه با کسی مصادف میشد ، نه کسی میدیدش و نه هیچکس صدایش را میشنید .

نزدیک به ساعتی که بی فاصله پیش از دمیدن بامداد است مردی « جوان » از

سر کوچک سنت آنتوان پدیدار شد، از میدان عبور کرد، پشت محوطه بزرگ ستون ژویه پیچید. بین چیرها خزید، بهمین حال پیشرفت تا زیر شکم پیل رسید. اگر اندک نوری این مرد را روشن میکرد، هر کس میدیدش که چگونه چای تا سرخس شده است، حدس میزد که همه شب را درباران بسر برده است. - همیشه زیر پیل رسید صدای عجیبی بر آورد که متعلق به هیچ لنت و زبان بشری نبود و شاید يك ماده طوطی می توانست آنرا تقلید کند؛ این صدا را که املاء ذیل همکن است فکری از آن در خواننده ایجاد کند دود فعه تکرار کرد:

- قیر یقیقو!

پس از دفته دوم صدایی نشاط آلود و جوان از شکم پیل جواب داد:

- بله .

تقریباً هماندم تخته یی که جلو سوراخ را گرفته بود کنار رفت ، راهی برای گذشتن يك بچه باز کرد و این بچه از زیر شکم پیل در طول پاهای او پایین آمد و نزدیک مرد قرار گرفت . بچه، گاوروش بود، و مرد، مونپارناس.

اما کلمه، قیر یقیقو، بی شبهه همان بود که گاوروش به مونپارناس گفته بود، «بیا و بگو آقای گاوروش را می خواهم.» گاوروش با شنیدن این صدا بیدار شده ، از جا جسته، حصاریمی خوابگاه را اندکی پس زده، از آن بیرون خزیده، باز آنرا با دقت برجایش محکم کرده، سپس در عمارت را گشوده و پایین آمده بود؛ مرد و بچه بی آنکه کلمه یی بر زبان آورند یکدیگر را در ظلمت شب شناختند. مونپارناس به گفتن این جمله اکتفا کرد:

- ما بتوا احتیاج داریم، بیا کمکی بما بده.

لات کوچک هیچ توضیح نخواست و گفت: حاضر م.

و هر دو سوی کوچک « سنت آنتوان » که مونپارناس از آنجا آمده بود پیچیدند. و با حرکت مار پیچی، از میان گاری های جالیز بانان که در این ساعت سوی بازار میرفتند گذشتند .

جالیز بانان که روی گاریهاشان میان سزیها و بقولاتشان چمباتمه زده بودند و جرت میزدند بملت ریزش باران تقریباً تا زیر چشم در میان بالابوشاهان فرورفته بودند، و هیچ متوجه این دو راهگذر عجیب نشدند.

-۳-

## آخرین صحنه های فرار

این است و قایمی که همان شب در زندان «فورس» روی مینومد. بین بابه، بروژن، گولمر و تناردیه، اگر چه تناردیه در زندان مجرد بود، قرار فراری گذاشته شده بود. همان روز چنانکه از صحبت مونپارناس و گاوروش دانستیم ،

«بابه» بهم خود و بنفع خود کلرا انجام داده بود.

مونیارتاس بایستی ازخارج به آنان کمکی رساند.

بروزون چون یگماه دریک افاق تأدیب بسر برده بود فرصت آنرا داشت که آنجا اول طنابی ببافد، سپس نقشه‌ی را بخته کند. در روزگار پیشین این نقاط سخت که در آنها، نظام زندان، محکومها بخود بازمی‌گذارد، مرکب بود از چهار دیوار سنگی، یک سقف سنگی، یک سنگفرش از تخته سنگ، یک تختخواب ساده یکنفری، یک دریچه بسته شده با میله‌های آهن، یک در دولای آهنین و محکم، و این، «سیاه چال» نامیده میشد؛ لکن سیاه چال اسم خوبی نبود و صورت مخوفی داشت؛ اکنون همین جایگاه مرکب از یک در آهنین، یک دریچه مسنود با میله‌های آهن، یک تختخواب ساده، یک سنگفرش از تخته سنگ، یک سقف و چهار دیوار سنگی است، و نامش «اتاق تأدیب» است. به ازظهر، روشنایی کمی در آن دیده میشود. عیب این اتاقها که چنانکه دیدیم «سیاه چال» نیستند اینست که موجوداتی را بفکر میاندازند که کاری باید کرد.

«بروزون» هم باین فکر افتاده، و از اتاق تأدیب بایک طناب بیرون آمده بود... چون بسیار خطرناکی میسر شدند و مصلحت نمیدیدند که در «حیاط شارلمانی» بماند، به ساختمان جدیدش فرستاده بودند. نخستین چیزی که در «ساختمان جدید» یافت گولمر بود، دومین چیز، یک میخ بود؛ گولمر یعنی جنایت، یک میخ؛ یعنی آزادی.

بروزون که اکنون وقت آنست که یک صورت ذهنی کامل از او برای خود بسازیم، با ظاهری آراسته به خلق خوش، و با کسالتی ساختگی، برهنه خوشحالی بود مؤدب و با هوش، و دزدی بود که نگاه نوازش‌آمیز و لبخند وحشت‌انگیز داشت. نگاهش نتیجه اراده‌اش بود، و لبخندش نتیجه طبعش. نخستین تحصیلاتی که در فن خود کرده بود مطوف به شیروانی‌ها شده بود؛ در فن «کنندگان سرب» که آهن شیروانی و ناودانها را با عملی موسوم به «بایه‌گاو» از جای می‌کنند ترقی بسیار کرده بود.

چیزی که موقع را برای اقدام به فرار مناسب میکرد، این بود که آهن‌کوب‌ها یک قسمت از شیروانی را اصلاح میکردند، آهن تازه بر آن میانداختند و بندهایش را محکم میکردند... حیاط «سن برنار» از حیاط سن‌لوی و از حیاط شارلمانی چندان دور نبود. بر فراز آن، چوب بسته‌ها و نردبانهایی بود؛ بمبارت دیگر پل‌ها و پلکانهایی سوی نجات داشت.

«ساختمان نو» که پرشکافت‌ترین، و از هم پاشیده‌ترین عمارت دنیا بود، نقطه ضعف زندان بشمار میرفت. دیوارهایش را شوره و رطوبت چنان جویده بود که ناچار بودند سقف‌های گنبدی خوابگاه‌ها را با تخته بپوشانند، زیرا که سنگهایی از آن جدا میشد و بر سر زندانیان در بسترشان می‌افتاد. با همه این فرسودگی، خطا بود که در «ساختمان نو» خطرناکترین متهمان را زندانی میکردند و با اصطلاح اهل زندان، «مدارک قوی» را در آن جای میدادند.

ساختمان نو حاوی چهار خوابگاه بود که بر فراز یکدیگر قرار داشتند و به علاوه یک طبقه داشت که «هوای خوب» نامیده میشد. یک لوله بخاری عریض، شاید متعلق به یک مطبخ قدیم دوکهای کاخ فورس، از طبقه همکف عمارت در هر چهار طبقه امتداد



می یافت، همه خوابگاه را به دو قسمت میکرد، آنجا يك نوع جرزبهن می ساخت، سقفها را سوراخ میکرد و میگذشت.

«گولمر» و «بروزون دريك خوابگاه بودند. بحکم احتیاط، این هر دو را در طبقه پایین جای داده بودند. اتفاق چنین خواسته بود که سر تخت خواب هر دو به لوله بخاری تکیه داشته باشد.

تئاردیه دست بالای سر آن دو و در صفت موسوم به «هوای خوب» بود. راهگندری که در کوچه «کولتورسنت کاترین»، پس از سربازخانه تلنیهچی های آتش نشانی جلودر کالسکه رو خانه «بن ها» بایستد، محوطه یی مملو از انواع گلها و نهالها در جمبه، و در ته آن، يك عمارت مدور کوچک سفید با دو جناح می بیند که باد شگهای سبز پنجره هایش بر بهجتش می افزایند و رؤیای چوپانی ژان - ژاک را مجسم میکنند. هنوز ده سال از آن هنگام نمی گذرد که بالای این ساختمان مدور ظریف، يك دیوار سیاه عظیم، هولناک و برهنه سر با آسمان می کشید و عمارت پشت به آن داشت. این، دیوار پیرامون «فورس» بود. این دیوار، عقب این عمارت مدور، میلتون بود که از پشت سر برکن دیده شود.

با آنکه بسیار بلند بود، زیر دست يك شیروانی سیاه تراز خود قرار گرفته بود که پشت آن، و بالاتر از آن دیده میشد. این، شیروانی «ساختمان نو» بود. آنجا چهار دریچه مخصوص شیروانی دیده میشدند که مسلح به میله های آهن بودند، این دریچه ها پنجره های «هوای خوب» بشمار میرفتند؛ يك لوله بخاری از سر شیروانی بیرون آمده بود؛ همان بود که از خوابگاهها میگذشت.

«هوای خوب، این صفت «ساختمان نو»، يك نوع تالار بزرگ بود با پنجره های بسیار که با طارمی سه لا و دولای پولادین، آراسته به میخ های بزرگ و بی تناسب محصور و مسدود بودند. کسی که از انتهای شمالی آن وارد میشد، سمت چپش چهار دریچه و سمت راستش رود روی این دریچه ها چهار قفس مربع وسیع، جادار، جدا شده از یکدیگر با دهلیزهای تنگ میدید که تا کمر با مصالح بنایی و باقی تازیر شیروانی با میله های آهن ساخته شده بود.

تئاردیه در یکی از این قفسها از شب ۳ فوریه بیعند گرفتار زندان مجرد بود. هرگز کسی نتوانست کشف کند که او چگونه و با دستگیری چه کس توانسته بود از شرابی که میگویند اختراع «دهرو»<sup>۲</sup> است، شرابی که مقداری داروی خواب آور با آن مخلوط

۱ - Milton شاعر بزرگ انگلیسی مصنف «بهشت گمشده» (۱۶۷۴) -

(۱۶۰۸) .

۲ - Berquin ادیب فرانسوی که آثار لطیفی دارد (۱۷۹۱-۱۷۴۷)

۳ - Desrués نویسنده با ذوق و گلپرست و متجسس فرانسوی (۱۶۲۳) -  
 ۱۵۵۴ که کتاب مجموعه گلهای او با اسم «مارگریت فرانسواز» و کتاب «شگفتی ها» یش جاری شرح عجیبترین نوادر و قصرها و اشیاء فرانسه چند قرن مشهور بود و خریدار داشت .

است و دسته «خواب‌کنندگان» موجب شهرتش شده‌اند يك بطری بدست آورد و آنجا پنهان کند.

در بسیاری از زندانها، خدمتگزاران خانن، نیمی زندانیان ونیمی جزد، وجود دارند که زندانیانرا برای فرار کمک میکنند، خدمتی آمیخته با بی‌وفایی با دریافت پاداش برای پلیس انجام میدهند و از سیر گرفته تا پياز از همه چیز استغله میکنند. همان شب که پتی گاوروش دو کودک بی‌پناه را پذیرفت، وشام و خانه داد، «بروژون» و «گولمر» که میدانستند بابه صبح فرار کرده است وبا «مونپارناس» در کوچه منتظر آنان است با ملایمت از جا برخاستند وبا میخی که «بروژون» یافته بود به سوراخ کردن همان لوله بخاری که تخت خواب هر دو کنار آن جای داشت پرداختند. تکه‌های گچی و کلوخ روی بستر «بروژون» میافتاد بطوریکه هیچکس صدای افتادنشانرا نمیشنید. ورزش تندباد، مخلوط با غرش رعد، دره‌ها را بریاشنه‌ها میلرزاند و هنگامه عجیبی در زندان برپا میکرد که هم هولناک بود وهم سودمند. بعضی زندانیان که بیدار شدند وانمود کردند که خفته‌اند و گولمر و بروژون را گذاشتند تا کارشان را انجام دهند. بروژون ماهر بود؛ گولمر قوی بود. پیش از آنکه کمترین صدا به زندانیان که در يك حجره طارمی‌دار رو بسمت خوابگاه خفته بود برسد، دیوار سوراخ شده، بالا رفتن از لوله صورت گرفته، صفحه آهنینی که سر لوله بخاری را می‌بست کنده شده بود و این دو درد مخوف روی شیروانی بودند. ریزش باران و ورزش باد دو برابر تندتر دوام داشت شیروانی زیر پا لغزان بود.

بروژون گفت: چه خوب کوره‌یی واسه چنگک!

پرتگاهی باشش پا پهنا بیست پا گودی از دیوار پیرامون زندان جداشان می‌کرد. در ته این پرتگاه، تفنگك يك كشيك چي را میدیدند که در تاریکی میدرخشید يك سر طنابی را که بروژون در سیاه چالش یافته بود به يك تکه از میله‌های آهنین بخاری که کجش کرده بودند بستند، سردیگرش را از دیوار بیرونی ساختمان بسمت دیگر انداختند طناب را بدست گرفتند، از فراز پرتگاه با يك جستن گذشتند، قلاب‌وار چنگك در برجستگی‌های سردیوار زدند و با کمک دست‌ها روی آن رفتند، یکی پس از دیگری با لغزاندن و کشاندن خود در طول طناب روی شیروانی کوچکی که به خانه «بن‌ها» پیوسته است رسیدند طنابها را جمع کردند، به حیاط «بن‌ها» جستند، از آن نیز گذشتند. در پیچه کوچک اتاق در بان راه در بزرگ نزدیک آن آویخته بود با فشار باز کردند، ریمان در را کشیدند، در بزرگ کالسکه رو را باز کردند و خود را در کوچه یافتند. هنوز از هنگامی که در تاریکی، میخ بدست و نقشه فرار در مغز، روی بسترشان بر خاسته بودند، سرع ساعت نگذشته بود. چند لحظه بعد به مونپارناس و بابه که در آن حدود پرسیه میزدند، ملحق شدند.

وقتی که طنابشان را سوی خود میکشیدند تا جمعش کنند، سر طناب پاره شده و يك تکه از آن بالای شیروانی به بخاری بسته‌مانده بود... از این گذشته آسیبی ندیده بودند جز آنکه تقریباً همه پوست دست‌هاشان کنده شده بود.

آن شب تناردیه بی آنکه کسی توانسته باشد چگونگی این امر را دریابد آگاه شده و بیدار مانده بود.

نزدیک ساعت یک صبح، با آنکه شب بسیار تاریک بود، درباران، و در وقت سخت باد، جلو دریاچه ای که رو در روی قفسش بود دوسایه دیدند. یکی از این دو در مدتی که برای یک نگاه لازم است جلو دریاچه ایستاد. این، بروژون بود. تناردیه او را شناخت و فهمید - همین قدر برایش کافی بود؛

تناردیه که بعنوان «آدمکش» نشان شده بود و در موقع گستردن یک دام شبانه مچش گیر افتاده بود در زندان بسختی مراقبت می شد. یک کشیکچی که دو ساعت بعد ساعت عوض میشد با تفنگش پر جلو قفسش قدم میزد. عمارت «هوای خوب» را یک جار روشن میکرد. مرد زندانی یک جفت وزنه پنجاه لیبری آهنین به پاهایش داشت. همه روزه چهار ساعت بعد از ظهر، یک نکهبان با دوسگ درشت (این کار در این قرن هم هنوز دیده میشد) وارد قفس او میشد؛ یک قرصه نان سیاه بوزن دو لیبر و یک کوزه آب، و یک کاسه مملو از آبگوشتی کاملاً آبکی که چند دانه باقلا روی آن شنا میکرد، پیش او می گذاشت، آهن هایش را واری می کرد، روی میله های قفس ضرباتی میزد و میرفت. این مرد با سگهایش در اثنای شب دود فعه به آنجا باز میگشت.

تناردیه اجازه گرفته بود که نزد خود یک نوع میخ بزرگ آهنین داشته باشد و آنرا برای میخ کردن نانش در یک رخنه دیوار بکار برد و می گفت: «میخواهم نامم را از موشها حفظ کنم». چون تناردیه را کاملاً زیر نظر داشتند اهمیتی باین نمی دادند که میخی پیش او باشد. با اینهمه، بعدها یاد آوردند که یکی از نگهبانان گفته بود: «بنظر من بهتر میبود که چیزیک میخ چوبی باو داده نمیشد».

ساعت دو صبح مأمور آمد تا پاسدار را که سرباز پیری بود عوض کند و یک سرباز دیگر بجای او گذارد. چند لحظه بعد مرد سگدار آمد، کارش را انجام داد و رفت بی آنکه چیزی بنظرش رسیده باشد، جز آنکه مأمور پاس بسیار جوان است و روستایی وضع و از افراد پیاده. - دو ساعت بعد، ساعت چهار، وقتی که مأمور برای عوض کردن سرباز جوان آمد، او را دید که بخواب رفته و مانند یک تکه جماد نزدیک قفس تناردیه افتاده است. اما تناردیه، در قفس نبود. - آهنها و زنجیرهای درهم شکسته اش بر زمین افتاده بود؛ بر سقف قفس سوراخی دیده میشد و بالاتر از آن، سوراخ دیگری در شیروانی بنظر میرسید. یک تخته تخت خوابش از جا کنده شده و مسلماً او آنرا با خود برده بود زیرا که هر چه گشتند نیافتندش. و نیز در اتساق یک بطری نیم خالی دیده شد حاوی باقیمانده شراب مردافکن و عجیبی که سرباز را از جا انداخته بود - سرنیزه سرباز ناپدید شده بود.

چون این قضیه کشف شد گمان بردند که تناردیه دور از دسترس است. حقیقت آنست که تناردیه در ساختمان نو نبود اما هنوز سخت در خطر بود. فرارش هنوز قطعی نشده بود.

تناردیه هنگامی که روی بام ساختمان نو رسیده بود، باقیمانده طناب بروژون را که به میله های سرلوله بخاری آویخته بود پیدا کرده بود، اما این تکه طناب بسیار کوتاه بود و تناردیه بکمک آن نتوانسته بود مانند بروژون و گولمر از بالای دیوار

بیرونی ساختمان خود را نجات دهد.

شخصی اگر از کوچهٔ باله به کوچه رود و سیل بیچند، تقریباً بی فاصله طرف دست راست، يك فرورفتگی چرکین می بیند. آنجا در قرن اخیر خانه‌یی بود که اکنون جز دیوار ته آن که يك دیوار بتمام معنی خراب است و به بلندی يك بنای سه طبقه بین خانه‌های مجاور بالا رفته است چیزی از آن باقی نیست.

این ویرانه، باد و پنجرهٔ بزرگ مربع که هنوز بر آن دیده می شود قابل تشخیص است؛ پنجرهٔ وسط که به نمای دیوار نزدیکتر است يك دستک کرم خورده جلو خود دارد که دوسرش به تیر دیوار وصل شده است. سابقاً از میان این پنجره‌ها دیوار بلند مخوفی که يك قسمت از دیوار اطراف عمارت فورس بوده دیده میشد.

نیمی از جای خالی مانده‌یی را که از این خانهٔ خراب به وجود آمده است طارمی شکسته‌یی از چوب‌های پوسیده که به پنج میلهٔ سنگی بسته شده‌اند فرا گرفته است. در گوشهٔ ناپیدایی از این محوطه يك اتاق چوبی شکسته هست که به ویرانه تکیه کرده و بر پای مانده است. طارمی پوسیده يك در دارد که چند سال پیش فقط با يك چفت بسته می شد.

تندار دبه کمی پس از ساعت سه صبح بر فراز این ویرانه رسیده بود.

چگونه تا آنجا آمده بود؟ این چیزی است که هیچکس نتوانست شرح دهد و هیچکس چیزی از آن نفهمید. بایستی که روشنایی صاعقه، هم آذیتش کرده و هم کمکش کرده باشد. آیا نردبان‌ها و چوب بستهای آهن کوب‌ها را برای رفتن از بامی به بام دیگر، از محوطه‌یی به محوطهٔ دیگر، از ساختمانی به ساختمان دیگر، از ساختمانهای حیاط شارلمانی به ساختمان حیاط سن لوی، از آنجا به دیوار اطراف عمارت واز آنجا به ویرانهٔ کوچهٔ «رودسیس» بکار برده بود؟ اما در این خط سیر هم فواصل و پرتگاه‌هایی بود که ظاهراً عبور را ممتنع می ساخت - آیا تختهٔ تختخوابش را مانند پلی از بالای بام «هوای خوب» بر سر دیوار بیرونی ساختمان نهاد، با شکم بر دیوار خزیده، و اطراف زندان را تالچلو ویرانه اینگونه پیموده بود؟ اما این دیوار، عظیم، بیجا پیچ و درازی ارتفاعات نامتناهی بود، در بعض نقاط بلندی دور بعض دیگر کوتاهتر بود، در سر بازخانهٔ تلمبه‌چی‌های آتش نشانی پایین می آمد، پشت خانهٔ «بن‌ها» بالا میرفت، چندین ساختمان قطعش میکرد، ارتفاعش جلو عمارت «لاموازون» و مقابل کوچهٔ «پاره» بیک اندازه نبود، همه جایش پرتگاهها و زوایای مستقیم داشت. به علاوه قطعاً ننگه‌بانان هیکل تیرهٔ فراری را میندیدند. پس با این وضع نیز راه فرار تندار دبه قابل توضیح نیست. با هر يك از این دو طریق، فرار غیر ممکن بنظر میرسد. آیا در سایهٔ آن عطش مخوف آزادی که چاه را به چاله، پرتگاه را به دست انداز، میلهٔ آهن را به ساقنی، بیدست و پا را به پهلوان، نقرسی را به پرتنه، بلاهت را به غریزه، غریزه را به هوش و هوش را به نبوغ میدل میکند نور هدایتی بدست آورده و يك راه سوم ابتکار و اختراع کرده بود؟ هیچکس ندانست.

همیشه از عجایب فرار آگاه نمیتوان شد. باز هم می گویم، مردی که فرار میکند يك موجود الهام گرفته است؛ در روشنایی اسرار آمیز فرار، ستاره و برق وجود دارد. تلاش در راه نجات، کمتر از جال و پیر گشودن ناگهانی سوی کمالات لایتناهی نیست. دربارهٔ

يك دزد فراری می‌گویند؛ «چه كرد تا توانست از این شیروانی بالا رود؟» همچنانکه دربارۀ «کورنی» می‌گویند؛ «بایست مرده باشد» را از کجا یافت؟  
 بهرحال، تنارديه عرق‌ریزان، خیس از باران، با لباس پاره پاره بادست‌های دریده، با آرنج‌های خون‌آلود، بازوهای شکفته به‌جایی رسیده بود که بچه‌ها در زبان خاصشان، «تیزی» دیوار و پیرانه مینامند. آنجا کاملاً دراز افتاده و نیرویش را از دست داده بود. يك سر اشیب تند به ارتفاع يك طبقه سوم عمارت، از سنگفرش کوچه‌جاده جدايش ميكرد. طنابی که پاخود داشت بسیار کوتاه بود.

آنجا، پریده رنگ، دریایان قوا، مایوس از هرامید که دردل داشت، هنوز پنهان در تاریکی شب‌ها زبانش گویای این نکته که روز بزودی خواهد رسید، متوحش از این اندیشه که چند لحظه دیگر ساعت مجاور «سن‌پول» زنگ ساعت چهار را خواهد زد، و این ساعتی است که مأمور تبدیل قراول خواهد آمد، و سرباز قراول را زیر شیروانی سوراخ شده مندهوش یافت، با حیرت و وحشت، به يك گودی مخوف، به روشنایی فانوس‌ها، به سنگفرش خیس و سیاه کوچه، باین سنگفرش مطلوب و هراس‌انگیز که هم مرگ بود و هم آزادی، هینگریست.

از خود می‌پرسید که آیا سه همدستش موفق به فرار شده‌اند؟ آیا در انتظارش هستند و آیا به کمکش خواهند آمد؟ گوش فرا میداد. از وقتی که بر سردیوار افتاده بود جز يك شبگرد کسی از آنجا نگذشته بود. تقریباً همه‌جالبین‌بان‌های «مونتروی» و «شارون» و «ونس» و «برسی» از کوچۀ سنت آنتوان به بازار می‌رفتند.

زنگ ساعت چهار زده شد. تنارديه بلرزه در آمد. چند لحظه بعد غرش و حشت‌آلود و درهمی که پس از کشف هر فرار ظاهر میشود، مانند صاعقه در زلفان برپا شد. صدای درها که پیایی باز بسته میشدند، گردش درهای آهنین بر پاشنه‌ها، رفت و آمد و همهمة نگهبانان، فریادهای گوش‌خراش خدمتگزاران، تصادم قنداق‌های تفنگ بر سنگفرش حیاط‌ها تا بگوش او میرسید. روشنایی‌هایی جلو پنجره‌های میله‌دار خوابگاه‌ها بالا و پایین میشدند، مشعل بزرگی روی صف خوابگاه ساختمان نو در حرکت بود، تلمبه‌چی‌های سربازخانه مجاور نیز احضار شده بودند. کلاه‌خودهای آنان که روشنایی مشعل در زیر باران، درخشان‌شان می‌ساخت بر فراز شیروانی‌ها در رفت و آمد بودند. در همان هنگام تنارديه از طرف باستیل غبار پریده رنگی را میدید که پایین آسمان را بصورت مخوفی سفید میکرد.

تنارديه بالای دیواری به‌عرض چند بند انگشت، زیر رگبار تندی بود، دوگودال سمت چپ و راستی داشت، قادر به حرکت نبود، تصور امکان سقوط از این بلندی، و وحشت دستگیر شدن، به‌سرگیجه مبتلايش ميكرد و فكرش مانند چکش زنگ، از یکی از این دو تصور سوی دیگری میرفت و باز می‌گشت، دهادم دردل می‌گفت، اگر بی‌فتم

۱ - يك كلام معروف از تراژدی «اوراس» اثر «کورنی» پند تراژدی‌فرانسه. به اوراس خیر میدهند که از سه پسرش دو تن در جنگ کشته شده‌اند و سومی گریخته است. اوراس از فرار او سخت غمگین می‌شود. باو می‌گویند می‌خواستی این جوان يك تنه مقابل سه مرد کرده باشی؟ جواب میدهد: «بایست مرده باشی»

میگیرم، اگر بمانم، دستگیر میشوم.

در این رنج شدید، ناگهان، با آنکه کوچه هنوز کاملاً تاریک بود، مردی را دیدم که در طول دیوارها لغزید، بطرف کوچه پاوه آمد و در فرورفتگی ویرانه‌یی که تئاردیه بالای آن تقریباً آویخته بود ایستاد. - چیزی نگذشت که یک مرد دیگر با همین احتیاط پیش آمد و با وی پیوست، سپس شخص سوم و پس از آن شخص چهارمی نیز آمد. چون این مردان جمع شدند، یکی از آنان چفت در چپر را برداشت و هر چهار به محوطه‌یی که کلبه نیمه ویران در آن است درون شدند. در آن هنگام درست زیر پای تئاردیه بودند، اینان به یقین این نقطه را انتخاب کرده بودند تا بتوانند بیدردسر وی آنکه راهگدازان یا نگهبان مدخل زندان فورس که در همان نزدیکی بود ببینندشان بصحبت پردازند. این نکته نیز باید گفته شود که آن نگهبان از شدت ریزش باران سر زیر بالا پوشش کشیده بود و جای را نمیدید. تئاردیه چون نمیتوانست چهره این اشخاص را تشخیص دهد با دقت نومیدانه بیچاره‌یی که خود را کنار پرتگاه نیستی احساس کند گوش به صحبتشان فراداد.

دروغله نخست تئاردیه مشاهده کرد که چیزی مانند برق امید از پیش چشمانش می‌گذرد. این مردان بزبان «آرگو» صحبت میداشتند.

مرد اول با صدای آهسته اما واضح می‌گفت:

- دک شیم، بیخودی واس چی اینجوموندیم؟

دیگری جوابداد:

- همچی میریزه که چراغ شیطونو خاموش میکنه. یکی ازاون، الان سروکله تک‌خالا پیدا میشه. - به سالداتم اوفنطرف داره قراول میده. آخرش خودمونو اینجه گیر میندازیم.<sup>۲</sup>

زبان آرگو و اصطلاح خاص دزدان و راهزنان در محل با محل دیگر تفاوت‌هایی دارد. تئاردیه که بدقت گوش میداد در این دو جمله دودفعه کلمه «اینجا» را با دو شکل مختلف شنید که هر کدام اصطلاح یک محل بود. از روی یکی از این دو کلمه که اصطلاح مخصوص حوالی شهر بود بر وزن را شناخت و از روی کلمه دیگر که اختصاص به کوی نامیل‌داشت دانست که شخص دوم بابه است.<sup>۳</sup>

۱ - بین غالب ملل، هر صنف و هر دسته، زبان و اصطلاح خاصی دارد که صنف دیگر از آن بی‌خبر است، چنانکه در ایران هم زبان بازاری و زبان درویش و اصطلاحات لات‌ها و غیر آن بسیار هست. - در زبان فرانسه بطور کلی زبان‌های صغنی را Argot می‌گویند. چون یک کلمه فارسی برابر این لفظ بنظر نمیرسد عین آن نگاشته میشود. ۲ - مصنف اینجا همه صحبت این دو را با لالت «آرگو» نگاشته و چون برای همه این اصطلاحات «آرگو» برابرهایی در آرگوی فارسی نمی‌توان یافت بنقل مفهوم آن با ساده‌ترین عبارات عامیانه اکتفا شده است.

۳ - برای آنکه مطلب کاملاً روشن باشد اینجا در ترجمه اندک تصرفی شده یعنی توضیح کوتاهی بر آن افزوده شده است. ضمناً کلمه «اینجا» را برای آنکه ترجمه دشوار نشود، در دو مورد ذکر شده در متن «اینجو» و «اینجه» نگاشته‌ایم.

آرگوی قدیم قرن بزرگ فقط درکوی تاحیل مفوظ مانده بود و «بابه» کسی بود که بانهایت مهارت با این زبان سخن می‌گفت. - تنارویه اگر آن يك کلمه رانمی‌شنید اورا نمی‌شناخت زیرا که بابیه صدایش را کلاماً عوض کرده بود.

در آن موقع شخصی سوم بصدا درآمد وگفت:

- عجله لازم نیست؛ به‌خودده صبرکنیم؛ ازکجا معلوم که به‌ما احتیاج نداره؛ از روی این جمله که فرائضه خالص بود تنارویه «مونپارناس» را شناخت زیرا که ظرافت این جوان چنین حکم میکرد که همیشه «آرگو» بشنود و فرانسه پاسخ گوید.

بروزون باصدای تقریباً آمرانه ولی بسیار آهسته جوابدار:

- چی چرتند میبافی؟ این کهنه عرق فروش نتونسته جیم‌شه. لم کلردستش نیست! عرضه نداره! جردادن پیرهن، پاره کردن پتوها، تابیدن اونا و طناب درست کردن، دهلرو سوراخ کردن، کاغذای قلابی و کلیسای قلابی ساختن، بریدن زنجیرا و آهن، طنابو به‌بیرون آویزون کردن، قایم شدن، سروریکتو عوض کردن کار هر بز نیست! این پیرلایاسنی اهل این‌کارا نیست، راه و چاره‌رو نمیدونه.

«بابه» با آرگوی قدیم و فاضلانته‌یی که «پولایه»<sup>۱</sup> و «کلرئوش»<sup>۲</sup> با آن سخن می‌گفتند و این «آرگو» درقیال آرگوی گستاخانه جدید و رنگین و خطیری که بروزون یکلر میبرد مثل این بود که زبان «راسین» برابر زبان «آندره شنیه» قرار گیرد گفت: - کاروونسر ادا رتو وسط کلرگیر میافته. این‌کارا زرنکی میخواد. - این مردیکه حاله! به‌بیجه جاسوس می‌تونه گولش بزنه! بیجه که سهله ازیه بزغالله ام که بشکل آدم درآد رودست میخوره. - گوش کن مونپارناس. این سروصدارو از زندون می‌شنوی؟ می‌بینی چقدر شمع روشن کردن؟. حتماً این مردیکه دوباره تو تله افتاده! ولش کن. - به بیست سال جلو اسمش مینویسن. - من هیچ باک ندارم، ترسو نیستم، همه میدونن، اما اینجا کلری از دستمون برنمی‌آد، اگه بخوایم کاری کنیم مچ خودمون گیر میافته. - خلقت تنگ نسه! با ما بیا تا بریم همه باهم به بطر شراب کهنه بز نیم.

مونپارناس غرغرکتان گفت:

- مرد نیاید دستاشو تو گرفتاری بغاره و بره.

بروزون گفت: من قول شرف میدم که دوباره گیر افتاده باشه. - برای اونطور کلاری بزرگ به مسافر خونه‌چی به یه پول سیاه نیارده. - از ما دیگه برای اون، کلری ساخته نیست. - بریم. بیخود اینجا ننشینیم. من متصل حس میکنم که دست گروهبان گشت، پخته‌مو گرفته.

مونپارناس دیگه مقاومت نمی‌کرد مگر بسیار کم. حقیقت آنست که این‌چهار مرد، با وفاداری کاملی که بین جنایتکاران هست که هرگز رفقاشان را در خطر رها نمی‌کنند همه شب را درحوالی زندان فورس باهمه خطراتی که آنجا متصور بود باهمه دیدن تنارویه برسر یکی از دیوارها، کمین کرده بودند. اما، شب که واقفاً خوب

شبی بود و رنگباری داشت که همه جا را خلوت میکرد، لباسشان که سراپاخیس شده بود، سرمای که تا منز استخوانشان کلرگر میشد، کفشهای سوراخ دارشان، همهمه وقیل و قال اضطراب آوری که از زندان بگوش میرسد، گذشتن حاجات، برخوردن به شکردها و افراد پلیس، امیدی که در حال رفتن بود، وحشتی که در حال آمدن بود، همه این عوامل سخت، به در رفتن از میدان و ادارشان میکرد، تا آنجا که خودمونپارناس هم که شاید تاحدی داماد آقای تناردیه بود بناچار ترك او می‌گفت. اگر يك لحظه دیگر می‌گنشت میرفتند. تناردیه مانند غرق شدگان کشتی «مدوز» که بر تخته پاره‌شان کشتی آشکار شده را میدیدند که زیر افق ناپدید میشود، برس دیوارش نشسته بود، این چهار مرد را نگاه میکرد و نفس و نفس میزد.

جرات نمی‌کرد که صداشان کند؛ اگر فریادش بگوش کسی میرسید کارش تمام بود و زحماتش بی‌نتیجه. در این هنگام فکری در سرش افتاد، يك فکر آخرین، يك روشنایی؛ تکه طناب پروژون را که از سز لوله بخاری ساختمان نو باز کرده بود از جیب بیرون آورد و در محوطه پشت چیر انداخت.

طناب پیش پای دزدان افتاد.

«بابه» بزبان آرگوی «تامیل» گفت. به طناب!

پروژون بزبان آرگوی حدود شهر گفت؛ به ریسمن.

مونپارناس گفت؛ مسافر خونه چی اونجاس.

سریلند کردند. تناردیه قدری سرش را پیش آورد.

مونپارناس گفت؛ زود باش پروژون، باقی طناب پیش توئه؟

— آره.

— دوسرشو بهم گره بزن، طنابو بر اش خواهیم انداخت، اینو محکم بدیوار خواهد بست؛ همین برای پایین اومدنش کافی خواهد بود.

تناردیه دل بندیا زد، صدا بلند کرد و گفت؛

— من بیخ کرده‌ام.

— گرمت میکنیم.

— نمیتونم از جا بچنیم.

— از اون بالا سربخور، می‌گیریمت.

— دستام خشک شده ا

— فقط طنابو بدیوار گره بزن.

— نمیتونم.

— مونپارناس گفت؛ باید یکی از ما بریم بالا.

پروژون گفت؛ سه طبقه!

اطاق چویی درون محوطه يك بخاری داشت که سابقاً آتشش میکردند و لوله گچی آن در طول دیوار بود و تقریباً تا آنجا که تناردیه دیده میشد بالا میرفت. این لوله که در آن هنگام سراسر ترکیده و شکاف دار و شکسته بود، مدتهاست که خراب شده و از میان رفته است اما هنوز جایش بر دیوار دیده میشود. این لوله بسیار تنگ



مونپارناس گفت: از اینجا میشه بالا رفت.

بابه گفت: از این سوراخ! به مرد؟ هرگز نمیشه؛ یه پیچه لازمه!

بروژون گفت: آره، یه پیچه لازمه.

گولمر گفت: بچه از کجا پیدا کنیم؟

مونپارناس گفت: صبر کنین، من درست میکنم.

بملایمت در چپر آکشود، بیرون را نگرست؛ خاطر جمع شد که هیچ راهگند

در کوچه نیست، با احتیاط بیرون رفت و دوان دوان سوی میدان باستیل، روان شد.

هفت یا هشت دقیقه، که برای تئاردیه هشت هزار قرن بود، گذشت. در این

مدت بابه و بروژون و گولمر لب از لب نکشودند. سرانجام دو باز شد و مونپارناس

نفس زنان و عرق ریزان با گاوروش وارد شد. ریزش باران، کوچه را همچنان خلوت

نگاهداشته بود.

پتی گاوروش وارد محوطه شد، بسا آرامش بسیار چهره دزدان را نگرست.

قطره قطره آب از موهایش میچکید. گولمر رو باو کرد و گفت:

- بچه جون، تویه مرد هستی!

گاوروش شانه بالا انداخت و گفت:

- بچه بی که مثل من باشه یهمرده، ومردای مثل شما بچهان.

بابه گفت: او هو! چه چونه قرصی داره! این یه وجبی!

بروژون گفت: بچه پاریس از خاکروبه ساخته نشده.

گاوروش گفت: احتیاجی که بمن دارین چیه؟

مونپارناس جوابداد، بالا رفتن از این لوله.

بابه گفت: با این طناب.

بروژون گفت: و بستن طناب.

بابه گفت: به سردیوار.

بروژون گفت: به پشت پنجره.

گاوروش گفت: بعدش؟

گولمر گفت: همین!

بچه لات پاریس، طناب، لوله، دیوار و پنجرهها را نگرست. از میان درپیش

آن صدای وصف ناپذیر و تحقیر آمیز را بیرون آورد که معنیش چنین است:

- که همین!

مونپارناس گفت: یه مرد اون بالاس. بایس نجاتش بدی.

بروژون گفت: میتونی؟

گاوروش مثل اینکه این سؤال در نظرش عجیب جلوه کرده است گفت:

- زکی؟

گولمر یک بازوی گاوروش را گرفت، بلندش کرد و بالای پام کلیه که تیرهای

موریانه خورده آن زیر پای بچه خم میشدند گذاشتش، و طناب را که بروژون هنگام

غیبت مونپارناس گره زده بود بوی داد. لات سوی لوله بخاری که دخول در آن بواسطه

شکافی که تا بام میرسید آسان بود رفت. در آن لحظه که میخواست بالا رود تئاردیه که

میدید نجات و حیات بوی نزدیک میشود روی لبه دیوار خم شده نخستین روشنایی روز  
پیشانی عرق‌ریز و گونه‌های سرخی و بی‌بیتی منحنی و وحشیانه، و ریش خاکستری راست  
ایستاده‌اش را روشن کرد. گاوروش او را شناخت و گفت:

- آه... بابامه... خوب... خوب... عیب نداره!

طناب را بدن‌دان گرفت، باعزمی جزم بی‌الا رفتن پرداخت.  
بالای ویرانه رسید، روی دیوار کهنه آنچنان که روی یک اسب، سوار میشوند  
نشست، و طناب را بی‌الای پنجره محکم گره زد.  
یک لحظه بعد تنارویه در کوجه بود.

همینکه پایش به سنگ‌فرش کوجه رسید، همینکه خود را دور از خطر احس  
کرد، خستگی ریخ کردگی و لرزیدن را از یاد برد. چیزهای وحشت‌آوری که اثر  
آن بیرون آمده بود مانند دودی نابود شدند، قریحه و وحشیانه و عجیبی کم‌لا باز  
آمد، خود را بر سر پا و آزاد و آماده برای رفتن بمیل خود دید. اینست نصیحت کلامی  
که این مرد پرزیمان آورد.

- حالا برای خوردن کی میرم!

تشریح معنی این کلام که بطور وحشت‌آوری روشن است و یکباره، آدم‌کشی،  
ارتکاب جنایت و لغت کردن را میرساند، کار بی‌فایده‌یی است. اینجا معنی واقعی خوردن  
«دریخت» است.

بروزون گفت: «فلا خیری نیست...» - «مطلبو در سه کلمه بکم و عجالتا از هم  
جفا شیم...» - «تو کوجه «پلومه» کاری بود که خوب بنظر میرسد، کوجه خلوت، په‌خونه  
دوراقتاده، په‌دراهنی کهنه پوسیده بطرف باغ، دوزن تنها.

تنارویه گفت: خوب، پس چرا نه؟

بابه جوابداد: دخترت «ایونین» سراغ اون کار رفته بود.

گولمر گفت: و بهیسه‌سکومت‌واسه «مانیون» آورده بود. یعنی اونجا کاری نیست.  
تنارویه گفت: دختر من بی‌شعور نیست و بی‌خود نمیکه! اما بازم بایس دید.  
بروزون گفت: آره، آره، بایس دید.

دیگر هیچک از این مردان هیچ توجه به گاوروش نداشت و او ضمن این صحبت  
روی یکی از میله‌های سنگی چیر نشسته بود. لحظه‌یی چند منتظر ماند، شاید پدرش  
سریک‌داند و چیزی بوی بگوید. سرانجام چون توجهی از هیچکس ندید کفشهایش  
را پوشید و گفت:

- تموم شد؛ آهای مردا! دیکه احتیاجی بمن ندارین؟ کارتون سرگرفت؟ من  
میرم... بایس برم بچه‌هامو بیدار کنم.

وین آنکه جوابی نشنود راه افتاد.

پنج مرد یکی‌پس از دیگری از محوطه خارج شدند.  
وقتی که گاوروش از کوجه «باله» بیرون رفت و از نظر ناپدید شد «بابه» به تنارویه  
نزدیک شد. از وی پرسید: بچه‌رو نیکاه کردی؟  
- گنوم بچه‌رو؟

- بچه‌یرو که بالای دیوار اومد و طنابو آورد؟

- نه، خیلی .  
- خوبه! نمیدونم، اما بنظرم که پسر ت بود.  
تئاردیه گفت: به! اینطور خیال میکنی؟  
و راه افتاد.

# کتاب هفتم

## آرگو

-۱-

### نژاد

پیگرتیا یا یک کلمه مخوف است. این کلمه دنیایی بوجود میآورد به اسم «پگر»<sup>۱</sup> یا بصورت دیگر: «ددی ویک» جهنم ایجاد میکند به اسم «پگرن»<sup>۲</sup> یا بصورت دیگر: گرسنگی. پس، تنبلی مانده است. این مادر یک پسر دارد و آن دزدی است؛ ویک دختر، و آن گرسنگی. در این لحظه ما کجاییم؟ در آرگو. آرگو چیست؟ این، یکباره، هم ملت است و هم زبان طبقاتی؛ دزدی است در دو نوع مختلفش: توده و زبان.

هنگامی که، سی و چهار سال پیش، رأی این تاریخچه مذهبی و تیره، در یک تصنیف که غرض از نگارش آن عین غرضی بود که از این کتاب دارد<sup>۳</sup> دزدی را وارد کرد که به زبان «آرگو» سخن میگفت، بر اثر این کار حیرتی بوجود آمد و غوغایی برپا شد... یعنی چه؟ چگونه؟ آرگو آرگو که مخوف است؛ آخر آرگو زبان جنایتکاران، زبان جبر کوران، زبان زندانیان، زبان منفورترین طبقات اجتماع است<sup>۴</sup> و غیره، و غیره. ما هرگز نفهمیدیم که این گونه اعتراض چه معنی دارد! از زمان دو رمان نویس توانا، که یکی از آن دو یک ناظر موشکاف قلب انسانی، و دیگری یک دوست متهور ملت است، «بالزاک»<sup>۵</sup> و «اوزون سو»<sup>۶</sup> که در آثارشان

- ۱- Pigritia کلمه لاتین بمعنی تنبلی.
- ۲- Pègre کلمه آرگوی فرانسه که محتمل است از کلمه لاتین فوق گرفته شده باشد بمعنی یک جامعه دزدان که بصورت یک طبقه اجتماع در آمده باشد.
- ۳- Pégrenne یک کلمه آرگوی فرانسه بمعنی گرسنگی.
- ۴- کتاب آخرین روز یک محکوم
- ۵- Balzac رمان نویس معروف فرانسوی (۱۸۵۰-۱۷۹۹)
- ۶- Sue «اوزون سو»، رمان نویس زبردست فرانسوی (۱۸۵۷-۱۸۰۳)

زدان را با زبان طبیعی آنان سخن گفتن واداشتنند، همچنانکه مصنف «آخرین روز محکوم» بسال ۱۸۲۸ درکتاب خود اقدام باین کار کرده بود. همین اعتراضات برپا شد. این جمله تکرارمیشد: «این نویسندگان با این زبان عامیانه نفرت انگیز از ما چه میخواهند؛ آرگو زشت است! آرگوتشنج آور است!» کیست منکر آن؛ بی شبهه چنین است.

هنگامی که پای تعمق دریک جراحت یا دریک غرقاب، یا در یک اجتماع در میان است ازچه وقت، پیش رفتن بسیار رسیدن به عمق، گناه بشمار میرود. ماهیسه فکر کرده بیه که این، گاه یک عمل جسورانه ویا لاقفل، یک کار ساده و مفید و شایسته توجه محبت آمیزی است درخور وظیفه پذیرفته شده و انجام یافته. همه چیز را اکتشاف نکردن، همه چیز را مطالعه نکردن، میان راه ایستادن، برای چه؛ توقف، کارگمانه است نه کارگمانه زدن.

مسلماً تجسس در اعماق نظام اجتماعی، آنجا که خاک پهایان میرسد و گل شروع میشود، کوشش در این غلظت های مبهم گرفتن و در حال خلجان روی سنگفرش خیابان انداختن این زبان ریک طبقاتی که چون باین صوت در معرض روشنائی قرار گیرد گل ولای ازبای تاسرش فرو میریزد، این مجموعه لغات و عمل مانند که هر کلمه اش شبیه چنبره یی بد شکل از یک دیو لجن و ظلمات است، تمیک گوشش جذاب است و نه یک جدیت مطبوع. هیچ چیز شوم تر از این نیست که آدمی اینگونه عریان و در روشنائی اندیشه، ازدحام وحشت آور «آرگو» را سیاحت کند و واقفاً بنظر میرسد که این یک نوع حیوان هولناک است که برای شب ساخته شده است و از قعر لجنزارش بیرونش کشیده اند. آدمی با دیدن آن، گمان می برد که یک نیستان زنده و فراخنده را می بیند که می لرزد، حرکت میکند، مضطرب است، ظلمت را باز می طلبد، تهدید میکند و می نکرد. - فلان کلمه مانند یک چنگال است، آن کلمه دیگر به یک چشم خلموش میماند و خونین است؛ فلان جمله چنان است که گویی همچون چنگال خرچنگ میچنبد. اینها همه با آن حیات زشت اشیاء که انتظامشان در بی نظمی است زندگی می کنند.

با اینهمه، ازچه وقت، وحشت جلو بررسی را گرفته؛ ازچه وقت، بیماری، پزشک را دور کرده است؛ آیا یک طبیعی دان سراغ دارینکه از مطالعه در افسی، درخفتی، در غرقب، در هزارپا و در رتیل خویشتن داری کند، در ظلمات خود با نشان اندازد و بگوید، اوه! چه زشتند! متفکری که روی از «آرگو» بر می تابد مثل جراحی است که از یک قرحه یا از یک زگیل رو بگرداند، مثل یک دانشمند زبان شناس است که در مطالعه دریک مسئله مربوط به زبان متردد مانند، مثل فیلسوفی است که در مطالعه یک امر مربوط به انسانیت تردید نکند، زیرا، به کسانی که اینرا نمیدانند باید گفت که، «آرگو» بطور کلی یک پدیده ادبی و یک نتیجه اجتماعی است. آرگو واقفاً چه معنی دارد؛ آرگو زبان بینوایی است.

— که رمان های یهودی سرگردان و اسرار ملت و اسرار پارسی او در همه عالم طرف توجه است.

اینجا هر کس می‌تواند جلومارا بگیرد؛ می‌تواند موضوع را تعمیم دهد، تعمیمی که گاهگاه بصورت یکنوع تخفیف درمی‌آید؛ ممکن است بهاگفته شود که همه حرف‌ها، همه مشاغل‌روم می‌توان گفت که همه حوادث اختلاف‌طبقاتی اجتماع وهمه اشکال مختلف ادراک بشری، برای خود یک «آرگو» دارند، تاجری که می‌گوید، «مونپلیه موجودی» یا «مادسی اعلا»، صراف که می‌گوید، «تمدید سر رسید، تفاوت نرخ، سلخ جاری»، قماربازی که می‌گوید، «سه سر وهمه، دوباره پیک»، مأمور اجرای جزایر «نورمانده» که می‌گوید، «مدیون که ملکش مصادره شود نمی‌تواند در جریان توقیف قانونی اموال غیر منقول متعلقه میوه‌های این ملک را عطا لیه کند»، مضحکه نویسی که می‌گوید، «خرس را بخنده آوردند»<sup>۱</sup>، کمدی‌بازی که می‌گوید، «کارمن گل نکرد»، فیلسوفی که می‌گوید، «فالوت مشهود»، مبادی که می‌گوید، «آن در میرود، آن گریز پا است، دانشمند حجه شانس که می‌گوید، «حالت محبوبیت، حالت جنگجویی، حالت محرمیت»، سرباز پیاده‌یی که می‌گوید، «قره‌نی من»<sup>۲</sup>، سواری که می‌گوید، «جوجه بوقلمون هندی من»<sup>۳</sup>، استاد شمشیربازی که می‌گوید، «مدرجه، چهاردرجه»<sup>۴</sup>، چاپخانه‌چی که می‌گوید، «پریم بونیم»<sup>۵</sup>، همه، چاپخانه‌چی، استاد شمشیربازی، سوار، پیاده، دانشمند، ججمه‌شناس، صیاد، فیلسوف، بازیگر کمدی، مضحکه نویس، مأمور اجرا، قمارباز، صراف، تاجر، بزبان «آرگو» حرف می‌زنند، نقاشی که می‌گوید، «شاگرد من»، صاحب‌مضری که می‌گوید، «دفتر یارمن»، دلاکی که می‌گوید، «پادو من»، کفاشی که می‌گوید، «وردست من» همه زبان «آرگو» دارند. بطور کلی اقسام مختلفی که برای گفتن طرف دست چپ و دست راست هست، ملوان می‌گوید، «ساحل پایین، ساحل بالا» ماشینیست می‌گوید، طرف حیاط، طرف باغ، خدمتگزار کلیسا می‌گوید، «طرف رسائل، طرف انجیل» همه «آرگو» است. هم‌زمان پست، هم خانم‌های مجلل «آرگو» دارند. هتل «رانبویه»<sup>۶</sup> تاحدی مجاور «سرای معجزات»<sup>۷</sup> بود. دوش‌ها هم آرگو دارند، شاه‌دیان، این جمله است که در یک یادداشت عاشقانه از طرف یک خانم بسیار بزرگ و بسیار خوشگل زمان بازگشت سلطنت نگاشته شده بود، «شادراین پشت سرگویی‌ها، یک عالم دلیل برای آزادیدن من خواهید دید»<sup>۸</sup>. - ارقام

۱- یعنی نمایش مورد استهزاء قرار گرفت. ۲- یعنی تفنگک من.

۳- آرگوی نظامی، بمعنی اسب سواری.

۴- حالت سوم و چهارم شمشیرگرفتن در اسکریم.

۵- حروف چیدن برای چاپ.

۶- هتل رامبویه Rambouillet هتل معتبری که در پاریس «کوچه سن‌توماس رولنور» طبق نقشه مارکی دورانیویه (۱۶۶۵-۱۵۸۸) ساخته شد و در آن، جماعت برگزیده‌یی جمع میشدند. این جمعیت اقدام مؤثری برای تصفیه زبان و ترقی ادبیات از ۱۶۲۰ تا ۱۶۶۵ انجام داد.

۷- سرای معجزات Cour des Miracles کوی قدیم پاریس که در قرون وسطی مرکز گدایان و اواباشی و دزدان پاریس بود.

۸- معنی این جمله عجیب که کوشیده‌بیم ترجمه‌اش صحیح باشد چنین است: -

سیاسی همه «آرگو» هستند. صدراعظم درباریاب وقتی که میگوید ۲۶ برای روم، «ژرک زنت نژی ال» برای ارسال و «آب فکس اوس زرنوزرک زاوت اوکس ای» برای «دوک دومودن» «آرگو» حرف میزند. پزشکان قرون وسطی که بجای گفتن هویج وشلغم و ترب میگفتند، اوپوپوناک، پرفروشینوم رپتی تالموس، دداکاتون-لیکوم، آنچه لوروم، پوست مه لوروم، «آرگو» حرف میزدند. قند سازی که می-گوید، قالب بزرگ، کله، شهدزده، تویی، کلوخه، نخاله، درهم، متمسارفی، سوخته، پلاک، این صاحب کارخانه باسرف هم آرگو حرف میزند. یک مکتب انتقادی بیست سال پیش میگفت: «نصف شکسیر بازی الفاظ وجناساست» این هم «آرگو» بود. شاعر و آرتیستی که آقای «مون مورانسی»<sup>۱</sup> را بامفهومی دقیق بصورت «پک بیورژوا» وصف می-کنند اگر او خود را از روی اشعار و از روی مجسمه ها نشناسد «آرگو» حرف میزند؟ آن عضو آکادمی کلاسیک که گلها را «فلور»<sup>۲</sup> میوه هارا، «یومون»<sup>۳</sup> دریا را «نیتون»<sup>۵</sup> عشق را «آتش ها»، زیبایی را «جذابیت ها»، اسب را «راه پیما»، نشان سفید یا سه رنگ کلاه نظامیان را «سرخ گل بلون»<sup>۶</sup> کلاه سه ترک را «مثلث مارس»<sup>۷</sup> می نامد، این عضو آکادمی کلاسیک، به زبان «آرگو» تکلم می کند؛ جبر و مقابله، پزشکی، گیاه شناسی، هر یک آرگوی خاصی دارند. زبانی که در ساحل استعمال میکنند، این زبان شایان تجرید دریایی، چنین کامل و چنین جذاب که زان باره<sup>۸</sup>، دوکن<sup>۹</sup>، سوفرن<sup>۱۰</sup>، و دوپر<sup>۱۱</sup>. با آن سخن گفته اند و آمیخته با صغیر جهاز حرکت، با هیولای دستگاه ناقل صدا، با تصادم تیرهای جنگ دریایی، با زیر و بالا شدن کشتی، با وزش باد، با بوران و با توپ است، سراسر، یک آرگوی شجاعانه و درخشان است که نسبت به آرگوی وحشیانه

— در این بدگویی های زنانه، دلایل فراوان خواهید یافت برای آنکه من آزادیم را بدست آورم.

۱- Montmorency ماتیو فلیسپته دومونورانسی مرد سیاسی و افسر فرانسوی که پس از بازگشت سلطنت در فرانسه عضو مجلس اعیان و وزیر امور خارجه و نخست وزیر و وابسته فرهنگستان شد. این مرد خود را ادیب هم می شمرد و با ادبا از جمله یا مادام استائل روابطی داشت (۱۸۲۶-۱۷۶۷).

۲- اشاره بمشاعر و مجسم سازی که از راه تملق مونونورانسی را مدح کرده اند و مجسمه اثر را ساخته اند.

۳- Flore ربه النوع گلها و باغها.

۴- Pomone ربه النوع سبزه ها و بوستانها.

۵- Neptune ربه النوع دریاها دریونان قدیم.

۶- Bellone ربه النوع جنگک نزد رومیان قدیم.

۷- Mars (یا ماریخ) ربه النوع جنگک نزد یونانیان قدیم.

۸- Jean Bart از معروفترین دریانوردان فرانسه (۱۷۰۲-۱۶۵۱).

۹- Duquesne از دریانوردان فاتح فرانسه (۱۶۸۸-۱۶۱۰).

۱۰- Suffren از دریادارهای بزرگ فرانسه (۱۷۸۸-۱۷۲۶).

۱۱- Duperré دریاسالار معروف فرانسوی (۱۸۴۶-۱۷۵۵).

اجتماع دزدان، مثل شیر است نسبت به شغال.

البته چنین است. اما هر چه در این باره گفته شود باز هم این گونه ادراک معنی از کلمه آرگو بسط کلامی است که همه عالم نخواهدش پذیرفت. لکن ما، معنی مشخص قدیم این کلمه را که محصور و محدود است حفظ می‌کنیم و آرگو را بهمان «آرکو» منحصر می‌سازیم. آرگوی واقعی، آرگوی عالی، اگر جمع شدن این دو کلمه با یکدیگر ممکن باشد، آرگوی دور از حافظه که سلطنتی برای خود داشت، باز هم می‌گوییم که چیزی جز زبان زشت، مغشوش، تقلب آمیز، خائن، زهر آگین، بیرحم، مبهم، مهمل، عمیق و مشغوم بینوایی نیست. در پایان همه پستی‌ها و بدبختی‌ها، يك شقاوت آخرین هست که طغیان می‌کنند و مصمم به ورود در مبارزه‌یی با مجموع اعمال پسندیده و حقوق حاکمه می‌شود؛ مبارزه‌یی هولناک که به آن وسیله گاه با حيله، گاه با فشار، یکباره هم‌سالم و هم سبانه، به نظام اجتماعی با ضربات سنجاق بوسیلهٔ فسق، و با ضربات چماق بوسیلهٔ جنایت حمله‌ور می‌شود. -- بینوایی برای نیازهای این مبارزه، يك زبان جنگی اختراع کرده است که زبان آرگو است.

از هر زبان که روزی بشر با آن سخن گفته است و ممکن است نابود شود دست کم يك قسمت کوچک را یعنی یکی از عناصر خوب یابدی را که تمدن از آن ترکیب یافته یا با آن مخلوط شده است از اعماق فراموشی بیرون کشیدن، بمنزلهٔ بستمندارک صحیح برای مطالعات اجتماعی است، و هم می‌توان گفت که خدمتی است به تمدن. -- این خدمت را «پلوت»<sup>۱</sup> خواه یا ناخواه، آنجا که دوسریاز قرطاجنی را بزبان فنیقی بصحبت واداشت انجام داده است؛ این خدمت را «مولیر» در آن موارد که آن همه از اشخاص را با زبان خاوری یا با زبان‌های شهرستانی به تکلم واداشته انجام داده است. اینجا اعتراضات شعوت خود را بازمی‌گیرند، زبان فنیقی، بسیار عالی<sup>۱</sup> زبان خاوری، بسیار خوب، زبان‌های شهرستانی هم عیبی ندارند، این‌ها زبان‌هایی هستند که به عمل مختلف یا به شهرستانها تعلق دارند؛ اما آرگو چطور؟ حفظ آرگو برای چه خوب است؛ بیرون آوردنش از اعماق فراموشی چه لازم است؟

باین بیان جز يك جواب نمی‌گوییم. -- مملماً اگر زبانی که يك ملت یا يك شهرستان با آن سخن گفته است شایستهٔ عنایت است چیز دیگری نیز هست که بسی بیش از آن برای توجه و تتبع شایستگی دارد و آن زبانی است که يك «بینوایی» با آن سخن گفته است.

آن زبانی است که مثلاً در فرانسه در مدتی بیش از چهار قرن، نه يك بینوایی، بلکه مطلق بینوایی، همه بینوایی‌هایی که برای بشر ممکن است با آن تکلم کرده‌اند. از این گذشته، باصرار می‌گوییم که مطالعه در تنکبات اجتماعی و نمایاندن آنها برای درمان کردنشان کاری نیست که انتخاب در آن جایز باشد. مورخ سیر و افکار، مأموریتی کمتر دشوار از مأموریت مورخ حوادث ندارد. -- این یکی بر سطح تمدن، منازعات تاجداران را، تولد شهزادگان را، عروسی پادشاهان را، نبردها را، اجتماعات

۱ - Plaute شاعر کمدیک و پیس‌نویس یونان قدیم (۲۵۰ تا ۱۸۴ پیش از میلاد مسیح) مطلب متن اشاره به مکالمهٔ یکی از پیس‌های اوست.



را، مردان بزرگ ملی را، انقلابات آشکارا، و همه ظواهر امور را دارد، آن مورخ دیگر باطن را، اساس را، ملتی را که کار میکنند، رنج میبرد و منتظر است، زنی را که از خستگی بجان آمده است، کودکی را که جان میکند، جنگهای بیصدا بین آدمیان را، درندگیهای ظلمانی را. پیش داورها را، بیعدالتیهای مجاز را، تأثیرات پنهانی قانون را، تطورات ناپیدای جانها را، لرزشهای ناپایدار جماعات را، کسانی را که از گرسنگی میمیرند، پا برهنه راه میروند، سینه‌بازوهاشان هریس است، محرومان را، یتیمان را، بدبختان و رسوایان را، همه مردگان متحرکی را که در تاریکی سرگردانند دارد. - باید با قلبی که مانند قلب یک برادر و یک قاضی عادل، یک جا، مملو از شفقت و شدت باشد بدرون آن زیرزمین های نفوذناپذیر حصار، پایین رود که در آنها، کسانی که خونشان میریزد و کسانی که میزنند، کسانی که میگیرند و کسانی که عذاب میدهند، کسانی که گرسنه میمانند و کسانی که می‌بلعند، کسانی که بدی را متحمل میشوند و کسانی که بد میکنند، درهم و برهم میخیزند. - این وقایع نگاران دلهاو جانها، آیا تکالیفی کمتر از تکالیف مورخان امور سطحی دارند؟ آیا تصور می‌رود که گفتنیهای «آلیگیری» کمتر از آن «ماکیاول» است؟ آیا زیر تمدن، بدلیل آنکه عمیق‌تر و تاریک‌تر است از روی آن بی‌اهمیت‌تر است؟ آیا کسی، غارهای تاریک را ناشناخته، کوه را می‌شناسد؟

ضمناً بگویم که با ملاحظه بعضی کلمات پیشین، هرکس میتواند بین این دو طبقه از مورخان به وجود فاصله‌هایی که از ذهن ما دور است پی‌برد. - هیچکس در زندگی آشکار، مشهود، روشن و عمومی ملل، مورخ خوبی نیست، مگر در صورتیکه در آن حال تا اندازه‌ای مورخ‌زندگانی درونی و پنهانشان باشد، و هیچکس مورخ درون‌نیست، مگر آنکه هرگاه که لازم آید بتواند مورخ بیرون نیز باشد. تاریخ سیر و افکار و تاریخ حوادث، هر یک در دیگری نفوذ دارد. این دو تاریخ، دو نظام امور مختلفند، که بیکدیگر پاسخ می‌گویند، همیشه با هم‌گره میخورند و غالباً یکدیگر را بوجود می‌آورند. - همه خطوطی که مشیت ربانی بر چهره یک ملت نقش میکند، موازی ظلمانی ولی مشخص خود را در باطن دارند، و تشنجات درونی‌شان جهش‌هایی در ظاهر ایجاد میکند. چون تاریخ واقعی آنست که آمیخته با همه چیز باشد، مورخ واقعی هم آنست که خود را در همه چیز وارد کند.

آدمی، دایره نیست که فقط یک مرکز داشته باشد؛ بیضی است و دارای دو کانون است. یک کانونش افعال است و کانون دیگرش افکار.

«آرگو» چیزی نیست جز یک رخت‌آویز که در آن زبان چون میخوامه‌مکار بدی انجام دهد، تبدیل لباس میکند. - نقابی از کلمات بر چهره می‌آویزد و پیاره پلاسی از استعارات میپوشد.

اینگونه، مخوف می‌گردد.

بزحمت باز شناخته میشود. - آیا باز همان زبان فرانسه، زبان بزرگ بشری است؟ - حاضر است تا قدم بر صحنه‌گذار، و با جرم هم‌زبان شود، و آماده است تا در فهرست بدکاری با هرگونه استعمال بمازد. دیگر راه نمی‌رود، بسختی قدم بر میدارد،

تکیه کرده بر عسای «سرای معجزات»<sup>۱</sup> میلنکند. اما این عصایی است قابل تبدیل به جطاق. خود را «گداز گروش» مینامد. همه اشباح، جامه پردازان او، در چهارم سازش دخالت کرده‌اند؛ خود را میکشاند و سراسر راست میگیرد؛ رفتار دوپهلوی خزنندگان را دارد. از این پس برای ایفای هر نقشی قابل است؛ بدست دغلیاز لوچ میشود، بوسیلهٔ مسموم کنندهٔ چهره زنگاری میسازد، ازدودهٔ آتش افروز، زغالی رنگ میگردد، و آدمکش، سرخی خود را بر او میگذارد.

شخص هنگامی که بر در اجتماع میایستد و گوش به مردم شریف میدهد، گفت و شنودگانی را نیز که بیرونند میشوند. پرسشها و پاسخها را تشخیص میدهد و بی آنکه بفهمد، غرض نفرات انگیزی درمییابد که تقریباً آهنگ لهجهٔ آدمی دارد اما به زوزه نزدیکتر است تا به گفتار. این آرگو است. کلمات، هیئت خود را از دست میدهند و کسی نمیداند که چه اثر از یک بهیئت غیر طبیعی بخود میگیرند. تصور می‌رود که سخن گفتن مارهای هفت سر شنیده میشود.

این، «نامفهوم» است که، در «ظلمانی» جای دارد. - دندان بر هم میفشارد و نجوی میکند، و در آن حال، تیرگی را با ماما تکمیل میکند. در بدبختی ظلمتی هست، در جنایت، ظلمت بیشتری وجود دارد؛ این دوسپاهی چون درهم آمیزند تشکیل آرگو میدهند. تاریکی در هوا، تاریکی در کارها، تاریکی در صداها. - زبان چرکین وحشت آوری است که میآید، میرود، جست و خیز میکند، میخزد، آب از دهان فرو میریزد، و در این مه تیره که از باران، از شب، از گرسنگی، از غیب، از دروغ، از بیعدالتی، از برهنگی، از اختناق، از زمستان ترکیب یافته است و روز روز روشن بینوایان بشمار می‌رود دیو آسا میچنبد.

نسبت به عقوبت دیدگان شفقت داشته باشیم. - درینا ما خود کیستیم؟ من که باشما سخن می‌گویم کیستم؟ شما که گوش بمن دارید کیستید؟ از کجا میآئیم؟ آیا کاملاً اطمینان داریم که پیش از آنکه زاییده شویم کاری نکرده‌ایم؟ زمین خالی از شباهت به یک زندان نیست. از کجا معلوم است که آدمی، یک باز داشت شدهٔ عدل الهی نیست؟

از نزدیک به زندگی بشکرید. این زندگی چنان ساخته شده است که در همه جایش عقوبتی احساس میشود.

آیا شما آن کسی که خوشبخت نام دارد؟ - بسیار خوب؛ با این همه همه روزه غمگین هستید. - هر روز، اندوه بزرگی یا پروای کوچکی ویژهٔ خود دارد. دیر روز برای سلامت کسی که نزد شما عزیز است می‌لرزیدید، امروز بر سلامت خود بیمناکید. فردا اضطرابتان راجع به پول خواهد بود، پس فردا زخم زبان یک مفتتری آنفوه‌گیستان خواهد ساخت؛ پس فردا بدبختی یک دوست سبب تأثرتان خواهند شد؛ سپس بدی یا خوبی هوا، پس از آن شکستن یا گم شدن چیزی گرانها، پس از آن تفریحی که بدلیل آن وجدان و ستون فقرات ملامتتان میکنند؛ یکبار دیگر، جریان امور عمومی. - این در صورتیست که دردهای دل را بشمار نیاوریم و همچنین امتداد

۱- کوی معروف پاریس قدیم مرکز اوباش و بینوایان.

می‌باید. ابری از عمیان می‌رود، ابر دیگری پدیدار می‌شود. در هر صد روزین حمت یک روز اتفاق می‌افتد که آفتاب شادمانی برای شما بدرخشد و حال آنکه شما از افراد نادری هستید که سعادت دارند! اما دیگر آدمیان، ظلمت را که بر سرشان افتاده است. روح‌های خردپیشه، این عبارت را کمتر بکار می‌برند: «خوشبختان و بدبختان». در این جهان که مسلماً دهلین عالم دیگری است خوشبخت وجود ندارد. تقسیم واقعی بشری از این قرار است: روشنان و تاریکان. کاستن از تعداد تاریکان و افزودن بر تعداد روشنان هدف اصلی است. از این است که فریادکنان می‌گوییم: آموزش! دانش! خواندن را آموختن، روشن کردن آتش است. از هجی کردن هر هجا شراره‌یی بیرون می‌جهد. در واقع کسی که می‌گوید: روشنائی، واجب نمی‌آید که بگوید: شادمانی. آدمی در روشنائی رنج می‌برد؛ افراط در آن می‌سوزاند. شمله دشمن بال و پراست. سوختن و از پرواز و انماندن خارقه‌یی از نبوغ است. هنگامی که بنشاید و هنگامی که دوست بدارید، بازم رنج خواهید برد. روز با چشم اشکبار بوجود می‌آید. روشنان اگر هم هیچ مورد برای گریستن نداشته باشند بر ظلمت زندگان می‌گریزند.

-۲-

## ریشه‌ها

آرگو زبان ظلمت زندگان است.

در پیشگاه این لهجه معمایی، که، یک جا، هم پژمرده و هم آشفته است، فکر در تیره‌ترین اعماقش متأثر می‌گردد و فلسفه اجتماعی به مؤثرترین تفکراتش کشانده می‌شود. - آنجاست که عقوبت مشهود، وجود دارد. هر هجا در آن زبان، دارای وضع ممتازی است - لغات زبان عامیانه در آن زبان مثل اینست که زیر آهن سرخ جلا، چین خوردگی و صلابت تازه‌یی بخود گرفته‌اند. بنظر می‌رسد که از بعضی آنها هنوز دود برمی‌خیزد، فلان جمله اثر شائۀ خال‌کوبی شده دزدی را می‌بخشد که ناگهان جلو شما برهنه شود. فکر آدمی تقریباً امتناع از آن دارد که با این اسامی بازداشت شده بدست عدالت، ابراز شود. استعاره در این زبان، گاه چنان بیش‌رمانه است که تصور می‌رود مدتی زیر غل بوده است.

اما، با اینها همه، و بدلیل اینها همه، این زبان عجیب حق دارد جای برای خود در آن جمیۀ بزرگ بیطرف داشته باشد که در آن برای پول سیاه مسین نیز، - همچنانکه برای نشان طلا، - جای هست. و «ادبیات» نام دارد، - آرگو خواه‌کسی راضی باشد یا نباشد، برای خود نمودار، برای خود شمردار، - این یک زبان است.

اگر از بشکلی بعضی الفاظش احساس شود که «ماندرن»<sup>۱</sup> آنرا جویده است، از تابندگی بعضی کنایاتش هم احساس میشود که «وی بون»<sup>۲</sup> با آن سخن گفته است.

این شعر، اینقدر عالی، و اینقدر مشهور:

اما کجایند بر فهای «آنتان»

یک شعر آرگو است... آنتان (Antan) - آنته آنوم Ante annum - یک لغت آرگوی طبقه گدایان موسوم به «تون» است که معنی آن «سال گذشته»، و اگر قدری بیشتر بسطش دهیم «سابق بر این» است. سی و پنج سال پیش هنگام عزیمت سلسله بزرگ جبر کاران سال ۱۸۲۷، در یکی از سیاه چالهای زندان «بیستر» هنوز این کلام حکیمانه که بدست پادشاه تون<sup>۳</sup> با میخ بر دیوار نوشته شده بود خوانده می شد.

«Les dabs d'antan trimaient siempire pour la pierre de Coësre»

که معنیش چنین است: «شاهان سابق همیشه میرفتند تا خود را مورد تقدیس قرار دهند». در فکر آن پادشاه، «تقدیس» بمعنی اعمال شاقه بود.

کلمه «دکاراد» décarade که حرکت يك کلاسکه سنگین را با چهار نعل بیان میکند منتسب به «وی بون» است و این باو میرا زد - این کلمه که از چهار پای اسب آتش میجهاند در یک دهان کچی ماهرانه، این شعر شایان تمجید لافوتن<sup>۴</sup> را خلاصه میکند:

شس اسب قوی یک دلجان را میکشیدند.

از لحاظ ادبی صرف، کمتر تبعی از تنب در «آرگو» شگفت تر و پر حاصل تر است... این همه یک زبان در زبان است، یکنوع تورم دور از سلامت است يك پیوند نامازگار است که یک نمای نباتی بوجود آورده است، یک انکسار است که ریشه هایش را در تنه کهنسال «گلو» دارد و شاخ و برگ شومش بر سراسر یک زبان میخزد. اما برای کسانی که در زبان آنچنان که باید تتبع میکنند، یعنی مثل تتبع دانشمندان زمین شناس در زمین، آرگو مانند یک طبقه رسوبی واقعی نمودار میشود... در آرگو، بر حسب آنکه کمتر یا بیشتر حفرش کنند، زیر فرانسه عامیانه قدیم، زبان شهرستانی، اسپانیایی، ایتالیایی، خاوری،<sup>۵</sup> این زبان بنادر مدیترانه، زبان انگلیسی و آلمانی، زبان «رمان» با هر سه قسم مختلفش، رمان فرانسوی، رمان ایتالیایی و رمان، زبان لاتین و نیز زبان «باسک» و زبان «سلت» یافته میشود. ترکیب عمیق و عجیبی است، ساختمانی زیر زمینی است که با همصفتی همه بینوایان ساخته شده است. هر ریشه ملعون، قشرش را در آن نهاده، هر رنج، سنگش را در آن انداخته، هر قلب، سنگریزه اش را به

۱ - Mandrin لوی ماندرن - یکی از معروفترین رؤسای دزدان که در ۱۷۲۴

متولد و در ۱۷۵۵ اعدام شد.

۲ - Villons فرانسوا ویون از شعرای فرانسه (۱۴۸۹ - ۱۴۳۱)

۳ - Thune تون بمعنی صدقه است و تونها جمعی از طبقات پست در قرون

وسطی بودند و رئیسشان «شاه تونها» لقب داشت.

۴ - لافوتن شاعر بزرگ فرانسوی (۱۶۹۵ - ۱۶۲۱).

۵ - آن قسمت از نواحی مدیترانه که در مشرق فرانسه قرار دارد.

آن داده است<sup>۱</sup>. گروهی از جانهای شریر، پست، یا خشمگین که طریق زندگی را پیموده و در ابدیت ناپدید شده‌اند، تقریباً کامل و واحدی قابل دیدن، در آن بشکل يك کلمه فول آسا وجود دارند.

آیا زبان اسپانیایی می‌خواهید؟ آرگوی قدیم «گوتیک» مملو از کلمات این زبان است. از آن قبیل است، «بوفت» (bofette) یعنی دم، که از «بوفتون» (bofeton) می‌آید. و انتان (Vantane) یعنی پنجره، که از «وانتانا» (Vantana) می‌آید. گات (gat) یعنی گربه، که از گاتو (gato) می‌آید. آسیت (acitt) یعنی روغن که از آسه‌ئته (aceyte) می‌آید. زبان ایتالیایی می‌خواهید؟ از آن قبیل است: اسپاد (spade) یعنی قداره که از اسپادا (spada) می‌آید، کارول (carvel) بمعنی کشتی که از کارولا (carvella) می‌آید. زبان انگلیسی می‌خواهید؟ از آن قبیل است بیشوت (bichot) یعنی اسقف که از بیشاپ (bishop) می‌آید. رای (raille) یعنی جاسوس که از راسکال (rascal) یا راسکالیون (rascalion) بمعنی دنی می‌آید. پیلش (pilche) یعنی غلاف که از پیلچر (pilcher) بمعنی جلد می‌آید. زبان آلمانی می‌خواهید؟ از آن قبیل است: کالور (caleur) یعنی گارسون که از کلنر (kellner) می‌آید. هرس (hers) یعنی آفاکه از هرترزوک (herzog) بمعنی دوک می‌آید. زبان «لاتن» می‌خواهید؟ از آن قبیل است: فرانژیر (frangir) بمعنی شکستن که از فرانژه (fangere) می‌آید. آفوره (afforer) یعنی دزدیدن که از فور (fur) می‌آید. کادن (cadène) یعنی شمشیر که از «کاتنا» (catena) می‌آید. يك کلمه هست که در همه زبانهای قاره با یکنوع توانایی اسرار آمیز آشکار میشود. آن کلمه ماگنوس (magnus) است، «زبان اکس» آنرا بصورت ماک (mac) درمی‌آورد که معنی رئیس قبیله را می‌بخشد، ماک فارلان و ماک کالومور، یعنی فارلان بزرگ و کالومور بزرگ<sup>۲</sup>، آرگو این کلمه را مک (meck) و بمندا مک (meg) کرد، یعنی خدا. - زبان باسک می‌خواهید؟ از آن قبیل است: گاهیستو (gahisto) بمعنی شیطان؛ که از گائیس توئا (gaiztoa) یعنی «شر» می‌آید؛ سورگابون (sorgabon) بمعنی شب بخیر که از گابون (gabon) بمعنی «عصر بخیر» می‌آید. زبان «سلت» می‌خواهید؟ از آن قبیل است بلاون (blavin) بمعنی دستمال که از بلاوه (bavet) بمعنی آب جهنده می‌آید. مهنس (menesse) بمعنی زن (اما زن بدکار) که از مینس (meince) بمعنی پیر از سنگ می‌آید؛ بارانت (barant) بمعنی جدویبار از بارانتون (baranton) بمعنی «چشمه»؛ گو فور (goffeur) قفل‌ساز، از گوف (goff) یعنی آهنگر؛ «گدوزه» (guédouze)، یعنی مرغ، از «گن دو» (guenn du) یعنی سفید و سیاه. - بالاخره تاریخ می‌خواهید؟ آرگو سکه‌ها را مالتز (maltaises) مینامند، بیسادی بود پولی که در کشتی جبر کاران «مالت» رایج بود.

۱ - سنگریزه Caillou در زبان فرانسه بمعنی محنت، ناشایستگی، صلابت و خشونت نیز آمده است و از اینجا معنی این عبارت را میتوان یافت.

۲ - با اینهمه باید متفکر شد که لغت «ماک» (mac) در زبان «سلت» بمعنی پسر است (مؤلف)

گذشته اناصول لسانی که نشان داده شد، آرگو ریشه‌های دیگری، برطبیعی‌تر دارد، و این ریشه‌ها با اصطلاح ناشی از روح بشری است.

اول، آفرینش مستقیم کلمات. رمز زبانها در آنست... با کلماتی که کسی نمی‌داند چگونه و برای چه بدست آمده‌اند چهره‌ها را نقاشی کردن. این اساس نخستین هر زبان بشری است، چیزی است که سنگینی می‌توانش نامید... آرگو مملو است از اینگونه کلمات، کلماتی که بی‌مقدمه، معلوم نیست کجا و بوسیلهٔ چه کسی، بی‌داشتن ریشه، بی‌مشابهت. بی‌اشتیاق وضع شده‌اند، کلمات دورافتاده، وحشیانه، گاه تیز نفرت آورده توانایی عجیبی در تعبیر دارند، و زنده‌اند... از آن‌گونه است، جلاد، «تول»؛ (taule) جنگل، «سابری» (sabri) - ترس، قرار «تاق» (taf) - پیشخدمت، «لابرن» (Larbin) - زرنال، والی، وزیر، «فادوس» (pharos) - شیطان، «رابوئن» (rabouin) - هیچ چیز عجیب‌تر از این کلمات نیست که هم در پرده می‌گذرانند، و هم نشان می‌دهند. بعضی آنها مثل «رابوئن» (یعنی شیطان) در یک حال هم مسخره و هم مخوفند و در شما اثر یک چهرهٔ عبوس سیگویی می‌بخشد.<sup>۱</sup>

دوم استعاره... امتیاز زبانی که می‌خواهد همه چیز را بگوید و همه چیز را پنهان کند، اینست که صور بسیار داشته باشد. استعاره معمایی است که دزدی که برای دستبرد زدن توطئه می‌چیند و محبوس می‌گردد نقشهٔ فراری را طرح می‌کند به آن پنهاننده می‌شوند. هیچ زبان باندازهٔ «آرگو» پر از استعاره نیست. از آن قبیل است «پیچ نارگیل را باز کردن» یعنی بیجانند کردن. «پیچ دادن» یعنی خوردن، دهنه بسته شدن «یعنی محاکمه شدن». «موش خرما» یعنی نان دزد. «ایل لانسکینه» (II lansquie) یعنی باران میبارد، و این یک تعبیر کهنهٔ زنده است که از بعضی جهات تاریخش را همراه خود دارد، که خطوط طویل مورب باران را به تیزهای ضخیم خمیده «لانسکینه‌ها»<sup>۲</sup> تشبیه می‌کند و چیزی است که فقط در یک کلمه ضرب‌المثل معروف «مثل سرتیژه باران میبارد»<sup>۳</sup> را نمایان می‌سازد... گاه، همچنانکه «آرگو» از عصر نخستینش به عصر دوم میرسد، کلمات نیز از حالت وحشیانه و ابتهایی‌شان می‌گذرد و مفهوم استعاری بخود می‌گیرند. شیطان از رابوئن (rabouin) بودن دست می‌شوید و «نانوا» میشود یعنی کسی که در کوره می‌گذارد؛ این معنوی‌تر است اما عظمتش کمتر است؛ چیزی است از قبیل «راسین» بعد از «کورنی» یا «اور پید» بعد از «اشیل»، بعضی جمله‌های آرگو که در دو عصر سهیمند و یکجا، هم جنبهٔ بریری دارند و هم جنبهٔ استعاری، مانند ظهور سورد موخوند. مثلاً «نقب‌زنها در ماه، برای کش رفتن رنده‌ها می‌روند» یعنی «داه‌زنها شب‌هنگام برای دیدن اسبها می‌روند» اینگونه جمله‌ها در ذهن ماقتد دسته‌بی از اشباح خطوط می‌کنند. شخصی نمی‌فهمد چه می‌بیند.

سوم، تغییر... «آرگو» روی زبان زندگی می‌کند. زبان‌ها موافق هوس خود بگر می‌گیرند، از آن بحکم تصادف برداشت می‌کنند. وغالباً وقتی که حاجت بمیان آید،

۱- سیگوییها - یک نوع از دیوهای عجیب الخلقهٔ اساطیر یونان قدیم.

۲- Lansquenet نام پیاده نظام مزدور آلمانی در قرن نوزدهم.

۳- ضرب‌المثل فرانسوی بمعنی «مثل دم اسب بلزان هیان».

با تلخیص آن، وبا خشونت دگرگوش میسازد. گاه با کلمات متداول که اینگونه تغییر شکلشان داده و با کلمات آرگوی صرف درهمشان ریخته است عبارات زیبای شاعرانه میسازد که وجود این دو عنصر در آنها احساس میشود؛ ابداع مستقیم و استعاره. - از این قبیل، - «کالسکه و رمیزته؛ من بو میکنم که گاری پانتن توی بیفوله جون میکنه» یعنی (سگ عوعو میکند، من گمان میکنم که دلچپان پاریس از جنگل عبور میکند. - یا «عفریت خره، عفریته روباهه، پری تماشاییه» (یعنی آقا بی شعور است، خانم معیبل است، دختر قشنگ است) - غالباً برای منحرف کردن شنوندگان آرگو بنام اکتفا می کند که ناآشکارا دنباله بی ناجور از قبیل «آی» یا «اورگ» (orgue) یا «اییرگه» (jergue) یا «اوش» (ucche) بر همه کلمات زبان بیفزاید.

مثلاً میگوید: Vousiergue trouvaile bonorgue ce gigotmuche بجای این جمله: (آیا این زبگو بنظر شما خوب است؟) Trouvez vous ce gigot bon? که این جمله را «کارتوش» به یک نگاهبان زندان گفته بود تا بداند مبلغی که برای فرار خود باو داده است کافی است یا نه؛ اخیراً لفظ (مار) (mar) هم بر الفاظی که به آخر کلمات افزوده میشوند افزوده شده بود<sup>۱</sup>.

«آرگو» چون اصطلاح خاص فساد اخلاق است خود نیز زود فاسد میشود. بعلاوه چون همیشه میکوتد تا بگریزد همینکه احساس کند که گیر افتاده است تغییر شکل میدهد. بر خلاف هر گیاه، شعاع نور که بر آن تابد هر جایش را که لمس کند میخشکاند. پس آرگو پیوسته ترکیب خود را عوض میکند و باز بصورت دیگر ترکیب میشود، و این، کاری ظلمانی و سریع است که هرگز بیابان نمیرسد. در مدت ده سال، بیش از زبان ده قرن تغییر در آن راه مییابد. مثلاً لارتون (Lartion) <sup>۲</sup> لارتیف (Lartif) می- شود، «گای» <sup>۳</sup> (Gail) گی (Gaye) میشود. فرنانش (Fertanche) <sup>۴</sup> «فرنی» (Fertille) میشود، «مومینیار» (Momignard) <sup>۵</sup> موماک (Momacque) میشود، «سیکها» <sup>۶</sup> (Siques) (فروسکها) (Frusques) میشود. شک (Chique) <sup>۷</sup> «اگروژوار» (Egrugeoir) میشود. کولابز (Colabre) <sup>۸</sup> کلاس (Colas) میشود. شیطان در آغاز «گاهیتو» است، سپس «رابوژن» و پس از آن «نانوا» میگردد کشیش، نخست «موش سیاه» است، سپس «گراز» میشود؛ خنج اول «بیستو دو» است، سپس «شاخه سیب» و پس از آن «لنکر» <sup>۹</sup> میشود، مأمور پلیس، نخست به «مسخره» موسوم است، سپس «رخی» پس از آن «سرخ مو» بعد «شیر فروش»، آنگاه «پوست کن» سپس «تک خال» میشود؛ جلاذ ابتدا «سندان گیر» است سپس «شارلو» <sup>۱۰</sup> پس از آن

۱- این تقریباً مثل زبانهای «زرگری» یا نظائر آن بین مردم عامی خودمان است که با افزودن چیزی بهمس. یا به تکلمه درست میشود.

۲- لارتون یعنی «نان»

۳- «گای» یعنی «اسب»

۴- فرنانش یعنی بچه کوچک

۵- مومینیار یعنی «کاه»

۶- سیکها: اسباب و البسه روزانه

۷- شک یعنی کلیسا

۸- «کولابز» یعنی گرون.

۹- Lingre

۱۰- Charlot

«تنگن» آنگاه «تنگ چین» میشود. در قرن هفدهم زردخوردگردن، «توتون یکدبگر دادن» بود؛ در قرن نوزدهم «دهان یکدیگر را جویند» گفته میشد. بین این دو جمله بدوی و نهایی بیست جمله باشکلهای مختلف اما همه بهمین معنی آمدند و از میان رفتند... کارتوش اگر بجای «لاسونر»<sup>۱</sup> میبود بزبان عبری سخن میگفت. همه کلمات این زبان مانند مردمی که با آن سخن میگویند پیوسته دو فرارند.

با اینهمه گاه بگناه بعلت همین حرکت، آرگوی کهن دوباره آشکار میگردد و تازه میشود... پایتختهایی برای خود دارد که خود را در آنها نگاه میفلرد. «نامیل» آرگوی قرن هفدهم را حفظ میگرد؛ «بیستر» وقتی که زندان بود، آرگوی «تون»<sup>۲</sup> را محفوظ میداشت و لفظ آنش (anche) که تونی های قدیم دنبال کلماتشان میگذاشتند در این محل شنیده میشد از قبیل (Boyanches\_tu) بجای (bois\_tu) (آیا میآشامی؟) یا (il croyanche) بجای «il il croit» یعنی (باور میکند) - اما اینجا هم حرکت دایم جریان دارد و زبان «آرگو» در هیچ مورد از این قانون تخلف نمی‌ورزد.

فیلوف اگر موفق به تثبیت این حرکت شود و باین وسیله در این زبان که پیوسته در حال تبخیر است بررسی کند در تفکرات دردناک سودمندی فرو میافتد. هیچ تبع برای تعلیم و تربیت بیش از این مؤثر و حاصلخیز نیست. هیچ استعاره و هیچ اشتقاق در آرگو نیست که يك درس مفید دربر نداشته باشد. بین این مردان «زدن» (battre) بمعنی «وانمود کردن» (feindre) است، مثل «فلانی خود را به ناخوشی میزند». زبان حيله، نیروی آنان است.

بمقیده این اشخاص، تصور «انسان» از تصور «ظلمت» دور نیست. شب را «سورگ» (sorgue) می‌گویند، انسان را اورگ (l'orgue) - انسان، یکی از مشتقات شب است.

عادت کرده‌اند که هیئت اجتماع را مانند هوایی که آنان را میکشد بصورت يك نیروی مششوم تصور کنند، و از آزادی خود چنان سخن می‌گویند که پندارتی از سلامتشان صحبت میدارند - در قاموس این زبان، يك مرد بازداشت شده، يك «ناخوش» است؛ يك مرد محکوم يك مرده است.

مخوفترین چیز که برای زندانی، میان چهار دیوار سنگی عظیمی که در آن دفن می‌کنند، وجود دارد، يك نوع طهارت جامد است؛ سیاه‌چال را کاستوس (castus) (یعنی طاهر) میانند. در این جای مخوف، حیات بیرونی همیشه با خندانترین صورت ظاهری که دارد آشکار میشود... زندانی زنجیرهای آهنین بیای دارد؛ آیا بگمان شما، او خیال میکند که آدمی با پای خود، راه میرود؟ نه! او خیال میکند که آدمی با پای خود فقط میرقصد؛ از اینرو وقتی هم که زنجیرش را اره کرد و آزاد شد

۱- کارتوش جنایتکار فرانسوی ( ۱۷۲۱ - ۱۶۹۳ ) و «لاسونر» یکی از بیاکترین جانی‌های قرن نوزدهم فرانسه که در ۱۸۳۶ در سی و شش سالگی اعدام شد.

۲- به حاشیه شماره ۳ صفحه ۱۱۷۵ رجوع شود.



تحتین فکرش این است که اکنون می‌تواند بر قصد، و اره را «باسترینگ» (basting) (یعنی مجلس رقص خرابان) مینامد. يك «اسم» يك «مركز» است. این تجانس عجیب و کاملی است. اینگونه تند شریر دوسر دارند، يك سر، که بوسیله آن استلال میکنند، و تا نفعه است برای اداره زندگی خود بکارش میبرد، یکس دیگرش آنست که روزمرگ روی شانه‌هایش دارد - آن سر را که راه جنایت را جوی می‌نماید «سوربون» (sorbonne) (دارالعلم پاریس) می‌نامد و سرعرا که زیر ساطور قطع میشود «ترونش» (tronche) (یعنی‌کنده) نام میدهد. - وقتی که يك مرد چیزی چیز پلاس یاره بین و چیزی چیز بدی‌ها در دل ندارد، هنگامی که باین خلع مضاعف مادی و اخلاقی که کلمه «گدا» را با هر دو معنیش مجسم میسازد رسیده است، برای ارتکاب جنایت آماده است؛ مانند کاردی‌است که خوب تیز شده باشد، دودم بر آن دارد، یکی از آن دو غلظتش است، و دیگری شرارتش؛ از همین رو «آرگو» نمی‌گوید «گدا»، می‌گوید: «خراب» - جبرگاه چیست! يك شعله عذاب، يك جهنم - جبرکار، خود را «فاگو» (fagot) (یعنی هیزم) می‌نامد. سرانجام مرد بدکار به زندان چه نام میدهد؟ «کالج» - از این کلمه يك اسلوب کامل‌گیری بیرون می‌توان آورد.

دزد نیز، برای خود میدان عمل دارد و آن عبارت‌است از چیز دزدیدنی، یعنی شما، من، هرکس که بگذرد. این را «پانتر» (pantre) می‌نامد، (pan) یعنی «همه دنیا»

میخواهید بدانید که قسمت عمده ترانه‌های جبرگاه، این ترجیع بند‌های عجیب که در قاموس اختصاصی خودشان «لیر- اونفا» (lir - onfa) نامیده میشوند از کجا آمده‌اند؛ اینرا گوش بندید:

در زندان «شاتله» پاریس يك سرداب بزرگ بود. این سرداب کنار رودخانه سن وهشت یا پایین‌تر از سطح آب جای داشت؛ پنجره و بادگیری در آن دیده نمیشد و یکانه روزنه‌اش درش بود؛ آسمان می‌توانستند بندروتن روند، اما هوا نمی‌توانست. سقف این زیرزمین يك گنبد سنگی، و فرش کفش ده «پوس» گل بود. سنگفرش شده بود اما بر اثر تراوش آب سنگهایش پوسیده و ترکیده بودند. هشت پا بالاتر از زمین يك تیر طویل ضخیم، بر فراز این زیرزمین آذ این سر تا آن سر نصب شده بود. از این تیر در فواصل معین زنجیرهایی بطول سه پا آویخته بود و در انتهای هر يك از این زنجیرها يك گل دیده میشد. جبرکاران را تا روز عزیمت برای تولون در این سرداب جای میدادند. زیر این تیر میرانندشان و آنجا هر يك به زنجیر خود که در ظلمات منتظرش بود میرسید؛ زنجیرها، آن بازوهای آویخته و غلفها، آن پنجه‌های گشاده، گره‌ها این بینوایان را میکشفتند. - آنانرا می‌بستند و آنجا می‌گذاشتند. چون زنجیرها بسیار کوتاه بودند آنان نمی‌توانستند دراز شوند. در این زیرزمین، در این ظلمت، زیر این تیر بیحرکت می‌ماندند، تقریباً آریزان شده، برای رسیدن به‌نان یا به کوزه آبشان ناگزیر از آنکه حرکات غیرطبیعی بخود دهند، سقف کوتاه گنبدی بالای سر، گل تا زانو، و فضولاتشان از پشت زانو در

جرمیان، از خشکی بجان آمده ، زانوها را به پهلوهای خود جمع کرده ، خم شده ، برای استراحت زنجیر را بدست گرفته و تنه خود را به آن پیچیده، قادر به خوابیدن نبودن جز در حال آویختگی، و هر دم از فشار غل بیدار شدن، بعضی آنان يك دفعه که میخفتند دیگر بیدار نمیشدند. برای خوردن غذا نانشان را که زندانیان روی گل انداخته و رفته بود با پنجه يك پاشان در طول پای دیگر تا دسترس خود بالا می‌آوردند و برمیداشتند . چه مدت در این حال میمانند؟ يك ماه ، دو ماه ، بعضی اوقات شش ماه؛ یکی از آنان يك سال آنجا ماند. این، افاق انتظار کشتی جبرگاران بود . بیچاره‌یی را در آن می‌انداختند باین جرم که خرگوشی از شاه دزدیده بود. در این گورجهنمی چه میکردند؟ کلری میکردند که در يك گور میتوانستند کرد یعنی جان می‌کنند، و کاری میکردند که در يك جهنم میتوانستند کرد یعنی میخواندند . زیرا که جایی که امید از میان میرود خوانندگی میماند. در آبهای «مالت» وقتیکه يك کشتی جبرگاران نزدیک میشد، پیش‌از صدای پاروها صدای آواز محکومان بگوش میرسید. «سوروسن» قاچاقچی قرق که از زندان شاتله به زندان زیرزمینی رفته بود می‌گفت: «قناغیه، نیگرم داشت.» - این، بیفایده بودن شعر را میرساند. سجع و قافیہ برای چه خوب است ؟ در این زیر زمین است که تقریباً همه ترانه‌های آرگو بوجود آمده‌اند. از همین سیاه چال شاتله بزرگ پاریس است که این برگردان حزن‌انگیز کشتی جبرگاران «مون گومری» بیرون آمده است. تیمالومیزن<sup>۱</sup> تیمولا میزون<sup>۲</sup> . . . اکثر این تصنیفها غم‌انگیزند، بعضی دیگر مسرت‌آمیزند؛ یکی از آنها، این تصنیف رقیق است :

این دنیا تئاتر است،

تئاتر نیش زن کوچولو است<sup>۳</sup>.

شما هر چند که بکشید نخواهید توانست این بازمانده ابدی دل آدمی را ، یعنی عشق‌را، نابود کنید .

در این دنیای اعمال تیره، هر کس راز خود را نگاه میدارد. راز چیزی است که برای همه هست. راز برای این بینوایان «واحدی» است که اساس اتحاد میشود. درهم شکستن این راز ، بمنزله کندن چیزی از اعضاء این اجتماع مخوف است . در زبان باحمیت «آرگو» فاش کردن راز، «لقمه خوردن» گفته میشود . - مثل این است که ابراز کننده راز از جوهر هر کس مقداری بخود میکشد و از گوشت هر کس لقمه‌یی میخورد .

يك سوفله (سیلی) خوردن چیست ؟ استعاره عادی جواب میدهد ، « دین

۱ - Timaloumisaine ۲ - Timoulamison این دو کلمه برگردان یکی

از ترانه‌های عامیانه محکومان به اعمال شاقه است که این قسمت را همه باهم تکرار می‌کردند .

۳ - مقصود، کویپدون تیرانداز است که تیرعشق به قلب عاشقان میزند.

سی و شش شمع<sup>۱</sup> است. اینجا آرگو یا در میان مینهد و «شمع» را «پوف» (کاموفل Camoufle) مینامد - روی همین اسم گذاری، زبان متداول، «کاموفله» را مرادف «سوفله» قرار میدهند.<sup>۲</sup> از اینقرار برائریك نوع نفوذ پایین دربالا، و بكمك استعاره، بكمك این گلوله که خط سیرش بحساب درنمیاید، آرگو ازغار تا آکادمی بالا میرود؛ و همینکه یولایه<sup>۳</sup> می گوید من شمعرا، (کاموفلم را) روشن میکنم، ولتررا وامیدارد که بنویسد: «لانکلویل لا بومل» درخوردد کاموفل (سیلی) است.<sup>۴</sup>

کاش در آرگو، در هر قدم، اکتشافی در بردارد. - تتبع و تعمق در این زبان صنفی عجیب، به نقطه تقاطع اسرار آمیز اجتماع مرتب، با اجتماع ملعون منتهی می شود.

آرگو کلامی است که محکوم به اعمال شاقه شده است.

اینکه ماده اصلی تفکرات بشری بتواند در این همه پستی فرو افتد، اینکه بتواند در آن برائت ستمگرهای ظلمانی تقدیر، برخاک کشانده و در بند کشیده شود، اینکه بتواند در این پرتگاه، کسی نمیداند با چه گیره ها بسته شود، امری است بهت آور!

و ه که چه بیچاره است فکر بینوایان!

درینا آیا هیچکس در این تاریکی بكمك جان بشری نمیاید؟ آیا سر نوشت او همینست که آنجا، تا ابد در انتظار فرشته نجات، در انتظار جوانمردی که آزادش کند، در انتظار چابک سوار عظیمی که بر پشت «پگاز»ها<sup>۵</sup> و «هیپوگریفها»<sup>۶</sup> سوار باشد، در انتظار پهلوان جنگجویی که مانند سپیده دم روشن است و از گنبد لاجوردی میان دو بال بزرگ پایین میاید، در انتظار سوار درخشان آینده بنشیند؟ آیا همیشه نیزه نورانی کمال مطلوب را بیوده بكمك خود خواهد خواند؟ آیا محکوم است که همیشه

۱ - «سی و شش شمع به کسی نشان دادن» تعبیری است در زبان فرانسه به معنی سیلی محکم بر گونه کسی زدن چنانکه ما میگوییم چنان سیلی زدم که برق از چشمش پرید.

۲ - سوفله Soufflet که بمعنی سیلی است، بمعنی «دم» نیز هست و کاموفله (Camouflet) که بمعنی «پوف» و دود غلیظی است که بصورت پوف کنند، معنی «دم» نیز میدهد.

۳ - یولایه Poulailier اسم يك جنایتکار.

۴ - مقصود اینست که همچنانکه «یولایه» که يك فرد پست بوده بزبان آرگو شمع را «پوف» (کاموفل) نامیده، ولتر نیز که دانشمند بزرگی است بزبان آرگو سخن گفته و بجای سوفله (سیلی) «کاموفله» (بمعنی دم) استعمال کرده است.

۵ - Pegase مطابق افسانه های قدیم یونان اسم اسبی بود که دارای دو بال بود و «پرسه» چنانکه در شماره ۳ حاشیه صفحه بعد آمده است با آن برای رها شدن «آندروم» رفت.

۶ - هیپوگریف Hippogriffe اسم يك حیوان افسانه ای است که در قصه های قدیم با بدنی که نیمی از آن بدن اسب و نیمی دیگر بدن گرگ است نمایش داده میشود.

صدای نزدیک شدن وحشتناک «مال»<sup>۱</sup> را از میان غلظت‌های غرقاب بشنود و پیوسته زیر جریان نفرت‌انگیز آب، این سر «دراکونی»<sup>۲</sup> را، این دهان کف‌خای را، این درهم پیچیدن و موج زنان پیش آمدن چنگالها و «ورم»ها و چنبره‌ها را از نزدیکتر ببیند؛ آیا باید آنجا بی‌یک روشنایی، بی‌یک امید، گرفتار این مجاورت هولناک و مبهماً نزدیک شدن دیو موحش را احساس کند، لرزان، متشنج، و آشفته موی، بازوهای خود را بیبچاند؛ و تا ابد بر صخره شب در زنجیر بماند؛ این تیره روز «آندرومد»<sup>۳</sup> سفید و برهنه در میان ظلمات؛<sup>۴</sup>

### - ۳ -

## آرگویی که میگردید و آرگویی که میخندید

چنانکه دیده میشود، آرگو بطور کلی، آرگوی چهارصد سال پیش نیز مانند آرگوی امروز، زیر نفوذ روح ممتازی قرار گرفته است که به همه کلمات گاه وضعی اندوهگین و گاه حالتی تهدیدآمیز میدهد. حزن دیرین وحشیانه، آن دسته اززدان «سرای معجزات» در آن احساس میشود که با ورق گنجفه بازیهایی مخصوص بخود میکردند که بعضی آنها برای ما محفوظ مانده است. - مثلاً ورق هشت خاج یک

۱ - «مال» Mal اسم جانوری است که چنانکه در شماره «۳» همین حاشیه مذکور است مأثور دریدن «آندرومد» بود.

۲ - یعنی بمشها درجه ظالمانه (دراکون - قانون گذار فوق‌العاده ظالم آن‌تن که اسم او در لغت و زبان عادی وصفی است برای نشان دادن ستمگری بی‌پایان).

۳ - Andromede بحکایت اساطیر یونان قدیم آندرومد، دختر «سفه» پادشاه حبشه بود. - این دختر، مغرورانه مدعی بود که در زیبایی با «نهره‌ئیدها» (پریان مدیترانه) لاف برابری تواند زد و در میدان مسابقه گوی حسن را از آنان خواهد ربود. نیتون بر وی خشمگین شد و سرزمین حبشه را دچار طغیان آب کرد و یک جانور دریایی عجیب را مأثوریت داد که آن کشور را بماتم نشاند. سفه با کاهن مشورت کرد و او جوابش داد که برای دفع این شر باید از دختر خود «آندرومد» چشم پوشد و او را در دسترس این جانور درنده جای دهد. پس «آندرومد» را زیر آب برتخته سنگ عظیمی بزنجیر کشیدند و وی آنجا منتظر رسیدن جانور مخوف و پاره پاره شدن وجان دادن بود. در آن لحظه که نزدیک بود چنگ آن جانور بیدنش رسد «پرسه» پهلوان بزرگ (ویسزوپیتس خدای خدایان) که سوار بر اسب بالدار خود «یکاز» بود رسید، جانور را کشت، زنجیرها را گست، آندرومد را آزاد کرد و او را به همسری خود پذیرفت. - «ویکتور هوگو» اینجا از «دریقا» بیعد، زندگی بینوایان را بزنگی «آندرومد» تشبیه کرده است.

درخت بزرگ را نشان میداد که هشت برگ بزرگ گشیز روی آن بود و این خود يك نوع تجسم خیالی جنگل بشمار میرفت. زیر آن درخت، آتش فروزانی دیده میشد و بر سر آن آتش سه خرگوش، يك شکارچی را که به سیخ کشیده بودند کباب میکردند، پشت این آتش بر سر يك آتش دیگر دیکه دیده میشد که دود از اطرافش بهوا میرفت و سر سگ شکارچی از میان دیکه بیرون آمده بود. -- هیچ چیز مخوفتر از این نمایش نقاشی شده پرورق بازی نبود، و هنگامی این کار را میکردند که بدن قاچاقچیان در آتش کباب میشد و سگ سازها را در دیکه میجوشاندند. اشکال مختلفی که فکر پشری در قلمرو «آرگو» بخود می گرفت، تا ترانه سرایی، تا مسخرگی، تا تهدید، همه بطور کلی حالت ناتوانی و استیصال داشت. همه آوازه‌ها که چند «ملودی» از آنها ضبط شده است، حقیرانه و تاحد گریستن تضرع آمیز بودند. اجتماع دزدان، خویشتن را «ببچاره اجتماع دزدان» مینامد و همیشه مانند خرگوشی است که خود را پنهان میدارد، مانند عووشی است که میگریزد، مانند پرنده‌بی است که فرار میکند. بسیار کم اتفاق می افتد که اعتراض کند، به آه کشیدن اکتفا میکند. یکی از ناله‌هایش تا به ما هم رسیده است،<sup>۱</sup> Je n'entrave que le dail comment meck, le daron des orgues, peut atiger ses mômes et ses momignards et les locher criblant sans être atigé lui\_même

آنکس که بینوا است، هر دفعه که وقت تفکر دارد خود را در پیشگاه قانون، کوچک، و در پیشگاه اجتماع، حقیر میسازد، بر شکم میخوابد، تضرع میکند، رو سوی شفقت میگرداند؛ هر کس ببیندش احساس میکند که خویشتن را غوطه‌ور در قباح عمل خود میداند.

در اواسط قرن اخیر تبدیلی روی نمود. آوازه‌های زندانها، ترانه‌های دزدان، باصطلاح يك «ژست» دشنام آمیز و شاد بخود گرفت. -- ترانه تضرع آمیز «مالوره» جای خود را به «لاریفا» داد. در قرن هیجدهم تقریباً در همه ترانه‌های کشتیهای جبرکاران، و جبرگاهها و زندانهای عمومی محکومان به اعمال شاقه، يك شادی شیطانی و معمایی یافته میشود. از آنجا این برگردان پر سرو صدا و پر جست و خیز شنیده میشود که گویی بایک روشنائی فوسفوری درخشان گشته است و مثل اینست که بایک جهش ناگهانی آتش از مواد گندیده که صدای مزمار از آن بر آید میان جنگل پرتاب شده است.

میرلابایی، سورلابابو

میرلیتون، ریبون ریبت،

۱ - این جمله آرگو است و صحیحش عبارت است از:

Je ne comprends pas comment Dieu, le père des hommes, peut torturer ses enfants et ses petits\_enfants et les entendre crier sans être torturé lui\_même

(یعنی من نمیفهمم که چگونه خدا، پدر آدمیان، میتواند بچه‌های خود و نواده‌های

خود را شکنجه دهد و صدای فریادشان را بشنود بی آنکه خود عذاب‌آحاس کند).

سورلابایی ، میرلابیو ،  
میرلیتون ریون ریو .

این درحالتی خوانده میشد که مردی را در قمرغاری یاد رکش بیشه‌ی خفه  
میکردند .

يك نشانه دقیق . در قرن هیجدهم مالیکولیای عتیق این طبقات غمزده ، از میان  
رفت . اینک بخنده‌ی بن میردازند . «مگ» بزرگ (خدای بزرگ) و «داب» بزرگ  
(بورژوازی بزرگ) را مسخره میکنند و از زمان لوی پانزدهم بعد ، شاه فرانسه را  
«مارکی نوپانتن» می‌نامند . تقریباً شادند . يك نوع روشنایی خفیف از این پیشوایان  
بیرون می‌آید ، چنانکه گویی دیگر ، بار وجدان بردوشان سنگینی نمیکند . این قبائل  
شایان ترحم ظلمت ، اکنون دیگر در کارهاشان فقط شهامت یاس آمیز ندارند ، شهامت  
روحی آمیخته با لایقید دارند . این حالت ، نشانه‌ی است از آنکه شعور به جنایت خود را  
از دست داده‌اند و میان متفکران و متخیلان ، نمیدانم چه تکیه‌گاه برای خود احساس  
میکند که خود نیز از آن بیخبرند . نشانه‌ی است از آنکه دزدی و چپاول رفت‌رفته  
رسوخ درمناهب فلسفی و مسالک سفسطایی را آغاز کرده‌اند آنگونه که قدری از زشتی  
خود را از دست میدهند از این راه که بسیاری از آنرا به سفسطه و بمعناهب فلسفی  
می‌بخشند ، این ، اگر انصرافی بمیان نیاید ، نشانه‌ی است از يك ظهور خارق‌العاده در آینده .  
يك لحظه باز ایستیم . - اینجا چه کس را متهم می‌سازیم ؟ قرن هیجدهم را ؟ فلسفه  
را ؟ مسلماً نه ، عمل قرن هیجدهم صحیح و خوب است . - مؤلفان دائرةالمعارف و در  
رأس آنان «دینرو» ، فیزیوکرات‌ها و در رأس آنان «تورگو»<sup>۲</sup> ، فلاسفه و در رأس  
آنان «ولتر» خیالبافان و در رأس آنان «روسو» چهار مجاهد مقدسند . - پیشرفت  
پرداعنة انسانیت سوی نور رهین منت آنان است . ایشان چهارطلایه‌دار نوع بشرند که  
سوی چهارجهت اصلی ترقی می‌روند ؛ «دینرو» سوی زیبا ، «تورگو» سوی مفید ، «ولتر»  
سوی واقعی ، «روسو» سوی صحیح - اما کنار فلاسفه ، و زیر پای آنان سفسطاییان جای  
داشتند که بمنزله يك نمای نباتی زهر آگین بودند ، مخلوط با يك رشد سالم ، مانند  
شوکرانی در يك جنگل بکر . - هنگامی که جلاد بر فراز بلکان بزرگ کاخ دادگستری ،  
کتابهای بزرگ نجات دهندگان عصر را در کام آتش می‌انداخت نویسنده‌گانی که امروز  
نامشان از خاطرها محو شده‌است با داشتن امتیاز خاص از طرف شاه ، کسی نمیدانند چه

- ۱- فیزیوکرات‌ها Physiocrates طرقداران مسلک اقتصادی فرانسواکنه  
( Quesnay ) دانشمند اقتصادی فرانسه و یکی از واضعان اصل معروف «آزادی عمل  
و آزادی عبور» . فیزیوکراتها زمین را یگانه منبع ثروت می‌شمارند .
- ۲- Turgot «آن روبرزاک تورگو» مرد اقتصادی فرانسه . - این مرد که پیرو  
نظریات آزادیخواهانه فیزیوکرات‌ها بود میخواست در اقتصادیات يك آزادی طبیعی  
برقرار سازد و اصلاحاتی در آن بعمل آورد . - چون در زمان لوی شانزدهم بمقام وزارت  
دارایی رسید عوارض گمرکی داخلی را حذف کرد تا آزادی تجارت و صنعت را در کشور  
حکمران سازد و میخواست انجمن اصناف راهم که انحصارهایی بدمت داشتند منحل کند  
اما بدخواهان نگذاشتند موفق شود ( ۱۷۸۱-۱۷۲۷ ) .

نوشته‌های عجیب مخرب نظم، می‌نگاشتند، و بینوایان با چه ولع آنها را میخواندند... چند نسخه از آن نشریات، که غریب آنکه بسرپرستی یک پرنس انتشار یافته است، هنوز در «کتابخانهٔ سری» یافته میشود... این امور که عمیق ولی مجهول بودند، بر سطح نمایان نمیشدند. گاه همان «تاریکی یک‌امر» است، که آنرا خطرناک می‌سازد. تاریخ است زیرا که زیرزمینی است. میان همه این نویسندگان آنکس که شاید بیش از دیگران نامالم‌ترین دهلیرزا در توده‌ها حفر کرد، «مانا «رستیف دولابرتون»<sup>۱</sup> است.

این روش که ویژه همه اروپا بود، در آلمان بیش از هر جای دیگر زبان رساند. در آلمان در یک دوره معین که «شیللر» آنرا در درام معروفش موسوم به «راهزنان» خلاصه کرده است، دزدی و غارتگری، در مقابل مالکیت و کار، بحالت اعتراض گردن میکشید، به بعضی افکار عنصری، مشابه با حقیقت و دور از صواب، در ظاهر صحیح و در باطن نامقبول شباهت می‌یافت، خود را با این افکار می‌پوشاند، از بعضی جهات در آن پنهان‌میشد، یک‌اسم مطلق بخود می‌گرفت و باین ترتیب میان جماعات کلرگر، رنجبر و شریف، برغم شیمی‌دانهای بی‌احتیاطی نیز که این مخلوط را تهیه کرده بودند، برغم توده‌هایی نیز که آنرا می‌پذیرفتند جریان می‌یافت. هر دفعه که امری از اینگونه حاصل میشود خطرناک است... خشم زاییدهٔ رنج است، و تا هنگامی که طبقات خوشبخت خود را به‌کوری می‌زنند، یا بخواب می‌روند، یعنی به‌رحال چشمانشان را فرو بسته‌اند، کینهٔ طبقات بدبخت مشعل خود را با روحی غمزه یا پدساخت که در کنجی غوطه‌ور در تخیل است می‌افروزد و به آزمایش هیئت اجتماع می‌پردازد. آزمایش کینه، چه حشمتناک است! از اینجاست که اگر بدبختی عصر اجازه دهد، آن خروشهای ترسناک بوجود می‌آیند که در روزگار پیشین «ژاکری»<sup>۲</sup> نام داشتند و در قبال هیجانات سیاسی صرف، باریجهٔ کودکانند، یعنی در واقع منازعهٔ ستمکش با ستمگر نیستند بلکه طغیان پریشانی در مقابل ثمنمند است که همه چیز منهدم میشود.

ژاکری‌ها لرزش تودهٔ ملتند.

برابر این خطر، شاید خطر قاطع اروپا مقارن پایان قرن هیجدهم، بود که انقلاب کبیر فرانسه، آن پردهٔ عظیم دستکاری، یاد در میان نهاد و جلوش را گرفت. انقلاب فرانسه که چیزی جز کمال مطلوب مسلح به شمشیر نیست، قه بر افراشت، و با همان جنبش تند، در بد را فرو بست و در خوب را گشود.

۱ - Restif de la Bretonne ادیب فرانسوی که آثار او نامتناسب و عجیب است. اندیشه‌های غریب و نفرت‌انگیزی در بعضی کتاب‌های خود گنجانده است و رمان هایش بطور کلی جلف‌و بی‌نظم ولی دارای بعضی صفحات ممتاز است (۱۸۰۶-۱۷۳۴)

۲ - ژاکا Jacques اسم روستاییانی است که در ۱۳۸۵ درایل دوفرانس بر ضد طبقهٔ اشراف طغیان و اقدام به جنگ «ژاکری» کردند و «ژاکری» در تاریخ فرانسه مخوفترین انقلابی است که پیش از ۱۷۹۳-۱۷۸۹ در آن کشور در مقابل اشراف درگرفته است... ژاکری از قرن چهاردهم شروع شده و همیشه سبب عمدهٔ آن ستمگری طبقهٔ اشراف نسبت به طبقات ضعیف بوده است.

انقلاب فرانسه مسئله راحل کرد، حقیقت را منتشر ساخت، عفوئت را بر انداخت، قرقی را پاکیزه کرد، تاج بر سر ملت نهاد. درباره آن میتوان گفت که بشر را در زمین دهمه، بوجود آورد، با اعطاء يك جان ثانوی بوی، یعنی با اعطاء حق.

قرن نوزدهم از کار او ارث میبرد و استفاده میکند و امروز آن حادثه اجتماعی که هم اکنون مجسمش ساختیم بانهایت سادگی، ممتنع است. کوراست که منکرش باشد! احقاق است که شبهه در آن داشته باشد؛ انقلاب، واکنس ضد زاکری است. در سایه انقلاب فرانسه، شروط اجتماع دیگرگون شدند. امراض ملوک الطوائفی و سلطنت طلبی، دیگر در خون ما وجود ندارند. قرون وسطی دیگر در سازمان مانیست. دیگر در عصوری نیستیم، که طی آنها از وحام های مخوف درونی به طغیان آیند، که در خلال آن زیر پای خود جریان ترسناک يك همه مه نهایی را بشنویم، که در خلال آن در سطح تمدن کسی نمیداند چه برجستگی هایی شبیه به دهلیز های موش کور آشکار شود، سطح زمین بشکافد، دهانه غارهای هولناکی باز شود و ناگهان دیده شود که از زمین سرهای غول آمایی بیرون می آیند.

مفهوم انقلابی، يك مفهوم اخلاقی است. احساس حق چون گسترش یابا احساس وظیفه را بسط میدهد. قانون عموم بنابه تعریف شایسته «روبسییر» آن آزادی است که در جایی تمام شود که آزادی دیگری از آنجا آغاز یابد.

از سال ۸۹ همه ملت در فرد اکمل توسعه می یابد؛ دیگر فقیری یافته نمیشود که با داشتن حقوقش پرتوی برای خود نداشته باشد؛ آنکه از گرسنگی میمیرد نیز در نفس خود شرافت فرانسه را احساس میکند؛ شرافت آزاد مردی، يك سلاح درونی است؛ کسی که آزاد است، با مجابا است؛ کسی که رأی میدهد حکومت میکند. فساد ناپذیری از آنجاست؛ سقط فزون خواهی های ناسازگار از آنجاست. چشمانی که شجاعانه در مقابل وسوسه ها پایین میافتند از آنجاست. سلامت انقلابی چندان است که يك روز نجات، يك ۱۴ ژویه، يك دهم اوت، دیگر از طبقه پست چیزی ندارد. نخستین فریاد جمعیت های روشن و رشید اینست: «مرگ بردزدان» ترقی عبارت است از انمان با شرف؛ کمال مطلوب و قدرت مطلق، دستمال مردم را نمی زنند. در ۱۸۴۸ گاریهایی که حاوی ثروت کاخ «تویلری» بودند بوسیله چه کسان ننگهبانی شدند؛ بوسیله کهنه چین های کوی های حومه سنت آنتوان. ژنده پوشی به ننگهبانی گنج برخاست. تقوی، این ژنده پوشان را تابناک ساخت. در این گاریها، در صندوقهایی که در شان درست بسته نبود و در بعضی آنها نیز نیمه باز بود، میان صدها درج جواهر که چشم را خیره میکردند تاج کهنسال فرانسه نیز دیده میشد، که سراسر از الماس بود، و روی آن بهرمان ۲ درخشان سلطنت و نیابت سلطنت نصب شده بود که سی میلیون ارزش داشت. آنان، برهنه پا، این تاج را نگاهداری میکردند.

۱ - یعنی تن به دزدی ویستی نمیدهند (اصطلاح آرگو)

۲ - يك نوع از جواهرات گرانبها که نام دیگر آن یاقوت جهری یا یاقوت

آتشی است.



پس دیگر «زاکری» وجود ندارد. من از این جهت برای زرننگان متأسفم - این يك ترس قدیم است که آخرین اثرش را بخشیده است و دیگر از این پس نمیتواند در سیاست، بکار کشیده شود. شاه فقر شیخ سرخ درهم شکست. اکنون همه جهان این را میداند. دیگر مترسک نمی‌ترسند. پرندگان با کالبدی که برای ترساندن آنها میسازند انس می‌گیرند، مرغ‌های کوچک روی آن می‌نشینند، «بورزواها» بر فراز آن میخندند.

### - ۴ -

## دو وظیفه: بیدار بودن و امیدوار بودن

اینکه خطر عمدهٔ اجتماع است آیا کاملاً از میان رفته‌است؟ مطمأنه. البته دیگر «زاکری» وجود ندارد. هیئت اجتماع میتواند از این جهت خاطر آسوده باشد؛ دیگر خون به مغزش هجوم نخواهد کرد؛ اما باید مراقب طرز تنفس خود باشد. جای ترس ازسکته نیست اما سل هنوز باقی‌است. سل اجتماعی، «بینوایی» نامیده میشود. ذره ذره جان دادن هم مثل مردن باصافه، آدمی را میکشد.

از تکرار مطلب خسته نشویم، پیش از هر چیز تفکر در احوال جماعات بی‌نصیب و دردمند، تسلیت دادنشان، بخشیدن هوای آزاد به آنان روشن کردنشان، دوست‌داشتنشان، آفت را بخوبی برای آنان وسعت دادن، قرارداد نشان زیر همه اشکال تعلیم و تربیت، سرمشق کار به آنان عطا کردن، هرگز سرمشق بیکاری به آنان ندادن، سنگینی بار فردی را با افزودن مقدار معرفت عمومی سبکتر کردن، محدود کردن فقر بی‌محدود کردن غنا، میدان‌های وسیع برای فعالیت عمومی و ملی احداث کردن، همچون «پریاره»<sup>۱</sup> سد دست برای گشودن از هر طرف و گسرفتن بازوی درمانندگان و ناتوانان داشتن، اقتدار دسته جمعی را برای انجام دادن این وظیفه بزرگ یعنی گشودن کارگاه‌هایی برای همه بازوها، مدارس برای همه قابلیت‌ها، آزمایشگاه‌هایی برای همه ذکاوت‌ها بکار بردن، اجرت را افزودن، زحمت را کاستن، بایستن و داشتن را معادل ساختن یعنی تنم را با کوشش، وسیری را با احتیاج متناسب کردن، خلاصه آنکه از دستگاه اجتماعی بنبغ کسانی که رفح میبرند و کسانی که نادانند، روشنایی بیشتر و رفاه بیشتری بیرون دادن، چیزی است که جانهای با معیبت هرگز فراموش نمی‌کنند زیرا که نخستین لازمهٔ برادری است، چیزی است که دل‌های خودپرست میدانند زیرا که در درجهٔ نخست ضرورت‌های سیاسی است.

و اینرا هم بگوئیم، اینها همه هنوز چیزی جز «شروع» نیست... مسئلهٔ اصلی

۱ - Briarée از غول‌های افسانه‌یی یونان قدیم که می‌گویند پنجاه سر و دست داشته است.

اینست، کار ممکن نیست يك «قانون» بشمار آید بی آنکه يك «حق» شمرده شود. پافشاری نمیکنیم، اینجا جایش نیست.

اگر طبیعت، مشیت نامیده میشود، اجتماع باید «بصیرت» نام داشته باشد. ضرورت رشد معنوی و اخلاقی کمتر از لزوم بهبود مادی نیست. دانستن، يك توشه حیاتی است؛ فکر کردن، نخستین ضرورت است؛ حقیقت مانند آرد، غذای آدمی است؛ دفاعی که ازدانش و خرد روزه داشته باشد لایز می شود. بهمان اندازه که به شکم های گرسنه رحم میکنیم، به روح هایی که غذا نمیخورند نیز دل بسوزانیم. اگر چیزی بتوان یافت که از جان کندن يك تن برائش نان نداشتن رقت-انگیزتر باشد، همانا جانی است که از نور نداشتن میمیرد.

ترقی از همه جهت در راه حل این مسئله میکوشد. - يك روز، حیرت همه را فرا خواهد گرفت. - چون نوع بشر بالا میرود، بالتبع قشرهای ته مانده نیز از منطقه فلاکت بیرون میآیند. - موج بینوایی با يك ارتفاع ساده سطح صورت خواهد گرفت.

هر کس در این راه حل متبرک شبهه کند، خطا کار است. گذشته، راست است که، در این ساعت که ما هستیم هنوز بسیار توانا است. عود میکند. این دوباره جوان شدن يك نمش، شکفتن انگیز است. او است که قدم بر-میندازد و میآید. - پیروزمند بنظر میرسد، این مرده، يك فاتح است. با جنگاورانش یعنی با خرافات، با شمشیرش یعنی با استبداد، با پرچمش یعنی با جهل در میرسد؛ در مدت کوتاهی ده جنگ را برده است. پیش میآید، تهدید می کند، میخندد، پشت دروازه های هاست. لکن ما نومید نگردیم. میدانای را که «آنیبال» در آن خیمه میزند بفروش رسانیم.

ما که معتقدیم، از چه میتوانیم ترسید؟

دیگر پس رفتن اندیشه ها در کار نیست همچنانکه پس رفتن شطها امکان ندارد. اما کسانی که آینده را نمیخواهند، در این باره لغتی بیندیشند. وقتی که مقابل ترقی حرف «نه» بر زبان میآورند، دیگر آینده نیست که محکومشان میکند، بلکه خود بمحکوم کردن خویشتن می پردازند. اینان يك بیماری سیاه بخود میدهند؛ گنشته را در خود تلقیح میکنند. جز يك راه برای احتراز از فردان نیست، و آن مردن است.

اما، هیچگونه مرگ، بفرض آنکه بعدها برای تن ممکن باشد، برای جان هرگز امکان نخواهد داشت. چیزی که ما میخواهیم آنجاست.

آری، معما، حقیقت خود را بیان خواهد کرد، ابوالهول سخن خواهد گفت. مسئله حل خواهد شد. آری، «ملت» که طرح ریزیش بنیست قرن هجدهم صورت گرفته است در قرن نوزدهم کامل خواهد گردید؛ احمق است کسی که در آن شک کند؛ ظهور مستقبل، ظهور آینده رفاه جهانی، حادثه بی است که بحکم قضای الهی خواهد رسید. پیش راننده های عظیم دسته جمعی، امور بشری را اداره میکنند؛ و در يك موقع معین به حالت منطقی، یعنی به تعادل یعنی به عدل سوقشان میدهند. نیرویی، مرکب از زمین و آسمان، از بشریت حاصل میشود و بر او حکمفرمایی میکند؛ این

نیرویك نشان دهندهٔ معجزات است؛ رسیدن به نتایج عالی برای او دشوارتر از اصول بعضی جام‌های خارق‌العاده نیست. به‌كمك دانش که از سوی آدمی می‌آید و به‌كمك حادثه که از سوی دیگر روی مینماید از آن‌گونه مخالف‌گویی‌ها در طرح مسائل که شبیه‌امتناع‌های مبتذل است کمتر می‌هراسد. — قابلیت وی برای دست یافتن بر يك راه حل در سایهٔ تقارن افکار، کمتر از حصول يك معرفت در نتیجهٔ تقارن افعال، نیست؛ و میتوان منتظر بود که این قدرت اسرارآمیز ترقی، در يك روز زیبا، شرق و غرب را در قمر يك‌گور مواج سازد، و امامان را با بنایارت در داخل هرم بزرگ به‌سکال‌معوادارد. در انتظار آن روز، تأملی، تردیدی، دوران توقفی در پیشرفت روز افزون عقول نیست. فلسفهٔ اجتماعی، ذاتاً علم صلح است. — هدفش ازائۀ خشم به‌وسیلهٔ تنبیه در مخاصمات است، و باید که نتیجه‌اش نیز همین باشد. — آزمایش میکند، پژوهش میکند، تحلیل میکند؛ سپس دوباره ترکیب میکند. از راه کلهش عمل میکند، با کستن کینه از همه.

این که، يك اجتماع، در تنبهدادی که روبرو آدمیان زنجیر می‌گسلد نگون‌باد گردد، موضوعی است که بیش از يك بار دیده شده است؛ تاریخ مملو از غرق شدن‌های معلل و امیراتورها است؛ يك‌دروزخوش، این ناشناس، این گردباد، عبور میکند و همه این رسم‌ها و قانون‌ها و دین‌ها را باخود می‌برد. — تمدنهای هند، کله، ایران، آشور، مصر، یکی پس از دیگری نابود شدند. — چرا؟ خبر نداریم. — علل این سیه روزی‌ها چیست؟ نمی‌دانیم. آیا آن اجتماعات می‌توانستند نجات یابند؟ آیا تقصیر خودشان بود؟ آیا در عیب مقدری چندان پافشاری کردند تا نابود شدند؟ چه مقدر خودکشی، در این مرگ‌های مخوف يك‌عملت یایك نژاد وجود دارد؟ این، پرسشی است بی‌جواب! ظلمت، این تمدن‌های محکوم را فرا می‌گیرد. با آنکه غوطه‌ور بودند، آب فراهم می‌گردند. بیش از این چیزی برای گفتن نداریم و اکنون با يك نوع وحشت در قمر این دریای عمیق که گذشته نامیده می‌شود، در وراء این امواج کوه بیکر که «قرون» نام دارند، فرورفتن این کشتی‌های عظیم بابل، نینوا، تارسوس، تب و دروم را زیر نفعهٔ مخوفی که از همه دهانه‌های ظلمات بیرون می‌آید مینگریم. — اما ظلمات آنجا نور اینجاست. — ما از بیماری‌های تمدن‌های قدیم بی‌خبریم اما عیوب تمدن خود را میدانیم. — بر همه جای حق روشنایی داریم؛ زیبایی‌هایش را سیاحت می‌کنیم و به شکلی‌هایش را عریان می‌سازیم. در آنجا که دودی دارد بیشتر تحقیق فرو می‌بریم و يك‌دفعه که به‌رنج بی‌بردم مطالعه در علنش به‌کشف داروی آن رهبریمان میکند. — تمدن ما که دسترنج بیست قرن است، برای عالم، یکبارزه، هم‌غول است و هم‌نادره؛ نجات دانش به‌زحمتش می‌آورد. نجات خواهد یافت. تسلیم دانش هنوز بسی‌اهمیت دارد؛ روشن کردنش هنوز چیزی بشمار می‌رود. همه مساعی فی‌لوف اجتماعی باید

#### ۱- Tarse شهر کیلیکیه در آسیای صغیر که ظاهراً بدست آشوری‌ها بنا

شده و رفته رفته شهر معتبر و فاخری شده بود اما بدست کورش جوان هنگام شوریدن او بر برادرش اردشیر دوم غارت شد. سپس اسکنند آنرا تصرف کرد و پس‌ها مکرر دست بدست گشت و حوادث بزرگ بر آن وارد آمد.

متوجه این مقصود باشد. امروز هر مد تفکر يك وظیفه بزرگ دارد و آن گوش فرا دادن به قلب تمدن است.

تکرار می‌کنیم؛ این آزمایش ضربان قلب جرأت می‌بخشد؛ و ما میخواهیم این چند صفحه را که بمنزله «آنتراکت ناهنجار يك نمایش دردناک» است، با اصرار در جرأت بخشیدن به تمدن، بیایان رسانیم. - زیر قابلیت اجتماع برای مرگ، فنا غایب‌ترستن بشری احسان می‌شود. کره زمین بدلیل آنکه اینجا و آنجا از اینگونه جراحات یعنی دهانه‌های آتشفشان و از این‌گونه قرصها یعنی نقاط تصاعد بخار گوگرد دارد، و بواسطه گوه آتشفشانی که دهان میکشاید وریم خود را بیرون میریزد هلاک خواهد شد. بیماریهای ملت سبب مرگ بشر نمی‌شود.

با این همه هرکس هیئت اجتماع را دنبال‌کنند در بعض لحظات سر خود را تکان میدهد. قویترین، مهربانترین، منطقی‌ترین جماعات، برای خود ساعات اضحاحلال دارند.

آیا آینده خواهد رسید؛ بنظر میرسد که چون اینهمه تیرگی مخوف دیده میشود آدمی تقریباً می‌تواند این یرسش را بر زبان آورد. مواجهه خودخواهان و بینوایان چه ملال‌انگیز است! نزد خودخواهان، پیش‌داوریه‌ها، تاریکیهای پرورش اشرافی، اشتباهی که بر اثر هستی افزون میشود، گپی حاصل از خوشگذرانی که آدمی را گرم میکند، ترس از رنج بردن، که در بعض این اشخاص، تا بنیایه کینه‌توزی نسبت به رنجبران، میرسد، يك رضای تلخ تا پذیر، انانیتی چنان نخوت آمیز که جان را در بندگی نهد، - نزد بینوایان، حرص، حسد، بعضی آندیندن شامهائی دیگران، تکان‌های شدید جانور انسانی در راه فرونشاندن گرسنگی، قلوب انباشته از تیرگی، غصه، احتیاج، شامت، جهلی ناپاک و بسیط.

آیا هنوز هم باید چشم سوی آسمان بالا برد؛ آیا نقطه درخشانی که آدمی در آن تشخیص میدهد از همان قطعه‌ها است که خاموش میگردند؛ بسی وحشت‌آور است مشاهده کمال‌حطوبت که اینگونه در اعماق و تاریکی‌ها ناپدید شده و اینقدر کوچک، دور افتاده، ناویدنی، درخشان ولی محاط در همه این تهدیدات عظیم منحوس است که دیوآسا پیرامونش هجوم کرده‌اند؛ با اینهمه بیش از ستاره‌یی که در دهان ابرهاست در خطر نیست.

# کتاب هشتم

## شادی‌ها و غمها

-۱-

### بجبهه روشنائی

خواننده دانسته‌است که اپونین چون از پشت میله‌های در آهنین، ساکنان خانه کوچه پلومرا (همان‌خانه‌که مانیون با آنجا فرستاده بودش) شناخت به‌منصرف ساختن دزدان از آن پرداخت و ماریوس را به آنجا راهنمایی کرد، و ماریوس پس از چند روز گردش مجدوبانه جلو این در آهنین، با قوتی که آهن را سوی آهن ربا و عاشق را سوی سنگ‌های خانه معشوق میکشاند از طارمی آهنین عبور کرد و سرانجام وارد باغ کوزت شد، همچنانکه «رومه‌تو» باغ ژولیت رفته‌بود. و این برای او از کلری هم که «رومه‌تو» کرد آسانتر بود؛ «رومه‌تو» مجبور بود ازدیواری بالا رود ولی ماریوس کاری نداشت جز آنکه بر میله‌های طارمی ازجا در رفته که در جایگاه زنگ‌زده‌شان مانند دندانهای پوسیده پیران میلرزیدند، قنری فشار آورد. ماریوس باریک‌اندام بود و باسانی گذشت.

چون هرگز کسی درکوچه نبود، و ازطرف دیگر ماریوس جز بهنگام شب وارد باغ نمیشد، درخطر دیده‌شدن نبود.

از آن ساعت مبارک و مقدس، که یک‌بوسه، این دو جان را نامزد یکدیگر کرد، ماریوس هر شب با آنجا آمد. کوزت اگر در این لحظه زندگی‌ش، در دام عشق مردی لاابالی و بدسیرت افتاده بود نابود شده‌بود؛ زیرا که در عالم، طبایع بلندهمتی هستند که تسلیم میشوند و کوزت یکی از آنان بود. یکی از نظر بلندپه‌های زن تسلیم او است. عشق با آن رفعت مطلق که دارد نمیدانم باچه نابینایی آسمانی عفت مخلوط میشود. اما شما درچه خطرات میافتید ای جان‌های شریف! غالباً شما، ای زنان، دلتانرا میدهید، ولی ما تن شما را میستانیم. دل شما برای شما میماند و شما آنرا با تن لرزان در ظلمت خواهید نگریست. عشق، حد وسط ندارد، یا نابود میکند یا نجات میدهد. سر نوشت بشری از این قیاس‌ذو حدین خارج نیست. این قیاس، هر گه یا سلامت، چیزی است که هیچ سر نوشت مانند عشق نمیتواند با نهایت شدت جلوه‌گرش سازد. عشق، اگر مرگ نباشد، قطعاً زندگی است. گاهواره است؛ قیر نیز.. در دل آدمی، یک احساس واحد، میگوید آری ونه .. بین همه چیزهایی که خداوند بوجود آورده است، دل آدمی موجودی است

کروشنای بیشتری میافشاند، و هم، درینا تاریکی بیشتری، خدا چنین خواست که عشقی که کوزت با آن مصادف شد از عشق‌هایی باشد که نجات میدهند.

تا هنگامیکه ماه مه سال ۱۸۳۲ دوام یافت، همه شب، در این باغ ناچیز و وحشی، در بیشه‌یی که هر روز از روز پیش خوشبوتر و دردم‌تر میشد، دو موجود بودند مرکب از همه پاکیزگیها و از همه بیگناهی‌ها، سرشار از همه سعادت‌های آسمانی، به فرشتگان نزدیکتر تا به آدمیان، پاکیزه، شریف، سر مست، نورانی، که در ظلمات برای هم میدرخشیدند. بنظر کوزت میرسید که ماریوس تاجی دارد، و بنظر ماریوس میرسید که کوزت هالهی دارد. یکدیگر را لمس میکردند، بهم می‌نگریستند، دست هم را در دست میگرفتند، خود را بهم می‌فردند، اما فاصله‌یی داشتند که از آن تجاوز نمی‌کردند. نه تصور کنید که حرمش را محفوظ میداشتند؛ نه، چیزی از آن نمیدانستند. ماریوس سدی جلو خود احساس میکرد، آن پاکدامنی کوزت بود، و کوزت پشتیبانی برای خود میدید و آن شرافت ماریوس بود. نخستین بوسه در همان حال آخرین بوسه بود. ماریوس از آن پس از لب نهادن بردست او، برگوشه سربند او یا بر یک حلقه زلف او جلوتر نمی‌رفت. کوزت برای او بمنزله یک عطر بود، نه یک زن. او را تنفس میکرد. کوزت از هیچ چیز امتناع نمی‌ورزید و ماریوس هیچ نمی‌طلبید. کوزت خوشوقت بود، و ماریوس راضی. در آن وضع دلایز می‌زیستند که خیرگی یک‌جان در مقابل جان‌دیگرش میتوان نامید. این، همان نخستین هم‌آغوشی و صف‌ناپذیر دو موجود بکر، در عالم کمال مطلوب بود. دوقو که یکدیگر را بر «یونگفراو»<sup>۱</sup> ملاقات کنند.

در این ساعت عشق، ساعتی که شهوت زیر دست توانای مجذوبیت مطلق خاموش میشود، ماریوس، ماریوس پاکدامن و اسرافیلی. برای رفتن بخانه یک زن فاحشه قابل‌تر میتواند باشد تا برای بالا زدن پیراهن کوزت تا روی قوزک پای او. یک دفعه هنگامی که مهتاب فضا را روشن میکرد کوزت خم شد تا چیزی از زمین بردارد. یقه پیراهنش نیمه باز شد و از چاک گریبان، مبداء گلویش را نمایان ساخت. ماریوس چشم بر تافت.

بین این دو موجود چه میگفتند؟ هیچ؛ یکدیگر را هیبرستیدند. شب وقتی که آنجا بودند، آن باغ مانند مکانی زنده و مقدس بنظر میرسد. همه گلها پیرامونشان میشکفتند و جوهر خود را نثارشان میکردند؛ آن دو نیز جانهاشان را سرمیکشودند و میان گلها میباشیدند. ناموس نبات، شهوت آلود و زورمند، سرشار از حدت و مستی، پیرامون آن دو معصوم میلرزید، و آنان سخنان عاشقانه‌یی میگفتند که از تأثیرش درختان مرتعش میشدند.

این سخنان چه بود؛ فحاحات. بیش از این نبود. این فحاحات برای منوش کردن

---

۱. Jungfrau معنی لغوی این کلمه «باکره» است و خود یک قله سلسله آلپ در نزدیکی برن پایتخت سویس و مشرف بر شهر کوچک بهجت انگیز اینترلاکن است. اکنون بر این قله میان برضا و یسهای ابدی، نزهتگاه و محل تفریحی برای جهانگردان وجود دارد که با قطار راه آهن مخصوص کوه پیما به آن صعود میکنند.

و برای جنبانیدن همه این طبیعت کفایت میکرد. این صحبت‌ها که برای آن ساخته شده‌است که مانند دودی بدست نسیم میان برگها راننده و پراکنده شود قدرتی ساحرانه دارد که اگر در کتابی خوانده شود بزرگت قابل ادراک است. از این زمزمه‌های دو دلباخته، آن مقام را که از جان می‌تراورد و مانند نغمه چنگ با آنها هماهنگی میکند باز ستایند، آنچه می‌ماند جز یک سایه نیست. بخود می‌گویید: عجب! چیزی جز این نیست! آری، حرف‌های بچگانه، مکررات، خنده‌های بی‌موضوع، کلمات بی‌فایده، سخنان سقییه‌انه، هر آنچه ورد فی‌العالم است، عمیقتر از همه‌است! یگانه چیزهایی که بزرگت گفتن و شنیدنش در می‌آرزند.

همین سخنان سغیه‌انوار، همین کلمات بی‌بها را، مردی که هرگز نشنیده‌باشد، مردی که هرگز نگفته‌باشد؛ یک مرد احق و خبیث‌است.  
کوزت به ماریوس میگفت:

— می‌دانی؟

(در همه این احوال، و در خلال این بکارت ملکوتی، وی آنکه هیچیک از آن دو دلیلی را نداند تو گفتن به یکدیگر شروع شده بود).

— می‌دانی؟ اسم من اوفرازی است.

— اوفرازی؟ نه، اسم تو کوزت است.

— او! کوزت یک اسم بسیار مزخرف‌است که وقتی که بچه بودم رویم گذاشتند.

اما اسم واقعی «اوفرازی» است؛ بگو ببینم تو این اسم مرا، «اوفرازی» را، دوست نمیداری؟

— چرا... اما کوزت مزخرف نیست.

— مگر تو کوزت را پیش از اوفرازی دوست داری؟

— آخر... آره.

— پس من هم کوزت را بیشتر دوست دارم. راست می‌گویی، کوزت قشنگ است...

تو بمن بگو کوزت.

و لبخندی که بر این کلمات می‌افزود، این مکالمه را بصورت ترانه‌یی در می‌آورد

در خور بیشه‌یی که در آسمان آفریده شده‌باشد.

یک دفعه دیگر «کوزت» ماریوس را خیره خیره نگاه میکرد و با صدای

بلند میگفت:

— آقا، شما خوشکلید، شما قشنگید، شما روح دارید، شما هیچ حیوان

نیستید، شما از من بسیار دانشمندترید، اما من با این یک کلمه، کت شما را می‌بندم،

دوستت دارم!

و ماریوس که در آسمان سیر میکرد می‌پنداشت که نغمه‌یی میشنود که خواننده‌اش

یکی از ستارگان است.

یا آنکه کوزت با دست خود بر پشت ماریوس میزد، برای آنکه او سرفه کرده

بود، و میگفت:

— آقا، سرفه نکنید. من نمی‌خواهم کسی بی‌اجازه من در خانم سرفه کند.

سرفه کردن و دل مرا لرزاندن کار بسیار زشتی است. دلم میخواهد حال تو خوب باشد،

برای اینکه اولاً من، اگر تو حالت خوب نباشد، يك عالم بدبخت خواهم شد. آنوقت چكار بايد بكنم؟

واین، با همه سادگی ملكوتی بود.

يك دفعه ماریوس به كوزت گفت:

— راستی گوش کن، مدتی خیال میکردم که اسم تو «اورسول» است.

این تا آخر آنتیب هر دو را خندانند.

يك شب، در خلال يك صحبت، اتفاقاً این جمله ازدهان ماریوس بیرون جسته

— اوه! يك روز درلوكزامبورگ دلم میخواست يك عاجز را خردوخمیركنم.

اما دم دركشید وپیش از این جلو نرفت. اگر میخواست این مطلب را دنبال

كند ناگزیر از آن می شد که از بند جوراب كوزت سخن گویند، واین برایش غیر ممکن

بود. آنجا يك مجاورت مجهول، یعنی گوشت بود، که، این بلند پایه عشق بیگناه بنا

نرس مقدسی از جلو آن میگريخت.

ماریوس زندگیش را با «كوزت» اینگونه وبی هیچ چیز دیگر تصویر میکرد.

همه شب به كوچه پلومه آمدن، كهن میله گشاده روی طارمی آقای رئیس را كنارزدن،

با كوزت بازو ببازو برنیمكت نشستن، از خلال شاخه های درخشان چشمك زدن های

ستارگان شب را که تازه شروع میشد نگرستن، چین زانوی شلوار خود را با چین های

پیراهن كوزت نزدیک كردن، ناخن شست او را نوازش دادن، به او تو گفتن، هر يك

پس از دیگری گلی را بویدن، همیشگی، تا بی نهایت. در این مدت ابرها از بالای

سرشان میگذشتند. هر دفعه که باد میوزد رؤیاهایی که از آدمی میبرد بیش از اینهایی

است که از آسمان میرباید.

آیا این عشق يك و تقریباً وحشی، يکسره خالی از مجامله بود؟ نه. «خوش آمد

گفتن» به کسی که دوستش میداریم نخستین شکل نوازش دادن او است. نیمه تهوری

است که به آزمایش میپردازد. این خوش آمد گفتن چیزی است، مانند بوسه ای که

از پشت نقابی ربوده شود. شهوت، در عین پنهان داشتن خویشتن نوك شیرینی رادر

آن میگذارد. دل از پیش شهوت پس میزند تا بهتر دوست بدارد. نوازش های ماریوس

که با خیال واهی اشباع شده بودند تقریباً میتوان گفت که آسمانی بودند. پرنندگان

وقتی که آن بالا «در مجاورت فرشتگان پرواز می کنند باید از آنگونه سخنان بشنوند.

با اینهمه، زندگی، انسانیت و هر مقدار از جنبه مثبت که ماریوس میتوانست داشته باشد

با آن آمیخته بود. این چیزی بود که نخست در غار گفته میشود وپیش در آمد چیزی

است که بعدها در خوابگاه گفته خواهد شد، يك جریان غنایی است، مخلوطی است

از غزل و ترانه عاشقانه، گوشه ای از نغمه دلنشین صدای کیوتران است، همه نازک—

کارهای پرستش است که بصورت دسته گلی در آمده باشد و عطری آسمانی از آن متصاعد

شود، يك چهجه وصف ناپذیر بین دو قلب است.

ماریوس زمنه كنان میگفت، اوه! توجه خوشگالی! جرأت ندارم نگاهت

كنم. برای این است که در تو سیاحت میکنم. تویك مظهر لطفی. نمیدانم چه نام

میشود. وقتی که پایین دامن تواز نوك که شت میگذرد متشنج میشوم. آنوقت چه نور

شادی بخش میثابد و قتیکه دریچه فکر تو نیمه باز میشود. تو طور عجیبی از روی



عقل حرف میزنی ! گاه بنظرم میرسد که تو، خواب و خیالی، حرف بزنی من گوش بتو میدهم و ستایشت میکنم . ای کوزت ! چقدر این عجیب و دلریاست ! من واقفاً دیوانه‌ام بخدا قسم‌ما قابل پرستشید، مادموازل، من یاهاپت‌را با میکرسکوپ مطالعه می‌کنم و جانت را با تلسکوپ<sup>۱</sup> کوزت در جواب میگفت،

- من الان ، از همه ساعتی که از صبح تا حالا گذشته است، يك ذره بیشتر دوستت دارم.

در این صحبت، سؤالها و جوابها آنچنان که میتوانستند جریان می‌یافتند و همیشه موافق با هم روی عشق می‌افتادند، مثل صورتك‌های گل بیلسان‌روی میخ . همه وجود کوزت، سادگی، عصمت، تابش، سفیدی، طراوت و شمع بود . درباره کوزت میشد گفت که او روشن بود. - درکسی که میدیش تأثیر اردیبهشت‌یا بامداد روشن را می‌بخشد . در چشمانش شبنم داشت. کوزت يك تراکم نوربامدادی به‌شکل زن بود.

بسیار ساده بود که ماریوس با پرستیدن او، بتابدش . اما حقیقت آنست که این شاگرد کوچک پرورشگاه ، این تربیت شده یا طراوت دیر، یا نفوذی بی‌پایان صحبت میداشت و نگاه بگاه هرگونه سخنان حقیقی و دقیق بر زبان می‌آورد. بر حرفش مکالمه صحیح بود . در هیچ موضوع اشتباه نمی‌کرد و همیشه واقع را میدید . - زن همیشه با هر یزده محبت آمیز و لطیف قلبی که هر گز گمراه نمیشود احساس میکند و سخن میگوید. هیچکس نمیتواند مانند زن چیزهایی گوید که یکباره هم دلپذیر و هم عمیق باشند . دلپذیر بودن و عمیق بودن، حقیقت زن است، حقیقت آسمان است.

در این پیبوجه سمدت، هر لحظه قطرات اشك به چشمانشان می‌آمد. مخلوق جانفداری که لگه مال میشد، پری که از آشیانی می‌افتاد، شاخه گلی که میشکست به رقتشان می‌آورد، و حالت جذبه‌شان که آرام آرام غوطه‌ور در مال‌خولیا شده بود کاری دلپذیرتر از گریستن نمییافت . - عالیترین نشانه عشق، يك نازکدلی است که گاه تقریباً تحمل ناپذیر است.

در مجاورت همه اینها . - (همه این مخالف‌گوییها جهش برقه‌های عشق است). از ته دل وبا يك آزادی دل‌انگیز ، و چنان خودهانی می‌خندیدند که گاه مانند دو پسر بچه کوچک بنظر میرسیدند. - برغم قلوب مست از طهارت ، طبیعت فراموشی ناپذیر همیشه در جای خود برقرار است. این طبیعت با هدف ناهنجار و عالیش جای خود را از دست نمیدهد، و بیگناهی‌جانها هر چه بیشتر باشد، باز هم در عقیقانه‌ترین تنها بودن‌های دوتن اختلافی شایان تمجید و اسرار آمیز احساس میشود که دو عاشق را از دودوست بخوبی متمایز می‌سازد.

همدیگر را مثل بت میپرستیدند.

آنچه پایدار و تنبیر ناپذیر است بر جای میماند. دو دل‌داده همدیگر را دوست

می‌دارند، بهم لبخند، میزنند، بهم می‌خندند، با گوشه لب اخم‌های کوچک بهم می‌کنند، انگشتان دست‌هایشان را بهم می‌پیچند، یکدیگر را تو می‌گویند، و اینها هیچک مانع ابدیت نیست. - دو عاشق، خود را در شب، در شفق، در ناپدید شدن، با پرندگان، با گلهای، پنهان می‌سازند، یکدیگر را در تاریکی با دل‌هایشان که در چشمانشان جای می‌دهند مفتون می‌کنند، زمزمه می‌کنند، نجوی می‌کنند، و در آن هنگام، اهتزازات عظیمی از ستارگان، لایتنای را مملو می‌سازد.

## -۲-

## پیخبری‌هایی که از سعادت کامل حاصل میشود

سرگشته از سعادت، در ابهام می‌زیستند. متوجه «وبا» که درست همان ماه در پاریس قتل عام می‌کرد نمی‌شدند. در طریق محرمیت بیش از آنچه می‌توانستند پیش رفته بودند اما هنوز از یکدیگر تقریباً چیزی جز اسم نمی‌دانستند. ماریوس به کوزت گفته بود که پدر ندارد، که اسمش ماریوس دوپون مرسی است، که وکیل مدافع است، که زندگی‌اش بانویسنگی برای کتاب‌فروشان اداره میشود، که پدرش کلنل بوده، یک قهرمان بوده، و او که ماریوس است با پدر بزرگش که مرد ثروتمندی است قهر کرده است. و نیز تا حدی بوی گفته بود که بارون است اما این معرفی هیچ اثر در کوزت نبخشیده بود؛ ماریوس بارون است! کوزت چیزی از این حرف نفهمیده بود. نمی‌دانست که مقصود از این کلمه چیست. ماریوس برای او ماریوس بود. کوزت بهم خود به ماریوس گفته بود که دردیرپتی پیکپوس تربیت یافته، که مانند او مادرش مرده است، که پدرش مسیو فوشلوان نام دارد، که او مسردی بسیار خوب است، که به فقرا احسان بسیار میکند، اما خود نیز فقیر است، و خود را از همه چیز محروم میکند بی‌آنکه او را از چیزی محروم دارد.

غریب آنکه، در آن نوع سفوفنی که ماریوس با دیدن هر روزی کوزت در آن می‌زیست، گذشته، و گذشته نزدیک هم چندان برای او مبهم و دور شده بود، که همان که کوزت برایش حکایت کرد کاملاً راضی ساخت. به این خیال نیز نیفتاد که از حادثه شبانه ویرانه گوریو، از تنارویه‌ها، از سوختگی و از وضع عجیب و فرار غریب پدر کوزت سخنی با او گوید. ماریوس بمناسبت موقع، اینها همه را فراموش کرده بود تا آنجا که چون شب میشد نمی‌دانست صبح چه کرده، یا کجا ناهار خورده و یا چه کس با او حرف زده است؛ نواهایی در گوش داشت که نسبت به فکر دیگر ناشنوایش می‌ساختند. برآستی زنده نبود مگر در ساعاتی که کنار کوزت بود. پس چون در آسمان عشق پرواز میکرد برای او بی‌نهایت آسان بود که زمین را فراموش کند. هر دو یا ناتوانی، بار و صف ناپذیر شهوات غیر مادی را بر دوش میکشیدند. - اینگونه زندگی می‌کنند این بیدار خوابان که «عاشقان» نام دارند.

دریفا ۱ کیست که همه این چیزها را نیازموده باشد؟ چرا ساعتی درمیرسد که آدمی از این سعادت آسمانی بیرون می‌آید؟ و چرا زندگی، پس از آن دوام مییابد؟

دوست داشتن، تقریباً جای فکر کردن را میگیرد، عشق يك فراموشی سوزان «چیزهای دیگر» است. پس بروید و از سودای عشق، خواستار منطق شوید. در قلب انسانی هیچ تلسل منطقی مطلق نیست که يك صورت هندسی کامل درمکانیک آسمانی نداشته باشد. برای کوزت و ماریوس چیزی جز ماریوس و کوزت وجود نداشت. عالم آفرینش پیرامون آن دو در يك حفره افتاده بود. در يك دقیقه طلایی میزیستند. نه پیش روشن و نه پشت سرشان هیچ نداشتند. بصدورت انضاق می‌افتاد که ماریوس خیال‌کننده کوزت پندری دارد. خیرگی عشق در مغزش همه چیز را محو کرده بود. پس این دلباختگان از چه چیز سخن می‌گفتند؟ دیدیم که ... از گلهای، از چلچله‌ها، از غروب آفتاب، از طلوع ماه، از چیزهای مهم. همه چیز را بهم گفته بودند. بااستثنا همه چیز. همه چیز عشاق یعنی هیچ. اما پند، واقعیات زندگی، آن زاغه، آن دزدهای مخوف، آن ماجرا، بچه کار می‌آید، و آیا اصلاً ماریوس یقین داشت که آن کابوس وجود خارجی داشته است؟ دو تن بودند، یکدیگر را می‌پرستیدند. و جز این هیچ نبود. هر چیز دیگر که هست برای آن دو نبود. احتمال می‌رود که این ناپدید شدن دوزخ درقنای ما پیوسته با وصول به بهشت باشد. - آیا گروهی از شیاطین دیده شده‌اند؟ آیا آنجا شیطان هایی وجود دارند؟ آیا کسی لرزیده است؟ آیا کسی رنج برده است؟ اینها را هیچ نمی‌دانند. يك ابر گلرنگ بر فراز همه اینهاست.

پس، این دو موجود، اینگونه، درمقامی بس رفیع، با همه خلاف حقیقت‌هایی که در طبیعت هست میزیستند، نه در نظیر المست، نه در سمت الرأس، بین آدمیان و فرشتگان، بالای عالم خاک، پایین عالم ائیر، میان ابرها، بزحمت استخوان و گوشت، پای تا سرجان و جذبه؛ باین زودی بیش از آن مصفی که قدم بر خاک گذارند و هنوز بیش از آن دارای آلائش بشری که بتوانند درگنبد لاجوردی ناپدید شوند، معلق مانند اتم‌هایی که منظر رسوبند؛ ظاهراً خارج از تقدیر بشری؛ بیخبر از این دست انداز که دپروز و امروز و فردا نام دارد؛ شگفتی زده، مدهوش، مواج؛ گاه بسیار سبکبار برای فرار در لایتناهی؛ تقریباً آماده برای پرواز ابدی.

در این گهواره چینی، در حال بیداری، بخواب میرفتند. اوه! چه بطالت تابناک که از گرانباری «ایده‌آل» حاصل میشود!

گاه، آنچنان زیبا که کوزت بود، ماریوس پیش او دیده فرمویست؛ چشم بستن بهترین طرز نگرستن جان است.

ماریوس و کوزت از هم نمی‌پرسیدند که این عشق بکجا خواهدشان برد؛ یکدیگر را چون اصلان می‌نگریستند. داعیه عجیبی دارند مردمی که میخواهند عشق به سویی رهبری‌شان کند.

-۳-

## آغاز تاریکی

اما زان والزان، از هیچ چیز شبهه نداشت.

کوزت که قدری کمتر از ماریوس اهل رژیا بود بانشاط بنظر میرسید و این برای خوشبخت بودن زان والزان کفایت میکرد. اندیشه‌هایی که کوزت داشت، این اشتغالات لطیف، تصویر ماریوس که جانش را بر میکرد، چیزی از صفای قیاس ناپذیر پیشانی زیبای پاکیزه و متبسمش نمیگاست. در آن مرحله از جوانی بود که دوشیزه دلربا چون قدم در آن گذارد، بار عشقش را چنان آسان میکشید، که گویی فرشته‌بی‌است که شاخه زنبقش را بدست دارد. پس زان والزان آسوده خاطر بود. وانگهی، دو دل‌باخته، وقتی که سازشی بکام دل داشته باشند همیشه حالتی خوش دارند و فلان شخص ثالث که بتواند مصدع عشقتان شود، بر اثر احتیاط‌های کوچکی که در همه عشاق بزرگ منوال است، در چشم‌پستی کلملی گرفتار میشود. پس کوزت هرگز ایرادی به زان والزان نمیگرد. میخواست به گردش رود؟ چشم پدرجان - مایل است در خانه بماند؟ - چشم، بسیار خوب است! - مایل است شب را نزدیک کوزت بسر برد؟ - چه خوب! از این حظی داشت. چون همیشه زان والزان ساعت ده به اتاق خود میرفت، ماریوس بی‌باغ نمی‌آمد مگر بعد از این ساعت و وقتی وارد باغ میشد که کوزت در پلکان را میکشود و او صدای آنرا از کوچه می‌شنید. این نکته ناگفته نماند که هرگز هنگام روز کسی ماریوس را در آن حدود نمیدید. زان والزان هیچ خیال نمیکرد که ماریوسی هم در جهان وجود دارد. فقط یک دفعه، یک روز صبح، زان والزان به کوزت گفت: «نگاه کن، چقدر پشتت سفید شده است!» سببش این بود که شب پیشی، ماریوس در یک لحظه هیجان، کوزت را بدیوار فشرده بود.

«تومن» بیری که زود به خوابگاهش میرفت چون کلاش تمام میشد، دیگر فکری جز خفتن نداشت و مانند زان والزان از همه چیز بیخبر بود. ماریوس هرگز قدم در عمارت نمیگذاشت. وقتی که با کوزت بود، در یک فرو رفتگی و میان یک انبوه درختان که پشت پلکان بود پنهان میشدند تا کسی از کوچه نبیندشان و صدای آنرا نشنود؛ آنجا می‌نشستند، وغالباً بجای صحبت، باین اکتفا میکردند که دستهای یکدیگر را هر دقیقه بیست‌دفعه بمشارند و شاخه‌های درختان را بنگرند، و در آن لحظات اگر صاعقه در بیست قدمی‌شان فرو می‌افتاد باز هم التفاتی نمی‌کردند چندان عمیق که رؤیای هر یک از آن دو در رؤیای دیگری فرو رفته و غوطه خورده بود.

پاکدامنی‌های بیغش، ساعتی سراسر روشن؛ تقریباً همه یکسان. اینگونه عشق، مجموعه‌بی‌است از برگهای زنبق و بره‌های کبوتر. همه باغ، بین آن دو و کوچه قرار داشت. ماریوس هر دفعه که بدرون می‌آمد یا

بیرون میرفت، میله‌های درآهنی را بدقت مرتب میکرد بطوریکه هیچ دست‌خوردگی در آنها مشهود نمیافتاد.

معمولاً ساعت دوازده کوزت را ترك میگفت و بخانه کورفراک میرفت. کورفراک به باهورل میگفت،

- هیچ باورمیکنی؟ حالا دیگر ماریوس بمداز ساعت یک صبح بخانه می‌آید.  
باهورل جواب میداد،

- پس میخواهی چه‌کنند؟ توی یک طلبه همیشه یک ترفه هست.

گاه وقتی که ماریوس وارد میشد کورفراک بازوها بر سینه درهم مینهاد و با لحنی جدی بوی میگفت،

- برای خودت دردرس درست میکنی جوان!

کورفراک، که یک‌مرد عمل‌بود، بانظرخوش، به آنشعاع بهشت ناریده برچهره ماریوس نمی‌نگریست؛ کمتر عادت به اینگونه سوداهای مجهول داشت؛ از این چیزها حوصله ازسرش بدر میرفت، و گاه بگناه به ماریوس اخبارهایی میکرد تا مگر وی به واقعیات بازگردد.

یک‌روز صبح این سرزنش را بر او وارد آورد،

- عزیزم، گاه ازوضع تو همچومی‌فهمم که درکره ماه، قلمرو تخیلات، کشور رؤیایا، ایالت تصوراتواهی، پایتخت «حبایبهای صابون» جای‌گرفته‌ی . آخربیا پس خوبی‌باش و بگو ببینم اسم بارو چیست!

اما هیچ چیز نمیتوانست ماریوس را «بصرف آورد». ممکن بود که ناخن‌هایش را دانه دانه ازجا بر کنند اما هیچکس نمیتوانست یکی از سه‌جای مقدسی را که اسم وصف‌ناپذیر کوزت را تشکیل میداد از میان دولب او بیرون کشد. عشق واقعی مثل سپیده دم، روشن، و مثل قبر، خاموش است. بنظر کورفراک فقط این‌تغییر در ماریوس راه یافته بود که سکوتی مشمع داشت.

طی ماه دل‌نوازمه، ماریوس و کوزت باین خوشبختی‌های عظیم فائل شدند،

با هم نزاع کردند و بهم «شما» گفتند، برای آنکه پس از آن بهتر «تو» بیکدیگر گویند؛

مدتی دراز و با جزئی‌ترین تفصیلات درباره اشخاصی که هیچ طرف علاقه‌شان نبودند سخن گفتن و این باثبات میرساند که در این اپرای دلپذیر که عشق نام دارد «لیبرتو»<sup>۲</sup> تقریباً هیچ است؛

برای ماریوس، گوش‌دادن به کوزت که از چیزهای بی‌ارزش سخن میگفت؛

برای کوزت شنیدن‌گفته‌های ماریوس که از سیاست حرف میزد؛

زانو بزانو نشستن و شنیدن صدای گذشتن کالسکه‌ها از کوچه «بابل»؛

باهم نگاه‌کردن به یک ستاره درفضا، یا به یک کرم شب‌تاب میان‌علف؛

۱ - کلمه کوزت، در فارسی بیش از دوها نیست ولی در فرانسه به دلیل حرف حرکتی که در آخر آن است یک کلمه سه سیلابی است، کو. ز. ت. (Co-sette)

۲ - Libretto منظومه یک اپرا.

بام ساکت شدن، که لذتی است بزرگتر از صحبت داشتن؛  
«غیزه»، و غیره.

ضمناً پیچیدگی‌های گوناگونی پیش می‌آید.

یک شب ماریوس از طرف بولواری اولیوید راه خانه مقصود را می‌پیمود؛ چنانکه عادتش بود سرپایین انداخته بود و میرفت؛ وقتی که میخواست از زاویه کوچکی پلومه بیچند شنید که کسی کاملاً نزدیک با او می‌گوید،

— شب بخیر، مسیو ماریوس.

سر برداشت و «اپونین» را شناخت.

مشاهده این دختر اثر عجیبی در وی بخشید؛ از روزی که این دختر ماریوس را به کوچکی «پلومه» راهنمایی کرده بود ماریوس بفکر او نیفتاده بود؛ یکبار دیگر هم ندیده بودش، و این دختر کاملاً از ذهنش بیرون رفته بود. البته دلایل کافی برای حقیقتی نسبت باو داشت؛ سعادت کنونی را مدیون او بود، با اینهمه ملاقاتش را مصدع خود می‌شمرد.

اشتباه بزرگی است اگر تصور شود که سودای عشق وقتی که سعادت آمیز و ظاهر است، آدمی را به سرمزل کمال هدایت میکند؛ همچنانکه سابقاً تصریح کردیم، فقط وبانهایت سادگی بیک حالت فراموشی سوقش میدهد. — آدمی در این حالت، بد بودن را فراموش میکند، اما خوب بودن را نیز از یاد میبرد. حقیقتاً، وظیفه بزرگ، یادگارهای اساسی و مهم، همه محو میشوند. اگر هر موقع دیگر میبود، ماریوس از همه جهت روش دیگری با اپونین میداشت. اما چون مستغرق در کورت بود، پیش خود آشکارا حساب هم نمیکرد که این اپونین دختر تناریده است، و اسمی را دنبال اسم خود دارد که در وصیت‌نامه پدرش نوشته شده و همان اسم است که پیش از این مدتی چندین ماه با آنهمه حرارت نسبت به آن اخلاص میورزید. وظیفه ما این است که ماریوس را همانطور که بود نشان دهیم. اپونین که سهل است، اگر پدرش هم می‌آمد، در جان او تا اندازه‌ای در شعله عشقش ناپدید میشد.

پس با قدری تشویش جواب داد:

— آه شما! شما! اپونین!

— چرا بمن شما می‌گویید؟ مگر من با شما بدی کرده‌ام؟

ماریوس جواب داد: نه!

مسلماً ماریوس چیزی ضد او نداشت. از این مرحله بدور بود. فقط احساس میکرد که چون به کورت تو می‌گوید به اپونین جز شما نمیتواند بگوید.

چون او ساکت ماند، اپونین گفت:

— زود باشید بگویید.

آنگاه لب فرو بست. پنداشتی که این مخلوق که سابقاً آنهمه بی‌پروا و گستاخ بود اکنون دیگر کلمه‌یی برای گفتن نمیداند. کوشید تا لبخند زنده اما نتوانست، سرانجام گفت:

— خوب؟ ...

سپس بار دیگر ساکت شد، سرپایین انداخت و بیحرکت ماند.

آنگاه ناگهان بتندی گفت: «شب بخیر مسیو ماریوس!» و رفت.

- ۴ -

## «کب» در انگلیسی میچرخد و در «آرگو» هر دو می‌کند

روز بعد که سوم ژوئن بود، همان سوم ژوئن ۱۸۳۲، که باید بدلیل حوادث ناگواری که در آن عصر مانند ابرهای گرانبار، افق پاریس را فراگرفته بود بتفصیل نمایش داده شود، ماریوس در آغاز شب، همان راه شب پیش را با داشتن همان اندیشه‌های شورانگیز در دلش می‌پیمود که ناگهان میان درخت‌های بولوار «اپونین» را مشاهده کرد که سوی او می‌آید دو روز پایی، بسیار زیاد بود. بسرعت راهش را تغییر داد، از بولوار خارج شد. راه دیگری را پیش گرفت و از طرف کوچه مسیو به کوچه پلومه رفت.

این باعث شد که اپونین تا کوچه پلومه دنبالش کرد، در صورتی که تا آن شب هرگز این کار را نکرده بود. - خود را باین راضی کرده بود که هنگام عبور او از بولوار بی‌آن هم که جویای ملاقات با او باشد. دورا دور ببیندش، فقط شب پیش کوشیده بود تا با او حرف بزند.

پس «اپونین» بی‌آنکه ماریوس متفت شود دنبالش کرد، دید که میله‌های درآهین را پس و پیش کرد و وارد باغ شد.

باخود گفت: عجب! میره توی منزل.

به درآهین نزدیک شد، به میله‌های آن یکی از دیگری دست‌زد و به آسانی دانست که ماریوس کدام را عقب زده و وارد شده است.

با نیمه صدا و بالحنی شوم گفت:

- نه، این همیشه، لکانه خانم!

کنار در، پهلوی میله‌هایی که ماریوس عقب میزد و وارد میشد، نشست و مثل این بود که میخواهد محافظتش کند. ایمن میله درست در نقطه‌ی بود که طارمی معدیوار مجاور اتصال می‌یافت. آنجا يك زاویه تریک بود که اپونین کاملاً در آن ناپدید می‌شد.

اینگونه، پیش از يك ساعت، بی‌آنکه حرکتی کند یا نفسی کشد، نشست و در صورتش غوطه‌ور شد.

۱ - کب cab در زبان قدیم انگلیسی بمعنی يك نوع کاسکه است و در زبان

«آرگو» بمعنی «سگ».

مقارن ساعت ده شب، یکی از دوسه راهگذر کوچۀ پلومه، بورژوازی پیری که دیرتر از معمول به خانه اش میرفت، در این مکان خلوت و بدنام شتابان قدم برمیداشت و از کنار درآهنین باغ می‌گذشت. همینکه جلو زاویه‌یی که در بادبووار تشکیل میداد رسید، صدای خفه و تهدیدآمیزی شنید که می‌گفت:

- هیچ تعجب نمیکنم؛ آگه هر شبم بیاد اینجا.

مرد راهگذر چشم به اطراف گرداند، هیچکس را ندید، جرأت نکرد گوشۀ تاریک را بنگرد، و وحشت شدیدی او را فرا گرفت. سرعت قدمش را دو چندان کرد.

این مرد راهگذر حق داشت که عجله کرد و رفت، زیرا طولی نکشید که شش مرد که جدا از هم و با قدری فاصله کنار دیوارها راه میرفتند و شباهت به يك دسته شبگرد خاکستری پوش داشتند وارد کوچۀ پلومه شدند.

اولین نفر که به درآهنین باغ رسید ایستاد و منتظر دیگران شد. يك ثانیه بعد هرشش تن آنجا جمع آمدند.

این مردان با صدای پست به‌گفت و شنود پرداختند.

یکی از آنان گفت: همینجاس.

دیگری پرسید: کالسه ۱ هم هست تو باغ؟

- نمیدونم. اما بهر حال به‌کوفته واسش بلند کردم ۲ میدم سقیزنه ۲.

- مصطکی واسه گذشتن از بادکی داری ۴.

- آره.

مرد پنجم که از درون شکم حرف میزد گفت: طارمی مال عهد دقیانوسه.

دومین مرد که حرف زده بود گفت:

- چه بهتر، زیر رقاصخونه ۵ غریبل نخواهد کرد ۶، و دروکردنش ۷ اونقدر سخت نخواهد بود.

مرد ششمین که هنوز دهان نکشوده بود، مثل يك ساعت پیش «اپونین» به -

۱ - Cab بمعنی کالسه، بزبان آرگو بمعنی سگ است.

۲ - Lever بمعنی بلند کردن در زبان آرگو بمعنی همراه آوردن است و از Lever اسپانیایی گرفته شده است.

۳ - خوردن را در زبان آرگو مورفیله Morfiler می‌گویند و ما این کلمه را «سق زدن» ترجمه کردیم.

۴ - Frangir la venterne در زبان آرگو یعنی شکستن پنجره یا يك مقدار خمیر مصطکی که روی شیشه می‌چسبانند و آن را میشکنند و بساین ترتیب خمیر قطعه‌های شیشه شکسته را نگاه میدارد و نمیگذارد صدایی از آنها برآید.

۵ - Bastringue بمعنی مجلس رقص، در زبان آرگو بمعنی «فریاد کردن و صدا کردن» است.

۶ - Cribler بمعنی غریبال کردن، در زبان آرگو بمعنی «اره» است.

۷ - Faucher بمعنی دروکردن، در زبان آرگو بمعنی «بریدن» است.



بازدید در آهنی پرداخت، میله‌ها را یکی پس از دیگری بدست گرفت و با احتیاط تکانشان داد، همچنان پیش آمد تا به میله‌یی رسید که مارپوس عقب میزد و وارد باغ میشد. همینکه خواست این میله را بدست گیرد، دستی که به سختی از میان تاریکی بیرون آمد روی بازویش کوفته شد و وی احساس کرد که دستی به سینه‌اش میخورد و بتندی پس میزنش و صدای زنگ زده‌یی شنید که میگوید:

- اینجا به «کالسکه هست».

هماندم دختر پریده رنگی پیش روی خود ایستاده دید. مرد به اضطرابی که همیشه در موقع برخوردن به چیزهای غیر مترقب روی می نماید مبتلا شد، بزشتی قد برافراشت. دیدن هیچ چیز مدهش‌تر از دیدن حیوانات درنده پی نیست که به اضطراب دچار شوند؛ وضع وحشت آلودشان وحشت‌انگیز است؛ به‌قهقرا رفت و غرش‌کنان گفت:

- این تخم سگ کیه؟

- دختر تون.

براستی این زن اپونین، و مردی که دست به طارعی میزد، تناردیه بود. بمحض پیدا شدن اپونین پنج نفر دیگر، کلاکروس، وگولسر، و بابیه، و مونپارتاس، و بروژن. بی‌صدا، بی‌شتاب، بی‌آنکه کلمه‌یی بر زبان آورند، با آهستگی شومی که مخصوص این مردان شب است نزدیک شدند. به دستهایشان نمی‌دانم چه آلات مخوف بود. گولسر یکی از گازانبس‌های خم شده را که نزد دزدان معروف به «کلاغی» است بدست داشت. تناردیه با شدیدترین لحنی که در صدای آهسته امکان دارد گفت: آه! تو اینجا چه می‌کنی؟ از ما چی می‌خواهی؟ مگه دیورونه شدی؟ واسه چی اومدی مانع کار ما میشی؟

اپونین به خندیدن پرداخت، بگردن او جست و گفت:

- پندر کوچولو، من اینجا. واسه اینکه دلم میخواد اینجا باشم. مگه حالا دیگه کسی اجازه نداره روی سنگ‌ها بنشینه؟ شما نباس این وقت شب اینجا باشین. در صورتیکه من «بیسکویت» استون فرستادم شما دیگه واسه چه کار به اینجا اومدین؟ من که به مانیون گفتم؛ اینجا هیچ کار نیست. آخه پندر خوب، ماچم کنین. اوه! چقدر وقته که شمارو ندیدم. پس شما بیرون هستین؟

تناردیه کوشید تا خود را از دست اپونین خلاص کند و گفت:

- به دیگه تو منوماچ کردی کافیه. آره، من بیرونم، دیگه اون تون نیستم...

حالا برو.

اما اپونین دست بر نمی‌داشت. نوازش‌ها را دوچندان میکرد. می‌گفت:

- پندرکم، راستی چه جور کردین؟ باید خیلی زرنکی برای بیرون اومدن

از اونجا بخرج داده باشین؛ واسم تعریف کنین. راستی مادرم؛ مادرم کجاس؟ زودباشین خیری از ماما تم بمن بدین.

تندردیه جواب داد.

- حالش خوبه، نمیدونم ... ولم کن . بتو گفتم که برو.

اپونین بالوس بازی بچه بد بار آمده بی گفت:

- مخصوصاً دلم نمی‌خواد برم! شما می‌خواهین رورونهام کنین در صورتیکه

من چهار ماه تمومه که شمارو ندیدم و حالا فقط بزحمت اونقدر وقت دارم که بتونم  
ماچتون کنم .

وباز پدرش را از گردن گرفت.

بابه گفت: آه، حالا دیگه راسی راسی آدمو کفری میکنه!

گولمر گفت: زود باشیم، ممکنه شیکردا از اینجا بگذرن.

صدایی که از شکم بیرون می‌آمد این بیت را قطع کرد:

ما روز اول سال نیستیم،

که ماچ وبوسه پایا مامانو تماشا کنیم.

اپونین رو به دزدان گشت و گفت:

- عجب! این، آقای بروژونه. - سلام بابیه، سلام آقای کلاکروس! مگه منو

نمی‌شناسین آقای گولمر؟ حالت چطورره، مونپارناس؟

تندردیه گفت: چرا، همه‌ترو میشناسن. اما «سلام حال شما چطورره» رو درو

بنداز. بگذار آسوده باشیم.

مونپارناس گفت: حالا ساعت روباهاس نه ساعت مرغا.

بابه گفت: می‌بینی که ما اینجا کار داریم.

اپونین دست مونپارناس را گرفت، واو بوی گفت:

- احتیاط کن، کارد برهنه دسته.

اپونین با ملائمت تمام گفت: مونپارناس کوچولوی خودم، باید به مردم اعتماد

داشت. شاید من بتونم بگم که تخم پدرم هستم. آقای بابیه، آقای گولمر، من بودم که

مأمور شدم بیام این کارو روشن کنم.

این موضوع قابل ملاحظه است که «اپونین» به زبان «آرگو» سخن نمی‌گفت.

از موقعی که هاریوس را میشناخت تکلم با این زبان مخوف برایش مجال بود.

سپی انگلستان ضخیم گولمر را هیان دست نزار استخوانیش که شبیه بدست يك

اسکت بود گرفت و دنبال کلامش گفت:

- میدونین که من احمق نیستم . تاکنون معمولاً حرف من برای شما قابل

قبول بود. هر وقت هم فرصت بدست اومده بشما خدمت کرده‌ام. خوب! ایندفعه هم

اطلاعات کافی بدست آورده‌ام. ببیند تو این کار خودتونو بزحمت نندازین. ملاحظه

می‌کنین. - من قسم می‌خورم که تو این‌خونه کاری که پدرتد شما بخوره نیست.

گولمر گفت: اینجا چندتا زن تنها هستن.

اپونین گفت. نه، اسباب کشی کردن و رفتن.

بابه گفت: اما شمعهاشون اسباب کشی نکردن!

واز خلال سرشاخه درختان يك روشنایی را که در اناق زیر شیروانی کلاه فرنگی رفت و آمد میکرد نشان داد.

اپونین آخرین جهش را بکار بست و گفت:

- درسته؛ این مال یه خونواده خیلی قهیره تویه اناق که یه قازم توش نیست. تناردیه گفت، برو جهنم شو! وقتی که، ماخونه رو زیر و رو کردیم، وقتی زیر زمینشو بجای شیرونیش، و اناق زیر شیرونیشو بجای سرداش گذاشتیم، اونوقت بتو خواهیم گفت که چه چیز توش هست، و اونچه هست گوله بیه یا چرخ، یا گلم کلم!

ودخترش را کنار زد تا بی اعتناء به او بگذرد.

اپونین گفت، دوست خوبم آقای مونیارناس، از شما که پسر خوبی هستید خواهش می کنم که نرین تو.

مونیارناس جواب داد: آخه احتیاط کن! تو خودتو دم چاقو میدی!

تناردیه بالحن قاطع گفت:

- از اینجا برو تخم جن، بنذار مردا کارشونو بکنن.

اپونین دست مونیارناس را که دوباره بدست گرفته بود رها کرد و گفت:

- پس شماها میخواهین وارد این خونه بشین؟

مردی که از درون شکم حرف میزد باخنده تمسخر گفت:

- یه خورده!

اپونین پشت به در آهنین، و روبه شش مرد که تازیر دندان مسلح بودند و به دیوهای مخوف شباهت داشتند گرداند و با صدایی محکم و آهسته گفت:

- بسیار خوب، من، نمیخوام.

همه متحیر ماندند. با اینهمه، مردی که از شکم حرف میزد خنده تمسخرش را ناتمام نگذاشت.

اپونین گفت:

- رققا. خوب گوش کنین. اینها نیست. حالا من حرف میزنم. اول اونکه اگه وارد

این باغ بشین، اگه دستتون باین در آهنی برسه من فریاد میکنم، همه درهارو میکوبم، همه رو بیدار میکنم. هر شش تا تونو گیر میندازم، آژانارو خبر میکنم.

تناردیه آهسته به پروژون و به مردی که از شکم حرف میزد گفت:

- هرچی بگه میکنه.

اپونین سر تکان داد و گفت:

- از پدم شروع میکنم.

تناردیه نزدیک شد.

اپونین گفت، اینقدر نزدیک نیا، مرد حسابی!

تناردیه عقب رفت در حالی که غرولند کتان از میان دندانهایش میگفت. «این دختره چه مرض داره». و برگشته اش افزود:

- ماده سگ ا

اپونین با وضع مخوفی خندید و گفت:

- هرچی بکین صحیحه، اما نمیکندارم وارد شین. من وقتی که بچه گرگ باشم دیکه بچه سگ نمیتونم باشم. شما شش نفرین! واسه من چه اهمیت داره؛ شما مردین، باشین، من یه زن بیشتر نیستم. شما نمیتونین منو بترسونین؛ برین بی کارتون. فقط بشما میکم که وارد این خونه نخواهین شد واسه اینکه من میل ندارم. آگه نزدیک بشین یارس میکنم؛ گفتم که این خونه سگ داره و سگش منم. - ازعهده؛ همه تون برمی آم. راهتونو پیش بگیرین و سر بسر من نگذارین. هر جا که میخواهین برین اما اینجاناییین، من ورود به اینجارو قدهن میکنم! شما بضر بچاقو منم بضر لنگه کفش، واسه من فرق نمیکنه؛ بسم الله! پیش بیاین!

یک قدم سوی دزدان رفت. وضعی موحش بخود گرفته بود. باز هم خندید

و گفت:

- آسوده باشین! من ترس ندارم. امسال تابستون گرسنه خواهم بود! امسال زمستون یخ خواهم کرد! چقدر مضحکن این مردای بیشه ور که خیال میکنن می تونن یه دختر و بترسونن! ازچی؟ من وترس... آه! واقعا که! چه بازه! چون شما مترسهای سلیطه خاگ بر سری دارین که تصداتونو کلفت میکنین یا چپ نگاه میکنین میرن پشت تخت خواب قایم میشن، خیال میکنین که همه کس از شما میترسه؟! خیر؛ از این خیرا نیست، من از اونا ش نیستم. از هیچ چی نمیترم.

نگاه خیره اش را به تئاردیه دوخت و گفت:

- حتی از شما!

سپس در حالی که مردمک های خونین شبح آسایش را روی دزدان میگرداند

گفت:

- برای من چه فرق میکنه که فردا نمشمو تو کوچه پلومه، روی سنگفرش، کشته شده با کارد پدرم ببینن، یا اونکه یه سال بعد توی یه تور ماهیگیری «سن کلو» یا تو جزیره «سینی» میون چوب پنبه های پوسیده و سگای غرق شده پیدام کنن! ناتوانی و ادارش کرد که صدایش را قطع کند، سرفه یی خشک گرفتش. نفسش مثل خرخر از سینه تنگ و ناتوانش بیرون می آمد.

باز گفت:

- من کاری جز فریاد زدن ندارم، مردم خبر میشن و میان؛ ترق و تورتق! شما

شش نفرین، من همه عالم

تئاردیه حرکتی بطرف او کرد.

اپونین فریاد زده پیش نیا.

تئاردیه از فریادش ترسید، ایستاد و با ملائمت گفت:

- خب. نه؛ پیش نمی آم؛ اما اینقدر بلند حرف نزن دختر. مگه میخوایی

مانع کارما بشی؟ آخه ما بایس زندگی مونوراه بندازیم. معلوم میشه که تو پدرتو اصلا دوست نداری.

اپونین گفت: حوصله مو تنگ میکنین.

- آخه ما بایس زندگی کنیم، بایس یه چیزی پیدا کنیم بخوریم. پس چه کنیم؟  
- خفه بشین .  
و پس از گفتن این کلام کنار در نشست و به خواندن این ترانه پرداخت،

بازوم باین توپولیه،  
پاهام باین خوشگلیه،  
چه حیف که وقت گذشته!

آرنج روی زانو، و چانه میان دست نهاده بود و پایش را بالا قیدی تکان میداد. پیراهن سوراخ سوراخش، ترقوه لاغرش را نمایان می گذاشت . - نزدیکترین چراغ کوچه نیمرخش را و هیئتش را روشن میساخت. مصمم تر و حیرت انگیز تر از او چیزی نمیشد یافت .

شش آدم کش که از شکست خوردن از یک دختر، بهت زده و خشمگین بودند، به گوشه بی که روشنایی فانوس کوچه بر آن نمی تابید رفتند و در حالی که دمام، سرافکنده و غضبناک ، شانه بالا میانداختند به مشورت پرداختند.  
اپونین بامتانت و باخشونت نگاهشان میکرد.

بابه گفت؛ این دختره یه چیزش میشه، یه دلیللی داره. نکنه عاشق سگ شده باشه؟- باوجود این حیفه که دست از این کار برداریم. دوزن، بابه پیرمرد که توحیاط عقب منزل دارن؛ پنجره ها پرده های بدی ندارند. پیرمرده گمونم از جهودای پولداره. بعقیده من این یه کار حسابیه.

هو نیارتاس گفت، خیله خب.. شماها برین تو و کارتونو بکنین؛ من با دختره اینجا میمونم، واگه صداس در آد...  
و کارد برهنه بی را که در دست داشت جلو فانوس گرفت و برق تیفه اش را نمایان ساخت.

تندار دبه هیچ نمیکفت و مثل این بود که از همه جهت بامیل رفقا موافقت دارد. «بروژون» که قدری دانا بود، و چنانکه میدانیم راه این کار را او به رفقا نشان داده بود، تا ایندم چیزی نگفته بود. بنظر میرسید که فکر میکند. او مردی بود که از هیچ نمیترسید و از هیچ کار روگردان نمیشد، و همه میدانستند که یک دفعه فقط برای آنکه نیبایکی خود را نشان دهد، یک یست نگهبانان شهری را لغت کرده بود. علاوه بر آن ذوق شاعرانه داشت، غزل می گفت و ترانه میساخت، و همین، تسلطی باو میبخشید .

بابه از وی پرسید؛

- بروژون، تو هیچ چی نمیگی؟

- بروژون یک لحظه دیگر هم ساکت ماند. سپس چندین دفعه سرش را با اشکال مختلف تکان داد، سرانجام مصمم شد که صدا بر آورد، و گفت،

- حرف من اینته؛ امروز صبح دوتا گنجشک دیدم که زد و خورد میکردن. امشب به یه زن برخوردیم که سرچنگ و دعوا داره. من همه اینارو بفالبد میگیرم.

راه بیفتین بریم.  
 راهشان را گرفتند و رفتند.  
 بین راه مونپارناس غرولند کتان میگفت؛  
 - برای من فرقی نداشت. آگه شماها موافقت میکردین حسن ضرب شستی  
 نشون میدادم.  
 پایه در جوابش گفت؛  
 - من همچی کارا نمیکردم. هرگز چاقومو به خون زن آلوده نمیکتم.  
 در خم کوچه ایستادند و با صدای بسیار آهسته این مکالمه معمایی بین انسان  
 جریان یافت.  
 - امشب کجا خواهیم خوابید؟  
 - زیر «پانتن»<sup>۱</sup>  
 - تنارویه، توکلید در آهنی رو همراه داری؟  
 - البته.

اپونین که از چشم دورشان نمیداشت، مشاهده کرد که از همان راه که آمده  
 بودند بازگشتند. - از جا بر خاست و دنبال آنان در طول دیوارها و خانه‌ها راه افتاد؛  
 همچنان تا بولوار دنبالشان کرد. - آنجا آنان از هم جدا شدند و «اپونین» این شش  
 مرد را دید که در تاریکی چنان ناپدید شدند که پنداشتی آب شده و بزمین فرو رفته‌اند.

- ۵ -

## امرار شب

چون دزدان رفتند، کوچهٔ پلومه وضع آرام شبانه‌اش را بازگرفت.  
 آنچه در این کوچه بوقوع پیوست، اگر در يك جنگل روی مینمود مایهٔ تعجب  
 نمیبود. - درختان انبوه، نقاط تراش شده، خلنگ‌ها درهم، شاخه‌هایی که بخشونت  
 سرد هم کرده‌اند، علف‌های بلند، با وضعی تیره و هراس‌انگیز وجود دارند، آنجا  
 از دحام وحشیانه، تجلیات ناگهانی نادیدنی را تماشا میکند؛ چیزی که زیر پای آدمی  
 است، آنجا، میان ظلمت، چیزی را که در وراء آدمی است تشخیص میدهد و چیزهایی  
 که بر ما زندگان مجهولند در ظلمت باهم مواجه می‌شوند. - طبیعت آشفته و وحشیانه، از  
 نقاط مجاور که گویی در آنها چیزهایی فراز طبیعت احساس می‌کند بوحشت می‌افتد -  
 نیروهای ظلمت، یکدیگر را میشناسند و بین خود تعادل اسرار آمیزی دارند -  
 دندانها و چنگها از چیزی که قابل گرفتن نیست و به وحشت‌اندردند - بهیبت خون  
 آشام، اشتهاهای درنده و از قهق گریخته که در کمین طعمه هستند، غرائز حیوانی

مسلح با ناخن و فک که منشاء و مقصدی جز شکم ندارند، با اضطراب بسیار هیکل تزلزل ناپذیر شیخ مانند‌ی را که زیر یک کفن کمین کرده، در جامهٔ مبهم و لرزان است ایستاده است و بنظر آنان مثل اینست که با حیاتی سرشار از مرگی مخوف زندگی می‌کند، می‌نگرند، آنرا احساس می‌کنند و خیره می‌شوند. این موجودات ناهنجار که چیزی جز ماده نیستند، میهمانی ترسند زیرا که خود را با ظلمتی عظیم که در یک موجود مجهول متراکم شده است مواجه می‌بینند. یک چهرهٔ ظلمانی که سر راه گیرد، هر جانور وحشی را بیحرکت بر جای نگاه می‌دارد. آنچه از قبرستان بیرون آید آنرا که از کنام بیرون می‌آید ناراحت و مضطرب می‌کند؛ درنده نیز از شوم می‌ترسد؛ گرگان نیز جلو ماده غولی که سر راه خود بینند بقیه‌قرا می‌روند.

## -۶-

## ماریوس با زچهرهٔ واقعی بخود می‌گیرد تا آنجا که آدرمش را به گوزت می‌دهد

هنگامی که این نوع مخصوص ماده سگ با صورت انسانی، جلودر آه‌نین باغ عهده‌دار پاسبانی بود، وشت دزد جلوی یک دختر پاسبان می‌کشیدند، ماریوس کنار کوزت بود. هرگز آسمان بهتر از آن شب، پرستاره و دلریا نبود، و هیچگاه شاخه‌های درختان، لرزنده‌تر و عطر گیاهان فریبنده‌تر از این نبوده‌اند؛ هیچوقت پرنندگان میان برگها با همه‌همه‌یی شیرین‌تر از این نخفته بودند؛ هرگز هم آهنگی‌های نزهت دنیوی خوشتر از این به موسیقی درونی عشق پاسخ نگفته بود؛ هیچ شب، ماریوس، پیش از آن شب، دلباخته، خوشبخت و مفتون نبود. اما کوزت را محزون یافته بود. کوزت گریسته بود. چشمانش سرخ شده بود.

این نخستین غبار ملال بود که این رؤیای شیرین را فرا می‌گرفت.

اولین کلمهٔ ماریوس این بود:

— کوزت، توجهات شده؟

کوزت در جواب او گفته بود:

— بیا تا بگویم.

سیس روی نیمکت، نزدیک پلکان نشسته بودند و همیشه ماریوس، تمام لرزان، کنار او جای گرفته بود، کوزت گفته بود:

— امروز صبح، پدرم بمن گفت که آماده باشیم. زیرا که اوکارهایی دارد و شاید بزودی سفری در پیش داشته باشیم.

ماریوس سراپا تکان خورد.

وقتی که آدمی به پایان زندگی رسیده است، مردن، بمعنی سفر کردن است؛

هنگامی که در بامداد زندگی است، سفر کردن، معنی مردن می‌بخشد. از شش هفته به اینطرف، ماریوس کم‌کم، به آهستگی، بتدریج، هر روز تملکی نسبت به‌کوزت پیدا می‌کند. تملکی کاملاً تصویری ولی عمیق - چنانکه سابقاً شرح دادیم، در نخستین عشق، جان زودتر بتصرف می‌آید تا تن، بعدها تن مدتی پیش از جان تصرف می‌شود، گاه نیز اصلاً با تصرف جان کاری نیست. فوبلاها و پرودوم‌ها<sup>۲</sup> در این باره می‌گویند: «برای اینست که جانی وجود ندارد»؛ اما این پاسخ نیشغولی، دشنام بزرگی برای سعادت است. پس ماریوس کوزت را مالک بود، همچنانکه پریان بر کسی مسلط باشند؛ اما او را، با همه جانش می‌پوشاند و با ایقانی باور نکردنی نگاهش می‌داشت. لبخندش را، نفسش را، عطرش را، فروغ بی - پایان چشمان آسمانیش را، لطافت پوستش را در آن هنگام که دستش را لمس می‌کرد، خال دلربایی را که به‌گردن داشت، همه افکارش را متصرف بود. هر دو یقین داشتند که هرگز نخواهند خفت مگر آنکه یکدیگر را در خواب ببینند، و در این باره از یکدیگر قول هم گرفته بودند. پس ماریوس همه رؤیاهای کوزت را هم مالک بود. - موهای کوچک و ظریفی را که پشت‌گردن او بود، پیوسته می‌نگریست، گاه با هوای تنفس خود لمسشان می‌کرد و با خود می‌گفت که یکی از این موهای کوچولو هم نیست که باو که ماریوس است تعلق نداشته باشد. همه چیزهایی را که او می‌پوشید، گره رویانش را، دستکش‌هایش را، سر دستهایش را، کفشهای ساقه دارش را مانند اشیاء متبرکی که خود مالکشان باشد تماشا می‌کرد و می‌تود. - در عالم خیال، خود را آقای سنجاقهای صدفی زیبایی که در زلف او بود می‌دانست، تا آنجا که با کند زبانی مبهم شهوت که تازه تازه در او می‌شکفت به‌خویشتن می‌گفت که نه یک بند از لباس کوزت، نه یک حلقه از بافته جورابهایش، نه یک چین بر کمر پیراهنش می‌توان یافت که متعلق به او نباشد. وقتی که کنار کوزت بود خود را نزدیک مکنش، نزدیک مالش، نزدیک ملک‌طلبش، نزدیک زرخیزش احساس می‌کرد. مثل این بود که چنان جان‌ها در هم آمیخته‌اند که اگر کسی بخواهد از هم جداشان کند، باز شناختنشان از یکدیگر محال خواهد بود. - این یکی مال من است. - خیر مال من است. - خاطر جمع باش که اشتباه نمی‌کنی، همین است که مال من است - نه، آنچه تو بجمای خود می‌گیری، من هستم، منم که اسم تو را بخود گرفته‌ام، تویی که سر از گریبان من بدر کرده‌ی. ماریوس چیزی بود که تا حدی کوزت بشمار میرفت و کوزت چیزی بود که تا اندازه‌ی

۱ - Faublas اشاره به قهرمانان رمان «معاشقات شوالیه فوبلاس» اثر لورده دوکوروره» فرانسوی که در نوزده قسمت از ۱۷۸۷ تا ۱۷۹۰ در فرانسه منتشر شد و معروف روح فاسد و هرزه جوانان فرانسوی در قرن هیجدهم بود.

۲ - Prudhomme - پرودوم تیبی خودپسند و هوسران و متفرعن بود که ادیب و کاریکاتورست فرانسوی هائری مونیه (۱۸۷۷-۱۸۰۵) در کاریکاتورها و نوشته‌های فکاهی خود بوجود آورد و باین سبب شهرت جهانی یافت - بطور کلی «فوبلاس» هاو «پرودوم»‌ها در زبان و ادبیات قرن نوزدهم و بعدها به افراد خودخواه و هوسرانی اطلاق می‌شود که همه‌چیز را آفریده شده برای خوشگذرانی خود می‌شمارند.



ماریوس محسوب می‌شد. ماریوس احساس میکرد که کوزت در قالب او زندگی میکند. کوزت را داشتن، کوزت را مالک بودن، برای ماریوس بانفس کشیدن فرق نداشت. در بحبوحه این ایمان، این مستی، این تملک بکر، شگفت و مطلق، و این پادشاهی بود که کلمات «سفری زر پیش داریم» ناگهان صاعقه آسا فرو افتادند، و بانگ هولناک واقعیت در گوشش فریاد زد: «کوزت از تونیست!»

ماریوس بیدار شد. - از شش هفته باین طرف. ماریوس، چنانکه پیش از این گفتیم خارج از زندگی میزیست. این کلمه، مسافرت، بسختی بزنگی بازگرداند. کلامی نیافت تا در جواب «کوزت» بر زبان آورد. - فقط کوزت احساس میکرد که دست‌های او بی‌اندازه سرد شده است. پس او نیز گفت،  
- چاهات شده؟

ماریوس با صدای آهسته‌یی که کوزت بزحمت شنید جواب داد:  
- آنچه را که توگفتی نمی‌فهمم.

کوزت گفت:

- امروز صبح پدرم بمن گفت که چیزهای کوچکی را که لازم دارم حاضرکنم؛ که مهیا باشم؛ که او پیراهن و شلوارش را بمن خواهد داد تا در چمدان خودم بگذارم؛ که مجبور است مسافرتی کند؛ که بهمین زودی‌ها حرکت خواهیم کرد؛ که باید یک چمدان بزرگ برای من و یک چمدان کوچک برای او تهیه شود؛ که امروز تا یک هفته باید هر کار که برای آماده کردن لوازم سفر داریم بانجام رسانیم، و که، شاید مسافرت ما بطرف انگلستان باشد.

ماریوس ناله‌کنان گفت، اما این وحشت‌انگیز است!

مسلم است که در آن لحظه در روح ماریوس هیچ قدرت مستبدانه، هیچ خشونت، هیچ ستمگری از طرف خارق‌العاده‌ترین جباران، هیچ عمل بوزیریس<sup>۱</sup> یا تیبیریس<sup>۲</sup> یا هائری هشتم<sup>۳</sup>، از لحاظ درندگی بیای این نمی‌رسید که: مسیو فوشلوان می - خواهد دخترش را به انگلستان برد، برای آنکه آنجا کار دارد.

با صدای ضعیف پرسید:

- چه وقت حرکت خواهی کرد؟

- وقتش را بمن نگفته است.

- چه وقت مراجعت خواهی کرد؟

- وقت آنرا هم نگفته است.

ماریوس از جا برخاست و سردی گفت:

- کوزت! شما خواهی رفت؟

کوزت چشمان زیبای حزن آلودش را رو به او گرداند و بایک نوع سرگشتگی گفت:

1 - Busiriss ستمگر معروف افسانه‌یی مصر که همه بیگانگان را قربانی

خدا یان می‌کرد.

2 - Tibere امپراتور ستمگر و بیرحم روم.

3 - پادشاه ظالم انگلستان.

- کجا؟
- به انگلستان؟ خواهید رفت؟
- چرا تو بمن شما میگوی؟
- از شما می پرسم که خواهید رفت؟
- کوزت دستهایش را بهم وصل کرد و گفت: تومیخواهی که من چکنم؟
- پس شما خواهید رفت؟
- اگر پدرم برود چکنم؟
- پس شما خواهید رفت؟
- کوزت دست ماریوس را گرفت و بی آنکه جوابی گوید آن را فشرد.
- ماریوس گفت:
- بسیار خوب! من هم بجای دیگر خواهم رفت.
- کوزت معنی این کلمات را بسی بیشتر و بزرگتر از آنچه میفهمید احساس کرد. چنان رنگش پرید که چهره اش در تاریکی سفید شد؛ با لکنت گفت:
- چه میخواهی بگویی؟
- ماریوس ویدرا نگریست؛ سپس به آهستگی چشمانش را سوی آسمان بالا برد و جواب داد:
- هیچ.
- وقتی که چشم پایین انداخت کوزت را دید که بروی او لبخند میزند؛ لبخند زنی که دوستش میداریم، نوری دارد که در شب تارم دیده میشود.
- کوزت گفت: ماریوس، ما چه بیشه وریم! من يك فكر دارم.
- چه فكر؟
- اگر ما رفتیم تو هم بیا. من بتو خواهم گفت که کجا. هر جا که من باشم تو هم بیا پیش من.
- ماریوس در این لحظه مردی بود کاملاً بیدار. در اوقایات زندگی باز افتاده بود. بانگ بر کوزت زد و گفت:
- باشما بیایم! مگر تو دیوانه‌یی؟ برای این کار پول لازم است و من هیچ ندارم.
- به انگلستان بروم؟ من الان، درست نمیدانم، بیش از ده لوی به کورفرانک، یکی از دوستانم که توتو میشناسیش بدهکارم. يك كلاه كهنه دارم که سه فرانک نمیارزد؛ قبایم دارم که تکه‌های جلوش افتاده است، پیراهنم پاره پاره است، آرنجهایم سوراخ است، کفش هایم آب جمع میکنند از شش هفته باین طرف هیچ بفکر این چیزها نبودم، و با تو چیزی از اینها نکفتم. کوزت! من يك بئینوا هستم. - تو مرا جز دره وقع شب نمی بینی و عشقت را بمن میدهی! اگر روز مرا میدیدی يك پول سیاهه بمن نمیدادی! به انگلستان بیایم؟ آه! من آنقدر ندارم که بتوانم پول گذرنامه بدهم.
- خود را روی تنه درختی که آنجا بود انداخت، ایستاده، دوبار و بالای سر، پیشانی بر پوست درخت، در حالیکه نسخه‌ی چوبدراکه پوست پیشانی‌اش را خراش میداد احساس میکرد، نه تب شدیدی را که در شقیقه‌هایش چگش میکوفت، بی حرکت، آماده برای افتادن، مثل مجسمه نومیدی.

مدتی دراز همچنان ماند. آدمی ممکن است در اینگونه ورطات، باندازهٔ اجدیت بماند. - سرانجام سر گرداند، پشت سرش صدایی خفه، شیرین و حزن آلود میشنید.

این صدای کوزت بود که آهسته ناله میکرد.  
از بیش از دو ساعت به اینطرف کنار ماریوس که در تخیل فرو رفته بود، اشک میریخت.

ماریوس نزد او آمد، برانو درافتاد، آهسته آهسته خم شد. نوک پای او را که از زیر پیراهنش بیرون بود گرفت و بوسید.

کوزت ساکت بود و ماریوس را گذاشت که هرچه بخواهد بکند. لحظاتی هست که زن مانند يك الههٔ محزون و تسلیم شده، مذهب عشق را میپذیرد.  
ماریوس گفت، گریه نکن.

کوزت زیر لب گفت:

- حالا که من شاید بهمین زودی میروم و تو نمیتوانی بیایی!

ماریوس گفت:

- دوستم داری؟

کوزت ناله کنان این کلام بهشتی را که هرگز دلریاتر از هنگامی نیست که در خلال اشک ریختن گفته شود، بر زبان آورد:  
- می پرستم.

ماریوس با صدایی که نوازشی وصف ناپذیر بود گفت:

- گریه نکن. بگو. ممکن است که محض خاطر من گریه نکنی!

کوزت گفت: دوستم داری؟ تو؟

ماریوس دستش را گرفت و گفت:

- کوزت، من تاکنون قول شرف بکسی نداده‌ام، برای آنکه از قول شرف دادن هیتروم؛ احساس میکنم که پدرم همیشه نزدیک من است. با وجود این امشب مقدس‌ترین قول شرف را بتو میدهم که، اگر تو بروی من خواهم مرد.

در لحظی که هنگام گفتن این کلمات داشت، حزنی چنان باشکوه و چنان آرام احساس میشد که کوزت بلرزه درآورد. - سرمای را که از گذشتن يك چیز تیره و حقیقی تولید میشود احساس کرد. از تأثر گریه‌اش قطع شد.

ماریوس گفت: اکنون گوش کن، فردا منتظر من نباش.

- چرا؟

- منتظر من نباش مگر پس فردا.

- آوه! چرا؟

- خواهی دید.

- يك روز بی‌دیدن تو! این محال است.

- يك روز را فدا کنیم شاید بتوانیم همه عمر را داشته باشیم.

و ماریوس با نیمه صدا و خود بخود گفت:

- این مردی است که عاداتش را هیچ عوض نمیکند و جز عصر کمی را

نمی‌باید.

کوزت پرسید: از کدام مرد حرف می‌زنی؟

— من؟ من که چیزی نگفتم.

— پس تو امیدواری که چه کنی؟

— تا پس فردا منتظر من باش.

— تو اینطور میل داری؟

— آری، کوزت.

کوزت سر ماریوس را میان دودست گرفت. خود را روی نوک پنجه‌های پا بلند کرد تا بقدر او برسد، و در چشمانش بجستجو پرداخت تا امیدش را بیابد. ماریوس گفت:

— خیالی بخاطر من رسید، باید که تو آدرس مرا بدانی. ممکن است وقایعی روی

دهد. کسی نمیداند چه خواهد شد. من در خانه دوستم «گورفراک» در کوچه «وروری» شماره ۱۶ منزل دارم.

و دست بجیب برد، قلمتراشی از آن بیرون کشید و با نوک تیغه آن روی گچ

دیوار نوشت:

۱۶ کوچه «وروری».

«کوزت» در آن هنگام باز به نگر بستن در چشمان او پرداخته بود، و به وی گفت:

— فکرت را با من بگو، ماریوس. احساس میکنم که تو فکری داری. بمن بگو

تا بتوانم شب خوبی بگذرانم.

ماریوس گفت:

— فکر اینست: محال است که خداوند بخواهد که ما از هم جدا شویم. پس—

فردا منتظر من باش.

کوزت گفت: من تا آنوقت چه خواهم کرد؟ تو بیرون هستی، میروی، میآیی.

مردها چه خوشبختند! من باید تنها در خانه بمانم. او! او! چقدر غصه دار خواهم شد!

بگو ببینم، فردا شب که پیش من نمیآیی چه خواهی کرد؟

ماریوس گفت: سعی خواهم کرد تا کاری از پیش برم.

— پس من هم بدرگاه خدا دعا خواهم کرد و از اینجای بفکرتو خواهم بود برای

آنکه تو موفق شوی. حالا که تو نمیخواهی، من هم چیزی از تو نمیبرم. فردا شب را

بخوانند آن موزیک «اوریان» خواهم گذراند که تو دوستش میداری و یک شب پشت

پنجره اتاقم آمدی و شنیدیش! اما البته پس فردا شب دیر نخواهی کرد. من از اول شب

از ساعت ۹ منتظرت خواهم بود. از حالا قول میدهم. او! او! خدا! چه غم‌انگیز است

که روزها دراز باشند. میشنوی! من ساعت ۹ در باغ خواهم بود.

— من نیز.

و بی آنکه چیزی با هم بگویند، متأثر از یک فکر، تحریک شده با آن جریانهای

الکتریک که دو عاشق را در ارتباط ابدی میکذارند، هر دو مست لذت باهمه دردی

که در دل داشتند، در آغوش یکدیگر افتادند بی آنکه متوجه شوند که لبانشان بهم

چسبیده است، و در آن حال نگاهشان سرشار از شوق و پس از اشک، ستارگان را

تماشا میکرد.

وقتی که ماریوس ازباغ بیرون رفت کوجه خلوت بود. لحظه‌یی بود که اپونین دزدان را تا بولوآر دنبال میکرد.

ماریوس هنگامیکه سر برتنهٔ درخت نهاده و غوطه‌ور در تخیل شده بود تصویری از ذهنش گذشته بود؛ افسوس که تصویری بیش نبود؛ تصویری بود که خودنیز آنرا بی‌معنی و ممتنع می‌شمرد. با اینهمه تصمیمی جدی گرفته بود.

### -۷-

## قلب پیر و قلب جوان در حضور یکدیگر

با باژیو نورمان در آن زمان نود و یکسالش را پایان رسانده بود. باز هم با همان مادموآزل ژیو نورمان در کوچهٔ دختران کالور شماره ۶، در همان خانهٔ قدیم که متعلق به خودش بود سکونت داشت. این مرد بخاطر داریم که یکی از آن پیرمردان عتیق بود که با قامت تمام راست بانتظار مرگ می‌نشینند، که سنشان هر چه بیشتر شود قامتشان را خم نمیکنند، و غصه نیز سبب خمیدگی قدشان نمیشود.

با اینهمه، از چندی باین طرف دخترش میگفت: پدرم افتاده حال میشود. دیگر به کلفت‌ها سلی نمی‌زد، دیگر وقتی که «باسک» قدری دیر برای گشودن در می‌آمد عصایش را مانند سابق با جوش و خروش به سکوی پلکان نمی‌گرفت. انقلاب ژویه در مدت شش‌ماه بزحمت بهیچانش آورده بود. تقریباً با آرامش در روزنامهٔ «مونیتور» این کلمات جفت شده را می‌خواند: «مسیو همبلو - کونته، عضو سنای فرانسه». - حقیقت آنست که این پیرمرد سراپا فرسودگی شده بود. خم نمیشد، چیزی بر روی خود نمی‌آورد، تسلیم نمیشد، این نه در جنبهٔ طبیعیش بود و نه در جنبهٔ اخلاقیش، اما احساس میکرد که باطناً رو به فرورماندگی میرود. از چهار سال باین طرف همه‌روزه منتظر ماریوس بود، و با اصطلاح خود، ثابت قدم ایستاده بود و یقین داشت که امروز یا فردا این بد بچهٔ بی‌سرو پا در خواهد زد و وارد خواهد شد. اکنون دیگر گاه بگاه اتفاق می‌افتاد که در بعض ساعات حزن انگیز با خود بگوید که ماریوس برای چیزی بآن کمی دوران انتظار را اینقدر طولانی میکند. یک چیز برایش تحمل‌ناپذیر بود، تصور نرود که آن مرگ بود، فقط این خیال بود که شاید دیگر ماریوس را نیند. احتمال باز نندیدن ماریوس تا این روز یک لحظه هم در ذهنش راه نیافته بود؛ اما اکنون دیگر رفته‌رفته این فکر به مغزش وارد میشد و منجمدش میساخت. - غیبت، چنانکه همیشه در احساسات طبیعی و واقعی روی مینماید، کاری نکرده بود، جز افزون ساختن عشق پدر بزرگی او نسبت به بچهٔ حق‌ناشناسی که این‌گونه رفته بود. در شهای سرد دی‌ماه و در ده درجه سرما است که آدمی بفکر آفتاب می‌افتد. مسیو ژیو نورمان چنانکه میدانیم، گذشته از هر چیز، از این معنی بدور بود که خود با مقام پدر بزرگی، قدمی

سوی نوه اش بردارد. وقتی که چنین فکر می کرد، میگفت: - پیش از آنکه چنین کاری کنم اگر خفه شوم بهتر است. در خود هیچ خطا نمی یافت، اما با فکر ماریوس نیز نمی افتاد مگر با شفتی عمیق و بانومیدی سکوت آمیز مردک پیری که رو به ظلمات می رود. بتدریج دندانهایش را از دست میداد و این بر ملاش می افزود.

مسیو ژبو نورمان، بی آنکه نزد خود اعتراف کند، زیرا که چنین اعترافی غضبناک و شرمناک می ساخت، هرگز هیچ مترس را باندازه ماریوس دوست نداشته بود.

در اتاقش، جلو بالش تخت خوابش، مثل نخستین چیزی که مایل بود هنگام بیدار شدن ببیند، یک عکس قدیم دختر دیگرش را، دختری را که مرده بود، یعنی مادام پون لرسی را، عکس را که در هیجده سالگی از او برداشته بودند جای داده بود. پیوسته با این تصویر مینگریست. یک روز اتفاق افتاد که چون آنرا نگاه میکرد گفت: - می بینم که باو شباهت دارد.

مادموازل ژبو نورمان که مواظب پدرش بود، پرسید: به خواهرم؟ البته. پیرمزد گفت:

- به او هم.

یک دفعه هنگامی که نشسته، دو زانویش را بهم جسیانده، چشمانش را فرو بسته بود و تقریباً حالت درماندگی داشت، دخترش جرأت و وزید وبوی گفت:

- پدرجان، آیا شما باز هم میلان همانست که راجع به...؟

جرأت نکرد حرفش را تمام کند و ساکت ماند.

پیرمرد پرسید: راجع به که؟

- راجع به این ماریوس بیچاره.

مسیو ژبو نورمان، سرکهنش را بالا برد، مشت لاغر چپ خورده اش را روی میز نهاد و با غضب آلودترین و مرتعش ترین صدایش فریاد زد:

- می گوئید ماریوس بیچاره! این آقا یک بیسرویه، یک ولگرد بدکار، یک خودستای نمک ناشناس نیمه دجیبی، یک موجود بی قلب، بی روح، یک متکبر، یک مرد شری است!

و سر بر تافت تا دخترش قطره اشک تأثیری را که در چشم داشت نبیند.

سروز بعد، از سکوتی که چهار ساعت دوام یافته بود بیرون آمد و غفلتاً آهسته به دخترش گفت:

- من سابقاً با نهایت احترام از مادموازل ژبونورمان خواهش کرده بودم که در آن خصوص با من صحبت نکنند.

خاله ژبو نورمان از آن پس، دیگر جهدی در این باره نکرد و با خود گفت:

- پدرم خواهر مرا از وقتی که حماقت کرد دیگر دوست نداشت. واضح است که

حالا هم از ماریوس متنفر است.

« از وقتی که حماقت کرد » با اصطلاح مادموازل ژبونورمان اینطور معنی می-

داد: « از وقتی که زن کلنل شد ».

از این گذشته، چنانکه همه کس فرض می تواند کرد، مادموازل ژبو نورمان در مساعیش برای گذاشتن عزیز کرده اش، افسر نیزه دار، بجای ماریوس، شکست خورده

بود. جانشینی تئودول میسر نشده بود. مسیو ژبو نورمان این معاوضه را نپذیرفته بود. جای خالی قلب، با يك سوراخ هرکن ترمیم نمی‌شود. تئودول، از طرف خود با آنکه بوی میراث هنگفتی بمشامش میرسد، از زحمتی که بایست برای خوش آمدن مسیو ژبو نورمان به‌خود دهد بیزار بود. پیرمرد سبب کسالت نیزه‌دار میشد، و نیزه‌دار پیرمرد را دلگیر میکرد. ستوان تئودول بی‌شک بانشاط بود اما پرچانه بود، شوخ بود امامبتدل بود، خوشگذران بود اما بد معاشرت بود؛ مترس‌هایی داشت، راست‌است، از آنان فراوان حرف میزد، اینهم راست، اما بدحرف میزد. همه این صفات خوب، نقصی داشتند. وقتی که پیش آمدهای خوشی را که در حوالی سر بازخانه‌اش، درکوچه بابل، روی‌باو نموده بود، شرح میداد مسیو ژبو نورمان کسل میشد. بعلاوه ستوان تئودول گاهی با لباس نظامی و نوار سرنگش نزد او می‌آمد. این وضع، تحمل‌ناپذیرش می‌ساخت. سرانجام بابا ژبو نورمان کلرا به آخر رسانده و به دخترش گفته بود: «من دیگر از تئودول ببتنگ آمده‌ام. تو اگر میخواهی بپذیرش. من در زمان صلح از مردم جنگی کمتر خوشم می‌آید. حقیقتاً میتوانم بگویم که قداره زن‌ها را بیشتر از قداره بندها دوست میدارم. چکاچاک تینه‌های شمشیر در میدان جنگ، قطع نظر از همه چیز، از صدای خوردن فلافاها پرسنگفرش کمتر نفرت‌انگیز است؛ بعلاوه خود را مثل يك کچول پهلوان دولا کردن، و مثل يك لکانه تنگ بستن، يك کمرست زیر يك زره داشتن دو درجه مضحک‌است. انسان وقتی که يك مرد واقعی است، خود را درفاصله معینی از لاف‌زنی و ظرافت نگاه میدارد. نه ریخت خوبی دارد، نه قلب خوبی. تئودولت را برای خودت نگهدار»

دخترش بارها جاسارت ورزیده و به وی گفته بود: «آخر تئودول نوه برادر شما است» اما بزودی دانسته بود که مسیو ژبو نورمان که تانوک ناخن «پدربزرگ است» يك سر موهم «عموی بزرگ» نیست.

اساساً چون ژبو نورمان مردی با فکر بود و مقایسه میکرد، تئودول اثری در وی نبخشیده بود جز آنکه باعث شده بود که پدربزرگ پیر بیشتر برای ماریوس متأسف باشد.

يك شب، که شب چهارم ژوئن بود، و با اینهمه بابا ژبو نورمان را مانع از داشتن آتش خوبی در بخاری نمیشد، پیرمرد دخترش را مرخص کرده بود و او در اتاق پهلویی خیاطی میکرد. مسیو ژبو نورمان در اتاق خاص خود تنها بود؛ پاهایش را روی پیش-بخاری نهاده، پشت پاراوان وسیع و زیبایی نه‌لایش جای گرفته، آرنج بر میز تحریرش که روی آن دوشمع زیر نورافکن سبز روشن بود تکیه داده، درصندلی راحت قالی کاریش فرو رفته، کتابی بدست گرفته بود اما نمی‌خواند. طبق عادتش لباس حیواناتان زمان «دیرکتوار» را پوشیده بود و شباهت به يك تصویر قدیم «گارا»<sup>۱</sup> داشت. اگر با این لباس به‌کوچه میرفت، مردم دنبالش می‌افتادند، اما دخترش همیشه وقتی که او می-خواست از خانه بیرون رود، يك روپوش بلند شبیه لیاده اسقف باو میپوشاند و آن لباس، زیر این روپوش پنهان میشد. درخانه‌اش جز هنگامی که برای خفتن میرفت «رب‌دوشامبر»

۱ - Gatat مرد سیاسی فرانسه، وزیر دادگستری پس از دانتون (۱۸۴۳ -

نمی‌پوشید. می‌گفت: «رب‌دوشامبر- انسان را پیر جلوه می‌دهد.»  
 باباژیو نورمان عاشقانه و با احتمال مرارت در فکر ماریوس بود، و مثل معمول  
 مرادش فزونی داشت. محبتش که ترش شده بود همیشه به جوش خوردن و نفرت‌انگیز  
 شدن منتهی میشد. در این راه بجایی رسیده بود که هر کس که با آن رسد در صدد برمی‌آید  
 که تصمیم خود را بگیرد و آنچه را که دل‌گذاشت بپذیرد. نزدیک بود برای خود تشریح  
 کند که دیگری دلیلی برای بازگشتن ماریوس موجود نیست، و اگر بنا می‌بود که او بیاید  
 پیش از این آمده بود، و دیگر باید از این امید چشم پوشد. می‌کوشید تا به این فکر  
 عادت کند که کار تمام شده است، و باید بی‌دین «این آقا» بعیرد. اما همه وجودش به  
 طغیان می‌آمد؛ محبت پندانه که نسلش نمیتوانست به این امر راضی شود. با خود  
 می‌گفت: «که چه! (این تکیه کلام دردناکش بود) نخواهد آمد؟» سر بی‌موش  
 بر سینه‌اش افتاده بود. بطور مبهم، نگاهی تضرع آمیز و غضب‌آلود به خاکستر بخاری  
 دوخته بود.

هنگامی که در عمیق‌ترین مرحله این تخیل فرو رفته بود نوکر پیرش «باسک»  
 بندرون آمد و پرسید:

- آقا وقت دارند برای پذیرفتن مسیو «ماریوس»؟

پیر مرد ناگهان در جای خود راست شد، پریده رنگ مثل نمشی که بانگان نیروی  
 برق بر جهد. همه خوشی به قلبش بازگشته بود. - تمجیح کنان گفت:

- مسیو ماریوس چه؟

باسک که از مشاهده حالت آقایش مضطرب شده بود جواب داد:

- من نمی‌دانم. خود ندیده‌ام. نیکولت آمد بمن گفت که مردی آمده است و  
 می‌گوید مسیو ماریوس است.

بابا ژبو نورمان با لکنت و با صدای ضعیف گفت:

- بگوید بیاید.

و بهمین حال ماند. با سر لرزان و چشم خیره شده بعد اتفاق.

پس از لحظه‌ای در باز شد. جوانی بندرون آمد. ماریوس بود.

ماریوس جلو در ایستاد، مثل اینکه منتظر است تا باو بگویند که وارد شود.  
 لباسش که تقریباً فقیرانه بود در سایه‌یی که «آباژور» بوجود آورده بود دیده  
 نمیشد. جز چهره آرام و با وقار اما بی اندازه حزن آلودش چیزی مشخص نبود.

بابا ژبو نورمان، که از حیرت و از شادی نفس نفس می‌زد، لحظه‌یی چند مثل  
 کسی که در پیشگاه یک تجلی قرار گرفته باشد جز یک نور درخشان چیزی نمی‌دید.  
 نزدیک بود که از خود بیخود شود. با خیرگی ماریوس را و رانداز میکرد. خودش بود،  
 ماریوس بود!

سر انجام! پس از چهار سال! با اصطلاح در یک چشم بر هم زدن بدستش آورد!  
 زیبا، نجیب، ممتاز، بزرگ شده، مرد کامل، و دارای وضع شایسته، و قیافه مطبوعش  
 یافت. میل داشت که آغوش گشاید و اسمش را صدا کند، خود را سوی او پرت کند.  
 درونش از شیفتگی ملتهب بود. کلمات محبت آمیز از سینه‌اش لبریز میشدند.  
 سر انجام همه این محبت و مهربانی آشکار شد و به لبانش رسید، و بر اثر تناقضی که



در اعماق طینتش جای داشت بصورت کلمات خشونت آمیزی از دهانش بیرون آمد؛  
بدرستی گفت؛

- آمده بید اینجا چه کنید؟

ماریوس با دغذغه جواب داد؛

- آقا.

مسیو زیونورمان آرزو داشت که ماریوس خود را در آغوش اندازد. از ماریوس  
وازشیستن ناراضی شد. احساس کرد که خود خشن است و ماریوس خون سرد. برای  
این پیرمرد، حالتی که در خود احساس میکرد و میدید که در باطن اینقدر مهربان  
و گریان است اما در ظاهر نمیتواند دست از خشونت بردارد توأم با اضطرابی تحمل -  
نایدید و خشم آلود بود. مرارت دوباره روی بار کرد. کلام ماریوس را با آهنگی خشن  
قطع کرد و گفت؛

- پس برای چه آمده بید؟

این کلمه «پس» اینطور معنی میداد؛ «اگر نیامده بید مرا بیوسید.»

ماریوس پدر بزرگش را که رنگ پریدگی، چهره‌ری مانند مرمر بوی بخشیده  
بود نگرست و باز گفت؛

- آقا ...

پیرمرد با لحنی جدی گفت؛

- آمده بید از من بخشایش بخواهید؟ دانسته بید که خطا کار بوده بید؟

خیال میکرد که «ماریوس» را در سر راه مقصود نهاده است، و این «بچه»  
عنقریب مطیع و نرم خواهد شد. ماریوس بلرزه در آمد؛ این وادارش میکرد که  
حقانیت پدرش را انکار کند. - سر پایین انداخت و گفت؛  
- نه، آقا.

پیرمرد با ددی دلخراش و سرشار از خشم، آمرانه بانگ بر آورد؛

- پس از من چه میخواهید؟

ماریوس دو دست بهم وصل کرد، قنعی پیش آمد و با صدای ضعیفی که میلرزید  
گفت؛

- آقا. بمن رحم کنید!

این کلمه مسیوژیو نورمان را زیر و رو کرد؛ اگر قدری زودتر گفته بود بر سر  
رحمتش می‌آورد، اما بسیار دیر شده بود. پدر بزرگ از جای خاست؛ با دو دست به عصایش  
تکیه کرده بود، لبانش سفید شده بود، پیشانی‌ش میلرزید اما قد بلندش بر ماریوس که  
سر بزرگ داشت مشرف بود. در این حال گفت؛

- رحم بشما کنم آقا! یک جوان توریس از یک مرد نود و یکساله رحم می‌طلبید!

شما وارد زندگی می‌شوید، اما من از آن بیرون می‌روم؛ شما به تماشاخانه، به مجلس  
رقص، به کافه، به بازی بیلیارد میروید، روح دارید، خوشایند زنها هستید، پسرک  
خوشگلی هستید؛ من در چله تابستان به نیم سوزهای بخاریم پف و تف میکنم؛ شما  
غنی هستید، یگانه غنایی که غنایش میتوان نامید، اما من بهمه بیچارگی‌های پیری،  
ناتوانی، دور افتادگی گسرفارم! شما سی و دو دندان در دهان، معدۀ خوب،

چشمان تیزبین، قسوت، اشتها، سلامت، پشاست، جنگلی از موهای سیاه دارید، اما من، دیگر موی سفید هم ندارم. دندانهام را از دست داده ام، پاهام از کار افتاده و حافظهام از میان رفته است. سه اسم کوچکی است که دایم با هم اشتباهشان میکنم، کوچۀ شارلو، کوچۀ شوم، کوچۀ سن کلود. کار من باینجا کشیده است؛ شما پیش روتان همه آئینده را سرشار از آفتاب دارید اما من رفته رفته يك شمع کوچکش را نیز نمیتوانم ببینم، زیرا که بیش از پیش میان ظلمت فرو میروم؛ شما عاشق هستید، این مسلم است، اما من در این دنیا محبوب احدی نیستم، و حالا شما آمده‌اید از من رحم میطلبید؛ عجب! واقعا عجب! «مولیر» با آنهمه چیزهای شیرین که گفته این نکته را از یاد برده است. - آقای وکیل مدافع؛ اگر شما با دادگستری هم اینطور شوخی می‌کنید، من خالص‌ترین تبریکاتم را بشما تقدیم می‌دارم. شماضحکیده!

سپس پیرمرد نود ساله با صدایی غضب‌آلود و خشن گفت:

- خوب، حالا بگویید ببینم، از من چه میخواهید؟

مارپیوس گفت: آقا، من میدانم که حضور من خوش‌آیند شما نیست، اما، فقط آمده‌ام از شما يك چیز خواهرش کنم؛ و بعد هم فوراً میروم!

پیرمرد گفت: شما يك احمق هستید! چه کسی به شما میگوید که بروید؟

این جمله ترجمۀ این کلام محبت‌آمیز بود که پیرمرد در ته‌دل داشت: «آخر از من عفو بطلب! خود را در آغوش من انداز!» - مسیو زیونورمان احساس میکرد که مارپیوس چند دقیقه دیگر ترکش خواهد گفت، - که استقبال ناشایسته‌اش ویرا طرد می‌کرد، - که خشونتش او را میراند. اینها همه را با خود می‌گفت و دردش از این بابت فزونی می‌گرفت، و چون دردش همانند به غضب مبدل میشد، خشونتش نیز از آن جهت مضاعف می‌گردید. آرزومند بود که مارپیوس این موضوع را بفهمد اما مارپیوس ملتفت نمی‌شد؛ و این خود، مردك را بیشتر خشمگین می‌کرد. پس از لحظه‌یی گفت:

- چطور شما نسبت به من قصور کردید، نسبت به من که پدر بزرگان هستم، خانه‌ام را ترك گفتید تا نمیدانم کجا بروید، خاله‌تان را به غصه دچار کردید، رفتید، آنطور که حدس زده میشود، ولادت به گمان شما راحت هم هست، تا يك زندگی خودسرانه پسرانه پیش گیرید، خوشگذرانی کنید، شب‌ها هر وقت که مایلید بخانه برگردید، دنبال کیفتان باشید؛ رفتید و هیچ نشانه‌ی حیات از خود بمن نشان ندادید، قرضه‌ایی کردید و بمن هم نگفتید که آنها را بپردازم، خود را بصورت يك شیشه‌شکن و هتنگامه‌جو درآوردید، و حالا، پس از چهارسال، به‌خانه من آمده‌اید و جز این چیز دیگر ندارید تا با من بگویید!

این طرز شدید که مسیو زیونورمان برای راندن نوه‌اش بطرف محبت بکار برد اثری در مارپیوس جز ساکت کردن او نداشت. مسیو زیونورمان بازوهایش را روی سینه درهم نهاد؛ این حرکت مخصوص مواقعی بود که وضعی تحکم‌آمیز بخود می‌گرفت. در این حال بتندی به مارپیوس خطاب کرد و با امرارت گفت:

- حرفمان را تمام کنیم. - شما آمده‌اید چیزی از من بخواهید؛ نیست؛ خوب،

چه چیز؟ چه میخواهید؟ حرف بنزید.

ماریوس با نگاه مردی که احساس میکند که عنقریب در پرتگاهی سرنگون خواهد شد گفت:

- آقا! من آمده‌ام از شما اجازه بگیرم، برای زن گرفتن.

مسیو زیونورمان زنگ زد. - «باسک» در را نیمه‌باز کرد.

پیرمرد بوی گفت: بگویید دخترم بیاید.

یک ثانیه بعد در باز شد، مادموازل ژیو نورمان بدون نیامد، اما خود را نشان داد؛ ماریوس ایستاده بود، ساکت، بازوها ازدو طرف آویخته، با چهره‌ی چون چهره‌ی جنایتکاران؛ مسیو زیونورمان در طول و عرض اتاق میرفت و می‌آمد. روبه‌دخترش کرد و گفت:

کاری ندارم... این آقای ماریوس است. - به او روز بخیر بگویید... آقا میخواهد

زن بگیرد. همین. بروید.

صدای کوتاه و خشن پیرمرد حاکی از یک جوش و خروش فراوان و غریب بود. خاله‌خانم ماریوس را با وضعی حیرت‌آلود نگرید. تقریباً مثل این بود که بزحمت میشناسدش، نگذاشت یک حرکت و یک حرف کوچک پدرش نادیده و ناشنیده بماند، و با اشاره‌ی او چنان تند ناپدید شد که پنداشتی برکاهی است که از گرد باد میگریزد.

در آن هنگام بابا زیونورمان باز آمده و پشت به بخاری داده بود، و در این حال گفت:

- میخواهید زن بگیرید؟ در بیست و یک سالگی همه کار را مرتب کرده‌اید!

هیچ کار جز اجازه گرفتن ندارید! فقط محتاج به این فورمالیته هستید. بنشینید آقا.

بسیار خوب. شما از وقتی که من افتخار ملاقاتتان را نداشته‌ام انقلابی هم داشته‌اید.

ژاکوبن‌ها پیشرفت کردند. شما باید از این جهت بسیار راضی باشید. آیا دیگر از وقتیکه

بارون شده‌اید، جمهوری خواه نیستید؟ لابد این دو تا را با هم آشتی داده‌اید! جمهوری

برای بارونی بمنزله‌ی یک چاشنی شده است. آیا نشان ژویه گرفتید؟ آقا، آیا یک خرده

از قصر لوور را متصرف شدید؟ اینجا، نزدیک باینجا، در کوچه‌ی سنت آنتوان، رودروی

کوچه‌ی «نونن دی‌یر» یک گلوله‌ی توپ را روی یک دیوار طبقه سوم، گنج گرفته و این

کتیبه‌ها زیر آن نوشته‌اند: «۲۸ ژویه ۱۸۳۰». بروید تماشا کنید. این اثر خوبی

دارد آه! دوستان شما کارهای فشنگی میکنند! راستی بگویید بیستم خیال ندارند یک

فواره و آب‌نما بجای مجسمه «دوک دوبری» درست کنند؟ از اینقرار شما میخواهید

عروسی کنید! آیا ممکن است ما هم بی آنکه باعث زحمت شما باشیم بی آنکه راز کسی را

فاش کرده باشیم بدانیم که باچه کسی خواهید کرد؟

ساکت شد و پیش از آنکه ماریوس فرصت جواب دادن یابد، باخسونت گفت:

- آه راستی، بگویید بیستم، شما شغلی دارید؟ مکنتی بیست آورده‌اید؟ از شغل

و کالتتان چقدر گیرتان می‌آید؟

ماریوس بایک نوع متانت و عزم جزم که تقریباً خسونت آمیز بود گفت: هیچ!

- هیچ! پس جز هزار و دویست لیوری که من برای شما میفرستم برای

زیستن ندارید؟

ماریوس جواب نداد.

مسیو زیونورمان گفت:

- حالا فهمیدم، دختره متمول است؟

- مثل من .

- چطور! جهیز خبری نیست ؟

- نه .

- امیدواری‌هایی ؟

- تصور نمیکنم.

- بکلی لخت! پدرش کیست؟ چکاره است ؟

- نمیدانم .

- اسمش چیست ؟

- مادموازل فوشلوان .

- فوش چه ؟

- فوشلوان .

پیرمرد گفت ، هی‌هی!

ماربوس گفت، آقا! ...

مسیو ژبونورمان کلام او را قطع کرد و بالهن کسی که با خود حرف میزند

گفت :

- اینست همه مطلب: سن بیست و یکسال ، شغل هیچ ، درآمد سالی هزار و

دویست لیور. پس «خانم بارون یون مرسی» خودشان به دکان سبزی فروشی تشریف

خواهند برد و دو قاز جعفری خواهند خرید.

ماربوس در آن گوشه آشفته‌گی که مخصوص هنگامی است که آخرین امید نیز

نابود میشود گفت:

- آقا، من از شما استعفا میکنم، قسمت‌ان میدهم ، بنام خدا ازتان تقاضا میکنم ،

با دست بسته التماس میکنم آقا، خودم را به پاهاتان میاندازم. ممن اجاره بدهید با

او عروسی کنم.

پیرمرد فهقه خنده‌یی گوش خراش و عجیب سرداد، که در خلال آن هم سرفه

میکرد وهم حرف میزد وگفت:

آه! آه! آه! شما بخود گفته‌بید، چه از این بهتر! میروم این پیرمرد پوسیده

را، این نالایق بی‌شعور را پیدا میکنم! چه حیف که بیست و پنج سالم تمام نیست!

آنوقت من بپهلوی تو، او، شما چه خوش اخطار محترمانه‌یی میکوفتم! چه خوب از

موافقتش چشم میبوشیدم! اما حالا هم فرقی ندارد، باو خواهم گفت، ای پیرخرف!

تو از دیدن من فوق‌العاده خوشحالی، من میخواهم عروسی کنم، میخواهم مادموازل

هرکه هست، دختر آقای هرکه میخواهد باشد را بعقد خودم درآورم؛ خودم کفش‌ریا

ندارم ، او پیراهن بتن ندارد، اینها هیچیک مهم نیست ، من میخواهم حیثیتم را،

مقامم را، آینده‌ام را، جوانیم را، زندگیم را درآب اندازم؛ هوس دارم زنی رایبگردم

بیندم وبا او غوطه‌یی در فلاکت بزنم! این آرزوی من است، تو باید راضی شوی! آنوقت

آن مستحاح پیرهم فوراً راضی خواهد شد وخواهد گفت: برو پسر جان، عرطور دلت

میخواهد جاروبت را به دمت ببندوبا «پوشلوان» خودت، با «کوپلوان» خودت عروسی

کن... هرگز آقا! هرگز!

— پدرجان .

— هرگز!

این «هرگز» بالحنی گفته شد که هرگونه امید را از ماریوس سلب کرد . با قدمهای آهسته، سرفرو افکننده، لرزان، شبیه تر به کسی که جان میدهد تا به کسی که می رود، طول اتاق را پیمود.

مسیو ژیونورمان باچشمان خود دنبالش میکرد . درلحظهای که ماریوس در راه گشود و نزدیک بود که بیرون رود پیرمرد با سرعت پیرانه پیرمردان فرمانروا اما جلف، چهارقدم برداشت، گریبان ماریوس را گرفت، باحرارت بدون اتاق بازش گرداند، میان يك صندلی دسته دارش انداخت و بوی گفت،  
— همه اش را برای من حکایت کن.

فقط يك کلمه پدرجان که از دهان ماریوس بیرون جسته بود این انقلاب را برپا کرده بود .

ماریوس با سرگشتگی نگاهش میکرد . چهره پر جنبش و متاثر پیرمرد دیگر چیزی جز يك مهربانی و نیکمردی خشونت آمیز نشان نمیداد . جد جای خود را به پند بزرگ داده بود.<sup>۱</sup>  
در این حال گفت :

— خوب، بگو ببینم . حرف بز، عشق بازی هات را برای من حکایت کن و مخصوصاً پرچانگی کن . همه را شرح بده؛ وه که این جوانها چه بشمورند !  
ماریوس گفت: پدرجان.

همه چهره پیرمرد را لمعانی وصف ناپذیر فرا گرفت، کلام ماریوس را قطع کرد و گفت:

— بله، درست است؛ بمن پدرجان بگو . خودت نتیجه اش را خواهی دید .  
در آن هنگام، چیزی چنان خوب، چنان شیرین، چنان گشاده، چنان پدرا نه، در این خشونت پیرمرد احساس میشد که ماریوس در این عبور ناگهانی از نومیدی سوی امید، تقریباً از آن گیج و مست شد . نزدیک میز نشسته بود و روشنایی شمع پارگی و کهنکی لباسش را نمایان میساخت و مسیو ژیونورمان باحیرت بسیار آنرا مینگریست .  
ماریوس در جواب پیرمرد گفت: چشم پدرجان .

مسیو ژیونورمان باز سخن او را قطع کرد و گفت: آه! راستی تو پول نداری ؟  
لباست مثل لباس دزدها است .

در يك کتو میز جستجویی کرد . کیف پولی از آن بیرون آورد و روی میز نهاد و گفت :

— بگیر . این صدلوی است . برای خودت يك کلاه بخر .  
ماریوس دنبال کلام خود گفت: پدرجان، پند مهربانم، اگر بداندید! من دوستش

۱ - شاید مصنف اینجا کلمه «پند بزرگ»، را از کلمه «جد» که هر دو يك معنی دارند پدرا نه تر و محبت آمیز تر شمرده است .

دارم. نمیتوانید خوب تصور کنید، اولین دفعه که دربعثت چطور بود؛ در لوکر امبورک بود. همه روزه به لوکر امبورک می‌آمد. من اول چندان اعتناء بهی نمی‌کردم، اما بعد، رفته‌رفته یا ناگهان، نمیدانم چه‌شد که عاشقش شدم؛ او! این عاشق شدن چه بدبختم‌کرد! حالا بالاخره می‌بینمش، همه‌روزه، درخانه خودش. پدرش نمیداند. خوب تصور کنید که حالا میخواهند به‌مسافرت بروند. ماه‌شب همدیگر را درباغ می‌بینیم. پدرش می‌خواهد باخود به انگلستان ببردش. این بود که من باخود گفتم؛ می‌روم پدر بزرگم را می‌بینم و قضیه را برایش شرح میدهم. اولاً که دیوانه خواهم شد، خواهم مرد، سخت ناخوش خواهم شد، خودم را در آب خواهم انداخت. پس من، چون اگر او را نگیرم دیوانه خواهم شد، قطعاً باید با او عروسی کنم. بالاخره حقیقت امر همین است. گمان نمی‌کنم که چیزی را از یاد برده باشم. منزلش درباغی است که يك درآهنی دارد، درکوچه پلومه. از طرف انوالید به آنجا می‌روند.

بابازیو نورمان، درخشان ازشادی، نزدیک ماریوس نشسته بود. هم در آن حال که گوش باو داشت و آهنگ صدایش را می‌شنید به فراوانی انقبه می‌کشید. چون نام کوچه پلومه را شنید نفس بالا کشیدش را موقوف داشت، باقی انقبه را روی زانوهایش رها کرد و گفت:

کوچه پلومه! گفتم کوچه پلومه؛ صبر کن ببینم! آیا نزدیک به آنجا، يك سر بازخانه است؟ بله، همان است. بسرعمویت تئودول در آن خصوص با من صحبت کرده است. همان نیزه دار، همان صاحب منصب. آه! دوست خوبم، آنجا يك دختر ك هست، يك دختر! آره بخدا، همان کوچه پلومه است، همان کوچه است که سابقاً کوچه «بلمه» نام داشت. خوب یاد آمد. شنیدم که «تئودول» از آن دختر ك پشت درآهنی کوچه پلومه حرف می‌زد. دريك باغ. يك «پامه‌لا». تو بد سلیقه‌ی ناداری. معروف به «پاك و پاکیزه است. میان خودمان باشد، گمان می‌کنم که این نیزه دار بشعور با او قدری لاس زده باشد. نمیدانم کارشان تا کجاها کشیده است. اما این اهمیت ندارد. از طرف دیگر باور نباید کرد؛ این احمق همیشه خودستایی میکند. ماریوس، بنظر من این چنین بسیار خوبی است که جوانی مثل تو عاشق باشد. این چیزها مخصوص سن تست، عاشق بودن را از «ژاکوبین» بودن بیشتر دوست میدارم. اگر دلباخته يك پاجین یا بیست پاجین باشی بیشتر دوست میدارم تا اینکه فریفته آقای «روسییر» باشی. من

۱- Pamela قهرمان رمان انگلیسی معروف ریچاردسون است که در ۱۷۴۰ منتشر شد. این کتابی است مملو از مطالب اخلاقی و حوادث عبرت‌انگیز؛ پامه‌لا دختر بسیار خوشگل فقیری است که نزد خانم متمولی کلفت است. خانم در بستر مرگ او را به پسرش که از ثروتمندان است می‌سپارد. جوان بعدها میکوشد تا پامه‌لا را برای خوش گذرانی در آغوش گیرد، دختر پاکیزه پاکدامن اول نمی‌فهمد و متعجب میشود. بعد که مقصود ارباب را در می‌یابد سختی مقاومت میکند و آنقدر شایستگی و شرف نشان می‌دهد که ارباب دلباخته برای رسیدن باو راهی جز مزاجت با او نمی‌یابد. اکتسون در ادبیات «پامه‌لا» به دختران زیبا و ساده و نجیب اطلاق میشود.

بهم خود، این حکم را درباره خود می‌کنم که بین بی‌تنکها<sup>۱</sup> هرگز هیچکس را جز زنان دوست نداشته‌ام. دختران خوشگل، همیشه دختران خوشگل هستند! بحق شیطان! کسی با این موضوع مخالف نیست... اما در خصوص آن دختر قشنگ، او تو را پنهان از بابا بش می‌پذیرد؟ این خوب تریبی است؛ من خود از این قبیل سرگذشت‌ها نه يك دفعه، بلکه چندین دفعه داشته‌ام. - میدانی در اینگونه موارد چه میکنند؟ هیچکس این چیزها را سفت و سخت نمی‌چسبند؛ هیچکس دنبال این چیزها خودش را توی مصیبت نمی‌اندازد؛ این کارها را کسی به عروسی و به آقای شهردار یا حمایلی که آویخته است منتهی نمی‌کند. اینجاها انسان باید بانهایت سادگی و بی‌شعوری يك بچه با ذوق بشود. مردم می‌فهمند که چه باید بکنند. بلغزید ای موجودات فانی، اما زن نگریده! انسان وقتی که در این کارها گیر افتاد سراغ پدر بزرگش که در باطن پیر مرد خوبی است و همیشه در کشو میز کهنه‌اش چند کیسه لیره دارد می‌آید، باومی‌گوید، پدر بزرگ، موضوع اینست. و پدر بزرگ می‌گوید، این کار بسیار ساده است. باید که جوانی بگذرد و پیری بشکند. من روزی جوان بودم تو روزی پیر خواهی شد. آره پسر جان، کاری که من امروز درباره تو می‌کنم تو نسبت به نوه‌ات خواهی کرد. این دو دست لیره است، برو تفریح کن، والله بخدا... هیچ کار بهتر از این نیست! عمل باید اینطور ختم شود. کسی در این موارد زناشویی نمی‌کند. اما این مانع کار نیست... می‌فهمی چه می‌گویم؟

ماریوس که در جای خود خشک شده بود و حالتی نداشت که بتواند کلمه‌ی بر زبان آورد با سر اشاره کرد که نه.

پیر مرد به قهقهه خندید، پلك‌های پژمرده‌اش را بر هم زد؛ دستش را روی زانوی ماریوس گرفت، با وضعی اسرار آمیز و درخشان نگاهی میان دو چشم ماریوس کرد، شانه بالا انداخت و با محبت آمیز ترین لحنش گفت:

- بشعور، دختره را مترس خودت کن.

ناگهان رنگ از روی ماریوس پرید. تا آندهم چیزی از آنچه پدر بزرگش گفته بود نفهمیده بود. پرگوییها و مکررات راجع به کوچۀ «پلومه»، دختر قشنگ، سر بازخانه، نیزه‌دار، از پیش نظر ماریوس مانند توهامات بیهوده‌ی گذشته بودند. هیچیک از این چیزها نمیتوانست ارتباطی با کوزت که يك شکوفه بهاری بود داشته باشد. پیر مرد پرت و پلا میگفت. اما این پرت و پلاگویی منتهی به کلامی شده بود که ماریوس آنرا فهمیده بود، و آن کلام فحش مهلکی برای کوزت بود. این کلام، «دختره را مترس خودت کن» مانند تینه شمشیری در قلب جوان با وقار رفت.

۱- بی‌تنکها Sans\_Culottes اسم مسخره‌ی بی‌تنکها است که در آغاز انقلاب فرانسه آریستوکرات‌ها به انقلابیون دادند و دلیلش شاید آن بود که در ۱۷۹۳ و طنپیرستان برای آنکه از شاه‌پرستان متمایز باشند بجای تنکهای نظامی که تا سر زانو میرسید شلوارهای پشمی پوشیدند. بعدها وطن‌پرستان این لقب مسخره را پذیرفتند و کلمه «بی‌تنکها» مرادف «وطن‌پرستان» و «جمهوریخواهان» شد. بطوریکه کلمه-دمولن در دادگاه انقلابی گفت: «من هم سن مسیح بی‌تنکها» هستم که وقتی می‌میرد سی و سه سال داشت.

ناگهان از جای برخاست، کلاهش را که روی میز بود برداشت، با قدمهایی محکم و مصمم سوی در رفت، چون به در رسید به عقب گشت، تعظیم غرابی به پدربزرگش کرد، سر برداشت و گفت:

- پنج سال پیش شما به پدرم فحش دادید، و امروز به زخم دشنام می‌گویید... آقا، من دیگر از شما هیچ نمیخواهم خدا حافظ!

بابا ز یو نورمان بهت زده، دهان گشود، هر دودست باز کرد، کوشید تا از جا بر خیزد، اما پیش از آنکه او حرکتی کند یا چیزی گوید در بسته شده و ماریوس ناپدید گردیده بود.

پیر مرد لحظه‌یی چند بی حرکت و تقریباً مانند صاعقه دیدگان، بی آنکه بتواند چیزی گوید یا نفسی کشد بر جای ماند؛ مثل این بود که پنجه‌یی زورمند حلقش را می‌فشارد. سرانجام خود را از روی صندلی کند، با سریعترین دویندی که در نود و یک سالگی ممکن است سوی در دويد، آنرا گشود و فریاد زد:

- بدادم برسید! بدادم برسید.

دخترش و پس از او خدمتگزاران دوان دوان آمدند. مسیو ز یو نورمان با ناله‌یی تضرع آمیز گفت:

- دنبالش بدوید! بگیریدش! مگر من باو چه کردم؟ دیوانه است! میرود؛ آه! خداوندا! خداوندا! این دفعه دیگر بر نخواهد گشت.

سوی پنجه‌یی که رو به کوچک بود دويد، آنرا با دستهای پیرولر زانش گشود، بیش از نصف تنه‌اش را میان کوچک خم کرد. در این حال خدمتگزارانش «هاسک» و «نیکولت» پیش دویده و از عقب گرفته بودندش، و او بیش از پیش خود را میان کوچک خم میکرد و فریاد میزد،

- ماریوس! ماریوس! ماریوس!

اما بهمین زودی ماریوس چندان دور شده بود که نمیتوانست صدای او را بشنود و در همان لحظه از خم کوچک «سن لویی» می‌پچید.

پیر مرد نود ساله دو یا سه دفعه با حالتی سرشار از غصه دو دستش را به شقیقه‌هایش برد، لرزان به قهقرا رفت و روی يك صندلی از پهای در افتاد، بی نبض، بی صدا، بی اشک، سرش لرزان، لبانش در حرکت، با وضعی بهت آلود، بی آنکه در چشمانش درد قلبش هیچ داشته باشد، جز چیزی حزن آلود و عمیق که به شب شباهت داشت.



# کتاب نهم

## کجا میروند؟

-۱-

### ژان و الژان

همین روز، مقارن ساعت چهار بعد از ظهر، ژان و الژان، تنها، در خلوت ترین گوشه میدان مشق، کنار یکی از خاکریزها نشسته بود. خواه برای مراعات احتیاط، یا برای در خود فرو رفتن، یا فقط بسادگی بر اثر یکی از تغییرات غیر محسوس عادات که رفته رفته در همه حیات آدمی وارد میشوند، در این اوقات بندرت با «کوزت» بیرون میآمد. نیمتنه کلرگیش را با یک شلوار کرباسی خاکستری بستن داشت و کاسکت لبه پهن همیشگیش چهره اش را پنهان میکرد. از چندی باین طرف از جهت «کوزت» آسوده خاطر و خوشبخت بود؛ چیزی که یک چند هراسان و نگرانش کرده بود از میان رفته بود. اما از یک یا دو هفته پیش به اضطر ابائی از نوع دیگر دچار شده بود. یک روز هنگامی که در «بولوار» گردش میکرد، تناردیها مشاهده کرده بود؛ در سایه تغییر لباس کاملش تناردیه او را نشناخته بود، اما پس از آن روز ژان و الژان چندین دفعه دیگر هم تناردیه را دیده و تقریباً یقین برایش حاصل شده بود که تناردیه در آن محل کمین گشاده است، همین کافی بود برای آنکه به گرفتن تصمیم بزرگی وادارش کند. بودن تناردیه در هر محل بمنزله هجوم همه مهالك بود.

علاوه بر آن، پاریس آرام نبود؛ اغتشاشات سیاسی برای کسانی که در زندگی شان چیزهایی برای پنهان کردن داشتند این عیب را پیش میآورد که پلیس بسیار مضطرب شده بود و از سایه خود نیز میترسید، و هنگامی که مثلاً در کمین مردی مانند «پهن» یا «موره» مینشست بخوبی میتوانست مردی مانند «ژان و الژان» را کشف کند.

بهمه این ملاحظات ژان و الژان اندیشناک بود.

سرانجام، یک پیش آمد وصفناپذیر که بتازگی روی به وی نموده بود و وی هنوز از آن جهت کاملاً داغ بود بر هوشیاریش افزوده بود. صبح همین روز هنگامی که یکگاه فرد بیدار شده در خانه بود، و پیش از باز شدن پنجره های اتاق «کوزت»، در باغ گردش میکرد ناگهان این سطر را که شاید با میخ بردیوار نوشته شده بود دیده بود:

« ۱۶ کوچه و روری »

این خط تازه بود، فرورفتگی های خط بر ملاط سیاه کهن، برنگ سفید بود؛

غباری از گچ بر يك دسته گزته پای دیوار افشاندند شده بود. شاید این خط هنگام شب نگاشته شده بود. این چه بود؟ آیا يك آدرس بود؟ آیا علامتی برای دیگران بود؟ آیا خطای برای او بود؟ در همه حال مسلم بود که باغ درمان نیست و افراد ناشناسی بدون آن راه مییابند. حوادث غریبی را که چندی پیش خانه اش را مشوش کرده بودند بخاطر آورد. فکرش روی این زمینه به کلافه افتاد. از خطی که با میخ بر دیوار نگاشته شده بود «کوزت» چیزی نگفت، از بیم ترساندن او.

ژان والژان اینها همرا ملاحظه کرده و سنجیده، و تصمیم قطعی گرفته بود که پاریس و فرانسه را نیز ترك گوید و به انگلستان رود. «کوزت» را آگاه کرده بود. میخواست که پیش از هشت روز دیگر حرکت کند و روی خاکریز میدان مشق نشسته بود و همه این اندیشه های گوناگون را، تناردیه را، پلیس را، خط عجیبی را که بر دیوار نگاشته شده بود، این مسافرت را و دشواری تهیه گندنامه سفر را دردهايش زیر و رو میکرد.

در خلال این اشتغالات فکری، در سایه پی که آفتاب بر زمین انداخته بود مشاهده کرد که کسی پیش آمد و بالای خاکریزی که بی فاصله پشت سرش بود ایستاد. ژان والژان میخواست سر بگرداند که ناگهان کاغذی چهار تا شده مثل اینکه دستی از بالای سرش آنرا پرتاب کرده باشد زیر زانوهایش افتاد. ژان والژان کاغذ را برداشت، باز کرد و این کلامها که با حروف درشت و با مداد بر آن نگاشته شده بود خواند:

#### « تغییر منزل دهید »

ژان والژان شتابان از جا برخاست. هیچکس روی خاکریز نبود؛ پیرامونش را جستجو کرد، و فقط موجودی را مشاهده کرد بزرگتر از يك بچه و کوچکتر از يك مرد، ملبس به يك بلوز خاکستری و شلواری از مخمل نخی برنگ خاک، که از دیواره بالا میرفت و در حال سریدن میان گودال میدان مشق بود. ژان والژان غوطه ور در تفکر بخانه بازگشت.

-۲-

## ماریوس

ماریوس، اندوهگین از خانه مسیو ژيو نورمان بیرون آمده بود. با امیدى بسیار کوچک وارد خانه اوشده بود؛ با نومیلى بس بزرگى از آن بیرون میرفت. وانگهی، بطوری که هر کس که نخستین مراحل قلب انسانی را مشاهده کرده باشد بر این نکته واقف است، نیزه دار، افسر، جوان احق، تودول پسر عم، هیچیک از اینها سایه یی در ذهن ماریوس برجای نگذاشته بود. کمترین اثر نیز دروى احساس نمیشد. شاعر دراماتیک ظاهراً میتواند بعض پیچیدگی ها از اینگونه اطلاعات که غفلتاً از طرف يك پند بزرگ به نواده او داده میشود استخراج کند. اما چیزی را که «درام» در این مورد بدست می آورد واقعتاً از دست میدهد. ماریوس در سن رسالی بود که آدمی،

در آن هنگام، هیچ چیز را در جهت بدی، باور نمیکنند. شکوک، چیزی جز چین نیستند. آغاز جوانی چین ندارند. چیزی که «اوتللو» را متشنج میسازد از روی «کاندید»<sup>۲</sup> میلنزد و میگذرد. بنگمان بودن به کوزت؟ هزاران جنایت بود که ماریوس آسانتر از این یکی مرتکب میشد.

در کوچه‌ها راه افتاد. این یگانه چاره افرادی است که رنج میبرند. در باره هیچیک از چیزهایی که ممکن بود بیاد آورد فکر نکرد. دو ساعت پس از نیمه شب به خانه کورفراک بازگشت و خود را، همچنان لباس پوشیده، روی تشکی انداخت. آفتاب بلند شده بود که به خواب رفت. به خواب مخوفی که خیالات را در متن به رفت و آمد در میآورد. وقتی که بیدار شد «کورفراک» و «آژولراس» و «کونوفر» را دید که در اتاق ایستاده‌اند، کلاه بر سر، آماده بیرون رفتن، و مثل اینکه کار بسیار دارند.

کورفراک به وی گفت:

- تو برای حضور در آیین بخاک سپردن زنرال لامارک میآیی؟

بنظر ماریوس رسید که کورفراک به زبان چینی سخن می‌گوید.

اندکی پس از آنان بیرون رفت. دو پیشتابی را که زاور پیش از حادثه ۳ فوریه به وی سپرده بود و هنوز نزد او مانده بود در جیب جای داد. این دو پیشتاب هنوز بر بودند. مشکل بتوان گفت که ماریوس با همراه بردن آنها چه خیال تاریک در سر داشت.

همه روز را بی آنکه بدانند کجاست به پرسه زدن گذرانند؛ گاه باران می‌بارید، او هیچ متوجه نمیشد. برای ناهارش یک «سو» داد و نان کوچکی از یک نانوا خرید، آنرا در جیب گذاشت و فراموشش کرد. ظاهراً یک دقیقه هم در رودخانه سن بی آنکه از روی اراده باشد آب تنی کرد. ساعتی هست که آدمی کوره‌یی در جمع‌هاش دارد. ماریوس در یکی از آن ساعات بود. به هیچ چیز امیدوار نبود و از هیچ نمی‌ترسید؛ از شب پیش تا آن دم فقط این یک قدم را برداشته بود. با بیصبری تب‌آلودی منتظر شب بود و جز یک فکر روشن نداشت. فکرش این بود که ساعت نه شب کوزت را خواهد دید. این آخرین سعادت، در آن هنگام، همه آینده‌اش را پس از آن، چیزی جز ظلمت برایش وجود نداشت تشکیل میداد؛ گاه بگاه هنگامی که در خلوت‌ترین خیابانهای درختی راه میرفت بنظرش میرسید که در پاریس صداهای عجیبی میشوند. لحظه‌یی سر از میان تخیلاتش بیرون میکشید و میگفت: - آیا زد و خورد میکنند؟

چون شب در رسید، ساعت نه، همچنانکه به کوزت وعده کرده بود در کوچه

۱- Othello تراژدی معروف شکسپیر که شخص اول آن «اوتللو» مظهر حسادت آتشین و وحشیانه نسبت به زن است و سرانجام در نتیجه یک سوء ظن بیجا همسر وفادار خود را میکشد.

۲- Candid نام یک کتاب ولتر و شخص اول آن کتاب که مردی صاف و صادق است.

پلومه بود. وقتی که به درآهین نزدیک شد همه چیز را فراموش کرد... چهل و هشت ساعت بود که کوزرت را ندیده بود و اکنون به دیدنش میرفت؛ هر فکر که جز این داشت محو شد و جز یک شادی مجهول و شگرف برایش نماند. این دقایق که در آنها آدمی قرن‌ها زندگی میکند، این جنبه‌ی عالی و شایان ستایش را دارند که چون در میرسند و در میگذرند قلب را کاملاً پر میکنند.

ماریوس هیله‌ی آهین را عقب زد و شتابان وارد باغ شد. کوزرت در جایی که معمولاً بانتظار او مینشست نبود. از آنجا گذشت. سوی پلکان رفت و با خود گفت: - آنجا منتظر من است. اما کوزرت آنجا هم نبود. سر برداشت و مشاهده کرد که پنجره‌های عمارت بسته است. دوری در باغ زد، باغ خلوت بود. آنگاه بدون عمارت رفت، پیش‌مور از عشق، مست، متوحش، تهییج شده از درد و از اضطراب، مانند صاحبخانه‌یی که دیر وقت وارد خانه خود شده باشد. به‌رسو دوید و همه درهای چوبی بی‌شیشه‌ی جلو پنجره‌ها را کوبید؛ باز هم در زد، باز هم درها و پنجره‌ها را کوبید، هیچ فکر نکرد که در خطر است و ممکن است پنجره‌یی باز شود، و پدر معشوقه‌اش چهره‌ی تیره‌ی خود را بیرون آورد و با او بگوید: «جمع‌بخواهید»؛ این خطر در قبال خطری که پیش بینی میکرد هیچ نبود. چون مدتی درها را کوفت و جوابی نشنید، صدا بلند کرد، و کوزرت را نامید، - کوزرت، کوزرت، کوزرت! - با صدایی بلند و آمرانه تکرار کرد: - کوزرت، کوزرت! هیچکس جوان نداد. تمام شده بود، هیچکس در باغ نبود؛ هیچکس در خانه نبود.

ماریوس چشمان ناامینش را به این خانه شوم که مانند قبر، تاریک، خاموش و تهی بود دوخت. نیمکت سنگی را که آنهمه ساعات پرستیدنی را، روی آن کنار کوزرت بر سر برده نگریست. آنگاه روی پله‌ها نشست، بادل‌سراشار آزمایش و از تصمیم، عشقش را در اعماق فکرش تقدیس کرد و با خود گفت که در صورتیکه کوزرت رفته است، او چاره‌یی جز مردن ندارد.

ناگهان صدایی شنید که ظاهراً از طرف کوچه می‌آمد و از پشت درختان بانگ میزد:

- مسیو ماریوس!

ماریوس از جا برخاست و گفت: ها!

- مسیو ماریوس، اینجا هستید؟

- بله.

- مسیو ماریوس دوستان شما درسنگر کوچه‌ی «شافوروری» در انتظارتان

هستند.

این صدا برای ماریوس کاملاً ناشناس نبود. شباهت به صدای زنگ زده و خشن «اپونین» داشت. ماریوس سوی درآهین دوید، هیله‌گردان را پس‌زد و سرازیر میان آن بیرون کرد، و کسی را که در نظرش مانند مردی جوان بود مشاهده کرد که دوان دوان میان تاریکی فرو میرود.

-۳-

## مسیو مابوف

کیف پول ژان والژان فایده‌ی به مسیو مابوف نبخشیده بود. مسیو مابوف، در سختگیری شایان ستایش بچگانه‌اش، هدیهٔ ستارگان را نپذیرفته بود؛ زیر این بار نرفته بود که ممکن است يك ستاره بتواند لیرهٔ طلا تهیه کند و آنرا برای کسی بفرستد. حدس نزده بود که چیزی که از آسمان افتاده بود از طرف گاوروش برای او رسیده است. کیف پول را نزد کمیسر پلیس محل برده بود مثل چیز گمشده‌ی که یابنده‌اش در کلانتری بگذارد در دسترس کسانی که گم کردن چیزی را خبر دهند. این کیف پول در حقیقت گم شد. واضح است که هیچکس نیامد اعلام کند که پولی گم کرده است، و آن پول هیچ بکار مسیو مابوف نیامد.

بطور کلی مسیو مابوف در راه انحطاط پیش میرفت.

تجارتش دربارهٔ کشت «نیل» در باغ گیاهان نیز مانند تجارتش در باغ خودش در «اوسترلیتز» نتیجه‌بخشید. سال پیش حقوق ماهانهٔ خدمتکارش را بندکار بود، در این سال چنانکه دیدیم قسط‌های اجاره بهار را نپرداخته بود. مؤسسهٔ کارگمایی، پس از گذشتن سیزده ماه معمول، صفحه‌های فلزی تصاویر مجموعهٔ گیاهان او را حراج کرده بود؛ يك دیگ ساز همه را خریده و از آنها روغن داغ کن ساخته بود. چون این صفحه‌ها از میان رفته بود او دیگر نمیتوانست نسخه‌های ناقصی از مجموعهٔ نباتات را که داشت تکمیل کند همه تصاویر و صفحه‌های متن را به بهای ناچیز مانند او اوراق پراکنده به يك کتاب فروش دوره گرد فروخته بود دیگر از آثار همه عمرش چیزی برایش نمانده بود. به خوردن بهای نمونه‌هایش پرداخت. چون دید که این وسیلهٔ ناچیز هم در کار تمام شدن است، باغش را قیز بنصت بی‌اعتنایی سپرد و آنرا بایر گذاشت. پیش از آن، بلکه مدت درازی پیش از آن، دودانه مرغانه يك تکه گوشت گسای را که نگاه به‌گاه می‌خورد ترك گفته بود. غذایش منحصر به نان و سیب زمینی بود. آخرین مبلش را و پس از آن هر چه را که بیش از یکی داشت از قبیل لوازم تخت‌خوابش، لباس‌هایش، لحاف‌هایش و پس از آن نمونه‌های گل و گیاهش را و اسلیم‌هایش را فروخته بود، اما هنوز قیمتی‌ترین کتاب‌هایش را داشت. بین آنها چند کتاب بود که بسیار کمیاب و نفیس بود، از قبیل «رباعی‌های تاریخی کتاب مقدس» چاپ ۱۵۶۰. - «کشف‌الایات کتاب مقدس» تألیف پیر دو بس، - «له مارگریت دو لا مارگریت» تألیف «ژان دولای» بضمیمهٔ شرحی دایر به اهداء آن به ملکهٔ ناوار، - کتاب «مأموریت و مقام وزیر مختار» تألیف مسیو دو ویلیه هومتن، - يك مجموعهٔ منتخبات اشعار روحانی مربوط به سال ۱۶۴۳، يك دیوان «تیبول» شاعر لاتین نگاشته شده سال ۱۵۶۷ با این سر لوحهٔ قابل توجه و باشکوه «Venetiis, in œdibus Manutianis»، و سرانجام يك کتاب «دیوژن لائوس - Diogène Laërce» چاپ لیون سال ۱۸۴۴، که در آن نسخه بدل‌های نسخهٔ خطی

شماره ۴۱۱ قرن سیزدهم واتیکان ونسخه بدلهای معروف ونیز، یعنی ۳۹۳ و ۳۹۴ که «هانری اشتین» تتبع مفیدی در آنها کرده است دیده میشد، وهمه قطعاتش بهلهجه «دوریک» بود که نظیرش جز در نسخه معروف قرن دوازدهم کتابخانه ناپل وجود ندارد. مسیو مابوف هرگز در اتاقتی آتش روشن نمیکرد، و شهبها هنوز هوا تاریک نشده میخواهید تمامحتاج بهافروختن شمع نشود. بنظر میرسید که دیگر همسایگانی نداشت. وقتی که بیرون میرفت هرکس میدیدش ازوی دوری میجست و او متوجه این موضوع میشد. بینوایی يك بچه، مادران را متأثر میسازد، بینوایی يك مرد جوان، سبب تأثر يك دختر جوان میشود، اما بینوایی يك پیرمرد را هیچکس مهم نمیشمارد. این بینوایی سرآمد همه بینواییها و سردتر از همه است. با اینهمه مسیو مابوف صفای کودکانهش را از دست نداده بود. وقتی که چشم به کتاب عایش میدوخت مردمکش حدتی می گرفت، و هنگامی که کتاب «دیوژن لائرس» را که يك نسخه منحصر به فرد بود مشاهده میکرد دلخند میزد. - دولا بچه شیشه دارش یگانه چیزی بود که علاوه بر اشیاء ضروری حفظ کرده بود.

يك روز ننه پلوتارك بوی گفت،

- من پول ندارم ناهار تهیه کنم.

چیزی که ناهار نامیده میشد يك گرده نان و چهار یا پنج دانه سیب زمینی بود.

مسیو مابوف گفت، نسیه بگیرید.

- میدونین که دیگه نسیه بمن نمیدن.

مسیو مابوف کتابخانهاش را گشود، مدتی کتابهایش را یکی پس از دیگری نگریست، مانند پدری که ناگزیر ازگشتن یکی از فرزنداناش باشد پیش از انتخاب یکی همه را یکی پس از دیگری نگاه کرد، سپس بتندی یکی از آنها را برداشت، آنرا زیر بغل نهاد و بیرون رفت. دو ساعت بعد بازگشت، و چیزی زیر بغل نداشت اما سی و روی میز نهاد و گفت،

- ناهار تهیه کن.

از آن لحظه بهمد ننه پلوتارك مشاهده کرد که بر چهره مصفای پیرمرد نقاب

تیره می فرود آمد که دیگر بالا نرفت.

روز بعد، روزهای دیگر، همه روز، این کار میبایست که از سر گرفته شود. مسیو مابوف با کتابی بیرون میرفت و با يك سکه نقره باز میکشت؛ چون کتاب فروشهای دوره گرد ناگزیر از فروختن کتابش میدیدند کتابی را که بیش از بیست فرانک خریده بود بیست سو ازوی باز میخریدند. این خریداران گاه همانها بودند که کتاب را بوی فروخته بودند. جلد به جلد همه کتابخانهاش به دکانهای کتاب فروشی منتقل میشد. - گاه می گفت، حالا من هشتاد سال دارم! مثل این بود که، نمیدانم، چه امید پنهان در دل داشت که پیش از رسیدن به آخرین جلد این کتابها به آخرین روز زندگی رسد. غمزدگیش روز بروز بیشتر میشد. با اینهمه يك دفعه مرتی بوی روی آور شد؛ بایک کتاب «روبرت استین» بیرون رفت، آنرا به سی و پنج «سو» در اسکله مالا که فروخت و با يك کتاب «آلد» که در کوجه گرس به چهل سو خریده بود باز گشت. بس درخشان از شادی به ننه پلوتارك گفت، «پنج سو مقروض شدم». آن روز اصلاً ناهار نخورد.

عضو جمعیت باغداری بود. اعضاء جمعیت از تنگدستی اش اطلاع داشتند. رئیس این جمعیت روزی به دیدنش آمد و بوی وعده داد که در باره او با وزیر کشاورزی و بازرگانی صحبت کند، و به وعده اش وفا کرد. وزیر با حیرت گفت، «آه! چطور ممکن است! من خوب میدانم! پیرمرد دانشمندی است! گیاه شناس بزرگی است! نیکمرد بی آزاری است! باید کاری برایش کرد!» روز بعد مسیو مابوف يك رقه دعوت به شام به منزل وزیر دریافت کرد. رقه دعوت را با دستی لرزان به «ننه پلوتارک» نشان داد و گفت: نجات یافتیم! - در روز موعود به خانه وزیر رفت. آنجا مشاهده کرد که کراوات پاره اش، قباى کهنه و فراخ و مخططش و کفشهای وصله دارش که با سفید تخم مرغ واکس به آنها زده بود باعث حیرت خدمتگزاران وزیر شده است. در این مجلس مهمانی هیچکس تا خود وزیر هم با وی سخنی نگفت. مقارن ساعت ده شب چون منظر شمعین کلمه بی بود، شنید که زن وزیر که خانمی خوشگل باسینه و بازوی عریان بود و مسیو مابوف جرأت نکرده بود بوی نزدیک شود می گوید، «این آقا پیره کیست؟» نصف شب بود که پیاده و زیر باران کوبنده بی به خانه اش بازگشت. هنگام رفتن برای دادن پول درشکه يك کتاب «الزه ویر» فروخته بود.

همه شب پیش از رفتن عادت داشت که چند صفحه از کتاب «دیوژن لائرس» خود را بخواند. آفتقد زبانی «گرس» میدانست که بتواند از امتیازات نسخه بی که داشت برخوردار شود. در آن اوقات جز این مایه مسرتی نداشت. چند هفته این گونه گذشت. ناگهان ننه پلوتارک ناخوش شد و از پای افتاد. از پول نداشتن برای خریدن نان از دکان نانوايي يك چیز مخوفتر است و آن پول نداشتن برای خریدن دارو از داروگر است. يك شب بزرگ شربت گران قیمت برای ننه پلوتارک تجویز کرد. از این گذشته مرض رفته رفته شدت می یافت و مواظبتی لازم بود. مسیو مابوف کتابخانه اش را گشود؛ دیگر هیچ در آن نبود. آخرین جلد نیز بفروش رفته بود. چیزی جز «دیوژن لائرس» نمانده بود.

این نسخه یکتا را زیر بغل نهاد و از خانه بیرون رفت؛ روز ۴ ژوئن ۱۸۴۲ بود؛ به پورت سن ژاک نزد جانشین «روایول» رفت و با صد فرانک بازگشت. لوله سکه های پنج فرانکی را روی میز، کنار بستر خدمتکار پیر نهاد و بی آنکه کلمه بی بر زبان آورد به اتاقش رفت.

روز بعد، از سپیده دم، در باغش روی میله سنگی سرنگون شده، نشست، و تا ظهر آنروز هرکس می توانست از بالای چپر بیندش که آنجا بی حرکت نشسته، سر پایین انداخته و چشمانش را به حاشیه های خشک شده کردها دوخته است. گاه گاه باران نیز می بارید؛ اما مثل این بود که پیرمرد ملتفت نمیشود. بعد از ظهر هیاهوی خارق العاده بی در پاریس در گرفت. صداهایی مانند صدای شلیک تفنگ و فریو يك جمعیت انبوه بگوش رسید.

مسیو مابوف سر برداشت. باغبانی را دید که از کنار چپر عبور می کند، و از وی پرسید:

— چه خبر است؟

— باغبان که بیلش را بر شانه داشت ایستاد و بالعین بسیار آرام گفت:

— اینها شورشی‌ها هستند.  
— چطور! شورشی‌ها؟  
— آره! زد و خوردها می‌کنند.  
— چرا زد و خورد می‌کنند؟  
باغبان گفت: آه! چرا ندارد! ...  
مسیو مابوف پرسید: از کدام طرف؟  
— از طرف قورخانه.  
مسیو مابوف به اتاقتی بازگشت، کلاهش را برداشت؛ بسرعت دنبال کتابی‌گشت  
تا زیر بغل گذارد. اما چیزی نیافت و گفت: آه! راست است،  
وسرگشته از خانه بیرون رفت.



# کتاب دهم

## پنجم ژوئن ۱۸۳۲

-۱-

### ظاهر قضیه

عصیان از چه ترکیب می‌یابد؛ از هیچ و از همه چیز. از الکتروسیته بی‌که اندک اندک منبعت می‌شود، از شعله بی‌که ناگهان بیرون می‌جهد، از نیرویی که سرگردان است، از نفعی بی‌که می‌کنند. این نفعه در راه خود با سورهایی که فکر می‌کنند، با دماغ‌هایی که رؤیاهایی دارند، با جان‌هایی که رنج می‌برند، با سود‌هایی که درسوز و گدازند، با بی‌نواایی‌هایی که ناله می‌کنند مصادف می‌شود و همه را با خود می‌برد.

کجا؟

به آغوش قضا و قدر. از میان دولت، از میان قوانین، از میان شادکامی و بی‌شرمی دیگران.

ایمان‌های آشفته، شیفتگی‌های مرارت دیده، نفرت‌های حزن آلود، غرایز عاطل مانده جنگجویی، جرأت‌های جوان بچگان رسیده، چشم بستگی‌های عالی، کنجکامی، شوق تغییرات اوضاع عطرش، برای چیزهای تند دور از انتظار، احساسی که باعث می‌شود که آدمی راغب به خواندن آگهی يك نمایش تازه شود یا در تئاتر صدای سوت متصدی ماشین را دوست داشته باشد، کینه‌های مبهم، انتقام‌جویی‌ها، بیزاری‌ها، هر غرور که می‌پندارد که تقدیر شکست بر روی وارد ساخته است، پریشانی‌ها، خیالات میان تهی، جاه‌طلبی‌هایی که از همه سو میان پرتکاهها محصورند، کسانی که از انهدام امیدوار به حصول کامیابند، از اینها گذشته، درطبقات پست‌تر، ازدحام زیر دستان، این گل که آتش در آن می‌گیرد، عناصر عصیان بشمار می‌روند.

آنچه بزرگتر از همه است و آنچه پست‌تر از همه است؛ موجوداتی که خارج

---

۱ - مصنف اینجمله کلمه «Tourbe» را بکار برده که هم بمعنی طبقه زیرین اجتماع است و هم يك نوع سوخت است که از بعضی مواد نباتی در زیر زمین یا زیر آب تشکیل می‌یابد و چنانکه از عبارت متن دریافته می‌شود مصنف هر دو معنی کلمه را در نظر داشته است.

از همه کمین گشاده اند و منتظر فرصت مناسبی هستند، خانه بدوشان، افرادی همه چیز، راهزنان چهارراهها، کسانی که شبها در نقاط خلوت و در خانه های دور افتاده بی می - خوابند که سقف دیگری جز ابرهای سرد آسمان ندارند، مردمی که هر روز نان خود را از پیش آمد می طلبند نه از کار، ناشناسان بی‌نواهی و فقدان، بازوهای غریبان، پاهای برهنه، متعلق به عصیانند.

کسی که در جانش يك طغیان پنهان ضد يك اقدام دولت، ضد يك پیش آمد زندگی یا ضد يك عمل سر نوشت دارد، به عصیان نزدیک میشود و از همان لحظه که آشکار می شود بلرزه در می آید و احساس میکند که تند باد شدیدی به شوریدنش واداشته است.

عصیان يك نوع گرد باد آسمان اجتماع است که در بعضی شروط جوی بسختی ایجاد میشود و در پیچ و تاب خود، میندود، مینبرد، میکند، می تراشد، خورد میکند، از پا در می اندازد، از ریشه قطع می کند، طبایع بزرگ را و نفوس بیمقدار را، مرد توانا را و روح ناتوان را، کنده درخت را و پرگاه را کشان کشان با خود میبرد. وای بر کسی که این گرد بادش ببرد، و بدبخت کسی که با آن مصادف شود! همه را برس هم می افکند و درهم می شکنند.

افزادی را که میگیرد، کسی نمیداند با چه نیروی خارق العاده می آراید. هر نورسیده را با قدرت حوادث مسلح میسازد، از همه کس و از همه چیز گلوله بوجود می آورد. از يك سنگ ناچیز يك گلوله توپ میسازد. و از يك حمال يك زنال. اگر بعضی آراء سیاست مزورانه را بپذیریم، از لحاظ اقتدار، آرزوی اندکسی عصیان بی مورد نیست. قاعده: عصیان، دولت هایی را که سرنگون نکند محکمتن برجای نگاه می دارد؛ ارتش را در معرض آنمایش می گذارد؛ بورژوازی را متمرکز می سازد؛ عضلات پلیس را منبسط می کند؛ قوت استخوان بندی اجتماعی را بحد کمال می رساند. این يك زیمناسٹیک است؛ این تقریباً چیزی از بهداشت است. قدرت دولت پس از يك عصیان بهبود می یابد، همچنانکه حال مرد پس از يك محنت و مال روبه بهتری می گذارد.

عصیان، سی سال پیش، باز هم از يك لحاظ دیگر، در معرض انتظار قرار گرفته بود.

هر چیز در عالم دارای يك «تثوری» است که خود را «عقل سلیم» معرفی میکند؛ فیلینت مقابل «آلسست»<sup>۱</sup>؛ تفکری که حد وسط بین حقیقت و مجاز است؛ مکابره، نکوهش، تخفیفی کمابیش مغرورانه که چون آمیخته با سرزنش و پوزش است، خود را «عقل» می پندارد اما غالباً چیز فضل فروشی نیست. مکتب سیاسی-موسوم به «عیانه روی» یکسره از آنجا بیرون آمده است. بین آب سرد و آب گرم، این،

۱ - فیلینت (philinte) و آلسست (Alceste) اسم دو تن از اشخاص یکی از تراژدی های «مولیر» است که اولی مردی مردم دوست و دیگری بی اعتناء به بدبختی و رنج مردم است و نقطه مقابل یکدیگر بشمار میروند. و این جمله عبارت آخری «خوبی در مقابل بدی است»

بمنزله حزب آب ولرم است. - این مکتب، با عمق دروغینش کاملاً سطحی، بی آنکه دنبال علل رود، در آثار تحقیق می‌کند. کارش اینست که از فراز يك «نیمه معرفت» هیجانات میدان عمومی را به‌مؤاخذه میگیرد.

اگر گوش به این مکتب فرا دارید میگوید:

«عصیان‌هایی که با قضیه ۸۳۰ در آمیختند قسمتی از صفای این حادثه بزرگ را از میان بردند. انقلاب ژویه، ورزش نیکویی از يك نسیم ملی بود که بتندی از آسمان کیبود بزیر می‌آمد. این عصیان‌ها بلازم آسمان پوشیده از ابر را آشکار ساختند. این انقلاب را که در آغاز کار، بر اثر هم‌آهنگی کامل، آنقدر قابل ملاحظه بود به‌مخاصمه مبدل کردند. در انقلاب ژویه مانند هر ترقی که با جهش ناگهانی صورت گیرد. شکستگی‌هایی پنهانی وجود داشت؛ عصیان، محسوسشان ساخت. اکنون دیگر هر کس می‌تواند بگوید: «آه! این شکسته است» پس از انقلاب ژویه چیزی جز «نجات» احساس نمیشد. پس از عصیان‌ها مصیبت احساس شد.

«هر عصیان دکان‌ها را می‌بندد، سرمایه‌ها را از میان میبرد، بورس را متزلزل می‌سازد، تجارت را بی اعتبار میکند، خلل در کارها می‌اندازد، ورشکست‌های پیاپی پیش می‌آورد، دیگر پولی باقی نمی‌ماند؛ ثروت‌های شخصی دستخوش اضطراب، اعتبار عمومی متزلزل، صنعت آشفته، سرمایه هارو به تقهقر، کار بی‌ارج، همه جا ترس، انکاس سوء قضیه در همه شهرها. - در نتیجه، ورطه‌های بدبختی ایجاد میشود. حساب کرده‌اند که نخستین روز عصیان برای فرانسه بیست میلیون تمام می‌شود. روز دوم چهار و روز سوم شصت میلیون. يك عصیان سه روزه صدو بیست میلیون تمام می‌شود، یعنی بر فرض که هیچ چیزش را جز نتایج مالیش در نظر نگیریم معادل يك بلیه بزرگ از قبیل غرق‌باشکست در يك نبرد است که يك نیروی دریایی مرکب از شصت کشتی را از میان برده باشد.

«بی شک، عصیانها، از لحاظ تاریخی، زیبایی خود را داشتند؛ جنگ کوچک‌ها کمتر از جنگ بیشه‌ها مدعش و دردناک نیست، در یکی جان جنگل‌ها حکمفرماست، در دیگری دل شهرها؛ یکی زان شوان ۱ را دارد، دیگری زان ۲ را. - عصیانها ذاتی‌ترین برجستگی‌های سبیه پاریسی را از قبیل جوانمردی، اخلاص، شادمانی پر-هیاو، دانشجویانی که اثبات می‌کنند که شجاعت از هوش حاصل میشود، گارد ملی تزلزل ناپذیر، اردوهای دکانداران، سنگر بندی‌های لات‌ها، تحقیر مرگ از طرف راهگنران، برنگه سرخ اما با تابندگی بسیار روشن کردند. مدارس و افواج باهم مصادم می‌شدند. بطور کلی بین جنگجویان هیچ اختلاف دیگر جز اختلاف سن نبود؛ این همان تزاوست؛

۱- زان شوان Chouan یا زان «کوته‌رو» یکی از رؤسای شورش سلطنت طلبان موسم به شوان در مقابل جمهور ریخواهان فرانسه که مدت درازی در نقاط مختلف فرانسه مبارزه می‌کردند تا سرانجام بدست بناپارت قلع و قمع شدند. - از آن تاریخ «شوانری» Chouannerie بر نهضت طرفداران سلطنت اطلاق میشود.

۲- Jeanne یکی از رؤسای شورشیان ژویه ۱۸۳۲ که چنانکه در صفحات بعد دیده خواهد شد با صدوشش تن هم‌راهانش در کوی و بازارها سنگر گرفته بود.

اینان همان مردان باحمیتند که در بیست سالگی در راه افکارشان و در جهل سالگی برای خانواده‌شان جان میدهند. ارتش، که همیشه در جنگ‌های داخلی، آندوهگین است، احتیاط را مانع بی‌پروایی می‌ساخت. عصیانها در همان حال که تهور همگان را نمایش دادند، جرأت بورژواها را هم پروراندند.

« این درست است... اما آیا اینها همه به‌خونهایی که ریخته شد می‌آرزود؟ به این خونریزی‌ها، آینده تیره و تار را، ترقی و امانده از حرکت را، نومی‌آرزوخواهان با شرف را، شادکامی مستبدان بیگانه را از جراحاتی که بدست خود بر انقلاب فرانسه وارد ساختند، شکست‌یافتگان ۱۸۳۰ را که پیروز شده بودند و در آن حال می‌گفتند: « دیدی که چه خوب پیش‌بینی کرده بودیم؟ بیفزایید... این نکته را هم بر آن بیفزایید که شاید پاریس بزرگ شده باشد اما بی‌یقین فرانسه تنزل یافته است. چون باید همه چیز گفته شود یک نکته دیگر را نیز برای آنها همه بیفزایید و آن کشتارهایی است که غالباً مایه بی‌آبرویی پیروزی «نظام عمومی» است که درنده شده است در قبال «آزادی» که دیوانه شده است... بطور کلی این عصیانها شوم بودند.

این عقل تقریبی که بورژوازی، یعنی این ملت تقریبی، با اینهمه رغبت از آن راضی است، این‌گونه سخن می‌گوید.

ولی ما، این کلمه را که بسیار دامنه‌دار است و در نتیجه، بسیار آسان بکارش می‌توان برد، یعنی کلمه «عصیانها» را دور می‌اندازیم. مایک جنبش عمومی و جنبش عمومی دیگر را از یکدیگر متمایز می‌سازیم. از خود نمی‌پرسیم که آیا یک عصیان هم با اندازه یک نبرد برای یک کشور تمام می‌شود. نخست چرا یک نبرد؟ اینجا موضوع جنگ به میان می‌آید... آیا بلای عمومی جنگ از نکبت یک عصیان کمتر است؟ دوم آیا همه عصیانها فاجعه‌است؟ می‌گویید ۱۳ ژویه صد و بیست میلیون تمام میشود؟ عملیات فیلپ پنجم در اسپانی برای فرانسه دو میلیارد تمام شد... بر فرض که این دو مبلغ مساوی هم می‌بودند باز ما ۱۳ ژویه را ترجیح میدادیم... از طرف دیگر ما این ارقام را که شباهت به برهمن دارند اما در واقع جز کلمات نیستند دور می‌اندازیم. وقتی که موضوع یک شورش بمیان آید ما آنرا در خودش آزمایش می‌کنیم. در همه اعتراضات مسلکی که در بالا نشان دادیم چیزی جز اثر، مورد بحث نیست، ما در جستجوی علتمیم. تصریح می‌کنیم.

-۲-

## باطن قضیه

یک عصیان هست و، یک شورش؛ اینها دو خسته‌اند؛ یکی از آن دو خطا کار است

۱- عصیان را برابر « émeute » و شورش را برابر Insurrection نگاشته‌ایم؛ هوگو از این دو اولی را خطا و دیگری را صواب شمرده است.

و دیگری حق دارد، در کشورهای دموکراتیک، یگانه کشورهایی که بر پایه عدل قرار گرفته‌اند، گاه اتفاق می‌افتد که «جزء» غصب حق می‌کند، آنوقت «کل» سر بر- میدارد، و ضرورت بازخواستن حق، ممکن است بجایی رسد که اسلحه بدست گیرد. در همه مائلی که از حکومت جمعی بیرون آیند، جنگ «کل» با «جزء» شورش است، و حمله جزء بر «کل» عسبان. بر حسب آنکه عمارت «تویاری» جایگاه سلطنت باشد یا جایگاه مجلس کنوانسیون حمله بر آن درست یا نادرست است. - همان يك توپ که به‌عملت شلیک شد روز دهم اوت خطا کار بود و روز ۱۴ ماه «وانده میهر» حق داشت. ظاهراً هر دو یکی هستند اما باطنشان مختلف است؛ سویی‌ها مدافع مجازند، بنایارت مدافع حقیقت است. آنچه آراء عموم در آزادیش و در فرمانرواییش انجام داده است ممکن نیست بوسیله کوچک‌ها دگرگون شود. همچنین است مسائل مربوط به تمدن محض؛ گزینه توده‌ها که دیر روز روشن بین بود، ممکن است فردا منشوش باشد. نوع واحدی از غضب نسبت به «تره»<sup>۱</sup> قانونی، و نسبت به «تورگو»<sup>۲</sup> نامعقول است. شکستن ماشینها، غارت کردن انبارهای کالا، گسستن ریل‌ها، منهدم ساختن کارخانه‌های کشتی‌سازی، راههای ناشیسته جماعات، امتناع ملت از داوری در باره ترقی، کشته شدن رامو<sup>۳</sup> بدست دانشجویان، رانده شدن روسوازیس بضرر سنگ، عسبان است. اسرائیل ضد موسی، آتن ضد «فوسیون»<sup>۴</sup> «روم» ضد شیپون<sup>۵</sup> عسبان است؛ پاریس ضد «باستیل» شورش است. سربازان ضد اسکندر، ملاحسان ضد «کریستف کلمب» هر دو يك نوع طغیانند، طغیانی از روی کفران، چرا؛ زیرا که آنچه اسکندر باشمشیرش برای آسیا می‌کند، همانست که کریستف کلمب با قطب‌نمایش برای آمریکا می‌کند؛ اسکندرماند «کلمب» دنیایی را کشف می‌کند؛ این‌گونه اقدامات که دادن دنیایی به تمدن است چندان مایه افزایش نور معرفت است که هرگونه مقاومت در راه آن گناه محض محسوب می‌شود. گاه ملت نسبت به خویشتن نقض عهد وفاداری می‌کند. ازدحام عوام نسبت به‌عملت، خائن است. - آ یادرمثل، چیزی عجیبتر از این اعتراض طولانی و خونین سولنیبه‌های دروغین<sup>۶</sup> از این تمرد قانونی مزم، می‌توان یافت که در لحظه قاطع، در روز سلامت، در ساعت پیروزی همگان، با تاج و تخت پیوند می‌کند، به «شوافری»<sup>۷</sup> مبدل می‌شود، از شورش بر ضد سلطنت، به طغیان بنفع آن تغییر شکل می‌یابد؛<sup>۱</sup> جهالت چه شاهکارهای

- ۱- Terray بازرس دارایی، در زمان لوی پانزدهم که بغیانت منهدم شد.
- ۲- Turgot وزیر دارایی لوی شانزدهم که نگذاشتند نقشه‌های اصلاحی‌ش را اجراء کند.
- ۳- رامو فیلسوف فرانسوی که در حادثه «سن بار تلمی» کشته شد.
- ۴- فوسیون ژنرال و خطیب معروف آتنی.
- ۵- شیپون از مردان بزرگ روم که آنیبال را شکست داد و سرانجام از طرف دشمنانش منهدم به اختلاس شد.
- ۶- سولنیه Saulnier از رجال سیاسی فرانسه که در «حکومت صد روزه» حاکم پاریس شد و بوردین‌ها معزولش کردند.
- ۷- به حاشیه صفحه ۱۲۳۸ مراجعه شود.

تیره دارد. «سولنیه» دروغین از دستگاه اعدام سلطنتی میگریزد و در حالی که باقیمانده بی از طناب دار را بگردن دارد نوار سفید بر کلاهش میافرازد. «مرده بادمالیان نمک»، «زنده باد پادشاه» را میزند. آدمکش‌های سن بارتلمی<sup>۱</sup>، خفه‌کنندگان سپتامبر<sup>۲</sup>، کشتار کنندگان آوینیون<sup>۳</sup>، کشتندگان کولین بی<sup>۴</sup>، قاتلان مادام دولانبال<sup>۵</sup>، قاتلان برون<sup>۶</sup>، میکله‌ها<sup>۷</sup>، ورده‌ها<sup>۸</sup>، کادنت‌ها<sup>۹</sup>، یاران «ژهو»<sup>۱۰</sup> شوالیه‌های بازوبند دار<sup>۱۱</sup>، عمل اینها همه عصیان است، و آنده<sup>۱۲</sup> یک عصیان بزرگ کاتولیک است.

حق، هنگامی که بجنبش درآید صدایش باز شناخته میشود، و همیشه این صدا از لرزش توده‌های متشنج بیرون نمیآید؛ آنجا خشم‌های جنون آمیزی هست؛ آنجا زنگهای ترکیده‌یی هست؛ هر صدای زنگ، صدای زنگ برونز نیست. لرزش سوداها و نادانی‌ها، غیر از تکان ترقی است. - برخیزید، برخاستن بسیار خوب است، اما برای بزرگ شدن - بمن نشان دهید که از کدامین سو میروید. یک شورش پسندیده نمیتوان شمرد مگر آنرا که سوی جلو میرود. جز آن، هر برخاستن بد است. هر قدم تند به عقب «عصیان» است، عقب رفتن، یک عمل جایزانه بر ضد نوع بشر است. شورش، شعله‌وری

۱- کشتار معروف پروتستانها در سن بارتلمی.

۲- قتل‌عام زندانیان سیاسی از دوم تا پنجم سپتامبر ۱۷۹۲.

۳- از شهرهای فرانسه که مدتها مقرر روحانیت و در اختیار پاپ بود و حوادث خونینی در آن اتفاق افتاد تا بفرانسه بازگشت و در ۱۸۱۵ کشتاری بنام ترور سفید در آن روی داد.

۴- ژنرال کولین بی Coligny از ژنرالهای خوب فرانسه که رئیس پروتستانها بود و یکی از اولین قربانی‌های سن بارتلمی شد.

۵- Lamballe پرنس دولامبال دوست‌های آنتوانت از قربانیان کشتار سپتامبر.

۶- گیوم برون Brune مارشال فرانسه که در آوینیون در اثناء ترور سفید کشته شد (۱۷۶۳-۱۸۱۵).

۷- Miquelets اسم یک دسته از راهزنان اسپانیایی که در فرانسه شرارت‌هایی کردند.

۸- Verdet دسته‌های طرفدار سلطنت، که پس از ۹ ترمیدور، و پس از حکومت صعروزه ناپلئون در جنوب فرانسه به ترور می‌پرداختند و نشانه‌شان نوار سبزی بیازو بود.

۹- Cadenettes از سپاهیان طرفدار سلطنت که دوگیس بلند بر دو طرف صورتشان می‌آویختند.

۱۰- Jéhu یاران ژهو که یک‌نمته از آدمکش‌های طرفدار سلطنت بودند که پس از ترمیدور صدماتی بر جمهوری طلبان وارد آوردند

۱۱- Chevaliers en brassard یک دسته از تروریست‌ها.

۱۲- Vendée واندِه اسم یک جنگ داخلی است که در جریان انقلاب کبیر فرانسه در نواحی غربی فرانسه بدست روحانیان و اشراف بنام اصول سلطنت موروثی در گرفت.

آتش غضبی است که از حقیقت بیرون می‌آید؛ آن سنگهای سنگفرش که بدست «شورش» از زمین‌کننده میشوند شرارهٔ حق بیرون میریزند. اما این سنگها در «عصیان» چیزی جز گل از خود باقی نمی‌گذارند. دانتون برضد لوی شانزدهم، شورش است. «هه‌بر»<sup>۱</sup> برضد دانتون عصیان است.

نتیجه چنین می‌شود که، اگر شورش در بعض مواقع خاص، می‌تواند، چنانکه لافایت می‌گوید مقصدترین وظیفه باشد، عصیان بصورت شوم‌ترین بدکاری جلوه‌گر تواند شد.

در میزان شدت حرارت نیز اختلافی وجود دارد؛ شورش غالباً کوه آتشفشان است، عصیان غالباً آتشی است که درکاه افتد.

طنیان، چنانکه گفتیم، گاه در اقتدار است... «پولینیاک»<sup>۲</sup> یک طامعی است؛ «کلمی ده - مولن»<sup>۳</sup> یک فرمانروا است.

گاه، شورش بمنزلهٔ رستاخیز است.

چون حل همه کار، بوسیلهٔ مراجعه به آراء همگان، امری کاملاً تازه است و همه تاریخ مقدم بر این امر، از چهار هزار سال پیش، مالمال از غضب حقوق زیردستان، و سرشار از محنت ملل بوده است، هر عصر تاریخ، اعتراضی را که برای او ممکن بوده است همراه داشته است... در عهد قیصره شورش وجود نداشت، اما ژووه‌نال<sup>۴</sup> بود.

«فاجیت اندیگناتیو»<sup>۵</sup> جای «گراک‌هارا»<sup>۶</sup> می‌گیرد.

در عصر قیصره، مرد تمیید شده به «سی‌ین»<sup>۷</sup> وجود داشت، اما مرد «آنال»<sup>۸</sup>

هم بود.

۱- Hebert یکی از سیاستمداران در زمان انقلاب فرانسه که سرانجام بازداشت و اعدام شد.

۲- Polignac یکی از رجال سیاسی فرانسه که اقداماتش محرك انقلاب ژویه و سبب برگشت کار سلسلهٔ ارشدبوربن‌ها شد (۱۸۴۷-۱۷۸۰)

۳- کلمی دموان یکی از مؤسسان انقلاب فرانسه که نقشهٔ حمله به باستیل را طرح کرد، دادستان کل انقلابی شد و سرانجام اعدامش کردند.

۴- Juvenal شاعر هجایی لائن که به مقاصد محیط خود بسختی و با نفرت حمله کرد.

۵- Facit indignatio versum یعنی «از غیظ و نفرت، شعر بیرون می‌جهد»، یک کلام لائن از آثار «ژووه‌نال» است باین معنی که نفرت کافی است برای آنکه شخص بهیجان آید و سخنگوی بلیغ شود.

۶- «گراک» یا Gracques یا گراکوس‌ها - اسم دو برادر خطیب و ناطق معروف رومی موسوم به «تیبوریوس» و «کایوس».

۷- Syène شهر مصر قدیم که «ژووه‌نال» تقریباً با آنجا تمیید شد.

۸- Annales شرحی که «ناسیت» در بارهٔ تاریخ روم از زمان «اوگوست» تا «نرون» نگاشته است. پس «مردآنال» یعنی «ناسیت».

سخنی از تبعید شدهٔ عظیم «بطموس»<sup>۱</sup> نمی‌گوییم که اونیز، دنیای واقعی را با اعتراض بنام دنیای ایده‌آل ازپا در می‌اندازد، از رؤیا، هجوی عظیم می‌سازد و بر «روم - نینوا»<sup>۲</sup> و «روم - بابل»<sup>۳</sup> و «روم - سدوم»<sup>۴</sup> انعکاس مشتعل «اپوکالیپس»<sup>۵</sup> را می‌افکند.

یوحنا بر فراز صخرهٔ خود، ابوالهول است که بز پایهٔ خود قرار گرفته‌است؛ کسی نمی‌تواند چیزی از آن دریابد؛ این يك يهودی است، و این زبان عبری است<sup>۶</sup> اما مردی که «آنال» را می‌نویسد، يك «لاتن» است؛ بهتر بگوییم، يك رومی است.

نرون<sup>۷</sup> ها چون با روشی ظلمانی حکومت می‌کنند، باید بهمان رنگ نقاشی شوند. کلری که فقط با نقاشی صورت‌گیرد بی‌رنگ خواهد بود؛ باید درون بریدگیش جملهٔ غلیظی ریخته شود که بگزد و جایگیر شود.

مستبدان، از بهض جهات، در ردیف متفکرانند. کلامی که به‌زنجیر کشیده شده باشد کلام مخوفی است. وقتی که سکوت از طرف يك فرمانفرما بر ملت تحمیل شود، نویسنده سبک خود را دورا بر سه برابر می‌کند. از این سکوت يك نوع وفور اسرار آمیز حاصل میشود که در فکر، رسوخ می‌یابد و مانند روی، جامد میشود. فشار در تاریخ، مورخ را متمایل به ایجاز کلام می‌کند. استحکام خارا بی فلان جملهٔ مشهور چیزی نیست مگر تراکمی که از يك استبداد حاصل شده‌است.

ستمگری، نویسنده را ناگزیر از محدود ساختن قطر می‌کند که این خود موجب افزون شدن نیرو می‌شود. دوران سیرونی که در زمان «ورس»<sup>۸</sup> بزحمت کفایت می‌کرد، برای زمان «کالیگولا» ممکن بود که کند و بی‌اثر باشد<sup>۹</sup>. هر چه بسط کلام کمتر باشد، سخنی ضربت بیشتر خواهد بود. «تاسیت»<sup>۱۰</sup> با دست کوتاه شده فکر می‌کند.

۱- Pathmos یکی از جزایر «اسپوراد» که در آن «یوحنا انجیلی» معروف کتاب خود را نگاشت و مقصود از تبعید شدهٔ «بطموس» همان یوحناست.

۲- نینوا شهر قدیم آسیای صغیر و پایتخت آشوری‌ها.

۳- بابل پایتخت کلدن قدیم.

۴- سدوم شهر قدیم فلسطین که به عظمت و ثروت مشهور بوده‌است.

۵- Apocalypse یا «اپوکالیپسیس» (کتاب مکاشفات یوحنا) که قدیس یوحنا انجیلی آن را در جزیرهٔ «بطموس» در عهد سلطنت دومیسین امپراتور روم نگاشته‌است و آخرین کتاب عهد جدید انجیل و حاوی مضامین عالی و مطالب رؤیایی و تصویری و غالباً منلق و بی‌چیده‌است که ادراک معانیش بدشواری صورت می‌گیرد.

۶- اشاره به بی‌چیدگی و ابهام کتاب مذکور.

۷- نرون از خونخوارترین امپراتوران روم قدیم.

۸- Verres نایب قنصل رومی که بواسطهٔ ارتشاء و اختلاس در سیل معروف

است.

۹- «کالیگولا» یکی از خونخوارترین امپراتورهای روم.

۱۰- Tacite مورخ لاتن که آثار تاریخی او در خصوص روم قدیم معروف است



شرافت يك قلب بزرگ ، که در راه عدالت و حقیقت در هم فشرده شود، صاعقه ایجاد می‌کند.

ضمناً این نکته‌را نیز بگوئیم، ملاحظه باید کرد که تاسیت از لحاظ تاریخ بر فراز سزار قرار نگرفته است. «تیبرها»<sup>۱</sup> برای او ذخیره شده‌اند. - سزار و تاسیت دو اعجوبه متوالیند که گویی آن کس که در صحنه پردازای قرون، بیرون شدن‌ها و درون آمدن‌ها را تنظیم می‌کند، بطرز اسرار آلودی، از برخوردن آن دو، بیکدیگر، احتراز جسته‌است. سزار بزرگ است، تاسیت هم بزرگ است. خدا با این دو عظمت باعتدال رفتار می‌کند و نمیگذارد که باهم مصادف شوند. دست عدالت، وقتی که سزار را بزند، ممکن است سخت بزند و از عدالت تخطی کند. خداوند چنین نمیخواهد. جنگهای بزرگ افریقا و آسیای، نابود شدن دزدان دریایی سیلیسی<sup>۲</sup>، دخول تمدن درگل<sup>۳</sup>، در برطانی، در ژرمن، همه این پیروزی، رویکون<sup>۴</sup> را فرا می‌گیرد. اینجایك نوع دقت عدل الهی دیده میشود که از افکندن مورخ مخوف بر غاصب مخوف خویشتن‌داری کرده، اغماض تاسیت را برای سزار فراهم آورده، و موارد ضعف را بانبوغ موافقت داده‌است.

بی‌یقین، استبداد، در همه حال استبداد است، هم اگر چه استبداد يك نایفه باشد. در استبدادهای عالی هم تباهی هست، اما در استبدادهای رسوا، طاعون اخلاقی نفرت‌انگیز تر است. در اینگونه سلطنت‌ها هیچ چیز نمی‌تواند فضیحت را پرده‌پوشی کند، و کسانی که نمونه بدست میدهند، از قبیل تاسیت یا ژووه‌نال، در حضور نوع بشر بر چهره این پیشرفی که پاسخی برای گفتن ندارد، مفیدتر سیلی می‌زنند.

روم در عهد ویتلیوس<sup>۵</sup> بیشتر احساس رنج میکند تا در عهد سیلا<sup>۶</sup>. در عهد کلود<sup>۷</sup> و دو میسین<sup>۸</sup> يك بدشکلی وجود دارد که از پستی حاصل می‌شود و بازشتی استبداد جور می‌آید. رذالت غلامان يك نتیجه مستقیم استبداد است؛ بخار گندیده‌یی از این

۱- «تیبس» امپراتور روم (۱۴ تا ۳۷ میلادی) که کوشش بمنتهای بیرحمی و قساوت رسید.

۲- کشور کوهستانی قدیم آسیای صغیر.

۳- مملکت قدیم فرانسه.

۴- رویکون رود کوچکی که ایتالیا را از سرزمین «گل» جدا می‌کرد و «سزار» برغم غنغن «سنا» از آن عبور کرد. - این جمله اشاره به فتوحات و خدمات سزار است.

۵- Vitellius امپراتور روم که بسال ۶۹ میلادی هشت ماه و چند روز سلطنت کرد و بی‌اندازه خونخوار بود.

۶- Sylla دیکتاتور روم (۷۸ - ۱۳۶ قبل از میلاد).

۷- کلود امپراتور روم از (۴۱ تا ۵۴ میلادی).

۸- Domitian امپراتور روم از ۱۸۱ تا ۱۹۶ که پس از یکسال حکومت با عدالت و مهربانی، سخت‌ترین بیرحمی‌ها و قساوتها را مرتکب شد و مردم را بی‌اندازه رنج داد.

وجدانهای راکد که سایه آفتابیان در آن منعکس شده است برمیخیزد. اقتدارات عمومی، چرکین است؛ قلب ها کوچک، وجدانها تهی و روحها متعفن شده‌اند؛ درعهد کاراکالا<sup>۱</sup> همینگونه است، درعهد کومود<sup>۲</sup> نیز همینطور است، درعهد هلیوگابال<sup>۳</sup> نیز چنین است، درحالی که درعهد سزار از مجلس اعیان روم بیرون نمی آمد مگر بوی سرگینی که در هوای مخصوص عقابها استشمام شود.

ظهور تاسیت ها و ژوروه نال ها که ظاهراً قدری بتعمیق افتاده است از آنجاست؛ نشان دهنده حقایق همیشه در ساعت قاطع ظاهر می شود.

اما ژوروه نال یا تاسیت همچنانکه اشعیاء نبی در ازمئه توراتی بود، همچنانکه دانته در قرون وسطی بود، مردی است که باید پای در میان گذارد. عصیان و شورش، ازدحام مردم است که گاه خطا می کند و گاه حق دارد.

در مهم ترین احوال، عصیان از یک امر مادی حاصل می شود؛ شورش همیشه يك اثر اخلاقی است. - عصیان، مازانیه لو<sup>۴</sup> است؛ شورش، اسپارتاکوس است<sup>۵</sup> شورش مجاورت با دماغ دارد، عصیان، با معده - گاستر<sup>۶</sup> خشمگین میشود اما بیقین «گاستر» همیشه خطا کار نیست. - در قضایای قحط، يك عصیان، مثلاً از قبیل قضیه بوزانسه<sup>۷</sup>، يك منشاء واقعی مؤثر و صحیح دارد. - با اینهمه عصیان است. برای چه؟ برای آنکه هر چند که در باطن حق دارد اما از لحاظ شکل خطا کار است. با آنکه حق داشته وحشی بوده است، با آنکه توانا بوده بی ملاحظه زده، مانند فیلی که کور باشد پیش رفته و پاپمال کرده، در فضای خود اجساد از پیران، از زنان و کودکان بر جای گذارده است؛ بی آنکه بداند چه کرده و برای چه کرده، خون بسیاری از مردم بی آزار و بی گناه را ریخته است. تغذیه ملت هدف نیکویی است، کشتار او وسیله بدی است.

همه اعتراضات مسلح، قانونی تر از همه نیز، ۱۰ اوت نیز، ۱۴ ژویه نیز، قدم اول را از روی اغتشاش واحدی برداشته‌اند. پیش از آنکه حق پا در میان گذارد

۱ - Caracalla امپراتور روم (از ۲۱۱ - تا ۲۱۷) که دوران سلطنت او يك دوره جنایت و جنون بود.

۲ - Commode امپراتور روم از ۱۸۰ تا ۱۹۲ که در بصری و در جنایتکاری مشهور است.

۳ - Hétiogabale امپراتور روم از ۲۱۸ تا ۲۲۲ که به ظلم و به داشتن جنون خونریزی مشهور است.

۴ - Masaniello يك ماهی گیر که خود را در رأس متجاسران ناپلی قرارداد بود و در ۱۶۴۷ کشته شد.

۵ - اسپارتاکوس رئیس غلامانی که در روم قدیم طغیان کردند.

۶ - Gaster شخصی است مخلوق فکر « رابله » نویسنده فرانسوی. کلمه « گاستر » در زبان لاتین بمعنی معده است و این شخص موهوم، مظهر آن بشمار میرود.

۷ - Buzançais شهر کوچکی است در مرکز فرانسه.

همه جا آشفتنگی و کف است. در آغاز کار، هر شورش عصیان است، همچنانکه رودخانه، سیل است. معمولاً این شط، منتهی به این اوقیانوس یعنی «انقلاب» می شود. با اینهمه گاه این طغیان، که از کوههای بلند مشرف بر اقیانوس، عدالت، عقل، دلیل حق که محصول پاکیزه ترین برف کمال مطلوب است سرازیر شده است، پس از سقوط ممتدی از یک سنگ برسنگ دیگر، پس از آشکار ساختن آسمان در تابش خود و بزرگ شدن از صدها شعله در مسیر شکوه مند پیروزی، ناگهان در یک حفره بانلاق بورژوازی ناپدید می شود، همچنانکه رود «رن» در مردابی فرو رود.

اینها همه از گذشته است، آینده چیز دیگری است. آراء عمومی دارای این خاصیت شایان تمجید است که با پرنسیب خود عصیان را منحل می کند و در حالی که به شورش رأی میدهد، سلاح او را بر میدارد. از میان رفتن جنگها، چه جنگ کوچکها، و چه جنگ مرزها، اینست ترقی واقعی و احتراز ناپذیر. امروز هر چه باشد صلح، «فردا» است.

از اینها گذشته، شورش و عصیان هر چند که این با آن فرق دارد، باید گفت که در نظر بورژوا تفاوتی ندارند و او کمتر متوجه این اختلاف می شود. بنظر او همه چین، فتنه و فساد، نمرد خالص و ساده، شوریدن سگ بر صاحب خود، اقدام به گزیدن که باید با بستن به زنجیر و افکندن در لانه تنبیه شود، عوعو کردن و زوزه کشیدن است؛ تا روزی که سر این سگ ناگهان بزرگ شود و مبهماً در تاریکی جلو شیر ظاهر گردد.

آنوقت بورژوا فریاد میزند، زنده باد ملت!

اکنون که این شرح را تقدیم داشتیم، می خواهیم بدانیم که جنبش ژوئن ۱۸۳۲ در قبال تاریخ چیست؟ آیا عصیان است؟ آیا شورش است؟ ممکن است در اثنای نمایش دادن این حادثه سخت، گاهی «عصیان» بگوییم. اما آن، فقط برای تشریح وقایع ظاهری و برای این است که همیشه فاصله بین ظاهر عصبانی و باطن شورش را محفوظ داریم.

این جنبش ۱۸۳۲ در انفجار تند و در فرو نشستن مشغولش چندان عظمت داشت که کسانی هم که عصیانی بیش نمی شمارندش از آن با احترام سخن می گویند. در نظر آنان این واقعه مانند بازمانده بی از ۱۸۳۰ بود. می گویند: تصورات شوریده در یک روز آرام نمی شوند. هرگز یک انقلاب آنآ بی پایان نمیرسد و یکبارہ از قله مستقیماً به زمین مسطح نمیرسد، بلکه مانند کوهی که سوی جلگه فرود آید، لزوماً باید پیش از استقرار در صلح، تموجاتی داشته باشد. هیچگاه آلپ بی «ژورا»<sup>۱</sup> «ویرنه» بی «آستوری»<sup>۲</sup> نیست.

این بحران مؤثر تاریخ معاصر که حافظه پارسی، «عصر عصیانها» مینامندش قطعاً میان ساعات طوفانی این قرن، ساعت ممتازی است.

۱ - Jura سلسله جبالی است بین فرانسه و سویس که زیر دست آلپ قرار گرفته است و از آن پست تر و کم ارتفاع تر است.

۲ - Asturie کوهی است در پایین سلسله جبال «پیرنه».

پیش از آنکه وارد مطلب شویم يك كلمه ديگر بگويم،  
 و قايمی که درصدد نقلشان هستيم مربوط به اين واقعت رقت انگيز و جاندارند  
 که غالباً مورخ، بر اثر کمی وقت و فاصله، توجهی به آن نمی کند. با اينهمه ما با پافشاری  
 می گوییم که زندگی، و خلیجان و ارتعاش بشری در اين وقایع است. گویا سابقاً گفته  
 باشیم که تفصیلات کوچک، باصطلاح، برگهای حوادث بزرگند و در جاهای دور دست  
 تاریخ گم می شوند. عصر معروف به عصر عصيانها از اين گونه جزئیات فراوان دارد.  
 تعليمات قضایی، بدلايل ديگری جز آنچه درباره تاريخ گفتيم، اينها همه را متذکر  
 نشده و شاید در آنها تعمق نیز نکرده اند. پس ما درمیان خصوصياتی که همه میدانند  
 و منتشر شده است، چیزهایی را که هیچکس نمیداند، اموری را که فراموشی بعض و  
 مرگ بعض ديگر از روی آنها گذشته است، جلو روشنایی میکذاريم، بیشتر بازی  
 کنندگان اين صحنه های پهناور ناپديد شده اند. يك روز پس از واقعه، خموشی مرگ  
 همه را فرا گرفت. ليکن چیزی را که ما حکایت خواهیم کرد می توانيم با نهایت  
 صراحت بگويم که خود بچشم دیده ایم. بعض نامها را تغییر میدهيم، زیرا که تاریخ  
 حکایت می کند و افساها را نمی کند، اما آنچه اينجا مجسم می کنیم حقيقت محض است.  
 طبق روش اين کتاب که می نویسیم جز يك طرف و يك فصل از وقایع روزهای ۵ و ۶  
 ژوئن ۱۸۳۲ را که قطعاً مردم کمتر از آنها خبر یافتند نشان نخواهيم داد؛ منتها اينرا  
 چنان خواهیم نگاشت، که خواننده، بتواند، زیر نقاب تاریکی که کنارش خواهیم زد،  
 چهره واقعی آن ماجرای مخوف عدومی را ببیند.

-۳-

## يك به خاک سپاری: فرصتی برای دوباره زاده شدن

در بهار سال ۱۸۳۲، هر چند، که از سه ماه پیش بیماری وبا اذهان را  
 منجمد ساخته و بر آشفتنگی همگان نمیدانم چه سنگینی غم آلود افزوده بود، مدتی  
 دراز بود که پاریس برای يك جنب و جوش آماده بنظر میرسید. چنانکه پیش از اين  
 گفتيم، شهر بزرگ مانند يك توپ بزرگ است؛ وقتی کسی پر شده باشد جستن يك  
 شاره برای حرکت گلوله کافی است. در ژوئن ۱۸۳۲ اين شاره، مرگ ژنرال  
 لامارک بود.

لامارک مردی نامدار و فعال بود. پیاپی در زمان امپراتوری و در دوران رجعت،  
 دو شجاعت را که برای هر دو عصر لازم است، یعنی شجاعت میدان نبرد را و شجاعت  
 کرسی خطابه را داشت. بلیغ بود همچنانکه شجاع بود؛ در بیانش شمیري احساس  
 میشد. مانند ژنرال فوا، سلف خود، پس از آنکه فرمانفرمایی را خوب اداره کرده بود،

آزادی را خوب در دست می‌گرفت. کرسیش را بین دست چپ و دست چپ افراطی قرار داده بود؛ محبوب ملت بود زیرا که خوشبختی های آینده را عهده دار میشد؛ محبوب توده بود زیرا که به امپراتور بخوبی خدمت کرده بود... با کنت ژرار، و کنت دوروته، یکی از مارشال‌های خودمانی ناپلئون بود. - معاهدات ۱۸۱۵ مثل اینکه توهین مستقیمی نسبت بساو باشد متنفرش ساخته بود. «ولینگتون» را با کینه سرراستی دشمن میداشت که همکارها خوش می‌آمد؛ و از هفده سال باینطرف، بی‌توجه بسیار به حوادثی که در این میان روی نمود، با شوکت، اندوه و اثرلو را محفوظ داشته بود. هنگام جان دادن، در آخرین ساعت زندگی، شمیری را که صاحبمنصبان حکومت صد روزه بسوی اعطا کرده بودند بر سینه‌اش فشرده بود. ناپلئون کلمه «ارتش» را بر زبان آورده و جان داده بود، لامارک کلمه «وطن» را گفت و جان داد.

مرگش، که پیش‌بینی می‌شد نگرانی بسیار آورده بود، برای ملت مثل يك فقدان بزرگ و برای دولت مثل يك فرصت. این مرگ يك سوگ بزرگ شد. مانند هر چیز که مرارت انگیز است، عزا هم می‌تواند به طغیان مبدل شود. - این بود آنچه پیش آمد.

شب و بامداد ۵ ژوئن، روزی که برای بخاک سپردن «لامارک» معین شده بود، حومه سنت آنتوان که هیئت نمایندگان بنا بسود به مشایعت کنندگان ملحق شود منظره وحشت انگیزی بخود گرفت. این شبکه پر هیاهوی کوچک‌ها، مملو از غرش شد. هر کس بهر وسیله که می‌توانست ملحق می‌شد. يك عده درودگر پایه‌های آهنی بساطشان را «برای شکستن درها» همراه می‌آوردند. یکی از آنان برای خود خنجری از يك چنگک کفاشی ساخته، یعنی قلاب آنرا شکسته و سرش را تیز کرده بود. - یکی دیگر در تب «حمله کردن» از سه روز باینطرف با همه لباسش می‌خواست. يك خریاکوب موسوم به لونبیه برای يك رفیقش که از وی می‌پرسید: - کجا می‌روی؟ حکایت می‌کرد: - باید بروم! زیرا که اسلحه ندارم. - آخر کجا می‌روی؟ - به کارخانه ام می‌روم تا پرگارم را بردارم. - برای چمی خواهی؟ لونبیه می‌گفت: - نمیدانم. - شخصی موسوم به ژاکلین که مردی چالاک بود، در راه با چمی عمده که عبور میکردند مصادف می‌شد و می‌گفت: بیا ببینم! چون کارگری پیش می‌آمد، ده سو پول شراب بوی میداد و می‌گفت: - کارداری؟ - نه. - برو به دکان «فیلیسیر»، بین حصار دروازه مونتروی و حصار «شارون». آنجا کارخواهی یافت. در دکان فیلیسیر فشنگ و اسلحه بدست می‌آمد. بعضی رؤسای مشهور. «پست میدادند» یعنی به خانه این و به خانه آن میدویدند تا جمعیت مربوط به هر يك را جمع آوری کنند. در دکه بارتلمی نزدیک حصار «ترون» و در دکه کاپل در «پتی شایو» میکساران باوضعی جدی کنار هم قرار میگرفتند و شنیده میشد که با هم می‌گویند: «بیشتاب را کجا گذاشته‌ی؟ - زیر پیراهن کارم. تو کجا گذاشته‌ی؟ - زیر پیراهنم. - در کوچه «تراورسیر» جلو کارخانه رولان و در سرای «مزون بروله» جلو کارخانه «برنیه» افزارساز، دسته‌هایی جمع آمده بودند و باید یکدیگر نجوا میکردند، بین آنان مثل کسی که از همه پر حرارت‌تر باشد شخصی موسوم به «ماورت» دیده میشد که هرگز بیش از

يك هفته در هیچ کارخانه نمی‌ماند، صاحبان کارخانه جوابش می‌کردند، «زیرا که هر روز با او نزاع باید کرد». - «ماووت» روز بعد در سنگر کوچک منی مونتان کشته شد. «پروتو» که نیز باستی درمنازه جان دهد، با ماووت مساعدت می‌کرد، و در جواب این سؤال: «مقصود چیست؟» می‌گفت: «شورش!» کارگرانی درنیش کوچک «برسی» جمع آمده بودند و منتظر لومارن نام، نماینده انقلابی برای حومه سن مارسو بودند. اسامی شب تقریباً بر زبان همه جاری بود.

پس ۵ ژوئن، روزی که هم باران داشت و هم آفتاب، جنازه لامارک با دستگاه تشییع رسمی نظامی که برای حفظ احتیاط قدری افزونتر از معمول بود از میان پاریس عبور کرد. دوگردان باطله‌های آراسته به پرچم و تفنگهای سرنگون، ده هزارتن از افراد گارد ملی باقداره‌های آویخته همراه جنازه بودند. عمارتی را گروهی از جوانان می‌کشیدند. افسران معلول شاخه‌های درخت غار بنست گرفته بودند و بیفاصله دنبال این دسته می‌رفتند. پس از آنان، ازدحام بیشماری، پرهیجان و غریب، اعضاء شعبه‌های «دوستان ملت»، مدرسه حقوق، مدرسه پینشکی، مهاجران همه ملل، پرچم‌های اسپانیایی، ایتالیایی، آلمانی، لهستانی، پرچم‌های سرنگه آفقی، هرگونه بیرق و علامت که ممکن است، کودکانی که شاخه‌های سبز بنست داشتند، و حرکت میدادند، سنگتراشها و خرابکوبهایی که هم در آن لحظه اعتصاب می‌کردند، کارگران چاپخانه‌ها که از کلاه کاغذیشان شناخته میشدند، دویدو و سه به سه می‌رفتند، فریاد می‌کردند، تقریباً همه چوبدستی‌شان را، و بعضی افراد شمعی‌هایی را که داشتند حرکت میدادند، بی‌نظم و با اینهمه باروح واحد، گاه بصورت يك ازدحام موش، گاه بصورت يك ستون. - دسته‌ها برای خود رؤسای انتخاب می‌کردند، يك مرد مسلح به يك جفت پشتاب که کاملاً نمایان بود، بنظر می‌رسید که از این حیث بر دیگران برتری دارد، زیرا که چون به بازدید می‌پرداخت ردیف‌ها جلو او از هم جدا میشدند. درخیا بانهای پشت بولوارها، میان شاخه‌های درختان، بالای مهتابیها، جلو پنجره‌ها، روی بامها، سروکله مردم، درهم و برهم دیده میشد؛ مردان، زنان، کودکان درهم ریخته بودند؛ چشم‌ها معلو از هیجان بود. جمعیت مسلح می‌گشت، جمعیت متوحشی مینگریست.

دولت بسهم خود مواظب اوضاع بود. دست بر قبضه شمعی‌ش نهاده بود و مراقبت می‌کرد. بخوبی دیده میشد؛ کاملاً آماده حرکت، فشنکدانهای معلو از فشنک، تفنگهای گوناگون پر مهیا، دم‌میدان لوی پانزدهم چهار گردان سوار قرابینه‌دار، بر پشت زمین و شیپور جنگ پیشاپیش؛ درکوی لاتن و در حدود باغ نباتات، گارد بلدی پراکنده در کوچه‌ها؛ در «هال اوون» يك گردان از سواران «دراگون»؛ در میدان «گرو» نیمی از هنگ دوازدهم چابک سواران، نیم دیگرش در میدان «باستیل» ، هنگ ششم سواران «دراگون» در کوی سلتن، توپخانه آماده در حیط لور. - باقی‌دسته‌های ارتش در سربازخانه‌ها توقف داشتند و مهیا بودند. بعلاوه هنگ‌های حومه پاریس نیز در مورد لزوم بکار می‌آمدند. این اقتدار مضطرب، بیست و چهار هزار سرباز را در شهر وسی هزار سرباز دیگر را پیرامون شهر، بر ازدحام تهدید انگیز مردم گماشته بود.

شایعات گوناگونی در هیئت تشییع جریان داشت. از دسائس طرفداران شاخه

ارشاد خانزاده بورین چیزهایی گفته میشد؛ درباره «دوک دوریشستاد» که خداوند در همین لحظه که مردم برای زمامداری نامزدش میکردند برای مرگ نشانه‌اش میکرد، سخن می‌گفتند. شخصی که درناشناسی باقی‌ماند اعلام میداشت که دو استاد کار لایق، در ساعت معین یک کارخانه اسلحه‌سازی را بروی عموم خواهند گشود. چیزی که بریشانی‌های گشاده همه حاضران آشکار بود، وجدی آمیخته باخستگی بود. همچنین اینجا و آنجا، در این ازدحام بزرگ که دستخوش آن‌همه آشفتنگی‌اند اما فحیابانه بود، واقعی‌ترین چهره‌های مملو از بدکاری و دهانهای نانجیب، دیده میشدند که فریاد میزدند، «غارت کنیم»! بعضی هیجانها هست که اعماق باتلاقها را نیز تکان میدهد و گل ولای را بر سطح آب صافی می‌آورد. این آغازی است که پلیسهای کارآگاه از آن اطلاع کامل دارند.

موکب تشییع، با تانی تب‌آلودی از خانه متوفی، از راه بولوارها تا باستیل پیش‌رفت. گاه بگاہ باران میبارید؛ ریزش باران کاری با این جماعت نمی‌کرد. چند حادثه نیز وقوع یافت، تابوت پیرامون ستون «واندوم» طواف داده شد؛ پاره سنگهایی سوی «دوک دوفیتز» که کلاه بر سر بالای یک مهتابی دیده شده بود پرتاب شد؛ خروس «گولوا» از روی پرچم عمومی‌کننده شد و در گل کشیده شد؛ یک مأمور پلیس شهر در پورت سن مارتین با یک ضربت شمشیر مجروح شد؛ یک افسر هنگ ۱۲ چابک سواران با صدای بسیار بلند فریاد زد؛ من جمهوری طلیم؛ دانشجویان دارالفنون که منع خروج اجباری‌شان را درهم شکسته و بیرون آمده بودند در رسیدند و قریادهای گوش‌خراش؛ زنده باد دارالفنون! زنده باد جمهوری! خط سیر جنازه را نشان داد. در میدان باستیل صفوف طولی از هنگامه جوانان هراس‌انگیز که از حومه سنت آنتوان پایین می‌آمدند به‌هیئت تشییع ملحق شدند و غلغلۀ ترس‌آوری در جمعیت آغاز یافت.

شنیده شد که مردی به دیگری میگوید، «آن مرد را که ریش قرمز برچانه دارد خوب می‌بینی؟ او است که هر وقت لازم شود خواهد گفت که شلیک کنیم.» همچو پیداست که همان مرد ریش قرمز چندی بعد باز با همین سمت در یک عصیان دیگر، در قضیه «که‌نیسه»، دیده شد.

هیئت تشییع از باستیل گذشت، کناره کانال را بیمود، از پل کوچک عبور کرد و به میدانگاهی پل اوسترلیتز رسید. آنجا متوقف شد. در آن دم، این جمعیت اگر از جولانگاه پرندگان دیده میشد، منظره ستاره دنباله‌داری را داشت که سرش در میدانگاهی باشد و دمش براسکله‌های «بوردون» توسعه یافته، باستیل را پوشانده و در بولوارها تا «پرت سن مارتین» گسترده شده باشد. دایره‌یی پیرامون جنازه ایجاد شد. این ازدحام پهناور سکوت اختیار کرد. لافایت سخن گفت و با لامارک وداع کرد. لحظه‌یی رقت‌انگیز و محترم بود، همه سرها برهنه شدند، همه دلها می‌تپیدند. ناگهان مردی سواره، سیاه پوش، با پرچمی سرخ و طبق روایات دیگر با نیزه‌یی که کلاهی سرخ بر فرازش بود میان جمعیت آشکار شد. لافایت سرگرداند. اگر لمانس ا هیئت

تشییع را ترک گفت .

این پرچم سرخ ، طوفانی برپا کرد و خود میان آن ناپدید شد . از بولوار «بوردون» تا پل اوسترلیتز یکی از آن غرشهای مخوف که شباهت به صدای امواج طوفانی دارند جمعیت درهم را به تلاطم آورد . دوفریاد خارق‌العاده بلند شد و این دو جمله را بگوش رساند ، - «لامارک به یانتشون» لافایت به شهرداری ، « جوانان میان هلهله جمعیت ، خود را بجای اسب بستند ، لامارک را در جنازه کش از راه اوسترلیتز و لافایت را در یک درشکه از راه اسکله مورلان کشان کشان بردند .

در ازدحامی که لافایت را احاطه کرده و به هلهله پرداخته بود ، جماعتی يك آلمانی موسوم به «لودویک شاندر» را می‌دیدند و بیکدیگر نشانش میدادند که در همین ایام در صد سالگی بدرود حیات گفت ، و کسی بود که در جنگ ۱۷۷۶ شرکت جست ، در زمان واشنگتون در «ترانتون» و بفرمانفرمایی لافایت در «براندیوین» جنگیده بود .

در این هنگام بر ساحل چپ ، سواره نظام بلدی بجنبش درآمده و به بستن راه پل پرداخته بود ، بر ساحل راست ، دراگون‌ها از «سلستین» بیرون آمده بودند و در طول اسکله «مورلان» گسترده میشدند . جمعیت توده که لافایت رامیبرد ناگهان آنانرا در سرپیچ اسکله دید و فریاد زد ، «دراگون‌ها ! دراگون‌ها !» دراگون‌ها آهسته پیش می‌آمدند ، ساکت ، پشتاب‌ها آویخته در جای خود ، شمشیرها در غلاف ، تفنگ‌ها در جای قنداق‌ها ، باحالت انتظار میهم .

بفاصله دو یست قدم از پل کوچک ایست کردند . درشکه بی که لافایت در آن بود تا نزدیک این دسته پیش رفت . اینان صف‌ها را گشودند ، به لافایت راه دادند و باز راهش را بستند . در آن دم دراگون‌ها و ازدحام توده بایکدیگر برخورد کردند . زنان با وحشت می‌گریختند .

در آن دقیقه شوم چه گذشت ؟ هیچکس نمی‌تواند بگوید . این ، لحظه تاریکی است که طی آن دو ابراهم در می‌آمیزند . بعضی افراد حکایت میکنند که يك صدای طبل و شیپور نظامی که فرمان حمله بود از جهت قورخانه شنیده شد ، بعضی دیگر می‌گویند که کودکی ضربت خنجرى به يك افسر دراگون زد . حقیقت آنست که ناگهان سه تیرشلیک شد ، تیر اول شوله فرمانده اسکا درون را کشت ، تیر دوم يك پیر مرد کرا کشت که در کوجه «کونترسکارپ» پنجره اتاقش را می‌بست ، تیر سوم سردوش يك افسر را سوزاند و گذشت ، يك زن فریاد زد ، «چه زود شروع شد» و ناگهان از جهت مقابل اسکله مورلان يك گردان از سواران دراگون که در سربازخانه مانده بودند نمایان شد که از طرف کوجه «باسوم‌بیر» و بولوار «بوردون» شمشیر بدست و چهارنعل پیش می‌آمد ، و هر چه را پیش پای خود میدید چاروب میکرد .

دیگر مطلب معلوم است . طوفان چون دیوی زنجیر گسیخته حمله‌ور میشود ، سنگ میبارد ، گلوله باران تفنگ در می‌گیرد ، بسیاری از افراد مردم شتابان سوی سراسیمه ساحل می‌روند و از بازوی رودخانه سن که امروز جای خالی ندارد می‌گذرند . محوطه‌های جزیره لوویه ، این حصار وسیع و کامل ، مملو از جنگجویان می‌شود ، میخهای چوبین را از جای می‌کنند ، گلوله‌های پشتاب شلیک میکنند ، سنگری ساخته میشود ، جوانان



عقب نشسته، باجنازه کش و با قدم دو از پهل اوسترلیتز می گذرند و به گارد بلدی حمله میکنند، قرابینه داران دوان دوان می رسند، در آگون ها شمشیر میزنند، جمعیت از همه سو پراکنده می شود، غریب و جنگ و در چهار گوشه پاریس پخش میشود، افرادی فریاد میزنند، مسلح شوید، جمعی میدوند، برخی سرنگون می شوند، دسته بی می گریزند، عده بی بافشاری میکنند، خشم، آتش شورش را دامن میزند، همچنانکه باد آتش حریرق را شعلور میسازد.

## - ۴ -

### جو شوش و خروش های پیشین

هیچ چیز شگفت انگیزتر از نخستین ازدحام يك عصیان نیست. همه چیز در يك آن درهمه جا برآشفته میشود. آیا پیش بینی شده بود؟ آری. آیا آماده شده بود؟ نه! پس این از کجا بیرون می آید؟ از کف کوچه ها. از کجا فرو می افتد؟ از میان ابرها. اینجا شورش خصوصیات يك توطئه را دارد. آنجا مثل این است که بالبدیهه است. هر نورسیده جریانی از جمعیت را بدست می گیرد و بهر جا که میخواهد میکشاندش. آغاز کار سرشار از وحشتی است که يك نوع شادمانی مدهشی با آن آمیخته است. نخست غریبوهایی بر میخیزد، مغازه ها بسته میشوند، بساطهای دست فروش ها ناپدید میگردند، سپس صدا های شلیک گلوله، جدا جدا بگوش میرسد، بعض اشخاص یا بفرار می گذارند، ضربات قنடை قننگ، درهای بزرگ را پلرزه در می آورد، شنیده می شود که کلفت ها در حیاط های خانه ها می خندند و می گویند، الان بزن بزن همیشه! يك ربع ساعت نگنشته بود که همه این وقایع تقریباً در يك موقع در بیست نقطه مختلف پاریس جریان یافت!

در کوچه «سن کروا دلایر تونری» يك دسته بیست نفری از جوانان که موی سر و ریششان بلند بود، بدرون يك قهوه خانه می رفتند، اندکی بعد، بیرون می آمدند، با يك پرچم سه رنگ افقی، پوشیده شده بيك پارچه حریر و در رأسشان سه مرد مسلح یکی با شمشیر، دیگری با تفنگ و سومین با يك تیزه.

در کوچه «نونن دی بر» يك بورژوازی خوش لباس، باشکوه بزرگ، صدایی زنگ دار، چمچمه بی بيمو، پیشانی بلند، ریش سیاه و سیلی خشن و بالاچسته از آنگونه که نمیشود پایین بیاید به همه راهگذران و بهر کس که میخواست، فشنک تقدیم می کرد.

در کوچه «سن پیرمونمارتر» مردانی با بازوان برهنه پرچم سیاهی را گردش میدادند که این کلمات با حروف سفید بر آن خوانده میشد، «بامرگ یا جمهوریت!» در کوچه «ژونور»، در کوچه «کادران»، در کوچه «مونتورگوی»، در کوچه «ماندار» جماعاتی آشکار می شدند که پرچم هاشان را باهتزاز در می آوردند و روی این پرچمها کلمه

«شبهه» با يك شماره، باحروف طلايي خوانده ميشد. يكي از اين پرچمها سرخ و آبي بود و ميان اين دورنگ، يك خط فاصل ناپيدا برنگ سفيد داشت.

در بولووار سن مارتن يك كارخانه اسلحه سازي، و نيز سه دكان اسلحهفروشي يكي در كوچه «بوپورك»، دوم در كوچه «ميشل لوكمت» و سوم در كوچه «تاميل» غارت شد. طي چند دقيقه، هزار دست از جمعيت، دويست و سي تفنگ را كه تقريباً همه دولول بودند، و نيز شصت و چهار شمشير و هشتاد و سه پيشتاب را گرفتند و باخود بردند. براي آنكه عده بيشتري مسلح باشند يكي تفنگ را مي گرفت، و ديگري سرنيزه را.

رو در روي اسكۀ «گرو»، جوانان مسلح به تفنگهاي فيلهيي، براي تيراندازي، درخانه بعض زنهارا جاي مي گرفتند. يكي از اين افراد يكي از آن تفنگها داشت كه گردهشان پولادي است. اينان در ميزدند، بدرون ميرفتند و به ساختن فشنگ مي پرداختند. يكي از اين زنان حكايث ميكرد: «من نميدانستم فشنگ چيست؛ شوهرم اينرا بمن گفت.»

جماعتي در يك دكان عتيقه فروشي كوچه «وي يي هودرپت» را مي شكستند و از آنجا ياتاغان و اسلحه تركي برهيداشتند.

در كوچه پرل، نمش يك بنا كه با يك تير تفنگ كشته شده بود دراز افتاده بود. از اين گذشته بر ساحل راست، بر ساحل چپ، روي اسكۀ، در بولووار، در ناحيه لاتن، در كوي بازارها، مرداني كه نفس نفس ميزدند، كارگران، دانشجويان، اعضاء شبههها، ابلاغيه هايي ميخواندند و فرياد كنان مي گفتند: مسلح شويد! چراغهاي خيابانهارا مي شكستند، اسب از درشكهها باز ميكردند، سنگفرش كوچههارا مي كندند، درهاي خانههارا خرد ميكردند، درختان را از ريشه درمي آوردند، سردابهارا مي كشتند، چليكهارا ميجرخاندهند، سنگهاي سنگفرش هارا، آجرهاي ديوارهارا، اتاقه خانه هارا، ميز و صندلي را، تخته فرشهاي اتاقها و غير آنرا روي هم ميربختند و سنگر ميساختند.

بورژواها را و ادار مي كردند كه در اين كار دستياري كنند. بخانه زنان درون مي شدند. آنانرا و اميداشتند كه شمشير و تفنگ شوهران غايبشان را تسليم كنند، و هنگام بازگشتن باگل سفيد روي در اين گونه خانهها مينوشتند: «اسلحه تسليم شد». بعضي افراد «باسم خودشان» رسيد تفنگ و شمشير را اعضاء ميكردند و ميگفتند: «فردي بفرستيد شهرداري بس بگيريد» در كوچهها گشتي هاي تگرو، و افراد گارد ملي را كه به اداره شان ميرفتند خلع اسلحه ميكردند. سردوشي هاي افرانرا مي كندند. در كوچه قبرستان سن نيكولا يك افسر گارد ملي، كه يك عده مسلح به چوب و شمشيرهاي تكمه دار دنبالش کرده بودند با هزار زحمت بخانه يي پناهنده شد و نتوانست از آن بيرون آيد مگر هنگام شب و با لباس ميدل.

در كوي سن ژاك دانشجويان دسته دسته از مهمانخانه هاشان بيرون مي آمدند، از بالا به كافه «پروگر» در كوچه «سن هياسينت» يا از پايين به كافه «هفت بليارد» در كوچه «مانورن» ميرفتند. آنجا جلو درها. جواناني كه بالای ميله هاي سنگي ايستاده بودند اسلحه توزيع مي كردند. - محوطه ساختماني كوچه ترانسونون را غارت مي كردند

تا سنگرهایی بسازند... فقط در یک نقطه اهل محل مقاومت میکردند و آن سرپیچ کوچک. های «سنت آروا» و سیمون لوفران بود که آنجا خود اهالی سنگر را ویران میساختند، فقط در یک نقطه شورشیان شکست میدیدند؛ پس از آنکه یک دسته از گارد ملی را به آتش می‌کشیدند، سنگری را که در کوچه تأمیل شروع بساختن کرده بودند ترک می‌گفتند و از کوچه «کوردی» می‌گریختند. این دسته در سنگر، یک پرچم سرخ، یک بسته فشنگ و سیصد گلوله پشتاب بدست آورد. افراد گارد ملی این پرچم را یاره کردند و تکه‌هایش را به نوك سرنیزه‌هاشان زدند.

همه اینها که ما اینجا آرام آرام و دنبال هم حکایت می‌کنیم، یکبار، در همه جای شهر و در خیال هیاهویی پر دامنه روی میداد، مثل درم پیچیدن برق‌های فراوان در یک گردش رعد.

در کمتر از یک ساعت، بیست و هفت سنگر فقط در کوی بازارها از زمین بیرون آمدند. در مرکز این سنگرها خانه مشهور «شماره ۵۰» قرار داشت که مرکز استحکامات «ژان» و صدوشش تن همرازش شد، و در حالی که از یک سو پشت به سنگر واقع در سن-مری داده بود و از سوی دیگر مجاور سنگر دیگری در کوچه «مویه» بود، سه کوچه را زیر فرمان داشت، کوچه «آرسیس»، کوچه سن مارتین، کوچه «اوبری لوپوش» که آنرا جبهه جنگی خود قرار داده بود. دو سنگر گونیایی یکی از کوچه «مونتورگوی» به «گران ترواندی» و دیگری از کوچه «ژوفر والانه ون» رو به «سنت آروا» خم شده بود. سنگرهای بیشتری را که در بیست کوی دیگر پاریس، در معاره در تیه «سنت ژنویو» ساخته شده بودند، بشمار نیآورده‌ایم؛ یک سنگر، در کوچه «منی مونتان» بود که در آن یک در کالسکه رو که از پاشنه کنده شده بود دیده میشد؛ سنگر دیگری نزدیک پل کوچک «هتل دیو» بود که بایک کالسکه بزرگ آکسی بی‌اسب و سرنگون شده در سیصد قدمی اداره کل پلیس برپا شده بود.

در سنگر کوچه «مه‌نتریه» مردی خوش لباس، پول بین کارگران تقسیم میکرد. در سنگر کوچه «گرونه‌تا» سوازی نمایان شد و به کسی که ظاهراً رئیس آن سنگر بود، لوله بی‌داد که مثل یک لوله پول نقره بنظر میرسید، و گفت: «بکیر، این برای پرداختن مخارج است، و شراب و غیره.» یک جوان گندم‌گون، بی‌کراوات، از سنگری به سنگر دیگر میرفت، و اسم شب‌های خاصی را اعلام میداشت. جوان دیگری که شمشیر برهنه بدست، و کلاه کوچک آبی پلیسی بر سر داشت دیدبانان را مستقر میساخت. درون سنگرها، میخانه‌ها، و خانه‌های دریانان مبدل به جایگاههای نگهبانان شده بود. بر رویهم، عصیان با مرتب‌ترین تأکید نظامی صورت می‌گرفت. کوچه‌های تنگ، ناهموار، مارپیچی، محلو از زوایا و پیچ و خم‌ها با وضعی شایان ستایش انتخاب شده بودند؛ بوژه در حوالی بازار که کوچه‌ها در هم‌تر از جنگلند... جمعیت «دوستان ملت» از قرائی که گفته میشد، مسیر شورش را در کوی سنت آروا بنصت گرفته بود. مردی که در کوچه یونسو کشته شده بود، و مورد جستجو قرار گرفت، یک نقشه پاریس با خود داشت.

چیزی که واقماً اداره عصیان را بدست داشت، یک نوع سرکشی مجهول بود که فضا را پر کرده بود. شورش بتندی با یک دست سنگرها را ساخته و با دست دیگر تقریباً همه پاسگاههای پادگان را گرفته بود. در کمتر از سه ساعت مانند خط باروتی

که مشتمل شود، باغیان در ساحل راست، قبودرخانه را، شهرداری میدان روابال را، همه «ماره» را، کلرخانهٔ اسلحه‌سازی «پوپنکور» را، گالیوت را، «شاتودو» را، همه کوجه‌های نزدیک بازار را، و در ساحل چپ، سربازخانهٔ «وته‌ران» را، سنت پلازی را، میدان «موبو» را، باروت‌سازی دومولن را، همه حصارهای حدود شهر را اشغال کرده بودند. ساعت پنج بعد از ظهر، میدان باستیل و «لئوری» و «بلان مانتو» در تصرف شورشیان بود. طلایه‌دارانشان به میدان ویکتوار رسیده بودند و بانگ را، و سربازخانهٔ «پتی‌یر» را و عمارت پست را تهدید می‌کردند. یک ثلث پاریس در دست باغیان بود.

همه‌جا زدو خورد با وضع هائلی در گرفته بود؛ و، خلع سلاحها، غارتها، سریع دکان‌های اسلحه‌فروشی، این نتیجه را میبخشید که جنگی که با ضربات سنگ شروع شده بود با ضربات تفنگ دوام می‌یافت.

مقارن ساعت شش عصر، گذر «سومون» میدان نبرد می‌شد. باغیان در یک سمت و دسته‌های نظامی در جهت مقابلش بودند. از پشت طارمی‌های یکدیگر رابه‌گلولهٔ تفنگ می‌زدند. یک مترصد، یک اهل تخیل، یعنی مصنف این کتاب که خود رفته بود تا آتشفشان را از نزدیک مشاهده کند ناگهان خود را در این گذر بین دو آتش یافت. - برای محافظت خوبستن از گلوله باران، وسیله‌ی نداشت مگر پیش‌آمدگی - های نیمه‌ستونهایی که دکان‌ها را از یکدیگر جدا می‌کنند؛ نزدیک به نیم‌ساعت در این وضع وخیم گذراند.

در آن هنگام طبیل احضار صدا می‌کرد، افراد گارد ملی شتابان لباس می‌پوشیدند و مسلح میشدند، لژیونها از ادارات شهرداری بیرون می‌آمدند، افواج از سربازخانه‌ها به مراکز زدو خورد می‌شتافتند. رودرروی گذر «آنکر» یک طبیل بضر خنجری از پا درمی‌افتاد یک طبیل دیگر در کوجهٔ «سینی» بین سی‌تن از جوانان محصور شده بود که طبیلش را میدردند و شمشیرش را می‌بودند. دیگری در کوجهٔ «گرونیه سن‌لازار» کشته شده بود. در کوجهٔ «میشل لوکونت» سه افسر یکی پس از دیگری از پا می‌افتادند و می‌مردند. چندتن از افراد گارد شهری در کوجهٔ لوئیار مجروح شده بودند و عقب می‌نشستند.

جلو «دوربانوا» یک دسته از گارد ملی پرچم سرخی می‌یافت که این جمله بر آن نگاشته شده بود، «انقلاب جمهوریخواهی شمارهٔ ۱۲۷». آیا برآستی این یک انقلاب بود؟

شورش، مرکز پاریس را برای خود مانند یک باروی پدچاپیج، درم و کوه - پیکر ساخته بود.

کانون همانجا بود، اصل مطلب نیز همانجا بود. باقی‌هرچه بود جن منازعات کوچک نبود. - آنچه اثبات می‌کرد که همه‌چیز آنجا قطع و فصل خواهد شد این بود که هنوز آنجا زدو خورد نمی‌کردند.

در بعضی هنگ‌ها، سربازان دستخوش تردید بودند، و این خود بر تاریکی مخوف بحران می‌افزود. - اینان ستایش عمومی را که در زویهٔ ۱۸۳۰ نصیب هنگ ۵۳ بر اثر بیطرفی آن‌شد بخاطر می‌آوردند. در مرد متهور و آزموده در جنگ‌های بزرگ، مارشال

دولوبو و ژنرال بوژو<sup>۲</sup> فرمان میدادند، و «بوژو» زیر فرمان «لوبو» کار می‌کرد. دسته‌های بسیار بزرگ پاسداران مرکب از سواران صف، محصور بین افراد گارد ملی و پیشاپیششان یک کمیسر پلیس حمایتی دار، برای شناختن کوجهای طفیانی می‌رفتند. یاقیان نیز از طرف خود گشتی‌های سوار به‌گوشه و کنار بهارراه هاروانه می‌کردند و با قهور پاسداران خود را بخارج سنگرها می‌فرستادند. از دوسو یکدیگر را می‌پایندند. دولت با دردست داشتن یک ارتش دستخوش تسرید بود شب‌نزدیک میشد، رفته رفته صدای ناقوس مصیبت از سن‌مری بگوش می‌رسید. وزیر جنگ آن‌زمان مارشال سولت با آنکه میدان جنگ اوسترلیتز را دیده بود این‌را بانگاهی تیره می‌نگریست.

این‌ناخدایان پیر که به‌مانور مرتب خو گرفته‌اند و مبدء و راهنمایی جز ناکتیک که قطب‌نمای جنگ‌هاست، ندارند، در مقابل این‌کف خروشان که خشم عموم نام دارد همه از خود بیخود میشوند. تندباد انقلابات مدارا پذیر نیست.

افراد گارد ملی حومه، شتابان و بی‌نظم در می‌رسیدند. یک گردان از هنگ ۱۲ چابک سواران بچهارنعل از طرف «سن‌دنی» می‌آمد؛ هنگ چهاردهم صف از «کوربووا» می‌رسید. دسته‌های توپخانه مدرسه نظام، موضع «کارول» را دردست داشتند؛ عراده‌های توپ از «ونسن» فرود می‌آمدند.

خلوت کامل در عمارات توپلری حکمفرما بود. لوی فیلیپ سرشار از صفا و روشن‌دلی بود.

-۰-

## اصالت پاریس

چنانکه گفتیم در مدت دو سال، پاریس بیش از یک شورش دیده بود بیرون از کوی‌های طفیانی، معمولاً هیچ چیز آرامش عجیب پاریس را هنگام یک عصیان ندارد. پاریس بسیار زود با همه چیز خو می‌گیرد. این خود جز یک طفیان نیست، و پاریس چندان کار دارد که برای چیزی باین‌کمی خویشتر را ناراحت نمی‌کند. فقط اینگونه شهرهای عظیم می‌توانند از این قبیل نمایها دهند. فقط این محوطه‌های وسیع می‌توانند، در یک موقع، جنگ داخلی و کسی نمی‌داند چه آسودگی غریب در داخل خود داشته باشند. معمولاً وقتی که شورش در می‌گیرد، وقتی که صدای کوس نبرد و طبل احضار سپاهیان و فریاد ژنرال بگوش می‌رسد دکاندار اکثراً به‌گفتن این کلام می‌کند:

— مثل اینه که تو کوچه سن‌مارتن سروصدایی هست.

یا می‌گوید:

— حومه سنت آنتوان .

غالباً با بی‌قیدی برگفته‌اش می‌افزاید،

— یه‌گوشه، از اون طرفا.

بعدها وقتی که غوغای گوشخراش وشوم تیراندازی با تفنگ و آتش‌های گلوله مشخص می‌گردد دکاندار می‌گوید:

— پس هنگامه گرم شد؛ عجب! خوب گرم شد.

يك لحظه بعد اگر طغیان نزدیک‌شود و پیشرفت‌کند مرد دکاندار با عجله دکانش را می‌بندد، شتابان اونیفرمش را بردوش می‌اندازد، یعنی کالاهایش را در امان می‌نهد و خود وارد هنگامه می‌شود.

سریک چهارراه، دریک گند، دریک بن‌بست، یکدیگر را بیاد گلولهٔ تفنگ می‌گیرند؛ سنگرها را متصرف می‌شوند، از دست می‌دهند و باز بدست می‌آورند؛ خون جاری می‌شود، گلوله‌های توپ‌سردخانه‌ها را درهم می‌شکنند، گلوله‌های تفنگ و بیشتاب مردم را در خوابگاهشان می‌کشند، اجساد کشتگان در کوچه‌ها پسرهم می‌ریزند. اما درچند کوچه آنسو ترصدای بهم‌خوردن گلوله‌های پیلبارد در قهوه‌خانه‌ها شنیده می‌شود. افراد کنجکاو در دوقسمی این کوچه‌های سرشار از جنگ، صحبت می‌دارند و می‌خندند؛ تأثرها درهای خود را می‌گشایند، و «ودویل» نمایش می‌دهند. درشکه‌ها در رفت‌وآمدند، راهکذران برای ناهار خوردن بشهر می‌روند. گاه در همان کوی نیز که آتش‌جنگ در آن شعله‌ور است همه این چیزها هست. بسال ۱۸۳۱ يك گلوله‌باران تند لحظه‌یی قطع شد تا برای گذشتن يك وکب‌عروس راه باز شود.

دراثنای شورش ۱۲ مه ۱۸۳۹، در کوچهٔ سن‌هاتن، پیرمرد کوچک‌اندام عاجزی گازی‌دستی کوچک‌کی را که پارچه‌یی سرنگ‌روی آن افتاده بود و درون آن صراحی‌هایی مملو از یکنوع نوشابه بود، از سنگرها سوی سیاهیان و از نزد سیاهیان به سنگرها می‌کشاند و بی‌طرفانه، گاه بدولت، گاه به‌رج و مرج، گیل‌سهایی از شراب‌کو کو تقدیم می‌داشت. هیچ چیز از این عجیب‌تر نیست؛ و این امتیاز خاص آشوبهای پاریس است که در هیچ پایتخت دیگر نظیرش دیده نمی‌شود. يك شهر دیگر، برای آنکه بتواند باین مقام رسد دو چیز لازم دارد، یکی عظمت پاریس و دیگری نشاط آن... شهر ولتر و شهر ناپلئون.

با اینهمه، ایندفعه در طغیان مسلح ۵ ژوئن ۱۸۳۲ این شهر بزرگ چیزی احساس‌کرد که شاید قوی‌تر از خودش بود. ترسید. هم‌جا، در دورترین و بی‌علاقه‌ترین محلات دیده می‌شد که درها، پنجره‌ها و دریچه‌های خانه‌ها در وسط روز بسته است. افراد جوراسلحه برداشتنند، ترسوها پنهان‌شدند. راهکندری قید و پیر کارنایدید شد. بسیاری از کوچه‌ها مثل اینکه ساعت چهار صبح باشد خالی بودند. تفصیلات تأثر انگیزی در شهر دهان بدمان می‌گشت، خبرهای شوم انتشار می‌یافت. مثلاً گفته می‌شد: که بانگ را گرفتند؛ — که فقط در صومعهٔ سن‌مری شصدهتن بودند که در کلیسا قطعه‌قطعه شدند؛ — که دیگر اطمینان به نیروی دولتی نیست؛ — که آرمان کارل، مارشال کلوزل را دیده و مارشال گفته است: «اول يك هنگ در دست داشته باشید!» — که لافایت ناخوش است و با اینهمه به آنها گفته است: «من در اختیار شما هستم، باشما بهر جا که باندازهٔ يك صندلی جاداشته باشم خواهیم آمد!» — که مواظب خود باید بود، چون شب‌شود ممکن است اشخاصی بیایند

روخانه‌های دورافتاده را درگوشه و کناره‌های خلوت پاریس غارت کنند» (اینجامیتوان چگونگی تصویرپلیس، یعنی این «آندادکلیف»<sup>۱</sup> آمیخته با دولت‌را بازشناخت)؛ - که «یک باتری توپخانه درکوچهٔ اوبری لوبوشه برقرار شده‌است»؛ که «لویو» و «بوژو» مواضعه کرده‌اند و نیمه‌شب یا منتهای هنگام سینه‌دم چهارستون جنگی ناگهان بقلب شورشیان خواهندزد، ستون اول ازطرف میدان باستیل، ستون دوم از طرف پورت سن‌مارتن، ستون سوم ازطرف میدان «گرو»، ستون چهارم از طرف «بازارها»؛ - که دسته‌های نیروی دولتی پاریس را تخلیه خواهندکرد، و سوی میدان مشق عقب خواهند نشست؛ - که، کسی نمیداند چه پیش خواهد آمد، لکن مسلماً این دفعه کار بسیار سخت است... افکار مردم متوجه دودلی‌های مارشال سولت بود. چرا فوراً حمله نمی‌کرد؟ - مسلم است که کاملاً مستغرق بود. گفتی که این شیرکهنسال، در این سایه، یک دیدو ناشناس را احساس کرده بود.

شب در رسید، تأثیرها باز نشدند؛ شبگردان با وضعی خشم‌آلود در شهر می‌گشتند. راهگزان بازرسی میشدند، اشخاص مظنون بازداشت میشدند. در ساعت ۹ عدهٔ بازداشت‌شدگان بیش از هشتصد تن بود. ادارهٔ پلیس مملو بود؛ زندان کونسیرژری مملو بود. زندان فورس مملو بود. خصوصاً در کونسیرژری زیر زمین طویلی که موسوم به کوچهٔ پاریس است پوشیده از بسته‌های کاه بود، و روی آنها توده‌هایی از زندانیان افتاده بودند، که مرد لیون، «لاگرانژ»، دربارهٔ آنان با شجاعت مؤاخذه کرد. همه این کاه، که زیر پای این مردان می‌چنبید، صدای ریزش رگبار شدیدی را داشت. در جاهای دیگر، زندانیان در هوای آزاد، در حیاط‌های زندانها، روی هم ریخته و خفته بودند. اضطراب در همه جا حکمفرما بود، و یک نوع لرزش که در پاریس کمتر دیده شده بود همه جا احساس میشد.

در خانه‌ها سنگرداری میکردند؛ زنان و مادران هر اسان بودند. در هیچ خانه جز این چیزی شنیده نمی‌شد، «خدایاندا! چکنیم؛ صبح رفته و هنوز برنگشته‌است!» بزحمت و بشعرت در نقاط در دست صدای عبور کالسکه‌هایی شنیده میشد. پشت درها، مردم نمره‌ها را، مهمه و هیاهو را، فریادها را، جبار و جنجالها را، صداهای درم و نامشخص را، غوغاهایی را که دربارهٔ آنها گفته میشد؛ «این سواره نظام است» یا «گاری، های ذخیره هستند که بتاخت می‌روند»، صدای شیپور و طبل‌را، گلوله باران تفنگ‌را و خصوصاً نوای تضرع آمیز ناقوس کلیسای سن‌مری را گوش می‌دادند. فروی نخستین ضربات توپ شنیده میشود. مردان مسلح ناگهان از گوشه و کنار کوچها بیرون می‌جستند و همانند ناپدید میشدند در حالی که فریاد می‌زدند: «بخانه‌اتان بروید!» و مردم با عجله در خانه‌شان را کلون می‌کردند. - همه باهم می‌گفتند: «عاقبت کار چه خواهد شد؟» لحظه، بلحظه؛ هر چه بیشتر از شب می‌گذشت، مثل این بود که پاریس با وضعی شوهرتر، از اشتعال آتش آشوب رنگین میشود.

۱ - Anne Radcliffe رمان‌نویس انگلیسی که در رمان‌های خود صحنه‌های عجیب و تصورات غریبی دارد (۱۸۲۳-۱۷۶۴).

# کتاب یازدهم

## اتم دست بر اداری به طوفان میدهد

-۱-

### توضیحاتی درباره ریشه‌های شعر گاوروش

نغوذ يك عضو آكادمی در این شعر

در آن هنگام که شورش، بیرون جسته از تصادم ملت و ارتش، جلو قورخانه، يك حرکت از جلو عقب در ازدحام جمعیتی ایجاد کرد که دنبال جنازه کش بود و در همه طول بولووارها باصطلاح سر هیئت تشییع را فشار میداد جزر موحشی صورت گرفت. این جمعیت عظیم متزلزل شد، صفوف درهم شکستند، همه دویدند، منقسم شدند، گریختند، بعضی افراد با فریادهای حمله، دیگران بارتکیرینگگی فرارند. شط عظیمی که بولووارها را می پوشاند در يك چشم بر هم زدن تقسیم شد، به چپ و راست سرازیر و سیل وار یکباره در دوپست کوچه باسیلان آبی که از برداشتن سدی جاری شود پراکنده شد. در این لحظه کودکی ژنده پوش که از طرف کوچه منی مونتان پایین می آمد و يك شاخه گلدان سیتیز (قطیس)<sup>۱</sup> که از بلندی های بلویل چیده بود بدست داشت، در بساط جلو دکان يك زن خرده فروش يك پيشتاب کهنه قلطافی را دید زد. شاخه گلدانش را بر سنگفرش انداخت و فریاد زنان گفت،

— ننه چون، من ماین شمارو عاریه می کنم.

و هماندم پيشتاب را برداشت و گریخت.

دو دقیقه بعد دسته بزرگی از بورژواهای متوحش که از طرف کوچه « آملو » و کوچه « باس » می گریختند، این بچه را دیدند که پيشتابش را بر سر دست می گرداند و این ترانه را می خواند:

شب هیچ دیده نمیشه ،

روز خیلی خوب همیشه دید،

وقتی به نوشته خلافت ،

بورژوا همیشه کلافه .

---

1 - یک نوع گیاه زینتی با گلهای زرد آویزی که به زبان های غربی Cytise ، یا Faux-ébèneir (بدل آبنوس) نامیده میشود.



حیا کن ای بیکردار ،  
پاچین ، کلاه ننگ دار !

این پتی گاوروش بود که به جنگ میرفت .  
چون به بولوار رسید دریافت که پیشتابش چنماق ندارد .  
این قطعه که برای منظم ساختن قدمهایش بکار میرفت و همه ترانه‌های دیگری که در مواقع مقتضی از ته دل می‌خواند از که بود! نمیدانیم! از کجا معلوم؟ شاید مال خودش بود . از طرف دیگر ، گاوروش با همه زمزمه های متداول عمومی مربوط بود ، و چهجه خاص خود را نیز با آنها می‌آمیخت . چون هم بچه بود و هم بچه لات ، شلم شوربایی از صداهای طبیعت و صداهای پاریس می‌ساخت . مجموعه نعمات پرندگان را با مجموعه آهنگهای کلرگاهها جفت وجور می‌کرد . - شاگردنقاش - ها را که قبیله‌یی بودند پیوسته به قبیله خودش ، می‌شناخت . ظاهراً مدت سماء در چا پنخانه کار کرده بود . روزی مأموریتی برای مسیو «بائورلورمیان»<sup>۱</sup> . که یکی از چهل تن بود ، انجام داده بود . گاوروش يك لات ادبی بود .

گاوروش در واقع گمان نمی‌برد که در آن شب مهمل بارانی که آن دو بچه را در فیل خود پذیرایی کرد ، این کار يك فرمان همیشه الهی بود که نسبت به دو برادر تنی خود اجرا کرد : برادرانش اول شب ، پدرش دم صبح ، شبش اینطور بسر آمده بود . مقارن دمیدن صبح پس از ترك گفتن كوچه باله شتابان به فیل خود رفته ، بچه‌ها را هنرمندانه از آن بیرون کشیده ، غذایی را که خود اختراع و آماده کرده بود با آن‌دو خورده ، سپس بچه‌ها را به این مادر مهربان یعنی كوچه که خود تقریباً در آن پرورش یافته و بزرگ شده بود سپرده و راه خود را پیش گرفته و رفته بود . هنگام جدا شدن به آن دو گفته بود که شب به همانجا بازگردند ، و بجای وداع به این گفتار لب گشوده بود : «من به عصا می‌شکنم ، یا عبارت دیگر ، جیم می‌شم ، و یابطوری که اصطلاح دربار پادشاه ، روانه می‌گردم! بچه‌ها ، آگه پایا ملمانو پیدا نکر دین ، شب بیابین همین جا . من خودم شلمتون میدم و می‌خوابونمتون ، « دو بچه که پاپلیس آنان را برده و در گوشه‌یی جاشان داده بود ، یا بعضی حقه بازها بلندشان کرده بودند ، یافقط بسادگی میان سرگرم‌گنگ پهناور پاریس سرگردان شده بودند دیگر بازنگشتند . گودال‌های دنیای اجتماعی کنونی ، انباشته از این گونه آثار گم شده‌اند . گاوروش دیگر آنها را ندیده بود . از آن شب ده یا دوازده هفته گذشته بود . بیش از يك دفعه در این مدت گاوروش روی سرش را ناخن زده و با خود گفته بود ، راستی این بچه های من کجان؟

بهر حال گاوروش پیشتاب بدست به كوچه «پونت اوشو» رسید . مشاهده کرد که در آن كوچه جز يك دكان باز نیست ، و قابل ملاحظه آنکه ، آن يك دكان نان قندی پزی است . این ، فرصتی خدا داده بود تا او ، پیش از ورود در مجهول ، يك نان

۱ - Baour Lormian شاعر فرانسوی عضو آکادمی فرانسه (۱۸۵۴-۱۷۷۰)

مقصود از «چهل تن» که در این عبارت آمده است اعضاء آکادمی فرانسه‌اند .



و همانم پشتاب را برداشت و سر ریخت

مریای سیب بخورد. گاوروش ایستاد، به پهلوهایش دست زد، جیب‌های کوچکش را جستجو کرد، جیب‌های بزرگش را بیرون کشید. در آنها هیچ نیافت؛ یک شاهی هم نداشت؛ فریادش در آمد، و گفت:

— بدادم بر سین!

محروم ماندن از نان شیرینی اعلی دشوار است.

اما گاوروش باین دلیل از رفتن به راهی که پیش گرفته بود باز نماند. دو دقیقه بعد در کوچه سن لوی بود. هنگام گذشتن از کوچه پارك روایال احتیاج به جبران خسارتش را از لحاظ محروم ماندنش از نان مر بایی دست نیافتنی احساس کرد، و از اینرو رغبت بسیار در خود یافت که در روز روشن آگهی های تماشاخانه‌ها را پاره کند.

قدری دور از آنجا، چون دید که يك دسته از موجودات خوش لباس که بنظرش از ملك داران بودند می‌کنند، شانه بالا انداخت و این جرعه صفرای فلسفی را از دهانش بیرون ریخت.

— این آقایون پولدار چقده چربی دارن! از بس چاقن مثل خيك باد کرده‌ان! همیشه تو غذاهای خوب شنگه میندازن. یکی نیست از اینها بیرسه که پولشونو چیکار می‌کنن. — خودشون نمیدونن. همه‌شو میخورن، — آره! وگرنه شکم باین گندگی نداشتن.

## -۲-

### گاوروش در حرکت

حرکت دادن پيشتاب بی چخماق که شخص در وسط کوچه بدست گیرد عملی چنان عمومی است که گاوروش احساس می‌کرد هر قدم که با این حال بر می‌دارد حمیتش بیشتر می‌شود. در خلال قطعه‌های سرود «مارس‌ریز» که می‌خواند فریادمیزد.

— همه کارا رو براس. من از برای چیم فراوون رنج می‌برم، روماتیسموشکسته‌ام، با وجود این راضیم رفقا. بورژواها کاری جز خوب پوشیدن و خوب‌براه رفتن ندارند، منم شعرهایی رو که کلاشونو خراب کنه به صورتشون عطسه می‌کنم. جاسوس پلیس کیه؟ از سکاس. استفراالله! به سکا بی احترامی نکنیم، مخصوصاً که یکی شونو واسه پيشتابم لازم دارم. — من از طرف بولواری می‌آم، آهای رفقا، این گرم می‌کنه، این په‌جوش کوچیک می‌زنه، این آهسته آهسته می‌یزه. وقت اونزه که دیگه کف کنه. مردها به پیش! پاییس په‌خون نا پاک بریزه و شکاف هارو پر کنه! من هم‌رمو در راه وطن میدم. دیگه رفیقمو نخواهم دید! نه، نه، تموم شد، نی‌نی! اما فرق

۱- chien بمعنی سگ در زبان فرانسه معنی چخماق تیانچه هم هست.

نمی‌کنه! زنده باد خوشی! جنگ کنیم! یا حق! من‌واسه این کار خیلی استیادارم!  
در این لحظه چون سب یک تن از افراد گارد ملی نیزه‌دار که درکوچه عبور  
می‌کرد از پا افتاد، گاوروش بیشتابش را بر زمین نهاد، سپس کمک‌کرد تا سب را بر  
پا داشتند. پس از آن بیشتابش را برداشت و راهش را پیش گرفت.

در کوچه «تورین‌بی» صلح و سکوت کامل حکمفرما بود. این لاقیدی که مخصوص  
«ماره»<sup>۱</sup> است با غوغای اطراف تناقض داشت. چهارزن مسن پای یک در صحبت می-  
داشتند. «اکس» دسته‌های سه نفری جادوگران دارد اما پاریس دارای دسته‌های  
چهار نفری پیرزنان است؛ و «تسو شاه خواهی شد» در چهار راه «بودوایه» با همان  
شئات به ناپلئون ممکن است گفته شده باشد که در خارستان «آرموین» به «ماکت»<sup>۲</sup>  
گفته شد. این هر دو می‌توانند غارغار واحدی باشند.

پیرزنان کوچه «تورین‌بی» به کاری جز کار خود اشتغال نداشتند. اینان سه  
دربان بودند و یک کهنه‌چین با سبد و قلابش.

مثل این بود که هر چهار بر چهار گوشه پیری ایستاده‌اند که عبارتند از  
شکستی، ناتوانی، ویرانی، و، حزن.

پیرزن کهنه چین متواضع بود. در محیط بی‌در و بند اینگونه طبقات، کهنه‌چین  
سلام می‌گوید و دربان دستگیری می‌کند<sup>۳</sup>. این، بسته به نعل زباله کنار میله‌های سنگی  
است که بخواست دربانها بوجود می‌آید و به نسبت هوس سازنده آن چاقی یا لاغر  
است. در جابوب نیز ممکن است احسانی وجود داشته باشد<sup>۴</sup>.

این زن کهنه چین، بمنزله یک سبد حقتناس بود. به سه پیرزن دیگر لبخند  
میزد، چه لبخندی! چیزهایی میگفت، از این قبیل،

— آه! پس گریه شما همیشه شروشوره؛

— آره! بخدا، گریه‌ها، شما که میدونین، طبیعتاً دشمن سگهان. اینه که همیشه

سگهاشکایت می‌کنن.

— مردم همینطور.

— با وجود این کک‌های گریه هم اعتنایی به مردم نمیکنن.

۱ — از کوی‌های کهن پاریس که عمارات کهن در آن بسیار است.

۲ — Macbeth پادشاه اکس که شکسپیر نامش را جاویدان ساخته و درام او  
باین اسم معروف عالم است. — در این درام نوشته شده است که مکبت روزی از  
خارستانی می‌گنشت، سه پیرزن جادوگر جلو خود دید که هر یک از آنان چیزی بوی  
گفت؛ از آن جمله یکی بوی گفت؛ توشاه خواهی شد.

۳ — مقصود اینست که احترام دربان از احترام کهنه‌چین بالاتر است و کهنه  
چینها از لحاظ زباله‌بی که دربانها بیرون می‌ریزند به آنان احتیاج دارند.

۴ — کهنه چین‌ها معمولاً در زباله جستجو می‌کنند و چیزهایی بدست می‌آورند.  
این قسمت اشاره به بهره‌ی بود که کهنه چین از خاک جابوب و زباله می‌برد؛ و میله-  
های سنگی، سکوها یا میله‌هایی است که درکوچه‌ها و کنار درها نصب می‌شود و خاک‌روبه  
را اهل کوچه پای آن میریختند.

— چیزی که اسباب زحمته این نیست؛ سگ اصلا خطرناکه. من یاددارم که  
 به سال اونفده سگ فراوان شد که مجبور شدن مطلوبو تو روزنومه بنویسن. همونوقت  
 بود که تو کاخ توبلری گوسفندای بزرگی بودن که کالسکه کوچولوی پادشاه رومو می-  
 کشیدن. راستی پادشاه روم یادتون میاد؟

— من «دوک دوپردو» رو بیشتر دوست داشتم.

— من لوی هفدهمو میشناختم. من لوی هفدهمو بهتر دوست دارم.

— اما گوشت چه گروه مام پاتاگون!

— آه! در این خصوص با من حرف نزن؛ قصابی مثل یه وحشته. یه وحشت  
 موحش! چیزی غیر از استخون به آدم نمیدن!

اینجا زن کهنه چین باز وارد صحبت شد و گفت:

— خانما، کسب ما سرصورتی نداره. تل های خاکروبه خیلی مفولک شدن.  
 مردم دیگه هیچ چیزو دور نمیدازن. همه رو خودشون میخورن.

— از شما فقیر ترم هست. مثلا «وارگولم».

کهنه چین با احترام گفت؛ راسته، من اقلایه شغلی دارم.

اندک سکوتی برقرار شد. — سپس زن کهنه چین با تسلیم درقبال «احتیاج به  
 خودنمایی» که در نهاد بشر جای دارد گفت؛

— صبح وقتی که برمیگردم، سبدمو خالی میکنم، چیز هایی رو که توسیده  
 جدا میکنم. — این کلچند تا کپه تو اتاقم درست میکنه. پارچه هارو تویه زنبیل می-  
 ریزم، کله کاهو و سبزی روتویه لاوک، پارچه های سفید و بالای رف، پارچه های پشمی روتو  
 صندوقم، کاغذ پاره هارو کنار پنجره، چیزای مناسب برای خوردنو تو کاسه ام، شیشه  
 شکته هارو تویخاری، کفشهای کهنه رو پشت در، واستخونارم زیر تخت خوابم.

گاوروش که پشت سرزنها ایستاده بود و گوش میداد، گفت؛

— او هو ی پیرزنا. بشما چه که ازیست حرف میزنن؟

یک مشت فحش مرکب از قیل و قال چهارجانبه بوی هجوم آور شد،

— اینم یکی از جانی هاس.

— این چیه که بندست جلاق شده اش گرفته؟ یه پیشتابه.

— میخوام یه ریزه از شما بپرسم، این بچه ولگرد چیه؟

— همین بچه آروم نمی شینه، تا دولتو بندازه!

گاوروش با حرکتی تحقیر آمیز بجای هرگونه تلافی، فقط باین اکتفا کرد که  
 نوک بینی اش را با شست بالابرد و پنجه اش را کاملا بازکند.

زن کهنه چین فریاد زد؛

— ای بدذات یا برهنه.

زنی که اسمش مام پاتاگون بود دو دستش را باصدای بسیار بهم کوفت و گفت؛

— یقین دارم که بدبختی هایی بسمون میاد. یه حمال جوون که مرکز شاون  
 طرفه وریش کمی روی چونه داره، من هر روز میدیبعش که بازن جوونی که کلاه  
 سرخی زیر بغل داشت از اینجا رد میشد. امروزم دیدمش که میگذره اما بازو شو بجای  
 یه خانم به یه تفنگ راده بود. «مام باشو» میگه که هفته گذشته یه انقلابی تو... تو...

گوساله کجاس؟ توپوتتواز بودا. بعلاوه مگه این یسره کثیف ولکردو با پیشتابی که داره نمی‌بینین! همچی پیداس که توپ‌های آماده‌یی تو سلستن هست. شما می‌خوایین دولت چیگار کنه با په مشت بی‌عار و بی‌سر و پا که هیچ چی نمیدونن غیر از اختراع چیزهایی واسه صدمه زدن به‌عالم، اونم دموعی که تازه مردم میخواستن پس از اون همه بدبختی که دیده بودن په‌خورده‌آسوده باشن؟ اوه! خداوندا! رحم کن! اون ملکه بیچاره که من دیدم روی گاری نشونده بودنش و میبردنش! اونوقت همه این چیزا باعث میشه که توتون بازم گرون تر شه. واقعا افتضاحه! واینو بدون پس که من حتما خودم وقتی که سرور و باگیوتین میبرن واسه تماشا خواهم اومد، بدعمل. گاوروش گفت: ننه پوسیده من! خیلی فین فین میکنی! برده‌ماغه تو خالی کن. واز آنجا گذشت.

چون به کوچه پاوه رسید، زن کهنه چین بیادش باز آمد و باخود گفت:  
— آهای ننه گوشه سکویی! خیلی بد کردی که به انقلابیون فحش دادی. این پیشتاب که می‌بینی کاملا بضع توئه. این پیشتاب واسه اونیه که تو توی سیدت چیزای بیشتری واسه خوردن داشته باشی.  
ناگهان پشت سرش صدایی شنید. این صدای پاناگون، پیرزن دربان، بود که دنبالش کرده بود و ازدورمشت گره کرده خودرا باو نشان میداد و فریاد میزد:  
— حتماً تو حرومزاده‌یی!

گاوروش گفت: باشه، اصلا وابدا واسه من فرق نمی‌کنه!  
کمی بعد، از جلو هتل لاموانیون میگذشت. آنجا این اخطار را صادر کرد:  
— براه برای جنگ!  
ویک حمله حزن‌آور افرا گرفت، پیشتاب ناقص‌ش را با وضعی ملال آمیز و مثل این که میکوشد تا آنرا نیز برقت آورد نگرست، سپس آنرا مخاطب ساخت و گفت:  
— من راه می‌افتم، اما تو، راه نمی‌افتی.  
ممکن است یک سنگ مایه تفریح سنگ دیگری شود. در آن موقع یک سنگ «کانیش» بسیار لاغر عبور کرد. گاوروش برقت آمد و گفت:  
— توتوی بیچاره من! معلوم میشه که یک چلیک قورت داده‌یی که همه حلقه‌هات زیر پوست دیده میشن.  
سپس سوی «اورم سن‌زروه» راه افتاد.

-۳-

### غیظ منصفانه یک دلاک

دلاک درستکاری که دو طفل کوچک یعنی همان دورا که گاوروش اندرون پدرانۀ  
۱ — گوساله طلا که در کتاب عهد عتیق اهمیت و عنوانی دارد. گوساله سامری. —

فیل را بروشان گشود از درد کانش رانده بود در این لحظه درد کانش ریش یک سرباز بی‌صاحب نشان را که در زمان امپراتور خدمت کرده بود می‌تراشید. با هم صحبت می‌کردند. طبعاً مرد دلاک با درجه‌دار کهنسال، از شورش و پس از آن از ژنرال لامارک سخن گفته و دامنه صحبت از لامارک به امپراتور کشانده شده بود. در این خصوص گفت و شنودی بین ریش‌تراش و سرباز در گرفت که «پرودوم»، اگر آنجا می‌بود، شاخ و برگ بسیار به آن میداد، و آن را: «مکالمه تیغ دلاکی و شمشیر جنگی» می‌نامید.

دلاک می‌گفت: آقا، امپراتور چطور سوار اسب میشد؟

— بد. — افتادن از اسب رو بند نبود. بهمین جهت هم هیچوقت از اسب نمی‌افتاد.

— آیا اسبهای خوبی داشت؟ همچی آدمی باید اسبهای خوبی داشته باشه؟

— روزی که بمن نشون افنخار داد، مالشو دیدم، یه مادبون تیز رو و سفید به تیغ بود، گوشهای دورازهم، پشت فرورفته، یه سر قشنگ نشون شده بایه ستاره سیاه، گردن بسیار کشیده، زانوهای پیچیده، دنده‌های برجسته، شونه‌های خمیده، یال و کویالی بسیار قوی، قدش قدری بلندتر از یونزده برگ خرما.<sup>۱</sup>

دلاک گفت: اسب قشنگی بوده!

— البته. حیوون اعلی حضرت بود.

دلاک احساس کرد که پس از این کلامه قدری سکوت شایسته است، اینرا مراعات

کرد، سپس گفت:

— امپراتور که بیشتر از یدفعه زخمی نشد؟ نیست آقا؟

سرباز پیر بالحن آرام و نافذ کسی که خود در جریان واقعه حاضر بوده

است گفت:

— پاشنه پاش، در راتیسبون. — من هرگز مثل اون روز، خوش لباس ندیده

بودم. — از گل پاکیزه تر بود.

— شما چطور سرکار؟ لابد خیلی زخمی شدین؟

سرباز گفت: من؟ آه! چیز مهمی نیست. تو «مارنگو» دوزخ بت شمشیر به پشت

گردنم رسید، تو «استرلیتز» یه گوله تو بازوم فرو رفت، یه گوله دیگه در «ینا»

بمورک چپم خورد، تو «فریدلند» یه ضربت سرنیزه خوردم. اونجا، اونجا تو «مسکوا»

هفت یا هشت ضربت نیزه نصیبم شد، بهر جام که رسید، «تولووتزن» یه خمیازه ترکید

ویه انکشتهم برد — آه! بالاخره تو «واترلو»، یه گوله شمشال بهروم خورد. همین.

مرد دلاک بالحنی «پندار» وار؟ گفت، واقعاً چه فشنکه مردن تو میدون جنگ!

→ در بعضی شهرهای مذهبی غرب در کلیساها و کنیسه‌ها این مجسمه گوساله دیده میشود.

یونتواز، شهر فرانسه هم یکی از این شهرهاست با پرستشگاه‌های معروف کهن.

۱ — Palme یک مقیاس طول قدیم ایتالیا با اندازه ۲۲۵ / متر.

۲ — Pindarique - پنداریشوای شاعران غزل‌سرای یونان است (۴۳۱-۵۲۱)

بیش از میلاد) در فرانسه معمولاً سبکی را که شاعرانه و مغلق باشد سبک «پنداری»

می‌گویند.

من قول شرف میدم بجای اونکه توی رختخواب از ناخوشی خفه شم ، یواش یواش بمیرم، هرروز یه خورده ازجونم بره، سر وکارم باکلمه دوا، باهرهم وضما، باسرتگ وباحکیم باشه خوشتردارم. یه گوله توپ توشکمم بخوره. سرباز گفت: شما مشکل پسند نیستین.

هنوز این جمله دردهان سرباز بود که صدای سختی دکان را پلرزه درآورد، یک شیشه بزرگ از جلو دکان بسختی ریزین شد و بر زمین ریخت. رنگ دلاک مثل رنگ مرده شد. بافریادی وحشت آلود گفت:

— آه! خدا! این یکی!

— چی؟

— تیر تفنگ.

سرباز گفت، اینهاش.

وروی زمین خم شد. چیزی را که هنوز در حرکت بود برداشت. این یک قلوه سنگ بود.

مرد دلاک سوی شیشه شکسته دوید وگاوروش را دید که دوپا هم قرض کرده است وبا همه نیروی پاهایش سوی بازار سن ژان میدود. گاوروش که هنوز یاد دوبچه کوچک را دردل داشت، هنگام عبور از جلو دکان این دلاک نتوانسته بود در مقابل رغبت شدیدی که وادارش میکرد سلامی خدمت دلاک عرض کند مقاومت ورزد، و سگی میان شیشه های او انداخته بود.

دلاک که رنگش از سفیدی گذشته و کبود شده بود زوزه کنان گفت:

— شمارو بخدا ببینین! میکن! «بدی. در مقابل بدی» آخه من باین لات چه کرده ام؟

- ۴ -

## گودک از پیر مرد متحیر همیشه

در این هنگام گاوروش در بازار سن ژان که باین زودی پاسگاهش خلع سلاح شده بود، عمل الحاق خود را به یک دسته که بهدایت «آئزولراس»، «کورفراک»، «کونبوفر» و «فوی» میرفت صورت داده بود. تقریباً همه مسلح بودند. «باهورل» و «ژان پروور» نیز آنان را باز یافته بودند و دسته را بزرگتر میکردند. «آئزولراس» یک تفنگ شکاری دو لول داشت، «کونبوفر» یک تفنگ گارد ملی داشت که شماره یک جوخه روی آن دیده میشد و به کمر بندش دو بیشتاب بود که باز بودن تکمه های ردنگوش نمایان شان میساخت. «ژان پروور» یک تفنگ قتیله بی قدیم مخصوص سواران و «باهورل» یک قرابینه داشت؛ «کورفراک» عصای تیغه دار عریانی را بدست حرکت میداد، «فوی» شمشیر برهنه بی بدست گرفته بود، پیشاپیش میرفت و فریاد میزد:



«زنده باد لهستان» .

از سوی اسکلّه مورلان میرسیدند بی کراوات ، بی کلاه، نفس زنان، خیس از باران، صافه در چشمان گاوروش به آرامی به آنان نزدیک شد و گفت:

— کجا میریم ؟

کورفراک گفت: بیا.

پشت سر «فویی»، «باهورل» ، این ماهی آب طغیان، راه میرفت، نه بلکه میجست. جلیقه بی چگری رنگ به تن و از آنگونه کلمات که خرد میکنند بر زبان داشت. جلیقه اش راهکندی را منقلب کرد، چنانکه با سرگشتگی گفت:

— سرخ ها اومدن!<sup>۱</sup>

باهورل گفت: سرخ، سرخ ها! عجب ترسوی مضحکی هستی از باب. اما من هرگز جلو یک شقایق نمی لرزم، کلاه کوچک سرخ<sup>۲</sup> هیچ وحشت در من ایجاد نمی کند. — آقایان پورزوها! حرف مرا بپذیرید ، ترس از سرخها را برای حیوانات شاخ دار بگذارید.

سپس روبه یک بدنۀ دیوارکه وسیع ترین برگ کافند دنیا، به آن الصاق شده بود و آن حاوی اجازه خوردن تخم مرغ، و یک حکم پرهیز از طرف مطران پاریس خطاب به «اووای» های او<sup>۳</sup> بود گرداند و فریاد زنان گفت:

— «اووای ها» طرز مؤدبانه تری برای گفتن «اوواها» است.<sup>۵</sup>

و حکم مطران را از دیوار کند. این کار توجه گاوروش را جلب کرد. از آن لحظه به بعد به مطالعه در باهورل پرداخت.

آنژولراس خاطر نشان کرد: باهورل، خطا کردی. بهتر آن میبود که این حکم را بحال خود می گذاشتی. سروکلاما با این نیست، خشم ترا بیفایده بمصرف میرسانی. ذخیره ات را حفظ کن. در خارج از صفوف ، آتش نباید افسروخت ، نه با جان نه با تفنگ .

باهورل بتندی جواب داد: هرکس رویه بی دارد آنژولراس. این عبارت اسقفی آزارم میدهد؛ من میخواهم تخم مرغ بخورم بی آنکه کسی بمن اجازه بدهد. روش تو اینست که یک خون سرد و آتشین باشی؛ اما من تفریح میکنم. وانگهی من چیزی بمصرف نمی رانم بلکه با این کار حرارت بیشتری بدست می آورم و اگر این حکم «هرکل» را پاره کردم برای این بود که سراشتها بیایم.

این کلمۀ «هرکل» در گاوروش اثر کرد. مراقب هر فرصت بود تا چیزی یاد

۱ - اشاره به جمهوری طلبان.

۲ - « کلاه کوچک سرخ» نام یک داستان کودکان بسیار معروف در ادبیات غرب است، و این کلام باهورل استعاره بی است با اشاره به آن قصه.

۳ - اشاره به گاو بازی که با یک پارچۀ سرخ برای ترساندن گاو وحشی انجام می گیرد .

۴ - Ouaills یعنی مردان یک مطران یا پیشوای روحانی .

۵ - Oies یعنی غازها .

بگیرد و این پاره کنندهٔ اعلانات قدردانی او را جلب کرده بود. از وی پرسید:

- هرکل (Hecel) یعنی چه؟

باهورل جواب داد.

- اسم مقدس يك سگ است بزبان لاتن.

اینجا «باهورل» جلویك پنجره، جوانی پریده رنگ با ریش سیاه را که نگاهشان میکرد و شاید یکی از «دوستان آ.ب.ث» بود شناخت و با صدایی رسا بوی گفت:

- زود! فشنگ! پارابلوم.

گاوروش که آنوقت دیگر زبان لاتن را میفهمید گفت، آره؛ مرد خوشگل؛

واقعا!

دستهٔ پرهیاهویی از دانشجویان، هنرمندان، جوانان اعضاء جمعیت کوگورد شهر «اه کس»، کارگران، عملهٔ بنجر، مسلح با چوبها و سرنیزه‌ها، تنی چند مانند کونبوفر، با پیشتابهایی که درشلوارشان فرو برده بودند، از دنبال میآمدند. پیرمردی که بسیار سالخورده بنظر میرسید میان این دسته در حرکت بود. سلاحی نداشت و با آنکه حالت تفکر داشت میشتافت تا از دیگران عقب نماند. گاوروش وی را نکریست وبه کورفراک گفت:

- این چیه؟

- يك پیرمرد.

این مسیو مابوف بود.

- ۵ -

### پیرمرد

بگوییم آنچه را که روی نموده بود.

«آنزولراس» و دوستانش همانوقت به بولوار «بوردون» نزدیک انبارغلهٔ دولتی رسیده بودند که دراگونها به حمله پرداخته بودند. «آنزولراس» و «کورفراک» و «کونبوفر» از افرادی بودند که طرف کوچهٔ «باسوم بییر» را گرفته بودند و فریاد میزدند: «به سنگرها!» اینان در کوچهٔ «له دیکه» با پیرمردی مصادف شده بودند که راه می‌ییمود.

۱ - Parabellum، پارابلوم نامی است که آلمانها روی یکنوع سلاح کمری گذاشته‌اند. اما این يك کلمهٔ لاتن است که معنی «ندارک جنگک» میدهد. باهورل، این کلمه را باین معنی بکار برده، اما گاوروش از Bellum (بمعنی جنگک) Belnomme (بمعنی مرد قشنگک) فهمیده است.

چیزی که توجهشان را جلب کرده بود این بود که پیرمرد مثل اینکه مست باشد ماریجی می‌رفت. بعلاوه کلاهش را با آنکه از صبح تا ظهر باران باریده بود و در این لحظه هم بسختی می‌بارید بدست داشت. کورفراک مسیو مابوف را باز شناخته بود. از پیش می‌شناختش زیرا که مکرر با ماریوس تا در خانه او رفته بود. چون میدانست که این خزانه‌دار کلیسا و کتاب‌کهنه فروش پیر عادهٔ مردی آرام و افتاده حال و بی‌اندازهٔ محبوب است، و چون متحیر شده بود از اینکه او را بین این ازدحام در دو قدمی حملهٔ سواران تقریباً زیر باران گلولهٔ تفنگ، بی‌کلاه در باران و بی‌پروا میان گلوله‌ها می‌بیند به‌وی نزدیک شده، و یاغی بیست و پنج ساله و مرد هشتاد ساله این کلمات را رد و بدل کرده بودند.

— مسیو مابوف، به خانه‌تان برگردید.

— چرا؟

— اینجا شلوغ میشود.

— خوب است.

— ضربات شمشیر، گلوله‌های تفنگ، مسیو مابوف.

— خوب است.

— شلیک توپ.

— خوب است. کجا می‌روید؟ شماها؟

— می‌رویم دولت را سرنگون کنیم.

— خوب است.

و دنبال این دسته راه افتاده بود. از این لحظه کلمه‌یی بر زبان نیاورده بود. قدمش ناگهان محکم شده بود. کارگران بازویشان را برای کمک به‌وی تقدیم داشته بودند اما او باریک اشارهٔ سر امتناع ورزیده بود. تقریباً در دردیف اول این جمعیت میرفت و در آن حال، هم رفتار مردی را داشت که راه می‌رود، و هم چهرهٔ کسی را که می‌خواهد. دانشجویان زیر لب می‌گفتند: «چه مرد با حرارتی!» بین جمعیت رفته رفته شایع میشد که این یکی از اعضای قدیم مجلس کنوانسیون و یک شاهکش کهنسال است.

جمعیت از طرف کوچهٔ «وروری» میرفت. گاوروش کوچولو پیشاپیش جمعیت بود و چنان آزادانه با صدای بلند میخواند که حکم یک شیپور را داشت. این ترانه را میخواند.

شارلو از شارلوت میپرسید،

بین که ماه در می‌آید،

چه وقت بجنگل میریم؟

تو تو تو

از شاتو!

من ندارم جز یه خدا و یه شاه، یه چکمه و یه پول سیاه.

چون صبحدم از روی یه سیسنب  
هر دوشون شبنم نوشیده بودن،  
اون دوتا گنجشک پر خوری می کردن.

سی سی سی

از پاسی!

من ندارم جز یه خدا و یه شاه، یه چکمه و یه پول سیاه

اون دوتا بچه گرگ بیچاره  
مثل گنجشکای صحرائی سیر بودن!  
ببر تو غارش باین میخندید.

دون دون دون

از مودون ۱

من ندارم جز یه خدا و یه شاه و یه چکمه و یه پول سیاه.

یکی فحش میداد و اون یکی تقدیس میکرد،  
شارلو از شارلوت میپرسید:  
چه وقت به جنگل میریم؟  
تن تن تن  
از «پانتن»

من ندارم جز یه خدا و یه شاه، یه چکمه و یه پول سیاه.

سوی سن مری میرفتند.

-۶-

## تازه واردها

دسته مردم بزرگتر میشد. نزدیک کوچۀ «بیه ت» مردی بلند قد و خاکستری مو، که «کورفراک» و «آنزولراس» و «کونبوفر» سیمای خشن و شجاعانه اش رامشاهده کردند اما نشناختندش، به آنان پیوست. گاوروش که گرم خواندن، سوت زدن، وزوز کردن، پیش رفتن و کوفتن بر تخته های دکان ها با قندانه پیشتاب بی چخماقش بود توجهی به این مرد نکرد.

اتفاقاً گدار جمعیت به کوچۀ «وروری» افتاد و از جلو خانۀ «کورفراک»

گذشتند .

«کورفراك گفت»: این خوب شد! من کیف پولم را جا گذاشته‌ام و کلامه را گم کرده‌ام .

جمعیت را ترك گفت و دوان دوان و چهارپله یکی به منزلش رفت. يك كلاه كهنه و كیف پولش را برداشت و نیز صندوق بزرگ چهارگوشی را بزرگی يك چمدان كه میان زیر پوشهای شسته نشده‌اش پنهان بود بدست گرفت. وقتی كه دوان دوان پایین می‌آمد، زن دربان صدایش زد و گفت :

- مسیو دو کورفراك !

کورفراك اعتراض کنان گفت: زن دربون، اسم شما چه؟

زن دربان متحیر ماند و گفت، شما خوب میدونین که من دربون عمارتم، واسم ننه ووونه .

- بسیار خوب ، آگه یکبار دیگه منو مسیو « دوکورفراك » صدا کنین منم

شمارو ننه دو « ووون » صدا خواهم کرد! حالا حرفتونو بگین . چه خبر شده ؟ چه اتفاق افتاده ؟

- به نفر میخواد شمارو ببینه.

- کیه ؟

- نمیدونم .

- کجاس ؟

- تو اتاق من.

- کورفراك گفت: ولش کن!

دربان گفت: آخه بیشتر ازبه ساعته كه منتظر درگشتن شماس.

هماندم يك نوع جوان كارگر، لاغر، پریده رنگ ، كوچك اندام، نشان شده بالکله‌های سرخی، ملبس بيك پیراهن كار مندرس و يك شلوار ماهوتی وصله‌دار كه رویهم به يك دختر كه لباس پسرانه پوشیده باشد بیشتر شباهت داشت تا به يك مرد ، از اتاق دربان بیرون آمد و با صدایی كه بقول معروف سر سوزنی شباهت به صدای زنانه را نداشت به کورفراك گفت :

- مسیو ماریوس، خواهش می‌کنم؟

- اینجا نیست .

- امشب خواهد اومد؟

- نمیدونم .

و بر گفته‌اش افزود :

- خود منم امشب نخواهم اومد.

جوان در چشمانش نگرست و پرسید:

- برای چی نیاید ؟

۱- حرف «دو» را قبل از اسم گذاشتن روش مرتجعین بود و آزادی خواهان از

این رسم متنفر بودند.

— برای همین .  
 — پس کجا میزنه ؟  
 — بتو چه مربوطه ؟  
 — میخواهین من صندوقتونو بیارم ؟  
 — من به سنگرها میرم .  
 — اجازه میداین منم باشم بیام ؟  
 کورفراک گفت: آگه میخواهی بیایی بیا. کوجه آزاده، سنگفرشها واسه عبور همه کسه .

و برای آنکه به دوستانش پیوندد دوان دوان دور شد. وقتی که به آنان ملحق شد صندوقش را به یکیشان داد تا بیاورد. هنوز بیش از یک ربع ساعت نگذشته بود که به پشت سرش نگریست و جوانک را دید که واقعا دنبالشان آمده است.  
 یک ازدحام بطور قطع بهر جا که دلخواهش است نمیرود. پیش از این شرح دادیم که یک وزش باد اینگونه جمعیتها را میبرد. از سن مری گذشتند و بی آنکه ندانند کدام راه را پیموده اند خود را در کوجه سن دنی یافتند .

# کتاب دو از دهم

## کورنت CORINTHE

- ۱ -

### تاریخ « کورنت » از آغاز تا پیش

پاریسیانی که ، امروز ، هنگام ورود به کوچه « رامپوتو » از سوی بازارها ، سمت راستشان ، رودرروی کوچه مونده تور ، يك دكان سيد باف مشاهده می کنند که تابلویش زنبیلی است بشکل ناپلئون کبیر با این کتیبه ،

ناپلئون تمام هیکل  
با ترکه ساخته شده

هیچ متذکر صحنه های مخوفی نمیشوند ، که همین محل ، تقریباً سی سال پیش از این دیده است .<sup>۱</sup>

همانجا بود که سابقاً کوچه « شانوروری » که در عنابرین قدیم « شانوروری » نگاشته میشد ، ونیز میخانه مشهور موسوم « به کورنت » قرار داشت .

همه کس بیاد می آورد آنچه را که درباره سنگر این محل که از سوی دیگر زیر سایه سنگر « سن مری » افتاده بود گفته شده است ؛ ما می خواهیم بر این سنگر مشهور کوچه « شانوروری » که امروز در تاریکی کامل فرو رفته است قدری روشنایی افکنیم .

بما اجازه داده خواهد شد که برای روشن شدن مطلب بوسیله ای که سابقاً برای تشریح واترلو بکار بردیم متوسل شویم . - کسانی که می خواهند ردیف خانه هایی را که در آن عصر نزدیک انتهای « سنت اوستاش » در زاویه شمال شرقی بازار های پاریس ( که امروز دهانه کوچه « رامپوتو » است ) واقع بود تا آنجا که ممکن است بدرستی در نظر مجسم سازند ، باید کوچه « سن دنی » را رأس و کوی بازار را قاعده انگارند ، يك N تصویر کنند که دو ساق عمودیش کوچه « گراندترو آندری » و کوچه « شانوروری » باشد و کوچه « پتی ترو آندری » ساق مایل و عرضیش را تشکیل دهد . کوچه قدیم مونده تور این سه ساقه را با زوایای پریبیج و خم قطع می کرد . نا اندازه ایی که پیوستگی تو در توی این چهار کوچه برای ساختمان

کفایت می‌کرد در فضایی بمساحت صدتواز مربع<sup>۱</sup> بین بازارها، و کوچه سن‌دنی از يك طرف وین کوچه «سن‌ی» و کوچه «پره شور» از طرف دیگر، هفت‌دسته‌خانه با برشهای غریب و با اندازه‌های مختلف ساخته شده بود که کجکی و میتوان گفت از روی تصادف بر زمین افتاده بودند و بسیار کم از هم فاصله داشتند مثل کپه سنگهایی که در يك محوطه ساختمانی فقط با درزهای باریک از هم جدا باشند.

درزهای باریک می‌گویم و نمی‌توانیم این کوچه‌های تاریک، کم عرض، پرزایه، از دو طرف فرا گرفته شده با عمارات خرابه هشت طبقه با بیان دیگری تعبیر کنیم. این ویرانه‌ها چنان از هم پاشیده بودند که در کوچه‌های شانوروری و «پتی تر و آندری» زیر جبهه خانه‌ها شمع زده شده بود با تیرهایی که از خانه‌ی به‌خانه دیگر میرفت. کوچه، تنگ و جوی پهن بود، راه‌گذر در آن همیشه روی زمین خیس و کنار دکانهای شبیه به سرداب‌ها میرفت، پایه‌های سنگی بزرگ با حلقه‌های آهنین، تل‌های زباله بی‌اندازه، درهای بزرگ مسلح به میله‌های آهنین درشت صد ساله، سراسر این کوچه را فرا گرفته بودند. کوچه «رامبوتو» اینها همه را از میان برد.

این اسم، «مونده تور»<sup>۲</sup>، پیچاپیچ بودن همه این راه را بخوبی نمایش میدهد. قدری دورتر، کوچه پیر و ئت<sup>۳</sup> که به خیابان مونده تور منتهی میشد این معنی را بهتر تشریح میکرد.

راه‌گذری که از کوچه سن‌دنی وارد کوچه شانوروری می‌شد، مثل اینکه وارد قیف درازی شده باشد هر چه میرفت راه را تنگ‌تر میدید ته کوچه که بسیار کوتاه بود، راه‌گذر راه خود را از طرف بازار باریک ردیف خانه‌ها محصور مییافت و اگر متوجه سمت چپ و راستش نمیشد و دوراه تنگ و تاریک را که می‌توانست بواسطه آنها خود را نجات دهد مشاهده نمی‌کرد، یقین میدانست که وارد کوچه بن‌بستی شده است. این بود کوچه مونده تور که از يك سو به کوچه «پره شور» و از سوی دیگر به کوچه «سن‌ی» و «پتی تر و آندری» می‌پیوست. در ته این کوچه بن‌بست مانند، دو زاویه معبر سمت راست، خانه‌ی دیده میشد که کمتر از خانه‌های دیگر ارتفاع داشت و يك نوع دماغه رویه کوچه میساخت.

در این خانه دو طبقه بود که از سیصد سال پیش میخانه معرفی شادمانه دائر بود. این میخانه هیاوی عشرتی در همان مکان بر پا میکرد که توفیل<sup>۴</sup> کهن سال در این دوشعر مجسم ساخته است:

«آنجا اسکلت ترسناک يك عاشق بیچاره

که خود را بدار آویخته است می‌لرزد.»

چون این محل جای خوبی بود، میخانه‌داران، نسل پس از نسل نگاهش می‌داشتند.

۱- هر «تواز» يك متر و ۹۴۹ میلیمتر است.

۲- یعنی دور دنیا.

۳- یعنی حرکت بدور خود.

۴- Theophile توفیل‌گوتیه شاعر فرانسوی (۱۸۷۲-۱۸۱۱)



از زمان «ماتورن رنیه»<sup>۱</sup> این میخانه «گلدان سرخ گل» نام داشت و چون معما در همه چیز مد بود نشانه میخانه تیری برنگ سرخ بود. در قرن اخیر ناتوار لایق<sup>۲</sup> یکی از استادان تفنن دوست که امروز از طرف مکتب نقاشی خشک مورد تحقیر است، چون چندین بار در این میخانه پشت همان میز که رنیه پر خوری کرده بود باده نوشیده بود برای حقیقتناسی یک خوشه انگور کورنت<sup>۳</sup> روی تیر سرخ کشیده بود. صاحب میخانه، از سر شادی، باین وسیله عنوان میخانه اش را تغییر داده وزیر خوشه انگور نویسانده بود، «به انگور کورنت». از اینجا اسم «کورنت» پیدا شد. برای میخوارگان هیچ چیز طبیعی تر از اضممار نیست. اضممار پیچ و خم کلام است. کورنت رفته رفته گلدان سرخ گل را مزول کرد. آخرین صاحب میخانه از این سلسله میخانه چی ها، موسوم به «بابا هوشلو»، چون چیزی از این سر گذشت نمی دانست، تیر سرخ را آبی کرده بود.

یک تالار در طبقه هم کف که بساط میفروشی در آن بود، یک تالار در طبقه اول که میز بیلبارد در آن جای داشت، یک پلکان چوبی مارپیچی که سقف را سوراخ می کرد، شراب روی میزها، دوده بر دیوارها، شمع های افروخته در وسط روز، اینها همه میخانه را تشکیل میدادند. یک پلکان در دار در تالار هم کف به زیر زمین منتهی میشد. در طبقه دوم، اتاقهای «هوشلو» ها بود؛ باین قسمت از یک پلکان که به نردبان شبیه تر بود تا به پلکان، بالا می رفتند و در ورودش یک در مخفی در تالار بزرگ فوقانی بود. زیر شیرانی، دو انبار کوچک بود که آشیانه خدمتگزاران بشمار میرفت. آشپزخانه در طبقه هم کف عمارت با تالار بساط میفروشی شریک بود.

بابا هوشلو شاید شیمی دان دنیا آمده بود، اما حقیقت آنست که سرانجام آشپز شد؛ در میخانه اش فقط باده نمی نوشیدند، غذا نیز می خوردند. هوشلو چیزی بسیار عالی اختراع کرده بود که جز در میخانه اودر هیچ جا وجود نداشت و آن، ماهی قیمه انباشته بود. این خوراک را ماهی چرب یا *Carpes au gras* مینامند. مشتریان، این طعام را در روشنایی یک شمع بیه یا یک چراغ نفتی زمان لوی شانزدهم پشت میزهایی که روشن کرباس مشمع بجای سفره انداخته شده بود صرف می کردند. از راه دور به آنها می آمدند. هوشلو یک روز صبح که هوا خوب بود با خود اندیشیده بود که آگه ساختن راه گذران از وجود این «طعام اختصاصی» بجا است؛ پس قلم مویی را در یک کوزه رنگ سیاه فرو برده و چون خط و املاش نیز مانند آشپزخانه اش مخصوص خودش بود روی دیوارش این کتیبه قابل ملاحظه را بالبدیهه نگاهداشته بود:

### CARPES HOGRAS

یک سال زمستان، بارانهای سیل آسا و رگبارهای تند بر سر هوس آمده، حرف

۱ - M. Regnier شاعر هجائی فرانسه (۱۶۱۳-۱۵۷۳)

۲ - Natoire نقاش فرانسوی که آثار او جذاب است (۱۷۷۷-۱۷۰۰)

۳ - یکی از زیباترین شهرهای یونان قدیم که رقیب آتن و اسپارت بود.

«S» را که در آخر کلمه نخستین بود، و حرف «G» را که کلمه سوم را شروع میکرد، محو کردم بودند و از کتیبه این باقی مانده بود،

### CARPE HO RAS

به کمک روزگار و باران، یک اعلان محقر شکمپرستانه، میدل به یک اندرز پر معنی شده بود.<sup>۲</sup>

از این قرار معلوم شده بود که «بابا هوشلو» اگر فرانسه نمیدانست زبان لاتین میدانست، و از آشپزخانه اش فلسفه بیرون آورده، و برای محو «کارم»<sup>۳</sup> خود راهموش «اوراس»<sup>۴</sup> ساخته بود. هم در آن حال چیزی که جالب توجه بود، این بود که اعلان مذکور این معنی را نیز می بخشید، «بهمیخانه من داخل شوید».

امروز، از این همه، هیچ وجود ندارد. از سال ۱۸۴۷ کوچه پیاپیج «مونده تور» شکفته شده، کاملاً پهن گردیده بود و احتمال می رود که در این ساعت چیزی از آن وجود نداشته باشد، کوچه شانوروری، و «کورنت» نابود شده و بجای آنها کوچه «رامیوتو» احداث شده است.

چنانکه پیشتر گفتیم «کورنت» یکی از نقاط ارتباط یا اجتماع «کورفراک» و دوستانش بود. کورنت را «گرانتر» کشف کرده بود. بدلیل «کارپ هورا» (ساعات خود را مورد استفاده قرار دهید) به آنجا درون رفته و بدلیل «کارپ اوگرا» (ماهی های چرب) به آنجا برگشته بود. آنجا مشتریان با ده می نوشیدند، غذا می خوردند و چار و جنجال میکردند؛ هر کس به آنجا میرفت، پول کم میداد، بد پول میداد، پول نمی داد و همیشه میهمان عزیز بود. بابا هوشلو مرد خوبی بود.

هوشلو که مرد خویش نامیدیم یک هیکنده چی سبیلو بود؛ این اختلاف صورت و سیرت مایه تفریح میشد. همیشه از قیافه اش خلق بد نمایان بود؛ احساس میشد که می خواهد به مشتریانش تفریح کند، با کسانی که وارد میشوند درشت حرف بزند و مثل این بود که بجای سوپ دادن به مشتریانش آماده است تا با آنان بجنگد. با این همه کلامان را باز میگیریم و میگوییم؛ همه کس آنجا میهمان عزیز بود. این غرایب برای دکان او جلب مشتری می کرد و از همین رو بعض جوانان به آنجا می آمدند و بهم می گفتند. «- بیا غرولند بابا هوشلورا تماشا کن» سابقاً معلم شمشر - بازی بود. ناگهان بقیه می خندید. صدایی خشن داشت اما مردک خوبی بود؛ باطنی خنده آور و ظاهری رقت انگیز داشت. بهتر از این دلخواهی نداشت که شمارا بترساند، تقریباً مانند انفیّه دانهایی بود که شکل پیشتاب داشته باشند. انفجارس تولید عطسه می کرد.

بمنوان زن، ننه هوشلو را داشت که موجودی ریش دار و بسیار زشت بود.

۱- چنانکه دیدیم «بابا هوشلو» غلط نوشته بود و باید نوشته باشد.

Carpes au gras بنا بر این کلمه سوم با (g) شروع میشود.

۲- این یک جمله لاتین است یعنی «از ساعات خود استفاده کنید».

۳- Carême معروفترین آشپز فرانسوی ۱۸۳۳-۱۷۸۳

۴- اوراس - شاعر معروف لاتین ۸-۶۴ پیش از میلاد م.ج.

مقارن سال ۱۸۳۰ باهاوشلو درگنشت. اسرار ماهی‌های چرب نیز باخودش به‌گور رفت. زن بیوه‌اش که ناقابل برای تسلیت پذیرفتن بود اداره میخانه را بر عهده گرفت اما وضع آشپزخانه دگرگون و نفرت‌انگیز شد، شراب که همیشه بد بود سه‌منگ گردید. با اینهمه کورفراک و دوستاش بازم به «کورنت» میرفتند، از راه شفقت، بقول «بوسوئه».

زن بیوه هوشلو مبتلا به تنگ‌نفسی و بسیار بدشکل بود و خاطرات روستایی داشت. دسایه طرز تلفظ، بیمزگی را از خاطراتش سلب می‌کرد. برای بیان چیزهایی که خاطرات روستایی و بهاریش را چاشنی می‌بخشید طرز خاصی داشت، مثلاً تأکید می‌کرد که سابقاً شنیدن «آوازگرگهای سرگردنه در غولستانها» مایهٔ سعادتش بود.

تالار طبقهٔ اول که رستوران در آن بود، جایگاه پهناور و درازی بود، مملو از علی‌ها، صندلی‌ها، چهارپایه‌ها، نیمکت‌ها و میزها و یک‌عیز کهنه بیلارد باشکسته... باین تالار با پلکانی مارپیچی که در زاویهٔ تالار به یک‌روزنهٔ چهارگوش شبیه به‌مدخل اندرون گشتی منتهی میشد بالا می‌رفتند.

این تالار که فقط با یک پنجرهٔ تنگ و یک چراغ نفتی دائم‌سوز، روشن میشد هوایی مانند هوای اتاق زیر‌شیروانی داشت. همهٔ میزهای چهارپایه بصورتی بودند که پنجاهتی سه‌پایه بیشتر نداشتند، دیوارهای سفید شده با آهک هیچگونه آرایشی نداشتند جز این رباعی بافتخار «خانم - هوشلو»:

در ده قدیمی متحیر می‌کنند، در دو قدیمی می‌ترسانند.  
ز گیلی بر بینی خطرناکش منزل گرفته است ؛  
شخص هر لحظه می‌رزد که مبادا او دماغ بگیرد  
یا روزی از روزها بینی‌ش در دهانش افتد .

این رباعی با زغال بر دیوار نوشته شده بود.

خانم هوشلو که بی‌شبهت بمقاد این شعر نبود، صبح تا شام با آرامش کامل از جلو این رباعی می‌گذشت. دو کلفت به اسم «مانلوت» و «ژیبلوت» که هرگز اسم دیگری برای آن‌ دو شناخته نمیشد باخانم «هوشلو» کمک می‌کردند و مانند او سبوهای شراب آبی‌رنگ جلوپاده نوثان و شورباهای گوناگون در کاسه‌های سفالین جلومیهمانان گرسنه می‌گذاردند. مانلوت درشت، مدور، سرخ و پرهیاهو، سلطانهٔ قدیم، معشوقهٔ مرحوم هوشلو، چندان زشت بود که هیچک از غولان اساطیر بیایش نمی‌رسیدند. با اینهمه چون سزاوار است که کلفت همیشه قدری از خانم عقب‌باشد، اونیز کمتر از خانم هوشلو زشت بود. ژیبیلوت دراز اندام، ظریف، سفید ولی بایک سفیدی لمغای، چشمان حلقه‌دار، پلکهای افتاده، همیشه بی‌حال و فرامانده، مبتلا به چیزی که خستگی مزمن میتوانش نامید، در این خانه زودتر از همه بیدار میشد، دیرتر از همه میخوابید، بهمه‌کس و به‌کلفت دیگر هم خدمت می‌کرد، همیشه ساکت و ملایم بود، درعین خستگی لبخند میزد اما لبخندی مبهم و خواب‌آلود.

پیش از ورود به تالار رستوران، روی در، این شعر که باگل سفید بدست کورفراک نگاشته شده بود خوانده میشد :

« میهمانی کن اگر می‌توانی، و بخور اگر جرأت داری.»

- ۲ -

## خوشگذرانی مقدم

لکل دومیو چنانکه میدانیم بیش از هر جای دیگر در خانه ژولی سکونت می کرد. آنجا منزل داشت همچون پرنده‌یی بر شاخه‌یی. دو دوست با هم می‌زیستند، با هم غذا می‌خوردند، با هم می‌خوابیدند. برای آن‌دو همه چیز و تا اندازه‌یی «موزیشتا»<sup>۱</sup> نیز اشتراکی بود. نسبت به یکدیگر آن بودند که در اصطلاح «برادران کلاهی»<sup>۲</sup> «جفت»<sup>۳</sup> نامیده می‌شود.

صبح ۵ ژوئن برای چاشت خوردن به کورنت رفتند. «ژولی» که بینش گرفته بود مبتلا به زکامی بود که «لکل» نیز رفته رفته در معرض سرایت آن قرار می‌گرفت. لباس «لکل» نخ نما شده بود، اما ژولی لباس خوبی داشت.

تقریباً ساعت نه صبح بود که در کورنت را فشار دادند و وارد شدند. به طبقه اول بالا رفتند.

ماتلوت و ژیبلوت آن‌دو را پذیرفتند.

لکل گفت: صدف، پنیر و ران خوک.

میخانه خالی بود. جز همان‌دو، هیچکس در آن نبود.

«ژیبلوت» چون «ژولی» و «لکل» را می‌شناخت يك بطری شراب روی میز

گذارد.

هنگامی که به خوردن اولین صدف‌ها پرداخته بودند سری از روزنه پلکان بیرون

آمد و صدایی گفت:

— من از اینجا می‌گذشتم، از کوچه بوی متبوع پنیر «بری» بمشام رسیده و

وارد شدم.

این گرانتر بود.

گرانتر چهار پایه‌یی پیش کشید و پشت میز نشست.

ژیبلوت چون گرانتر را دید دو بطری شراب روی میز گذاشت.

این شده بطری.

لکل از گرانتر پرسید: تو می‌خواهی این دو بطری را بنوشی؟

گرانتر جواب داد:

— همه مردم با هوش شده‌اند، تنها تو هنوز خرف مانده‌یی. هرگز دو بطری

يك مرد را متمجب نکرده است.

دیگران با خوردن شروع کرده بودند، اما گرانتر، با آشامیدن شروع کرد.

۱ - اسم زن هر جایی.

۲ - يك دسته از کشیشان غیر موظف که بجای باشلق کلاه داشتند.

۳ - Bini لغت لاتین. معنی جفت.

یک نیمه بطری بستندی فرورده شد.

لکل گفت: پس تو یک سوراخ در معده ات داری؟  
گرانتر گفت: تو هم یکی به آرنج داری<sup>۱</sup>.

و پس از آنکه گیلاش را خالی کرد گفت:

— آه! راستی لکل، مرثیه مرگ بخوانیم، قیامت کهنه شده است.

لکل گفت: امیدوارم؛ این باعث میشود که، من و قبایم صرفه جوئی کنیم. این، همه چین های مرا گرفته است، هیچ زحمت نمی دهد، مثل یک قالب، همه بدتر کبیبی هایم را پوشانده است، با همه حرکات سازگار است. چیزی از آن احساس نمی کنم جز آنکه گرم می کند. قباهای کهنه عیناً مثل دوستان قدیمند.

ژولی وارد این صحبت شد و گفت: راست است، یک عبا ی کهنه مثل یک دوست قدیم است<sup>۲</sup>.

گرانتر گفت: بله. خصوصاً از دهان کسی که بینش گرفته باشد<sup>۳</sup>.

لکل پرسید: گرانتر، تو از طرف بولوآر آمدی؟

— نه.

— من و ژولی سردسته را دیدیم که عبور می کرد.

ژولی گفت: نمایش بزرگی است.

لکل گفت: این کوچه آرام است. واقعاً شکی نیست که پاریس زیر و زبر شده است. اینطور که دیده میشود سابق برای این همه دیرها در این حدود بودند! «دوبرول» و «سورال» می توانند صورت ریزش را بدهند، همچون «آبه لوبوف». اطراف اینجا، از حمام عجیبی بود. کشیش های جوراب دار، بی جوراب، موکنده، ریش دار، خاکستری ها، سیاه ها، سفیدها، فرانسیسکن ها، می نیم ها، کاپوسن ها، کارماها، اوگوستن های کوچک، اوگوستن های بزرگ، اوگوستن های پیر<sup>۴</sup>. همه در این حدود آمد و رفت می کردند. گرانتر گفت: از کشیش ها صحبت نکنیم. انسان وقتی که اسم این جماعت را میشنود دلش می خواهد که سرش را بخاراند. سپس با صدای بلند گفت:

— پوه! الان یک صدف بد را قورت دادم. بازار مالیخولیا مرا گرفت. صدفهای اینجا ضایع و کلفت هایش زشتند. من با نوع بشر دشمنم! هم الان در کوچه «ریشلیو» از جلو کتابخانه بزرگ عمومی رد شدم. آن توده های فلس صدف که اسم کتابخانه روش می گذارند از فکر کردن بیزارم می کند. چقدر کافدا! چقدر مرکب! چقدر خط -

۱ - یعنی آستین لباس پاره است.

۲ - لفظ فرانسۀ قبا «آبی» Habit و فرانسۀ دوست «آمی» Ami است. -  
ژولی چون زکام داشت با اصطلاح توی دماغی حرف میزد و حرف «م» را «ب» تلفظ می کرد، از این جهت وقتی که جمله فوق را می گفت بجای «آمی» (دوست) «آبی» گفت. (در ترجمه ناچار این مفهوم را با قدری تصرف در عبارت رساندیم)

۳ - از کشیش های جوراب دار بیعد اسامی فرقه های مختلف کشیشان است.

۴ - کتابه از اینکه کتابها تو خالی و مهمل بوده است.

های کثیف! همه اینها نوشته شده! پس کدام منتقلب کثیف گفته که، آدمیزاد يك موجود در پای بی‌پز بوده! بعد از آن به دختر فشنگی بر خوردم که می‌شنامش، خوشگل مثل بهار، لایق اسم «گل‌بهار»، بلند شده، آرزاء دررفته، خوش، کیفی، بینوا، بدلیل آنکه دیروز يك صراف وحشت آور که آبله صورتش را مثل پوست ببر کرده به او مایل شده! افسوس! زنکه کاملاً هوای این مردکه را دارد، و رفتارش با او طور است که خیال می‌کنی يك اعیان‌زاده خوشگل را بتور انداخته! بله، گریه‌های ماده، موشها را همانطور شکار می‌کنند که پرندگان زیبارا. این دخترک بیهار، دو ماه پیش از این بود که عاقل بود، در يك اتاقك منزل داشت، حلقه‌های کوچک مسی به‌مادگی «گرسنت» می‌بست، شعبا چه اسم روی این گل می‌گذارید؟ خلاصه، میدوخت، میدوخت. يك تختخواب تسمه‌بی داشت، نزدیک يك کوزه پر از گل جا می‌گرفت، راضی بود اما حالا خانم صراف شده. این تنبیر شکل دريك شب صورت گرفته. امروز صبح من این قربانی تازه را دیدم که شاد شاد بود. چیزیکه بسیار زشت است اینست که دختره بدجنس امروز هم مثل دیروزش خوشگل بود. اثری از ریخت نامزد مالدارش بر صورتش دیده نمیشد... سرخ گلهای بهاری این کمی یا زیادی را نسبت به‌زنها دارند که آثاری که گرمها روی آنها می‌گذارند همیشه قابل دیدن است. آه! روی زمین، اخلاق وجود ندارد، شاهد من «مورد» که نشانه عشق است، درخت غار که علامت جنگ است، درخت زیتون، این نبات مهمل، که علامت صلح است، درخت سیب که ای کاش با هسته‌اش «آدم» را خفه می‌کرد! و درخت انجیر که پدربزرگ همه پاجین‌هاست. اما حق، - می‌خواهید بدانید حق چیست؟ - مردم «گل» دلبستگی مفرط به «کلوز»<sup>۳</sup> دارند. می‌خواهند آنرا بگیرند. روم از «کلوز» حمایت میکند و از مردم گل‌میرسد که «کلوز» چه صدمه بشما زده؟ - «برنوس»<sup>۴</sup> در جواب می‌گوید: صدمه‌بی که «آلپ»<sup>۵</sup> بشما زده، صدمه‌بی که «فیدن»<sup>۶</sup> بشما زده، صدمه‌بی که «داک‌ها»<sup>۷</sup>، ولسک‌ها،<sup>۸</sup> ساین‌ها<sup>۹</sup> بشما زده‌اند. آنها همسایگان شما بودند. کلوزین‌ها<sup>۱۰</sup> نیز همسایگان ما هستند؛ ما هم

- ۱- برای «پر» و قلم درفرانسه يك لفت «Plume» استعمال میشود و از اینجا مناسبت کتاب نوشتن را با «موجود دوپای بی‌پر» می‌توان فهمید. گرانتر می‌خواهد بگوید، مردم اگر پر ندارند چطور می‌نویسند!
- ۲- در افسانه آدم و حوا مسیحیان شجره ممنوعه را سیب میدانند.
- ۳- از نواحی قدیم سرزمین گل (فرانسه)
- ۴- Brennus یکی از رؤسای بزرگ مملکت «گل» قدیم.
- ۵- اشاره به «آلپ لالونک» قدیم‌ترین شهر «لاسیون» رقیب شهر روم که در زمان یکی از امپراتورهای روم بدست اهالی شهرهای مجاور زیر و زبر شد.
- ۶- شهر قدیم ساین (ایتالیا) که در زمان «رومولوس» بدست روم افتاد.
- ۷- ملت قدیم ایتالی در «لاسیون» که گرفتار رومیها شدند.
- ۷- Volsques از ملل قدیم ایتالیاسکن جنوب «لاسیون» که بدست رومیها افتاد.
- ۹- ساین‌ها، اهالی ساین يك قسمت از ایتالیای قدیم.
- ۱۰- کلوزینها اهالی «کلوز» از نواحی قدیمی که اهالی گل متصرف شدند.

مثل شما قرب جوار را می‌فهمیم. شما «آلپ» را دزدیدید، ما «کلوز» را می‌گیریم. روم می‌گوید، شما کلوز را نخواهید گرفت. «آنوقت برنوس» روم را متصرف شد. سپس فریاد زد: «وای بر مغلوب شدگان!»<sup>۱</sup> این است حق! آه! در این عالم چقدر جانور گوشت خوار هست! چقدر عقاب هست! چقدر عقاب هست! من از ترس مثل جوجه می‌لرزم.

گیلاشی را سوی زولی پیش برد که آنرا پرکرد، سپس نوشید و کلام خود را دنبال کرد، تقریباً بی‌آنکه کلامش با این جام شراب (که هیچکس، و خودش هم آنرا ندید) قطع شده باشد، گفت:

— برنوس که روم را می‌گیرد یک عقاب است، صراف که آن دخترک فشنک را می‌گیرد یک عقاب است؛ اینجا هم مثل آنجا اثری از عفت نیست. پس بهیچ چیز معتقد نباشیم. چیزی حقیقت در عالم نیست و آن پادشاهی است! شما هر عقیده داشته باشید، خواه مثل بلوک «اوری»<sup>۲</sup> طرفدار خروس<sup>۳</sup> لاغر باشید یا مانند بلوک گلایس<sup>۴</sup> طرفدار خروس فربه، فرق نمی‌کند، پادشاه بتوشید. شما با من از، بولوار، از دسته، از جمعیت، و از چیزهای دیگر سخن می‌گویید. آه! پس باز انقلابی در پیش است؛ این فقر خداوند از حیث وسایل، نسبت به او متعجب می‌کند، باید که هر لحظه به پیه اندود کردن شکافهای حوادث مشغول شود. این، معلق می‌ماند، پیش نمی‌رود. فوراً انقلابی لازم است. خدای مهربان همیشه دستهایش از این روغن کثیف که برای چرخاندن ماشین حوادث بکار می‌برد سیاه است. من اگر بجای او می‌بودم کار را آسانتر می‌کردم، هر لحظه مکانیکی را عوض نمی‌کردم، نوع بشر را با شتاب برافروختن و امیداشتیم، امور را حلقه بحلقه بی‌گسستن رشته بهم می‌بافتم، دیگر تدابیر احتیاطی لازم نمی‌داشتیم، و به فهرست خارق‌العاده محتاج نمی‌بودم. چیزی که شما و امثال شما ترقی مینامید با دو «موتور» پیش می‌رود که عبادتند از آدمیان و حوادث اما موضوع ملال آور اینست که، گاه گاه، یک امر استثنایی لازم است. برای حوادث. و همچنین برای مردان، جمعیت عادی کافی نیست. بین مردم نواغ لازم است و بین حوادث، انقلابات. — سوانح بزرگ، بمنزله قانون است؛ نظام امور نمی‌تواند از آنها درگذرد، و بمشاهده ظهور ستاره‌های دنباله‌دار هر کس می‌تواند باور کند که آسمان هم احتیاج به بازیگرانی در صحنه نمایش دارد. در موقعی که کمتر انتظار می‌رود، خداوند، یک اثر جوی را روی دیوار آسمان اعلان می‌کند. ستاره عجیبی پدیدار می‌شود که دم بزرگی به تهنش دارد، این سبب مردن قیصر می‌شود. بر روتوس یک ضربت کارد باو می‌زند، و خدا یک ضربت ستاره

۱ - Vae vietis عبارت لاتین یعنی «وای بر مغلوب شدگان»

۲ - اوری اسم بلوکی است در سوئیس که یکی از سه بلوک بنوی اتحاد کنگره

«وین» بود.

۳ - خروس یکی از نشانه‌های ملی فرانسه که در دوران انقلاب کبیر بر پرچمهای فرانسه نقش می‌شد. در زمان امپراتوری موقوف شد، در ۱۸۳۰ باز معمول شد و تا زمان ناپلئون سوم باقی‌بود.

۴ - Glaris بلوکی است در سوئیس.

دنباله‌دار، ترق تورقا يك روشنايي شمالی پيدا شد؛ آن انقلاب است، آن يك مرد بزرگ است. - ۹۳ با حروف درشت، ناپلئون دريك خط برجسته. ستاره دنباله‌دار ۱۸۱۱ بالای آگهی ۱۰هـ آگهی لاجوردی زیباییا سرتا یا آراسته به شعله‌وریهای غیرمترقب! بوم، بوم! نمایش خارق‌العاده! چشم بالا کنید، ساده لوح‌ها، اینها همه بی‌سروتهند، هم ستاره وهم درام. ای خدای مهربان، این خیلی است، اما کافی نیست، این دست‌آویزها که درموارد استثنایی بدست گرفته می‌شوند ظاهراً عالی بنظر میرسند اما تهی‌دستی از آنها احساس میشود. دوستان من، دوستان من، این دیگر آخرین تدبیر پروردگار است. يك انقلاب، چه‌چیز را اثبات میکند؛ اثبات میکند که کفگیر به‌ته دريك خداخورده است. يك کودتا میکند، برای آنکه يك نوع گسیختگی بین حال و آینده ایجاد کند، و برای آنکه او یعنی خدا نتوانسته است دو سر رشته را بهم متصل کند. رویهم، این موضوع فرضیات مرادخصوص چگونگی اقبال «یهوه» تأیید میکند؛ و مشاهده اینهمه آشفتگی دربالا و درپایین، اینهمه مسکنت و لثامت و دنائت و فلاکت، در آسمان و بر زمین، از آن مرغ که يك حبه ارزن ندارد تا من که صد هزار لیور درآمد ندارم، مشاهده سرنوشت بشری که بسیارمدرس است، تا سرنوشت سلطنت که طناب‌دار را نشان میدهد، شاهد من پرنس دوکنده که بدار آویخته شد، مشاهده زمستان که چیزی جز يك دریدگی درسمت الرأس که باد از آن میوزد نیست، مشاهده اینهمه جل و جنده در فروغ ارغوانی‌تر و تازه صبحدم برفراز تپه‌ها، مشاهده قطرات شبنم، این مرواریدهای بدل، مشاهده یخچه، این الماس دروغین، مشاهده انسانیت دوخت در رفته و حوادث وصله خورده، و اینهمه لك و پیسه بر روی آفتاب، و اینهمه حفره بر چهره ماه، مشاهده اینهمه بینوایی در همه‌جا، من حدس می‌زنم که خداوند غنی نیست. ظاهراً غنی بنظر میرسد، راست است، اما من در باطنش ناراحتی‌هایی احساس میکنم. يك انقلاب به عالم میدهد، همچنانکه يك تاجر که صندوقش تهی است يك مجلس ضیافت عالی برپا کند. آدمی درباره خدایان نباید بظاهر حکم کند. من زیر طلا کاریهای آسمان يك عالم پراز فقر می‌بینم. در دایره خلقت و رشک‌گی پیدا شده است. از این جهت است که من ناراضیم. ملاحظه کنید، یجم ژوئن است، تقریباً مثل شب است؛ از صبح امروز من منتظرم که روشنایی روزیدیدار شود، هنوز نیامده است و حالا باشما نذر می‌بینم که تا آخر روزهم نخواهد آمد. این مثل نادردستی نوکری است که بـاو پول کم بدهند، بـله، همه چیز بی‌ترتیب شده است، هیچ‌چیز با هیچ چیز جور نمی‌آید، این دنیای کهن کاملاً خمیده شده. من می‌روم خودم را در صف مخالفان جا میکنم. همه چیز کج و کوله است؛ عالم خلقت اسباب رحمت است، کاملاً مثل بچه‌ها است، آنانکه میخواهند، ندارند و آنانکه نمی‌خواهند دارند، حاصل جمع، من کینه دارم. بملاوه نگل دومو، این کله طاس کچل، مرا از دیدنش غصه‌دار می‌کند. وقتی که فکر میکنم با این آقای زانو<sup>۱</sup> هم‌ساله می‌بینم که پست شده‌ام. از این گذشته من فقط انتقاد می‌کنم، اما فحش نمیدهم. عالم خلقت همانست که هست.

۱ - چون سر این شخص بی‌مو و شبیه به کاسه زانو بوده «گراتر» او را آقای زانو نامیده است.



من اینجا بی هیچ قصد شرارت آمیز و برای برائت ذمه خود حرف میزنم. ای پسر ابدی، مراتب قطعی احتیاجات فائده مرا بپذیرید. آه! بهمه مقصدان اولمپ و بهمه خدایان فردوس قسم که من برای پارسی بودن یعنی برای جست و خیزن همیشگی مثل يك توب بین دو «راکت»<sup>۱</sup> از دستة ولگردها بدستة پرچار و جنجالها آفریده نشده بودم. من خلق شده بودم برای آنکه ترك باشم و از صبح تا شام لکاته‌های شرقی را تماشا کنم که مشغول رقصهای مصری هستند، همان رقصها که مثل رؤیای مرد پاکدامن، لرزان و هیجان‌آلود است، یا از روستائیان «بوس»<sup>۲</sup> باشم، یا یکی از آن نجیب زادگان «ونیز» باشم که محصور میان خانم‌نجیبها هستند، یا يك شاهزاده كوچك آلمان باشم که يك نیمه پیاده نظام برای اتحاد همالك زرمینی تهیه می‌کند و اوقات بیکاریش را به خشکاندن جورابهایش روی چپرش یعنی روی مرزش میگذراند! من برای این سر نوشتها آفریده شده بودم! بله! گفتم ترك، و حرفم را هیچ پس نمی‌گیرم. من چیزی از این مطلب نمی‌فهمم که عادتاً تركها را ببدی یاد میکنند، مسلمان چیزهای خوب دارد؛ گرمی یاد مخترع سرای حوریان و فردوس «ادالیکها»<sup>۳</sup> نسبت به آیین محمدناسن‌انپایدگفت. این یگانه آیینی است که آراسته به يك مرغان است، بهمین جهت من اصرار به باده نوشی دارم. - زمین يك حماقت بزرگ است. پیدا است که همه این ابلهان میروند زد و خورد می‌کنند، سروصورت یکدیگر را میشکنند، یکدیگر را میکشند، آنهم در وسط تابستان، در ماه «پره ریال»<sup>۴</sup>، در موقعی که بخوبی میتوانند بازوی نازنینی را در بازو اندازند و به گردن دروند، و در مزاج، استکان عظیم چای علفهای بریده شده را بپوشند! حقیقه این مردم، بی اندازه ابلهی می‌کنند. يك چراغ لنتر که نه شکسته که هم اکنون در دکان سمسار دیدم فکری بمن تلقین کرد؛ هنگام آن رسیده است که نوع بشر را نورانی کنند. بله، می‌بینید که من باز محزونم! اینست نتیجه غورت دادن يك صدف و يك انقلاب در کنار داشتن! باز مصیبت زده شدم! اوه! این دنیای پیر چه هولناک است! مردم اینجا برای هم دست و پا می‌کنند، همدیگر را پایین می‌کشند، همدیگر را به فحشاء میکشاندند، همدیگر را می‌کشند، همدیگر عادت می‌کنند!

وگرنه پس از این هجوم فصاحت، میتلا به يك هجوم سرفه شد که بسیار بجا بود. ژولی گفت: اما راجع به انقلاب، همچو پیدا است که مسلماً ماریوس عاشق است. لکل پرسید: هیچ معلوم شده است که عاشق کیست؟

- ده -

- نه -

۱ - راکت آلت معروف بازی تنیس.

۲ - بوس Beauce يك ناحیه قدیم فرانسه، حاصلخیز و پر ثروت.

۳ - ادالیک لفظ ترکی است بمعنی کتیزهای خوشگل.

۴ - پره ریال ماه نهم تقویم جمهوری خواهان فرانسه است که بیستم ماه مه

شروع و ۱۸ ماه ژوئن ختم می‌شود.

— میگویم، ده!

گرانتر با صدای بلند گفت، عشقهای ماریوس! من از همینجا همه چیز را می بینم؛ ماریوس خود یک مه است و باید یک بخار پیدا کرده باشد. ماریوس از نژاد شاعر است. وقتی که می گویند شاعر مثل اینست که بگوید دیوانه. آپولوی ثمبیره بی آماربوس، زماریش، یاماریش، یاماریوش باید عشاق مضحکی باشند. پیش من روشن است که این چگونه عشقی است؛ نشأهایی است که در خلال آنها بوسیدن از یاد می رود! در روی زمین پاکدامن ولی در ابديت بکار یکدیگر مشغول. اینها جانهایی هستند که شعور دارند. توی ستاره ها بغل هم میخوانند.

گرانتر میخواست بطری دوم و شاید خطابه دومش را هم شروع کند که ناگهان موجود جدیدی—رازسوراخ چهار گوش پلکان بیرون آورد. این پسر بچه بی بود تقریباً ده ساله، ژنده پوش، کوچک، زرد رنگ، چهره بوزه دار، چشمان تند، بی اندازه پر مو، خیس از باران، با ظاهر راضی.

بچه که هیچک از این سه تن را نمیشناخت بی تردیدیکی را برگزید، یعنی به لکل دومو نزدیک شد و از وی پرسید:

— آقای بوسوئه شما این؟

لکل گفت: بله. این اسم کوچک من است. از من چه میخواهی؟

بچه گفت، الان میگویم، تو بولوار به گندم گون درشت بمن گفت، ننه هوشلورو میشناسی؟ من گفتم، آره کوچه شانوره ری، بیوه او پیر مرد. بمن گفت، برو اینجا. آقای بوسوئه رو اونجا خواهی دید. از قول من بهش بگو «آ. ب. ن.». — بنظرم که خواسته باشما شوخی کنه. نیست؟ بمن ده شاهی ام پول داد.

لکل گفت، ژولی، ده سو بمن قرض بده! (وروبه گرانتر کرد) ده سو هم تو بده گرانتر.

این بیست شاهی شد که لکل به بچه ژنده پوش داد.

پسر بچه کوچک گفت، مرسی آقا.

لکل پرسید: اسمت چیست؟

— ناوت، دوست گاوروش.

لکل گفت، پیش ما بمان.

گرانتر گفت، بمان با ما غذا بخور.

طفل جواب داد:

۱ - قبلاً گفتیم که ژولی مبتلا به زکام بود و «تودماغی» حرف میزد، پس بجای حرف «ن» «د» و بجای «non» «don» می گفت و ما هم بمتابعت از نویسنده بجای «نه» «ده» نوشتیم.

۲ - Thymbræus Apollo آپولن رب النوع معروف یونان که در هر يك از نواحی و متصرفات این کشور بنحوی نمایش داده می شد و صفات خاصی بوی نسبت می دادند. از جمله در «ثمبیره» از شهرهای آسیای صغیر آپولون عنوان خاص و صفات ممتازی داشته است.

— نمی‌توم، من از هیئت تشییم، منم که فریاد می‌زنم، هست‌باد پولینیاک.  
پایش را از عقب مقداری بر زمین کشاند. با این حرکت، محترمانه‌ترین  
سلام را که امکان داشت داد و رفت.

چون کودک بیرون رفت، گرانتر رشته کلام را باز گرفت و گفت:  
— این يك لات خالص است. در عالم لائی هم تنوع بسیار است. لات محضری  
محرر نام دارد. لات مطبخی «سریایی» است، لات ملوانی «وردست» است، لات  
پیشخدمتی «خانه شاگرد» نامیده میشود، لات دریانوردی «بچه ملوان» است. لات  
سرباز «طبال» است، لات نقاشی «شاگرد» است، لات بازاری «بچه تاجر»، لات درباری  
پیشکار، لات سلطنتی ولیعهد، ولان خدایی «ملائکه».

لکل که غوطه‌ور در تفکر بود در این موقع گفت:

— آ.ب.ث. یعنی به‌خاک سپردن لامارک.

گرانتر گفت: گندم‌گون درشت که این پیغام را برای تو فرستاده است  
آنژولراس است.

بوسوئه گفت: خواهیم رفت؟

ژولی گفت: باران می‌بارد. من قسم خورده‌ام که در آتش بروم و در آب نروم.  
دل‌م نمی‌خواهد که باز زکام بگیرم.

گرانتر اظهار نظر کرد: من همینجا می‌مانم. من يك ناهار را به يك کالسکه  
نعلکش ترجیح می‌دهم.

لکل گفت: نتیجه اینکه ما همینجا می‌مانیم. بسیار خوب، پس شراب بنوشیم.  
از طرف دیگر ممکن است انسان در مراسم به‌خاک‌سپاری نباشد اما در آشوب‌وارد باشد.  
ژولی گفت: آه! آشوب! من که نیستم.

لکل دست‌پایش را بهم مالید و گفت:

— باز همان بازی انقلاب ۱۸۳۰ است. در حقیقت دست و پای مردم را می‌بندد.  
گرانتر گفت. این انقلاب شما تقریباً برای من تفاوت ندارد. من از دولت

فعلی نفرتی ندارم. این تاجی است که بصورت يك شیکلاه پنبه‌یی در آمده است.  
عصای شاهی بزرگی است که سرانجام چتر بارانی شده است. راستی خیال می‌کنم  
که امروز لوی فیلیپ می‌تواند از سلطنتش از دو طرف استفاده کند، آنطرفش را که  
عصا است می‌تواند روبرو ملت دراز کند و طرف دیگرش را که چتر است به طرف  
آسمان باز کند.

تالار تاریک بود. ابرهایی غلیظ روشنایی‌روز را از میان می‌بردند. نه‌درمیخانه  
کسی بود نه درکوچه. مردم همه رفته بودند «حوادث را ببینند».

بوسوئه فریاد زنان گفت: ظهر است یا نصف شب؟ چشم چشم را نمی‌بیند.  
ژیبِلوت، چراغ!

گرانتر، غمزده، شراب مینوشید.

در آن هنگام غرو بلند گمان گفت: آنژولراس مرا تحقیر می‌کند. آنژولراس  
گفته است: ژولی ناخوش است. گرانتر هم مست است. «ناوت» را فقط برای بوسوئه  
فرستاده است. این پسر اگر بسراغ من آمده بود دنبالش می‌رفتم. پس بدابحال آنژولراس!

من برای مراسم به‌خاک سپردنش نخواهم رفت.

چون این تصمیم گرفته شد بوسوئه و ژولی و گرانتر دیگر از میخانه حرکت نکردند. مقارن دو ساعت بعد از ظهر، میزی که پشتش نشسته بودند پوشیده از بطری‌های خالی بود. دو شمع در آن میان میسوخت، یکی در یک شمعدان مسی یکسره سبز شده، دیگری در دهانه یک صراحی‌ترکیده. گرانتر، ژولی و بوسوئه را سوی شراب کشانده بود. ژولی و بوسوئه «گرانتر» را سوی شادی‌بازگردانده بودند.

اما گرانتر از ظهر بعد در نوشیدن شراب، این سرچشمه پیش‌پا افتاده رؤیاها، از اندازه‌گرفتنده بود. شراب پیش‌می‌پرستان جدی، جز یک محبوبیت قابل ملاحظه ندارد. از لحاظ مستی یک افسون سیاه هست و یک افسون سفید. شراب جز افسون سفید نیست. گرانتر بطور خطرناکی اهل تخیل بود. تیرگی یک مستی شدید اگر در ظلماتیش را بروی او نیمه باز می‌کرد بجای آنکه متوقفش سازد سوی خویش می‌کشاند. بطریها را کنار گذاشته و «لیوان»<sup>۲</sup> را پیش کشیده بود. لیوان گرداب است. چون در دسترسش نه افیون داشت و نه حشیش، و چون می‌خواست مغزش را با ابهام پر کند، به این لیوان، به این مخلوط وحشت‌آور عرق و آبجو انگلیسی و افستین که بیخودی و بی‌خبری چنین ترسناکی ایجاد می‌کند متوسل شده بود. از این سه بخار، بخار آبجو، عرق و افستین، است که رخوت جان آدمی ساخته میشود. اینها سه ظلمات مخوفند؛ پروانه آسمانی<sup>۳</sup> در آن غرق میشود؛ و آنجا میان دودی حجاب مانند که مبهما بصورت بال‌وپر خفاش متراکم شده‌است، سه‌خشم خاموش برای خود می‌آرزد که عبارتند از، کابوس، تاریکی، مرگ، و هر سه بر فراز پیشه<sup>۴</sup> غرقه در خواب پال می‌زنند.

گرانتر هنوز باین سر منزل شوم نرسیده بود؛ دور از آن بود. بعد از افراط خوش بود و بوسوئه و ژولی سر بسرش می‌گذاشتند. گیل‌سهاشان را بهم می‌زدند. گرانتر بر اظهار بیمورد کلمات و افکار، پریشانی حرکت‌ها هم می‌افزود؛ با تبختر پنجه چپش را روی زانوش می‌گذاشت، بازویش خم شده بشکل گونیا، کراواتش باز شده، سوار یک چهارپایه، گیل‌س لب‌لبش در دست راست، این کلمات باشکوه را سوی ماتلون، خدمتکار درشت‌هیکل، پرتاب می‌کرد.

— چه شود اگر در قصر را بکشایند، مردم اعزاء آکادمی فرانسه باشند و حق داشته باشند که مادام «هوشلو» را ببوسند! می‌بنوشیم.

۱ - Magic بمعنی سحر و افسون است و در زبان فرانسسه، افسون سیاه Magic noire را به‌جای گیری واحضار ارواح و افسون سفید Magic blanche را به حقه بازیهای کوچکتر از قبیل چشم‌بندی و تردستی اطلاق می‌کنند. مقصود نویسنده اینست که شراب اولین مرتبه تاریکی روح و عقل است.

۲ - مراد از لیوان، پیمانه خاصی است که آبجو یا نوشابه‌یی که مرکب از عرق و آبجو و افستین، است و مقصود نویسنده نیز همانست، در آن نوشیده میشود.

۳ - مراد روح است که فرانسویان پروانه آسمانی‌ش مینامند و ما مرغ باغ‌ملکوت.

۴ - اشاره به افسانه پیشه Psyché از حکایات اساطیر یونان.

و رو به مادام هوشلو می‌کرد و می‌گفت:  
 - ای زن که از فراط استعمال، عتیقه و متبرک شده‌ی، پیش بیا تا من  
 تماشايت کنم!

و ژولی فریادکنان می‌گفت:  
 - آهای باتلوت و ژیلوت، دیگر مشروب به‌گرا نتر ندهید. دیوانه‌وار پول‌ها را  
 می‌خورد. باین زودی، از صبح تا بحال، با ولخرجی بی‌شمارانه‌اش دو فرانک ونود و پنج  
 سانتیم را بلعیده‌است.

گرا نتر فریاد می‌زد: کدام بی‌شعور بی‌اجازه من ستاره‌ها را از قلابهای آسمان  
 باز کرده و بشکل شمع‌روی می‌گذاشته‌است؟  
 بوسوئه با آنکه بسیار مست بود آرامشش را از دست نداده بود.

کنار پنجره گشاده نشسته، پشتش را در معرض قطرات باران قرار داده بود و در  
 دوستش را سیاحت می‌کرد.

ناگهان پشت‌سرش غوغایی از صدای قدمهای شتابان شنید و فریادهایی بگوشش  
 رسید که می‌گفتند: « مسلح شوید! » خود را گرداند و در کوچه «سن دنی»، ته‌کوچه  
 «شانوروری»، آنژولراس را که می‌گذشت، تفنگ بدست، گاوروش را بنا پیشتابش،  
 فویی را با شمشیرش، کورفراک را با قداره‌اش، ژان پرور را با تفنگ فیله‌پیش،  
 کونیوفر را با تفنگش، باهول را با قرابینه‌اش و همه جمعیت مسلح و خشمگینی را  
 که بدنبال داشتند مشاهده کرد.

درازای کوچه شانوروری بیش از يك تیررس قرابینه‌نبود. بوسوئه با دودستش  
 در طرفین دهانش يك بلندگو ساخت و فریاد زد:  
 - کورفراک! کورفراک! هوی!

کورفراک این صدا را شنید، بوسوئه را دید، چند قدم در کوچه شانوروری نهاد،  
 و فریاد کنان گفت: « چه می‌خواهی؟ » و فریادش بایک . « - کجا می‌روی؟ »  
 متقاطع شد.

کورفراک جواب داد: می‌رویم يك سنگر بسازیم.

- خوب، اینجا. جای خوبی است اینجا بسازید!

کورفراک گفت، راست می‌گویی «اگل».

ويك اشاره کورفراک، جمعیت، شتابان وارد کوچه شانوروری شد.

-۳-

## رفته رفته تاریکی گرا نتر، را فرامی‌گیرد

واقعا جا نشان دادنی شایان ستایش بود؛ مدخل کوچه گشاده، تهنس تنگ و مانند  
 بن‌بست، زیرا که کورنت در آن نقطه، تنگی و فشردگی کاملی ایجاد می‌کرد. - کوچه

«مونده نور» از طرف چپ و راست سهولت برای مسدود شدن مهیا، از هر طرف حمله غیر ممکن جز از جهت کوچی سی دنی یعنی حمله از روبرو، و بی حفاظ، بوسوئه مخمور نظر اجمالی آبیال ناشتارا بکار برده بود.

بشار جمعیت، وحشت همه کوچه را فرا گرفته بود. راهگنری نبود که پنهان نشده باشد. سرعت برق درته کوچه، سمت راست، سمت چپ. دکانها، کارگاهها، درهای رفت و آمد، پنجرهها، کرکرهها، روزنههای زیر شیروانی، رودریهای تخته‌یی، از طبقه همکف عمارت گرفته تا زیر شیروانیها بسته شده بودند. یک پیره زن وحشتزده تشکی را با دوجوب بلند مخصوص خشک کردن لباس جلو پنجره اش نصب کرده بود تا تیرهای تفنگ را کم اثر کند. فقط عمارت میخانه باز مانده بود و این، دلیل موجعی داشت، یعنی جمعیت بدروش هجوم کرده بود. خانم هوشلو ناله کنان میگفت: آه! خداوندا! آه! خداوندا!

بوسوئه باستقبال کورفراک پایین رفته بود.

ژولی که کنار پنجره آمده بود فریاد زد،

— کورفراک، لازم بود که یک چتر همراه داشته باشی. زکام خواهی شد.

در آندم، در چند دقیقه، بیست میله آهنین از طارمی های جلو میخانه کنده شده، در حدود بیست راج از سنگفرش کوچی جمع شده بود. گاوروش و باهورل گاری یک آهکساز موسوم به «آنسو» را بین راه گرفته و سرنگون کرده بودند؛ این گاری دو چرخه، حاوی سه چلیک بزرگ مملو از آهک بود که آنها را زیر توده های سنگهای سنگفرش گذاشته بودند. آنژولراس در زیر زمین را برداشته، همه چلیکهای خالی زن بیوه هوشلو را بیرون ریخته و کنار ظسرف های آهک جایشان داده بود. فویی با انگشتانش که آموخته به رنگ کردن تینه های باریک بادبزن ها بود زیر چلیکهای آهک و زیر گاری، شمع محکمی از سنگ و کلوخ زده بود. این سنگ و کلوخ هم مثل چیزهای دیگر تهیه شده بود و کسی نمیدانست که اینها را از کجا آورده اند. تیرهای حمال از جلو خان یک خانه مجاورکنده شده بود. وقتی که بوسوئه و کورفراک برگشتند نیمی از کوچی با سنگری بلندتر از قد یک مرد بسته شده بود... برای تکمیل هر بنا که ساختنش با خراب کردن چیزهای دیگر صورت میگیرد هیچ چیز مانند دست جماعت نیست.

مانلوت و ژیبلوت با کلگران مخلوط شده بودند. ژیبلوت میرفت و با باری از سقظ باز میگشت. و اما انگیش به سنگر کمک میکرد. این زن، سنگهای سنگفرش را چنان تقدیم میداشت که پنداشتی بطری های شراب تقدیم میکند، با همان وضع خواب آلوده.

یک واگون اسبی که دو اسب سفید داشت از ته کوچی گنشت.

بوسوئه از روی سنگهای سنگفرش به آنسو جست، دوید، سورچی را متوقف ساخت، مسافران را پیاده کرد، برای پیاده کردن خانمها بازو پیش برد، معیز را روانه کرد، و باز گشت. در حالی که دهانۀ اسبها را گسرفته بود، و واگون را با خود می آورد گفت:

— امتیبوسها حق ندارند از جلو کورنت عبور کنند ( و این جمله را بزبان لاتن

هم تکرار کرد. (

يك لحظه بمد، اسبها که ازمال بند باز شده بودند، آزاد و خودسرانه از کوچه مونده تور میرفتند. امنیبوس عظیم به پهلو بر زمین خوابانده شده بود و صدبندی کوچه را تکمیل میکرد.

خانم هوشلو، منقلب، به طبقه اول پناهنده شده بود.

فروغ از چشمانش رفته بود؛ نگاه میکرد بی آنکه ببیند، و در دل فریاد می زد. فریادهای وحشت آلودش جرأت نداشتند تا از گلویش بیرون آیند.

زیر لب میگفت. دنیا به آخر رسید.

زولی بوسه می برگلوی سرخ و چین خورده خانم هوشلو می چسباند و به گراتر می گفت :

— عزیزم، همیشه بنظر من گردن يك زن از چیزهای بی اندازه خوشمزه بوده است.

اما گراتر بیالاترین فواحی آیین میخوارگی میرسید. چون مائلوت باز به طبقه اول رفته بود گراتر دست در کمر او انداخته بود و قهقهه های طولانی خنده را سوی پنجره روانه میکرد.

فریادکنان میگفت:

— مائلوت بدریخت است، مائلوت رؤیای بدگلی را مجسم میکند؛ مائلوت يك

صورت وهمی است! اسرار ولادتش از این قرار است؛ يك پیگمالیون<sup>۱</sup> عهد عتیق که کارش ساختن تندبوشه های کنبه بود يك بامداد زیبا عاشق یکی از آن تندبوشه ها که مخوف تر از همه بود شد، به درگاه رب النوع عشق استغاثه کرد که آن تندبوشه را بجنیش در آورد و در نتیجه مائلوت بوجود آمد. همشهری ها، نگاهش کنید، موهایی دارد برنگ کر و مات دو یلمب، مثل موهای معشوقه تی سین<sup>۲</sup>، اما خودش دختر خوبی است. من ضامن که خوب جنگ خواهد کرد. هر دختر خوب حاوی يك پهلوان است. اما نه هوشلو، نیز يك شجاع کهنسال است. سبیل هایش را تماشا کنید! این را از شوهرش بارت برده! این زن مثل يك سرباز سوار است! بله! او نیز جنگ خواهد کرد. خودشان دوتایی اسباب وحشت حومه شهر خواهند شد. رفقا، ما دولت را سرنگون خواهیم کرد. این راست است که بین اسیدمارگاریک و اسیدفورمیک یازده قسم از اسیدهای حد وسط وجود دارند. بعلاوه برای من هیچ فرق ندارد. آقایان، پدر من همیشه از من بیزار بود زیرا که من نمی توانستم ریاضیات دافرا بگیرم. من چیزی جز عشق و آزادی نمی فهمم. من

۱- پیگمالون پیکر تراش مشهور زمان قدیم. افسانه میگوید که این حجار، مجسمه گالاته، پری مشهور را با نهایت زیبایی ساخت و خود عاشق بیقرار آن شد پس بدگاه ونوس رب النوع زیبایی استغاثه کرد؛ ونوس مجسمه را جان داد و مجسمه ساز با آن عروسی کرد.

۲- تی سین Titien نقاش معروف ایتالیایی که بین تابلوهای معروفش تابلوی بی اندازه زیبایی هست موسوم به «معشوقه تی سین» که مخصوصاً سر و گیسوی آن بی نظیر است.



برای تکمیل آنچه ساختنش و ولود خراب کردن چیزهای دیگر است هیچ چیز مانند دست جماعت نیست



«گرائتر پسر خوب» هستم. چون هرگز پول نداشته‌ام به آن عادت نکرده‌ام و بهمین جهت هیچ وقت بی پول نبوده‌ام؛ اما اگر من غنی میبودم، دیگر فقیری در دنیا نمی‌ماند! همه می‌دیدند که چه می‌کردم! و ه چه خوب میبود اگر قلب‌های خوب‌کیه‌های پر پول می‌داشتند! چقدر کارها بهتر می‌شد! من پیش خود عیسی‌میخ را با سکنجوت روتشیلدا تصور میکنم! او اگر چنین میبود چقدر احسان می‌کرد! مائلوت ماچم‌کن اشما شهوت‌انگیز و محبوبید! شما گونه‌هایی دارید که بوسه یک خواهر را می‌طلبند و لبهایی دارید که بوسه یک عاشق را خواستار میشوند!

کورفرانك گفت، خفه شو، خمره!

گرائتر جواب داد:

— من قاضی بلدی<sup>۲</sup> و رئیس «ژوفلورو»<sup>۳</sup> هستم.

آنژولراس که بر بلندترین نقطه ایستاده بود و تفتنگ بدست داشت، زیباچهره با وقارش را بالا کرد. آنژولراس چنانکه میدانیم خوی خشن اسپارتنی و طبع سختگیر روحانیان خشک را داشت. اگر دستش میرسید در تر موفیل<sup>۴</sup> بالئونیداس<sup>۵</sup> طعمه مرگ میشد و «دروگدا»<sup>۶</sup> را با کرومول<sup>۷</sup> میسوزاند.

فریادکنان گفت، گرائتر، برو شرابت را بیرون از اینجا زهر مار کن. اینجا جای مستی است نه جای بنهستی. سنگر را بی آبرو نکن.

این کلام غضب آلود تأثیر عجیبی در گرائتر بخشید. مثل این بود که یک گیلان آب سرد بر چهره اش افشانده باشند. بنظر رسید که هماندم ترك مستی گفته است. نشست، کنار پنجره آرنج بر میز نهاد، با ملایمتی وصف ناپذیر آنژولراس را نگرست و گفت:

— تو میدانی که من بتو معتمدم.

— گم شو!

— بگذار همینجا بنحوایم.

۱- روتشیلد بانکدار معروف (۱۸۳۱-۱۷۴۳)

۲- Capitoul نام قاضی‌های بلدی شهر تولوز.

۳- اسم آکادمی ادبی تولوز که هر سال جوایز ادبی میدهد.

۴- و (۵) تر موفیل تنگه مشهور تسالی و لئونیداس پادشاه اسپارت از سال ۴۹۰ تا ۴۸۰ پیش از میلاد بود. در این تنگه لئونیداس میخواست با سیصدتن، قشون عظیم خشایارشا پادشاه ایران را درهم شکنند. خشایارشا چون نمی‌توانست تصور کند که لئونیداس چنین دعوی بزرگی دارد باختصار برای او نوشت، «اسلحه‌ات را تسلیم کن!» لئونیداس در جواب نوشت: «بیابگیر!». ایرانیان سرانجام راه تنگه را یافتند و حمله کردند و لئونیداس چون دید که راه فراری ندارد و ناچار باید کشته شود همراهانش را به غذای ناچیزی دعوت کرد و در ضمن گفت، «این طعام را بخورید، شب نزد هالک دوزخ شام خواهیم خورد.»

۶- دروگدا Drogheda شهر و بند ایرلند.

۷- کرومول حامی جمهوری، سپس پادشاه مستبد انگلستان. در این جمله نویسنده اشاره به غیرت و خشونت و آزادگی آنژولراس کرده است.

آنژولراس فریاد زد، برو جای دیگر بخواب .  
اما گرانتر درحالی که چشمان پر محبت و مغشوش را همچنان بوی دوخته بود گفت:

— بگذار همینجا بخوابم، تا آنکه همینجا بمیرم.  
آنژولراس با نگاهی تحقیرآمیز و راندازش کرد و گفت:  
— گرانتر، تو برای معتقد بودن، برای فکر کردن، برای خواستن، برای زنده بودن و برای مردن هم ناقابلی.  
گرانتر با صدایی جدی گفت:  
— خواهی دید.

باز هم چند کلمه نامفهوم زیر لب گفت، سپس به سنگینی روی عین افتاد، و آنچنان که اثر بسیاری عادی دومین مرحله مستی است که آنژولراس وی را با خشونت و بسختی در آن انداخته بود، يك لحظه بعد بخواب رفت.

## -۴-

### امتحان تسلیت در زن پیوه هوشلو

باهورل که از سنگر بوجد آمده بود فریاد میزد:  
— اینهم يك کوچۀ دكلته! .. اینجور چه خوشگل شده!  
کورفراك، هم در آن حال که میخانه را تاحدی خراب میکرد، میکوشید تا بیوه زن میخانه چی را تسلیت دهد. بهوی می گفت:  
— ننه هوشلو، مگر آن روز، شکایت نمی کردید که شمارا به بازپرسی و به دادگاه خلاف جلب کردند برای آنکه ژیبوتون يك روپوش تختخواب را از بالای پنجره نگانده بود؟

— چرا مسیو کورفراك عزیزم، آه! شمارا بخدا، میخواهین اون میز رو هم بپیرین توی اون چیز وحشت آورتون بگذارین؟ .. هم برای اون روپوش وهم برای په گلدون که از اتاق زیر شیروونی توی کوچۀ افتاد دولت صد فرانك ازمن جرمه گرفت! این افتضاح نیست؟

— البته ننه هوشلو! ما انتقام شمارا میگیریم.  
ننه هوشلو، در این جریان خسارت که بهوی داده میشد، بنظر نمی رسید که صرفه خود را بخوبی می فهمد. راضی شده بود، اما مثل آن زن عرب که چون يك سیلی از شوهرش خورده بود نزد پدرش دوید و درحالی که فریاد انتقامجویی میزد گفت، — پدر، تو باید کار شوهر مرا عیناً تلافی کنی! پدر از او پرسید: به کدام گونه ات سیلی زد؟

1- کوچۀ را که با سنگر برینده شده بود به یک لباس دكلته تشبیه کرده!

جواب داد - به‌گونهٔ چیم. پدر یک‌سیلی به‌گونهٔ راست دخترش زد و گفت: حال‌آدیگر راضی باش، برو بشوهرت بگو که اگر او یک‌سیلی به‌دختر من زد، من هم تلافی کردم و یک سیلی به‌زن او زدم.

بازان بند آمده بود. افراد جدیدی به‌جمعیت ملحق شده بودند. کارگران، زیر نیمتنه‌های کلرگیشان یک چلیک کوچک باروت، یک زنیل حاوی بطری های آج، دو یا سه مشعل مخصوص جشن کلانوال، و یک سبد مملو از چراغ موشی آورده بودند که از جشن‌شاه مانده بود. مدت درازی از آن جشن نگذشته بود. زیرا که روزاول مه منعقد شده بود. گفته میشد که این تجهیزات از طرف یک‌سقط فروش حومهٔ سنت آنتوان موسم به «پهن» رسیده است. یگانه فانوس کوچی شاوروری وهمه لنت‌های اطراف، کوچی‌های مونده‌تور، سینی، پره‌شور، گراندتر وانندی، و پیتیت‌تر واندری را می‌شکستند.

آژوراس، «کونیوفر» و کورفراک، همه چیز را اداره می‌کردند. همانوقت دوسنکر دریک موقع ساخته میشد که هر دو به‌خانهٔ کورنت تکیه داشتند و گونیایی تشکیل میدادند؛ سنکر بزرگتر کوچی شاوروری را می‌بست و سنکر کوچکتر کوچی مونده‌تور را از طرف کوچی سینی مسدود می‌کرد. این سنکر اخیر، که بسیار تنگ و فشرده بود، جز با چلیکها و سنکهای سنگفرش ساخته نشده بود. آنجا تقریباً پنجاه کارگر بودند؛ سی نفرشان مسلح به تفنگ بودند، زیرا که بین راه یک «عاریهٔ دسته - جمعی» از یک دکان اسلحه‌فروشی کرده بودند.

هیچ چیز غریب‌تر و رنگارنگتر از این جمع نبود. یکی یک نیمتنه، یک شمشیر سوار، دو پیشتاب قلطاقی داشت. دیگری پیراهنی سردست‌دار پوشیده، کلاهی‌گرد بر سر نهاده، یک‌دبه باروت به‌پهلوی او پیخته بود. یکی دیگر برگهای کاغذ تازهٔ کبود برپیش سینهٔ خود دوخته بود و یک درفش زین‌دوزی بجای سلاح داشت. بین آنان کسی بود که فریاد می‌زد: «تا آخرین نفر ایستادگی کنیم و با نوک سرنیزهٔ خودمان جان دهیم!» اما او خود سرنیزه نداشت. شخص دیگری بر ردنکوتش یک تکه چرم زیر اسلحه و یک فشنگدان گارد ملی بجای مخصوص آن داشت که رویش باشم قرمز نوشته شده بود، «فرمان عمومی». تفنگ بسیار با شماره‌های افواج، کلاه‌کم، کراوات هیچ، بسی‌بازوی عربان، چند نیزه؛ به‌اینها، همه سزهارا، همه چهره‌هزارا، جوانان کوچک اندام رنگ‌بریده‌را و کارگران بنور را با رخساره‌های مفرغی بیفزایید. همه شتاب میکردند وهم در آن حال که بکمک یکدیگر کاری از پیش میبردند، از پیش آمدهای خوشی که ممکن بود روی‌نماید سخن میگفتند، - از این قبیل که - «مقارن ساعت سه صبح ممکن است کم‌کهایی به‌آنان رسد، - که خاطر جمع از رسیدن یک فوج هستند، - که همه پاریس طمیان خواهد کرد. - گفت و شنودهای مخوفی که یکنوع شادی قلبی با آن آمیخته بود. پنداشتی که همه برادند؛ اما اسامی یکدیگر را نمیدانستند. - خطرهای بزرگ، این لطفرا دارند که برادری ناشناسان را ظاهر می‌سازند.

آنتی در آشپزخانه آفروخته بودند و آنجا دریک قالب گلوله‌ریزی، پارچها، قاشقها، چنگالها و همه ظروف قلمی میخانه‌را ذوب میکردند. در خلال همه این احوال باده می‌نوشتند. فشنگ و ساچمه‌های بزرگ با گیل‌سهای شراب‌روی میزها در هم و

بر هم ریخته بودند. در سالون بیلارد، خانم هوشلو، ماتلوت و ژیبیلوت که هر یک از آنان با وضعی دگرگونه از وحشت تغییر یافته بود، یعنی یکی احمق تر شده، دیگری به نفس - نفس زدن افتاده و آن دیگری پیرتر شده بود، قاب دستمال‌های کهنه را می‌دیدند و زخم‌بند تهیه می‌کردند؛ سه تن از شورشیان به آنان کمک می‌کردند؛ سه مرد قوی هیگل، زلفی، ریشو، سبیلدار بودند که قسمت‌های کثیف، یا زبر و نخاله پارچه‌ها را با دقتی کمتر خور زنان‌جامه‌دار است با ناخن می‌کنند و آن سه زن را بلرزه در می‌آوردند.

مرد بلند قامتی که کورفراک و کونیوفر و آنزولراس هنگام وارد شدن در جمعیت سرپیچ کوچک «بی‌یت» دیده بودند در سنگر کوچک کار می‌کرد و خود را مفید نشان میداد. گاوروش در سنگر بزرگ کار می‌کرد. اما جوانکی که برای دیدن کورفراک در خانه او انتظار کشیده و از او سراغ مسیوماریوس را گرفته بود در همان لحظه که اغنیبوس ضبط و سرنگون شد ناپدید گردیده بود.

گاوروش، کلاما چالاک و خندان، خود را مأمور به کار و داشتن دیگران کرده بود؛ میرفت، می‌آمد، بالای دست، پایین می‌پرید، دوباره صعود می‌کرد، قبل و قال می‌کرد، شراره می‌افکند، مثل این بود که برای تهییج دیگران به آنجا آمده است. آیا برای این کار، سیخکی داشت؟ آری، البته، بینوایش سیخکش بود. آیا بال و پری داشت آری، البته، دل‌خروش بال و پرش بود. گاوروش یک گردباد بود. پیوسته دیده میشد؛ پیوسته صدایش شنیده میشد. هم در آن حال که در همه جا بود هوارا نیز پرمی‌کرد. یک نوع موجود حاضر در همه جا بود که تقریباً ایجاد هیجان می‌کرد؛ توقف با وجود او امکان نداشت. سنگر عظیم، سنگینی او را بر پشت خود احساس می‌کرد. بیکاره‌ها از بیت می‌کرد، تنبلان را تهییج می‌کرد، فروماندگان را راه می‌انداخت، کسانی را که در حال تفکر بودند بی‌حوصله می‌کرد، بعضی را مسرور، برخی را خسته، عده‌یی را خشمگین می‌ساخت، همه را بحرکت در می‌آورد، به یک دانشجو سیخ می‌زد، کارگری را می‌گزید، خود را می‌گرفت، می‌ایستاد، باز راه می‌افتاد بر فراز ازدحام و تلاش پرواز می‌کرد، از اینان سوی آنان می‌جست، منگ منگ می‌کرد، و روز می‌کرد، هوی دماغ همه میشد، و بر سر روزی همه می‌نشست؛ مگس کالسکه عظیم انقلابی بود.

حرکت دایم در بازوهایش و صدای دایم در ریه‌های کوچکش بود. فریاد می‌زد:

— یاللا! بازم منگ بیارین! بازم چلیک بیارین! بازم ماشین بیارین! اوهوی، کجا رفتین؟ یه کوله بار گنج برسونین تا اون سوراخو کور کنم. این سنگرتون خیلی کوچیک شد. بایس بالاتر بره! همه چیز و روش بنذارین، پهلوش بنذارین، رو سرش بریزین، خونرو بشکنین. یه سنگر مثل چایی «ننه ژیبو»<sup>۱</sup>. می‌مونه. نیگا کنین، اونجا یگ در شیشه‌دار هست.

این کارگران را به اعتراض واداشت. گفتند:

۱- ننه ژیبو یکی از میخانه‌داران آن عصر بود که هر چه داشت مخصوصاً جای او بی‌اندازه کثیف و حاوی همه‌چیز بود. پس گاوروش خواسته است بگوید که سنگر هم مانند جای ننه ژیبو باید حاوی همه‌چیز باشد.

— در شیشه دارا، یه وجیبی، در شیشه دارو واسه چیکار میخوایی؟  
گاوروش گفت، لندهورا! یه در شیشه دار تو یه سنگر، عالی‌ه از حمله کردن به  
سنگر جلوگیری نمیکنه اماموقع تصرف سنگر مزاحم میشه. مگه شماها هرگز از بالای  
دیواری که روش بطری شکسته ریخته شده باشه برای دزدیدن سیب نرفته بین؟ یه در  
شیشه دار پای آقاییون گاردعلی رو وقتی که بخوان بالای سنگر بیان میبره. — بچون  
خودتون! شیشه خائنه. واقماً رفقاً فوه تصور هیچکدمتون کامل نیست.  
از طرف دیگر، از جهت پیشتاب بی چشماقتش غضبناک بود. از یکی سوی دیگری  
میرفت و اعتراض کنان می‌گفت: یه تفنگ! من تفنگ میخوام؛ واسه چی یه تفنگ بمن  
نمیدین؟

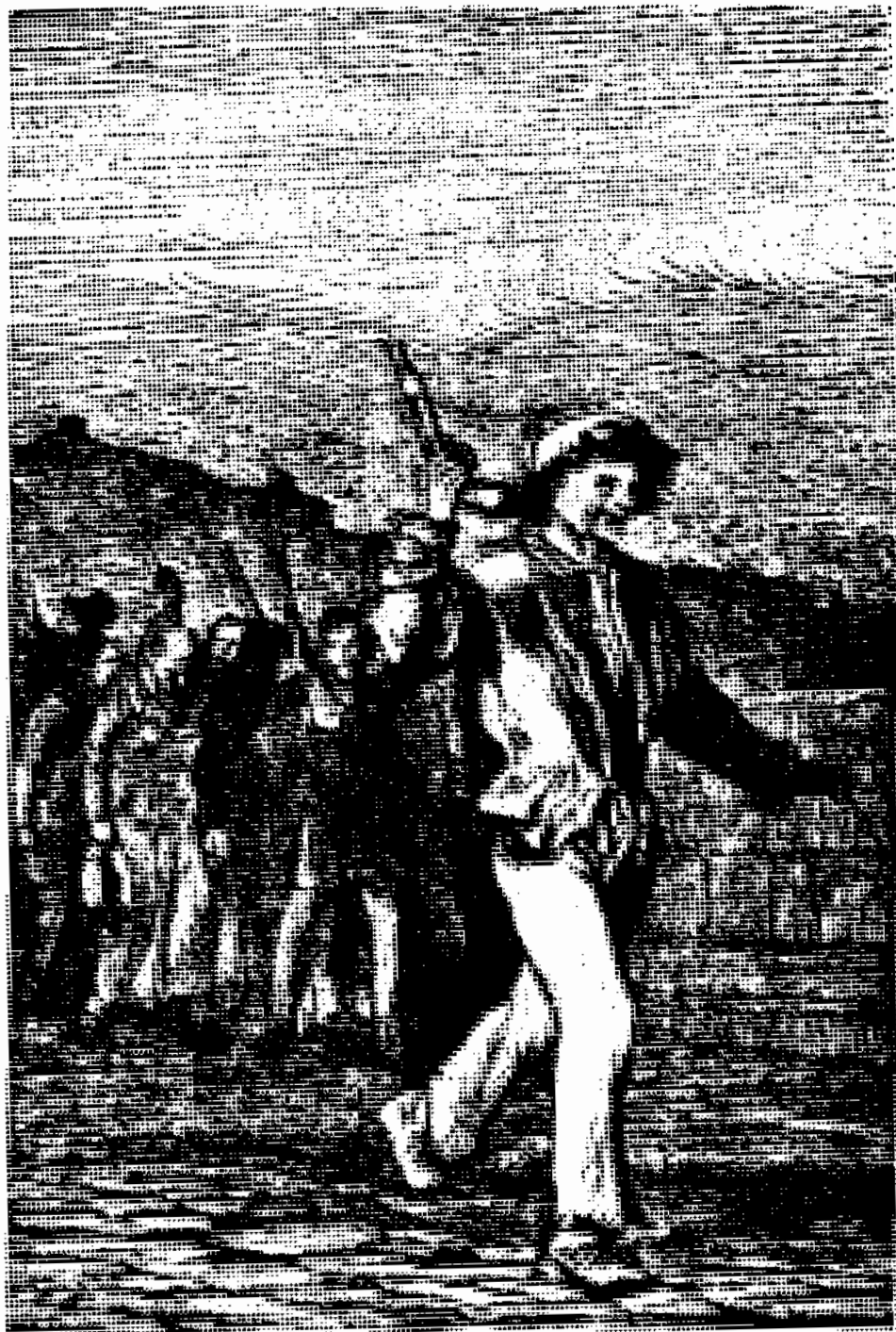
کونوبو فرگفت: یه تفنگ بتو بدیم؟  
گاوروش گفت: عجب! چرا ندین؟ من در ۱۸۳۰ وقتی که ملت با شارل دم  
جنگ می‌کرد یه تفنگ داشتم!  
آنزولراس شانه بالا انداخت وگفت:  
— وقتی که مردهامه اینجا صاحب تفنگ شدند، آنوقت به بچه‌ها تفنگ داده  
خواهد شد.

گاوروش روبه او برگشت و منورانه گفت:  
— آگه تو پیش از من کشته بشی من تفنگ تورو ور میدارم.  
آنزولراس گفت: لات!  
گاوروش گفت: کله خرا!  
یک جوان آراسته سرگردان، که ته کوچه پرسه میزد، در آن موقع خودرا  
کنار کشید.  
گاوروش چون او را دید فریاد زد:  
— جوونک! بیا پیش ما! آخه واسه این وطن کهنسال هیچکار نباید کرد؟  
جوان آراسته گریخت.

-۵-

## تدارکات

روزنامه‌های آن عصر که گفته‌اند سنگر کوچه شانوروری، این «ساختمان تقریباً  
تسخیر نشدنی بحمله» بقول آنها، چندان بلند بود که بسطح یک طبقه اول عمارت میرسید،  
اشتباه کرده‌اند. حقیقت آنست که ارتفاع این سنگر بیش از شش یا هفت پا نبود. بطرزی  
ساخته شده بود که مردان جنگی میتوانستند بداخل خواه، یا پشت آن پنهان و ناپدید شوند  
و یا بوسیله چهار ردیف سنگ که در قسمت داخل سنگر بصورت صدف کوتاهی بر سر هم  
قرار داده شده بود مشرف بر سنگر باشند، و یا بقله سنگر بالا روند. در خارج، جبهه سنگر،



حرکت دایم در بازوهایش و صدای دایم در ریه های کوچکش

مرکب از توده‌های سنگ، و چلیک‌های بسته شده با تیرها و تخته‌ها که آنها نیز میان چرخهای گاری «آسو» و اومنیوس سرنگون، بسته شده بودند، منظره‌یی فراخیده و پیریشیده داشت. يك بریدگی کوچک که برای گذشتن يك تن کافی بود، میان دیوار خانه‌ها و انتهای سنگر یعنی دورترین نقطه آن بمعینانه تعبیه کرده بودند، بطوری که بیرون رفتن يك فرد از آن ممکن بود. مال‌بند اومنیوس راست قرار داده شده، و با طناب‌هایی بسته شده بود و يك پرچم سرخ به سر این مال‌بند نصب شده بود که بر فراز سنگر موج میزد.

سنگر کوچک هونده‌تور عقب ساختمان می‌کده پنهان بود و دیده نمی‌شد. این دوستگر رویهم يك سنگر واقعی جنگی تشکیل میدادند. آنژولراس و «کورفراک» سنگربندی کنارکوچه «هونده‌تور» را که بوسیله کوچه «پره‌شور» راهی سوی بازارها بازمیکند مناسب ندانسته بودند، بی‌شک از آن رو که میخواستند ارتباطی با بیرون داشته باشند و نیز کمتر باور می‌کردند امکان اینرا که از طرف کوچه خطرناک و سخت‌گذر «پره‌شور» مورد حمله قرارگیرند.

باستفناء این راه بازمانده، که چیزی را تشکیل میداد که اگر فولارا دیده بود درسیک سوق‌الجیشی خود آنرا «راه پیچیده» نامیده بود، همچنین باستفناء بریدگی کوچکی که رو به کوچه شانوروری تعبیه شده بود، درون سنگر که میخانه در آن يك زاویه برجسته تشکیل میداد بشکل يك چهارضلعی نامرتب بسته شده از هر طرف، به نظر میرسید. در حدود بیست قدم بین سد بزرگ و خانه‌های مرتفعی که ته کوچه را تشکیل میدادند فاصله بود بطوری که شخص می‌توانست بگوید که سنگر بر این خانه‌های کاملاً مسکون اما بسته شده از بالا تا پایین، تکیه کرده است.

همه این کار، بی‌شتاب، در کمتر از يك ساعت و بی آنکه این يك مشت مردان دلاور يك کلاه‌گرکی نظامی یا يك سرنیزه ببینند انجام یافت. بورژواهای انگشت‌شمار که گاه در این لحظه شورش نیز اتفاقاً از کوچه «سن‌دن» می‌گذشتند، فقط نظری به کوچه شانوروری می‌انداختند، سنگر را میدیدند و بر سرعت قدمشان می‌افزودند.

چون دوستگر تمام شد و پرچم برجای خود قرار گرفت، میز را از میخانه بیرون کشیدند؛ بعد کورفراک بالای میز رفت. آنژولراس صندوق چهارگوش را آورد و کورفراک درش را گشود. این صندوق انباشته از فشنگ بود. وقتی که فشنگها دیده شد لرزش همه جمعیت را، و شجاعترین افراد را نیز، فراگرفت و يك لحظه سکوت حکمفرما شد.

کورفراک لبخند زان فشنگها را تقسیم کرد.

هر يك از افراد سی فشنگ دریافت کرد. بسیاری از آنان باروت داشتند و به ساختن فشنگهای دیگر با گلوله‌هایی که ذوب میکردند پرداختند. اما چلیک باروت، روی يك میز جداگانه نزدیک پنجره بود، و ذخیره بشمار میرفت.

صدای احضار افراد نظامی که در همه پاریس شنیده میشد قطع نشده بود. اما رفته رفته يك صورت عادی بخود گرفته بشکل صدای یکنواختی در آمده بود که شورشیان

هیچگونه توجه به آن نمی‌کردند. این صدا با موج زدن‌های شومش، گاه دور میشد و گاه نزدیک می‌آمد.  
تفنگها و قزاقینه‌ها را همه باهم، بی‌شتاب، باوقاری محتشمانه پر کردند.  
آنزولراس سدیدبان درخارج سنگرها، یکی را درکوچه شانوروری، یکی دیگر را در کوچه پره‌شور و سومین را سرپیچ کوچک پتیت ترواندری جای داد.  
سپس، سنگرها ساخته‌شده، پست‌ها معین، تفنگها پر شده، دیده‌بان‌ها در جای خود، تنها، در این کوچه‌های پرخطر که دیگر هیچکس در آنها عبور نمی‌کرد، محصور بین این خانه‌های ساکت و شبیه به مرده که هیچ حرکت انسانی در آنها احساس نمی‌شد، پیچیده شده در سایه‌های متزاید شفق که رفته‌رفته در خلال این ظلمت و این سکوت که پنداشتی چیزی در آن در کار پیش آمدن است در می‌گرفتند و نمیدانم چه حالت رفت‌انگیز و سهمگین در آنها وجود داشت، جدا مانده، دور افتاده، ملح، مصمم، آرام، آسوده خاطر، به انتظار نشستند.

## -۶-

## در انتظار

در این ساعات انتظار چه کردند؟  
باید این‌را بگوییم، زیرا که این تاریخ است.  
هنگامی که مردان فشنگ می‌ساختند و زنان زخم‌بند تهیه می‌کردند، هنگامی که یک روغن داغ‌کن بزرگ، مملو از قلع و سرب گذاخته برای قالب‌های گلوله‌ریزی، روی یک کوره‌پراز آتش و پراز حرارت دود می‌کرد، هنگامی که دیدبانان بر فراز سنگر، سلاح بردست، مترصد بودند، هنگامی که آنزولراس که تفریح برای او ممنوع بود دیدبانان را مراقبت می‌کرد، کونوفر، کورفراک، زان‌پرور، قوی، بوسوئه، ژولی، باه‌ورل و نیز چند تن دیگر، یکدیگر را باز یافتند، مانند آرامترین ایام مباحثه طلبگی‌شان، گردهم آمدند، و در یک گوشه می‌خانه که به یک زیرزمین محصور و محفوظ از گلوله تبدیل یافته بود، در دوقسمی سنگری که بالای‌برده بودند، درحالی که قزاقینه‌های مملو از باروت و پیر شده‌شان را به پشت صندلی‌شان تکیه داده بودند، این جوانان زیبا با همه نزدیکی‌شان به یک ساعت قاطع، سرگرم سرودن اشعار عاشقانه شدند.

چه اشعار؟ اینها،

بخاطر داری زندگانی شیرینمان‌را،  
هنگامی‌را که هر دو در بهار جوانی بودیم،  
و در دل، هیچ حسرت نداشتیم،  
چون آنکه خوش‌باشیم، چون آنکه عاشق باشیم؟



هنگامی که چون سن ترا بر سن خود میافزودم،  
 هر دو با هم بیش از چهل سال نداشتیم،  
 و در زندگانی فقیرانه و کوچکمان،  
 همه چیز، وزمستان نیز، برای ما بهار بود.

چه خوش روزگاری! مانوئل، مغرور و عاقل بود،  
 پاریس در جشن های مقدس غوطه میخورد،  
 فوا! صاعقه میافکند، و نیم تنه تو  
 سنجاقی داشت که من خود را با آن می آزردم.

همه کس در جمال تو سر میگرد. من مثل يك وکیل مدافع بی دلیل،  
 هنگامی که ترا برای ناهار خوردن به «پرادو» میبردم،  
 چنان خوشگل بودی که خیال می کردم،  
 سرخ گلهای بر می گردند و نگاهت میکنند.

حرفشان را میشنیدم که میگفتند: «چه خوشگل است!  
 چه بوی خوشی دارد، چه گیسوی پر پیچ و خمی!  
 زیر شل کوجکشی، پر و بالی نهفته است!  
 کلاه زیبایش بزحمت نمایان است.»

باتو قدم میزد، و بازوی نرم ترا میفشردم،  
 راهگنبران می پنداشتند که عشق دلفریب،  
 ماه شیرین آوریل و ماه زیبای مه را،  
 در وجود سعادت مند ما به عروسی واداشته است.

در بروی غیر بسته بودیم، پنهان و راضی می زیستیم،  
 غذایمان عشق بود، همان نازنین میوه ممنوع؛  
 دهان من هنوز چیزی نگفته بود،  
 که دل تو جوابش را می گفت.

سوربون يك جایگاه چوپانی بود،  
 که من در آن، شب تا سحر ترا می پرستیدم.

۱- «مانوئل» Manuël خطیب معروف فرانسوی (۱۸۲۸ - ۱۷۷۵)

۲- «فوا» Foy ژنرال بزرگ فرانسه (۱۸۲۵ - ۱۷۷۵)

این گونه است که يك جان عاشق،  
نقشهٔ «تاندرا»<sup>۱</sup> را بر کشور لاتن<sup>۲</sup> می‌جسباند.

ای میدان موبر! ای میدان دوفین!  
ای دلدار من، وقتی که تو در آن کلبهٔ باطراوت بهاری،  
جوراب‌هایت را بر ساق پای ظریف میکشیدی،  
من ماه درخشانی در قعر بالا خانه میدیدم.

من از افلاطون بسیار خوانده‌ام اما بخاطر ندارم.  
و نیز آثار «مالبران»<sup>۳</sup> و «لامنه»<sup>۴</sup> را.  
اما تو با گلی که گاه و بیگاه بمن میدادی  
الطاف آسمانی را بر من ظاهر می‌ساختی.

من ترا اطاعت میکردم، تونیز مطیع من بودی.  
ای بالاخانهٔ طلایی! بستن کمر بند تو، دیدن تو،  
رفتن و آمدنت از سینه‌دم با یک پیراهن نازک،  
و نگرستن پیشانی جوان پاکیزه‌ات در آیینۀ کهنه‌ات!

و کیست که بتواند از حافظه‌اش بیرون کند.  
یادگارهای آن روزگار صبحگاهی و آسمانی را،  
نوارها را، گلهارا، حریر و پرنیان‌ها،  
که عشق در میانشان با یک زبان خودمانی دل‌انگیز سخن می‌گوید!

گلستان ماکوزه‌یی با یک گل لاله بود.  
تو، جلو شیشهٔ پنجره را با یک یاچین می‌گرفتی،  
من پیالهٔ سفالین را برمیداشتم،  
و فنجان چینی ژاپونی را بتومیدادم.

۱- *Tendre* یک سرزمین خیالی و افسانه‌یی که مولود تصور رمان نویسی‌های  
قرن هفدهم فرانسه خصوصاً مادموازل دواسکودری بوده و این کشور خیالی یک نقشهٔ  
تصویری هم دارد که همه نقاط و اماکنش اسامی عاشقانه، و هوس‌انگیز دارند. این  
نقشهٔ عجیب و دل‌انگیز در جلد دوم کتاب کلهلی، اثر مادموازل دواسکودری  
آمده است.

۲- یکی از محلات پاریس که غالباً جایگاه دانشجویان است.

۳- «مالبران» Malebranche دانشمند فوق‌الطبیعهٔ فرانسوی (۱۶۳۸ -

۱۷۱۵) صاحب کتاب معروف «جستجوی حقیقت».

۴- لامنه Lamennais فیلسوف و حکیم الهی‌فرانسه (۱۸۵۴-۱۷۸۲)

و آن بدبختی‌های بزرگ که مارا می‌خندانند!  
 سوختن دست‌پوش تو و گم شدن شال‌گردنت!  
 و آن تصویر عزیز «شکسپیر» ملکوتی  
 که یک‌شب فروختی تا شام بخوریم!

من گدا بودم و تو صاحب کرم.  
 من دزدکی بازوان لطیف و مدور ترا میبوسیدم.  
 کتاب بزرگ دانته سفره ما بود.  
 و دوشاهی شاه بلوط را بشادی روی آن میخوردیم.

نخستین دُفمه که در کلبه مسرت آمیزم.  
 بوسه‌یی از لبان آتشین تو ربودم.  
 همینکه تو با زلف پیریشان و رنگ برافروخته رفتی،  
 من پریده‌رنگ بر جای ماندم و بخدا معتقد شدم!

خوشبختی‌های بیشمارمان را بیاد داری؟  
 و همه آن پارچه‌هایی‌را که میدل به‌پاره پلاس شدند؟  
 اوه، چقدر آه از دل‌های مالامال از ملال‌ها بیرون آمدند،  
 و در اعماق آسمان‌ها پراکنده شدند!

ساعت، مکان، این یادگارهای جوانی‌که بیاد می‌آمدند، چند ستاره که رفته‌رفته  
 در آسمان می‌درخشیدند، آرامش مخوف این‌کوچه‌های خلوت، نزدیکی حادثه‌ خارق  
 العاده‌یی‌که آماده میشد، لطفی تأثر انگیز می‌بخشید به این اشعار که ژان «پرور»،  
 آن شاعر شیرین‌بیان، در روشنایی شفق، آهسته زمزمه می‌کرد.

در آن هنگام، در سنگر کوچک، یک فانوس، و در سنگر بزرگ یکی از مشعل  
 های مومی افروختند که یک‌شنبه‌های آخر ایام کارناوال جیلو کالسکه‌های مملو از  
 ماسکداران در راه کورتیل دیده میشوند. پیش‌از این گفته‌ام که این مشعل هارا از  
 حومه سنت آفتوان آورده بودند.

مشعل در یک‌نوع قفس از سنگهای سنگفرش که برای محافظت از باد از چهار  
 طرف بسته شده بود، جا گرفته و چنان گذاشته شده بود که همه روشنائی بر پرچم  
 می‌تابید. کوچه و سنگر همچنان در تاریکی غوطه‌ور بودند و در آنها چیزی دیده نمیشد  
 مگر پرچم سرخ که بوضعی مخوف و مثل اینکه یک چراغ مخفی بسیار بزرگ نور  
 بر آن می‌افکند روشن شده بود.

این روشنائی بر سرخی پرچم نمیدانم چه ارغوانی موحتی افزوده بود.

## - ۷ -

## مرد نورسیده کوچۀ «بی‌ت»

شب کاملاً در رسیده بود، هیچ چیز نمی‌آمد. صدایی جز غرش‌های مبهم، و گاه‌گاه صدای شلیک تفنگ اما کم و خفته و دور دست شنیده نمی‌شد. این تأخیر که آنقدر دوام یافته بود نشان می‌داد که دولت از فرصت استفاده می‌کند و قوایش را جمع می‌آورد. این پنجاه مرد، در انتظار شصت هزار تن بودند.

آنزولراس احساس کرد که دستخوش آن نوع بیصبری شده است که جان‌های توانا را بر آستانه حوادث سهمگین فرا میگیرد. به جستجوی گاوروش رفت که در سالون پایینی میخانه در روشنایی بی‌فروغ دوشمندان که بدلیل پراکنده بودن باروت بر میزها و برای مراعات احتیاط روی بساط میخانه جای داشت به ساختن تفنگ پرداخته بود. این دوشمندان هیچ روشنایی به بیرون نمی‌انداختند به‌لاوه شورشیان مواظب بودند که چیزی در طبقات بالا روشن نکنند.

گاوروش در آن‌دم بسیار مستغرق بود، اما فقط فتنگهایش فکرش را مشغول نمیداشتند.

مردی که در کوچۀ «بی‌ت» وارد جمعیت شده بود تازه بدرون سالون آمده و پشت‌میزی که کمتر از همه در معرض روشنایی قرار داشت نشسته بود. تفنگی از تفنگ‌های عالی مهمات ارتش پاو رسیده بود که بین پاهای خود قرارش داده بود. گاوروش که تا این دم صدها چیز «تفریح آور» سرگرمش میکرد این مرد را هیچ ندیده بود.

هنگامی که وی وارد این سالون شد، گاوروش بی‌اراده با نگاه دنبالش کرد، تفنگش را در دل ستود، سپی، بسختی، همینکه مرد نشست لات ازجا برخاست. اگر کسانی این مرد را تا آن لحظه مراقبت میکردند، میدیدند که وی در سنگر و درسته شورشیان همه چیز را با دقت عجیبی ملاحظه میکند. اما از هنگامی که وارد سالون شده بود، مثل این بود که بخود پرداخته‌است. بنظر میرسید که بی‌ارامون خود ملتفت هیچ چیز نیست. لات باین شخص غوطه‌ور در تفکر نزدیک شد و همچون کسی که نزدیک خفته‌بی‌راه پرودگه بیم بیدارشدنش میرود، بانوک یا دور او گردیدن گرفت. همان وقت بر چهره کودکانه‌اش که یکبارہ بسیار بی‌حیا و بسیار جدی، بسیار سبک و بسیار متین، بسیار مسرور و بسیار محزون بود، همه اخم‌های پیران نقش‌بست که معنیش چنین است: - «عجب! ممکن نیست! - عوضی گرفته‌ام. خیال می‌کنم، راستی همونه؟ - نه، نیست! - اما چرا! - اما نه! - وغیره...» گاوروش روی پاشنه‌هایش بالا و پایین میشد، دو پنجه‌اش را در جیب‌هایش منقبض می‌کرد، مانند یک پرنده گردنش را حرکت میداد، آنچه زیرکی در لب زیرینش داشت با یک جمع کردن بی‌اندازه لب بمصرف میرساند. حیران، ایمان نیاورده، باور نکرده، متقاعد و خیره بود. حالت

یک رئیس خواجهکان حرمسرا را داشت که در بازار برده‌فروشان یک ربه‌النوع زیبایی را در میان زنان بیقدر کشف کرده باشد، و وضع مرد هنرمندی را داشت که یک اثر رفائیل را بین پرده‌های مهمل نقاشی شناخته باشد. هر چه داشت، چه هوش حیوانی که پو میکشد و چه قریحهٔ انسانی که جفت و جور میکند بکار افتاده بود. مسلم بود که حادثه‌یی به گاوروش روی آور شده است.

در سخت‌ترین مرحلهٔ این اشتغال حواس بود، که آنزولراس به‌وی نزدیک شد و گفت:

— تو کوچک هستی؛ کسی ترا نخواهد دید. از هنرگرها بیرون رو، از کنار خانه‌ها بگذر، قدری به خیابان‌ها و به کوچه‌ها سرکشی کن و بیای بمن بگو که چه خبر است؟

گاوروش قد راست کرد و گفت:

— پس کوچیکام بعضی وقتا بکار میان! این مایهٔ خوشوقتیه میرم، اما در انتظار رفتن، این نکته رو بدونین که بایس به کوچیکا اعتماد کنین و نسبت به بزرگا بی‌اعتماد باشین.

و هماندم سر بلند کرد، با صدایی آهسته و با نشان دادن مرد نوریسینهٔ کوچک «بیته» به آنزولراس گفت،

— اون بزرگه رو ببینین.

— خوب؟

— یه جاسوسه.

— یقین داری؟

— پونزده روز نشده که گوش منو گرفت و از روی گیلویی پل‌شاهی که واسه هواخوری به اونجا رفته بودم بلندم کرد.

آنزولراس بتندی از لات دور شد و چندکلمهٔ بسیار آهسته به یک کارگر شراب کش که آنجا بود گفت. کارگر از سالن بیرون رفت و بزودی با سه تن دیگر باز گشت. این چهار مرد که چهار باربر قوی‌هیکل و شانه‌پهن بودند بی آنکه کاری کنند که سبب جلب توجه شود پشت‌میزی که مرد نوریسینهٔ کوچک بیته آن‌را بر آن گذاشته بودند نشستن. آشکارا آماده بودند که خود را روی او اندازند.

آنوقت آنزولراس به آن مرد نزدیک شد و از وی پرسید:

— شما کیستید؟

مرد بمحض شنیدن این پرسش تند و ناگهانی، تکان سختی خورد، نگاهش را تا قمر چشم صداقت آمیز آنزولراس نفوذ داد چنانکه گفتی می‌خواهد فکر او را از آنجا بیرون کند. آنگاه لبخندی زد که در عالم لبخندی تحقیر آمیزتر، با حمیت‌تر و مصمم‌تر از آن دیده نشده است، باوقاری مغرورانه گفت،

— می‌بینم که مطلب از چه قرار است... بسیار خوب، بله!

— شما جاسوس هستید؟

— نمایندهٔ دولتتم؟

— اسم شما چیست؟

— ژاور .

آنژولراس اشاره‌یی به چهار مرد کرد. در یک چشم برهم زدن، ژاور پیش از آنکه فرصت سرگردانیدن داشته باشد، گرفته شد، بر زمین زده شد، گلوله پیچ شد و جیب‌هایش نیز تفتیش شد.

نزد او یک صفحهٔ مدور یافتند که بین دوشیشه چسبانده شده، بر یک رویش نشان رسمی فرانسه حک شده و این شرح زیر آن نوشته شده بود، «مراقبت و احتیاط» و بر روی دیگرش این شرح دیده میشد: «ژاور بازرس پنجاه و دو ساله»، باعزاء رئیس پلیس آن زمان «مسیو ژیکه»

بعلاوه ساعت و کیف پولی هم حاوی چندسکه طلا داشت. ساعت و کیف پول را برای خودش گذاشتند. پشت ساعت، درجیب جلیقه جستجو کردند و کاغذی در یک پاکت یافتند که آنژولراس هماندم آنرا گشود و این چند سطر را که بدست همان پلیس نگاشته شده بود بر آن خواند.

«ژاور بازرس همینکه مأموریت سیاسی را انجام داد بیدرتنگ باید بکاربرداند و با مراقبت خاص اطمینان حاصل کنند که آیا راست است که بعضی اشخاص بدکار در سراسر ساحل راست رودخانه سن نزدیک پلینا رفت و آمدهایی دارند.»

چون جستجو تمام شد، ژاور را برپا داشتند. بازوهایش را به پشتش با طناب گره زدند و در وسط سالون همکف میخانه به تیر مشهوری که در روزگار گذشته اسم خود را بهمیخانه داده بود بستندش.

گاوروش که در این صحنه از آغاز تا انجام حاضر بود و همراه با یک حرکت سکوت آمیز سر تصدیق میکرد به ژاور نزدیک شد و به وی گفت،  
— این دفعه موش او آمد و گربه رو گرفت.

اینها همه چنان بسرعت انجام یافت که تا پیرامون میخانه کسی متوجه شود بیایان رسیده بود. ژاور فریادی زده و کمترین صدا هم از گلوله بر نیاورده بود. کورفراک، بوسوئه، ژولی، کونیوفر و مردان پراکنده در دوسنگر چون دیدند که ژاور به تیر بسته شده است پیش دویدند.

ژاور پشت داده به تیر، و چنان فرا گرفته شده باطنایهای پیچا پیچ بود که نمی توانست کوچکترین حرکت به خود دهد، سرش را باصقوت تهور آمیز مردی که هرگز دروغ نگفته است بالا نگاه میداشت.

آنژولراس گفت: این، یک جاسوس شهربانی است.

وروبه ژاور کرد و گفت:

— شما دودقیقه پیش از سقوط سنگر تیر باران خواهید شد.

ژاور با آمرانه ترین لحنش گفت:

— چرا هم الان نه؟

— دربار و تمان صرفه جویی می کنیم.

— پس بایک ضربت کارد کل را تمام کنید.

آنژولراس گفت: ای جاسوس، ما قاضی هستیم، نه قاتل .

سپس گاوروش را صدا زد و گفت:

— تو هنوز اینجایی! بدو دنبال مأموریتت! آنچه را که بتو گفتم انجام ده!  
گاوروش گفت: الان میرم.  
و در لحظه حرکت پا پس کشید و گفت:  
— راستی تفنگک این آدمو بمن خواهین داد!  
و بعد برگشته اش افزود:  
— من موزیک چی رو بشما دادم، اما قره نیو میخوام.  
کودک لات سلام نظامی کرد و شاد و خندان از بریدگی کنار سنگر بزرگ  
بیرون رفت.

- ۸ -

## چند نقطه استفهام درباره مردی موسوم

### به «لو کابوک» که شاید «لو کابوک» نام نداشت

نقاشی رقت انگیزی که اینجا برعهده گرفته ایم کامل نخواهد شد و خواننده در نقش و نگار واقعی و صحتش، این دقایق عظیم زایش اجتماعی و بجه گذاری انقلابی را که در آن تشنج با تلاش درهم آمیخته اند نخواهد دید اگر ما در این طرح عالی، حادثه‌یی مملو از یک هراس حماسی و وحشیانه را که تقریباً بی فاصله پس از رفتن گاوروش وقوع یافت از قلم ببندازیم.

اینگونه جمعیتها چنانکه هرکس میدانند، مثل گلوله برف، هنگامی که غلطان غلطان پیش میروند بر ضخامت و عظمتشان افزوده میشود و توده‌یی از مردان پر جوش و خروش تشکیل می‌دهند. این مردان از یکدیگر نمی‌پرند که از کجا آمده‌اند. بین راه‌گذرانی که جمع آمده و گروه آنزولراس، کونیوفر، و کورفراک را ساخته بودند شخصی بود بایک نیم تنه باربری، با سرشانه‌های فرسوده، که در تکلم سرودست می‌جنباند و جیغ و داد می‌کرد و قیافه یکنوع دایم الخمر و حشی را داشت. این مرد که موسوم یا ملقب به «لو کابوک» و براستی نزد کسانی هم که مدعی شناختنش بودند بکلی ناشناس بود بی اندازه مست، یا مظاهر به مستی، با چند تن دیگر پشت میزی که به بیرون میخانه‌اش کشانده بودند نشسته بود. این لو کابوک، هم در آن حال که پیایی به حرفاناش داده می‌نوشاند بنظر میرسید که باوضی تفکر آمیز خانه بزرگ ته سنگر را که پنج طبقه بلندش بر همه کوجه مسلط بود و رودروی کوجه سن‌دنی قرار داشت ملاحظه می‌کند. ناگهان فریاد زد،

— رفقا، میدونین؟ باید از اون خونه شروع به شلیک کردن کنیم! وقتی که ما اونجا جلوینجره‌ها باشیم کدوم شیطونه که بتونه تو کوجه بیش بیاد!

یکی از میگسازان گفت: آره، اما دریاون خونه بسته‌است.

— در بزئیم ا

— درو بازخوان کرد.

— درو بشکنیم!

لوکابوک بطرف درخانه که کوبه‌یی بس درشت داشت دوید و درزد. دربارنشد.

ضربت دیگری زد، کسی جواب نداد. ضربت سوم. همان سکوت.

لوکابوک فریاد زد: کسی تو این‌خونه هست؟

هیچ حرکت احساس نشد.

آنکاه تفنگی برداشت و با ضربات قنداقه، دررا کوبیدن گرفت. این، یک در

کهنه رفت و آمد بود، طاقدار، کوتاه، کم پهنا، محکم، زنجیردار؛ از درون سفت و

سخت بسته شده بایک صفحه پولادین و با چفت و بست آهنین، و بطور کلی مانند یک در

مخفی‌زندان، ضربات قنداقه تفنگ خانه را متزلزل میکرد اما این دررا نمی‌لرزاند.

با اینهمه احتمال می‌توان داد که ساکنان خانه به‌تنگ آمدند، زیرا که سرانجام

دیده شد که دریچه کوچک چهار گوش در طبقه سوم روشن و باز شد، جلو این دریچه

یک شمع، و سردهان گسوده و وحشت زده پیرمردی باموهای خاکستری که دربان‌خانه

بود نمایان شد.

مردی که در میزد، دست برداشت.

دربان گفت، آقایون، چی می‌خواهین؟

لوکابوک گفت، درو باز کن.

— آقایون، نمیتونم باز کنم.

— فوراً باز کن!

— محاله، آقایون!

لوکابوک تفنگش را بر سر دست درآورد و پیرمرد را نشانه گرفت. اما چون او

پایین بود و پیرمرد بالا، و هوا هم بسیار تاریک بود، دربان ملتفت نشد.

— آره یانه؟ می‌خوای باز کنی؟

— نه، آقایون.

— باز می‌کنی نه؟

— می‌گم نه، آقایون خو...

دربان کلمه‌اش را تمام نکرد. تیر تفنگ رها شده بود؛ گلوله، از زیر چانه او

درون شده و پس از گذشتن از ورید حلقوم از پشت گردنش بیرون جسته بود. پیرمرد

بی آنکه ناله‌یی کند، یا آهی برکشد درهم شکست و فرونشست؛ شمع از دستش بر زمین

افتاد و خاموش شد و دیگر جز سرب‌بهرکتش که کنار دریچه جای گرفته بود و اندک دود

سفید رنگی که از آنجا سوی بام بالا میرفت چیزی دیده نشد.

لوکابوک قنداقه تفنگش را بر زمین رها کرد و گفت، آها!

هنوز این کلمه را کاملاً ادا نکرده بود که احساس کرد دستی بسنگینی چنگال

عقاب بر شانه‌اش گذاشته شده است و صدایی شنید که می‌گوید،

— بزانو.



قاتل خود را گرداند و جلو خود چهره سفید و سرد آنژولراس را دید. آنژولراس را يك پيشتاب بدست داشت .

بعضى شليك تيررس رسیده بود.

بادست چپش، يقه، بلوز، پيراهن كار و بند شلوار لوکابوك را سخت گرفته بود.

دراین حال تکرار کرد: بزانو.

و با يك حرکت شاهانه، این جوانك زود شكند بیست ساله، حمال چهارشانه قوی هيكل را مانند ساقه‌ی خم کرد و او را میان گل بزانو در آورد. لوکابوك كوشید تا مقاومتی کند اما مثل این بود که يك پنجه فوق بشری نگاهش داشته بود.

آنژولراس پریده رنگ، گردن برهنه، موها پریشان، با آن چهره ملیح زنانه، در آن دم نمیدانم چه اثر از «تمیس» کهن در خود داشت. منخرین باد کرده و چشمان فروشته اش به چهره یونانی تأثیر ناپذیرش آن حالت غضب و آن جلوه عصمت را میبخشید که از لحاظ دنیای قدیم متناسب با يك مظهر عدالت است.

همه سنگریان پیش رویده، سپس همگی دایره وار با اندکی فاصله صف کشیده بودند، زیرا احساس میکردند که يك کلمه گفتن نیز در قبال حادثه‌ی که درش فروقوع بود ممنوع است. لوکابوك، مغلوب، دیگر نکوشید تا دست و پایی کند، و با همه اعضایش می لرزید. آنژولراس او را رها کرد و ساعت خود را بیرون کشید.

در این حال به قاتل گفت: دل از دنیا بر کن ادعا کن یا فکر کن. یک دقیقه فرصت داری .

قاتل ناله کفان گفت، عفو کنید!

سپس سر پایین انداخت و چند کلمه استغفار، شکسته و نامفهوم بر زبان آورد. آنژولراس چشم از ساعت خود برنگرفت. صبر کرد تا یک دقیقه پایان یافت. سپس ساعت را در جیب جلیقه نهاد، چون این کار را انجام داد موی لوکابوك را که با زانوهایش بر زمین می پیچید و ناله میکرد بدست گرفت؛ لوله پيشتابش را بگوش او تکیه داد بسیاری از این مردان متهور که با اینهمه خاطر آسودگی وارد یکی از مخوفترین هنگامه‌ها شده بودند از این منظره سرب تافتند.

صدای انفجار گلوله شنیده شد، قاتل از پيشانی بر زمین خورد، آنژولراس قد راست کرد، و نگاه متقاعد و گیرایش را پیرامونش گردش داد.

سپس نمش قاتل را بانوك پا پيش راند و گفت،

— این را بیرون اندازید.

سه مرد، قاتل پینوارا که هنوز آخرین تشنجات غیر ارادی قطع حیات نکاش میدادند بلند کردند و از بالای سنگر کوچک در کوچه مونده تورش انداختند.

آنژولراس غوطه‌ور در تفکر شده بود. کسی نمیدانست که چه تاریکی مدهش اندک اندک بر صفوت خطیرش گسترده می شد. ناگهان صدا بلند کرد. همه ساکت شدند.

آنژولراس گفت، رفقا، هموطنان، آنچه این مرد کرد بی اندازه زشت بود و آنچه من کردم سهمناک است. او کسی را کشت؛ بهمین جهت من کشتمش. این کار بر من واجب بود زیرا که شورش نیز باید قاعده‌ی بی برای خود داشته باشد. اینجا آدم کشی

بیش از جاهای دیگر جنایت است. ما زیر نظر فرشته انقلاب کار می‌کنیم، ما روحانیان و کشیشان جمهوریتیم، ما قربانیان وظیفه‌بیم، پس نباید کسی بتواند جدال ما را بی‌آبرو کند. از اینرو من این مرد را، محاکمه و محکوم به مرگ کردم. البته درباره خود که ناگزیر از اجرای این عداوت بودم، اما این کار را بی‌اندازه منفور می‌شمارم نیز مانند قاضی عادل حکم کردم، و هم‌اکنون خواهید دید که خوشتن را بچه چیز محکوم کرده‌ام. کونپو فریادش بلند گفت، ما نیز دزد سرنوشت، تو سهیم خواهیم بود.

آنژولراس گفت، باشد اما می‌خواهم يك کلمه دیگر بگویم. من برای اعدام این مرد حکم ضرورت را پیروی کردم، اما ضرورت، يك دیو دنیای کهن است، ضرورت نام شمامت دارد؛ بهر حال ناموس ارتقاء این است که دیوان در قبال فرشتگان نابود شوند و شمامت تقدیر در قبال برادری ناپدید گردد. این لحظه برای تلفظ کلمه عشق لحظه بدی است. اما اهمیت ندارد، من تلفظش می‌کنم و تجلیلش می‌کنم. ای عشق، آینده بنمت تست. ای مرگ، من ترا بکار می‌گیرم، اما دشمنت می‌دارم. هموطنان، در آینده نه‌ظلمانی خواهد، نه ضربات صاعقه‌یی، نه جهل درنده‌یی، نه فحاص خون‌آلودی. چون دیگر شیطانی نخواهد بود، می‌کائیلی هم نخواهد بود. در آینده هیچکس هیچکس را نخواهد کشت، زمین درخشان خواهد شد، نسوع بشر دوست خواهد داشت. هموطنان، روزی خواهد رسید که همه چیز سازش، هم‌آهنگی، روشنایی، شادی و زندگی خواهد شد؛ این روز خواهد رسید. و ما به آن جهت می‌رویم بمیریم که آن روز بیاید.

آنژولراس ساکت شد. لبانش که چون لبان يك دختر باکره بود بسته شد. لحظه‌یی چند همانجا که خون ریخته بود مانند مرمری بی‌حرکت ایستاد. نگاه خیره‌اش باعث میشد که پیرامونش به آهستگی سخن گویند.

«زان‌پرور» و «کونپوفر» خموشانه دست یکدیگر را می‌فشردند و تکیه کرده بهم، و کنار سنگر، با ستایشی که اثری از شفقت داشت این جوانک سخت راکه هم جلاد بود و هم کشیش، و چون بلور، هم از نور ساخته شده بود و هم از سنگ، می‌نگریستند. این‌را نیز، هم‌اکنون بگوئیم که بعدها، پس از انجام یافتن عمل، وقتی که اجساد به محل تشخیص هویت حمل شدند و مورد بررسی قرار گرفتند در جیب لوکابوک يك کارت آزان پلیس یافته شد. مصنف این کتاب بسال ۱۸۴۸ گزارش خاصی را که در این باره بسال ۱۸۳۲ به رئیس پلیس داده شده بود در دست داشت.

باین قسمت اضافه می‌کنیم که اگر يك روایت عجیب اما شاید موفق پلیس را باور کنیم «لوکابوک» همان گلاکوزوس بود. حقیقت آنست که پس از مرگ لوکابوک دیگر از گلاکوزوس ذکری بمیان نیامد. گلاکوزوس کوچکترین اثر از قعدانش برجای نگذاشته بود. می‌توان گفت که بامجهول در آمیخته بود. دوران حیاتش در تاریکی گذشته بود؛ پایانش نیز به ظلمت پیوست.

گروه شورشی، هنوز در فشار اضطراب این محاکمه رقت انگیز که بسا این سرعت صورت گرفت و باین زودی بیابان رسید باقی بود که ناگهان کورفراک جوانکی را که صبح در خانه‌اش سراغ ماریوس را گرفته بود مشاهده کرد.

این پس بچه‌که وضعی تهور آمیز و لاقید داشت، هنگام شب آمده و به شورشیان ملحق شده بود.

# کتاب سیزدهم

## ماریوس وارد تاریکی می شود

-۱-

### از کوچه پلومه تا گوی سمن دنی

صدایی که از خلال روشنایی بیفروغ شفق، ماریوس را به کوچه شانزوری خوانده بود، در وجود او اثر صدای تقدیر را بخشیده بود. او میخواست بمیرد، فرصت پیش می آمد؛ درگور را می کوفت، دستی در تاریکی کلید آنرا بطرفش پیش می آورد. این حرفه های شوم که در ظلمات جلو نومیدی دهان می گشایند رغبت انگیزند.

ماریوس بمحض شنیدن این صدا میله بی را که چه بسیار دفعات بدرون باغ راهش داده بود کنار زد، از باغ بیرون آمد و گفت: برویم!

دیوانه از رنج، درحالی که دیگر چیزی ثابت و محکم در مغزش احساس نمی کرد، درحالی که نمی توانست پس از این دو ماه سپری شده درمستی های جوانی و عشق، هیچ سرنوشت دیگر را ببیند، فرومانده یکباره از فشار همه رؤیاهای نومیدی، دیگر در همه وجودش جز یک رغبت برجای نمانده بود. میخواست زندگی هر چه زودتر بی پایان رسد.

شتابان راه افتاد. قطعاً احساس می کرد که بعد کفایت مسلح است، زیرا که پیشتاب های زاور را با خود داشت.

جوانکی که خیال کرده بود دیده است، در کوچه ها از نظرش ناپدید شده بود. ماریوس که از راه بولوار، از کوچه پلومه خارج شده بود، از «اسیلاناد» و ازیل «انوالید»، از شانزه لیزه و از میدان لوی پانزدهم عبور کرد، و وارد کوچه «ریولی» شد. در این کوچه مغازه ها باز بود. زیر طاقها چراغ گاز می سوخت، زنان در دکان ها خرید میکردند، جمعی در کافه «لته» بستنی می خوردند، در شیرینی پزی انگلیسی عده ای نان قندی تناول می کردند. فقط چندگاری پستی بسرعت از هتل پرنس وهتل موریس حرکت میکردند.

ماریوس از گند «دلورم» وارد کوچه «سنت اونوره» شد. دکانهای آنجا بسته بود، کسبه جلو درهای نیمباز دکانشان با یکدیگر صحبت میداشتند، راهگندان می رفتند و می آمدند، فانوس های نورافکن روشن بودند، در خانه ها از طبقه اول به بالا همه

پنجره‌ها مثل همیشه میدرخشیدند. در میدان پاله روایال دسته‌یی از سواره نظام دیده میشد. ماریوس در کوچۀ سنت اونوره به پیش رفتن پرداخت. هر چه از میدان پاله روایال دور تر می‌شد پنجره‌های روشن کمتر می‌دید؛ دکانه‌ها یکملى بسته بودند، هیچکس بر آستانه‌ها صحبت نمی‌کرد، رفته‌رفته کوچه تاریکتر و هم در آن حال جمعیت بیشتر میشد. زیرا که حالا دیگر راه‌گذران عبارت از يك ازدحام بودند. دیده‌نمی‌شد که هیچکس در این ازدحام سخنی گوید، وبا اینهمه ظنن نامشخص و عمیقی از آن میان بگوش میرسید.

نزدیک آب‌نمای کوچۀ «آربرسک» «جمعیت‌هایی» بود. این جمعیت‌ها يك نوع دسته‌های بیحرکت و خشن بودند که بین آینه‌نگان و روندگان مثل سنگی که میان جریان آبی باشد بیحرکت قرار داشتند.

در مدخل کوچۀ «پروور» دیگر ازدحام راه نمیرفت. این مثل توده‌یی بود، با استقامت، جمیم، محکم، غلیظ، تقریباً نفوذ ناپذیر، از افرادی فشرده که بسیار آهسته باهم صحبت میداشتند. دیگر آنجا لباس سیاه و کلاه گرد وجود نداشت. هر چه دیده میشد نیمتنه، پیراهن کار، اقسام کاسکت‌ها، سرهای رنگارنگ، با موهای کداست ایستاده و غیر آنلوده بود. این جمعیت آنبوه‌بطور مبهمی در تاریکی شبانه موج‌میزد. نجوای افرادی صدای ارتعاش مخوفی داشت. با آنکه هیچکس راه نمیرفت صدای پای میان گل ولای کوچه شنیده میشد. عقب این ضخامت جمعیت در کوچۀ «رول»، در کوچۀ «پروور» و در طول کوچۀ «سنت اونوره» کوچکترین شیشه پنجره‌یی دیده نمی‌شد که شمعى پشتش روشن باشد. رشته‌های تگ افتاده‌هایی از چراغ‌های لنت‌رداین کوچه‌ها امتداد مییافت که روشنایشان هر چه دورتر میرفت کمتر می‌شد. لنت‌های آن زمان شباهت به ستاره‌های سرخ‌رنگی داشتند که به‌رسمان‌هایی آویخته شده باشند و سایه‌هایی بر زمین می‌افکندند که شباهت به عنکبوت‌های بزرگ داشتند. این کوچه‌ها خلوت نبودند. میان آنها تفنگ‌های چاقمه بسته و سرنیزه‌های جنینده، و نظامیان اردو زده دیده میشدند. هیچ فرد کنج‌کاو جرأت نداشت از این حد تجاوز کند. جریان در آنجا قطع می‌شد از اینجا جمعیت پیاپیان میرسید و نیروی دولتی نمایان میشد. ماریوس با اراده‌ی مردی که دیگر امیدی ندارد، میخواست بگذرد. احضارش کرده بودند، بایست برود. وسیله‌ی گشتن از میان ازدحام و عبور از میان اردوگاه نظامیان را بدست آورد، خود را از نظر شبگردان پنهان داشت، از قراولان احتراز جست، دوری زد، به کوچۀ «به‌تیزی» رسید، و سوی بازارها رفت. درنیش کوچۀ «بورودونه» دیگر چراغی نبود.

پس از گذشتن از منطقه جمعیت، از جایگاه نظامیان نیز گذشت خود را میان چیزی ترس‌آور احساس میکرد. به‌جایی رسیده بود که نیک راه‌گذر در آن وجود داشت، نیک سر باز، نیک روشنایی، هیچکس نبود. تنهایی بود، سکوت بود تاریکی؛ و نمیدانم چه سرمای که آدمی را در چنگ می‌گرفت. - دخول در يك کوچه بمنزله دخول در يك غار بود.

باز هم پیش رفت.

قلمی چند برداشت. کسی دوان دوان از کنارش گذشت. آیا این يك مرد بود؟

يك زن بود؛ چندتن بودند؛ نمیتوانست در این باره چیزی بگوید. هرچه بود گذشته و ناپدید شده بود.

همچنانکه دور میزد و پیش میرفت به کوچه‌یی رسید که پیش خود كوچهٔ «پوتری» انگاشت؛ تقریباً وسط این كوچه به مانعی برخورد. دو دست پیش برد. این، يك گاری سرنگون شده بود؛ پایش گودالهای مملو از آب، چند دست‌انداز، پاره سنگهایی پراکنده و توده شده تشخیص داد. آنجا سنگری بوده که طرح شده و رها شده بوده است. از سنگهای سنگفرش بالا رفت و خود را در سمت دیگر سدید. کلمات نزدیک میله‌های سنگی راه میرفت و دیوارخانه‌ها را برای راهنمایی خود بکار میبرد. قندی دورتر از سنگر بنظرش رسید که جلوروش چیز سفیدی می‌بیند. نزدیک شد، این شکلی بخود گرفت؛ دو اسب سفید بودند؛ اسبان او منیبوس بودند که صبح آنروز بدست بوسوه باز شده، صبح تا شام سرگردان بهدایت تصادف از کوچه‌یی به کوچهٔ دیگر رفته و سرانجام با آن شکیبایی سرشار از خستگی جانوران که اطلاعاتشان از اعمال آدمیان بیش از آگاهی آدمیان از افعال پروردگار عالمیان نیست آنجا ایستاده بودند.

ماربوس از اسبها نیز گذشت. چون به کوچه‌یی نزدیک شد که بنظرش كوچهٔ «کنتراسوسیا» بود يك تیر تفنگ که معلوم نبود از کجا آمده بود و بی هدف در تاریکی پیش میرفت، نزدیک باو صفر زد و بالای سرش يك لکن ریش تراشی مسی را که جلو دکان يك سلمانی آویخته بود سوراخ کرد. بسال ۱۸۴۶ هنوز در كوچهٔ «کنتراسوسیا» کنار ستونهای بازار، این لکن ریش تراشی سوراخ شده، دیده میشد. این تیر تفنگ باز هم اثری از حیات بود. از آن پس دیگر به چیزی برخورد. همه این خط‌سیر، شبیه به فرود آمدن از پله‌های سیاه بود.

ماربوس باز هم پیش رفت.

-۲-

## پاریس از جولانگاه بوم

اگر موجودی در آن لحظه با پروبال يك «شیکور» یا يك بوم بر فراز پاریس پرواز میکرد منظرهٔ غم‌انگیزی زیر چشمانش میداشت.

همه این کوی کهنهٔ بازار که مانند شهری میان شهر است و کوچه‌های «سن دنی» و «سن مارتن» را فرا گرفته است و محل تقاطع هزاران كوچهٔ باریک است و شورشیان، سنگرهای جنگی و جایگاه اسلحه‌شان در آن قرارداد بودند، در نظر آن موجود پرواز کننده، مانند سوراخ تاریک بی اندازه بزرگی مجسم میشد که در وسط شهر کند شده باشد. آنجا نگاه آدمی در لجه‌یی فرو میرفت. در سایهٔ فانوسهای شکسته و پنجره‌های بسته آنجا هر نوع روشنایی، هر نوع حیات، هر گونه صدا و از هر قبیل حرکت منقطع شده بود. پلیس ناپیدای طفیان همه جا مراقبت میکرد و نظم را، یعنی سیاهی

را، محفوظ میداشت. ناپدید کردن عده‌یی اندک در ظلمتی بیکران، چند برابر کردن هر يك مرد جنگی با همه طرق امکان که در تاریکی وجود دارد، رزم آرای بی ضروری شورش است. همینکه روز پایان رسیده بود هر پنجره که شمعش روشن بود يك گلوله دریافت کرده بود. روشنائی خاموش شده و گاه ساکن خانه نیز کشته شده بود از این رو هیچ چیز حرکت نمی‌کرد. در خانه‌ها چیزی جز وحشت، و مصیبت و بهت نبود، در کوچ‌ها يك نوع هراس مقدس حکم فرما بود. آنجا ردیف‌های طولانی پنجره‌ها و طبقه‌ها، کنگره‌های بخاریها و شيروانیها، و آن تابشهای مبهم که روی سنگفرشهای گل‌آلود و خیس از آب می‌درخشند نیز دیده نمی‌شد.

چشمی که میتوانست از بالای شهر در این تودهٔ ظلمت بنگرد شاید اینجا و آنجا، فاصله بفاصله، روشنائی‌های ناآشکاری که خطوط درهم شکسته و عجیبی را برجسته جلوه می‌دادند، برش‌های ساختمانهای بدشکل و ناهموار، چیزهایی شبیه به روشنائیهایی که در خرابه‌ها در رفت و آمد باشند مشاهده میکرد. در آن نقاط بود که سنگرها برپا شده بودند. باقی، دریاچه‌یی بود انباشته از ظلمتی مه‌آلود، سنگین و شوم که بر فراز آن سوادهای بی‌حرکت و مخوف، برج «سن‌زاک» و کلیسای «سن‌مری» و دریا سه‌تای دیگر از ساختمانهای عظیم که آدمی بشکل غولهای بزرگ می‌سازدشان و ظلمت شب بصورت اشباحشان می‌آراید راست ایستاده بودند.

بیرامون این لایبرنت خلوت و اضطراب آور، در کویهایی که رفت و آمدیاریسی در آنها قطع نشده بود و بندرت چندغافوس نورافکنی در آنها می‌درخشید، مردمترصد هوایی میتوانست تلاؤ فلزی شمشیرها و سرنیزه‌ها، و حرکت بی صدای توپخانه و ازدحام گردانهای ساکت را که دقیقه‌به‌دقیقه بزرگتر می‌شدند مشاهده کند. این، بمنزلهٔ کمر بند مخوفی بود که محادم فشرده‌تر می‌شد و شورش را بسختی در میان میگرفت. جایگاه نظامیان به چیزی جز يك غار وحشت‌آور شباهت نداشت. همه چیز در آن خفته یا بی‌حرکت بنظر میرسید، و چنانکه هم‌اکنون دیدیم هر کوجه که آدمی می‌توانست قدم در آن گذارد چیزی جز تاریکی نشان نمیداد.

تاریکی هولناکی بود مملو از دامها، مملو از برخوردیهای مجهول و عنیف که نفوذ در آن ترس‌آور و توقف در آن وحشت‌انگیز بود، که در آن کسانی که بدون می آمدند جلو کسانی که در انتظارشان بودند می‌لرزیدند و کسانی که منتظر بودند مقابل کسانی که باید بیایند تکان می‌خوردند. مردان جنگی ناپیدا یی، در هر گوشهٔ کوچی پنهان بودند، تله‌های گور بودند که غلظت تاریکی پنهان‌شان می‌ساخت. کار تمام بود. از آن پس دیگر امید دیدن هیچ روشنائی نمی‌رفت مگر برق تفنگها و هیچ ملاقات متصور نبود جز ظهور شدید و سریع مرگ. کجا؟ چگونه؟ چه وقت؟ کسی نمی‌دانست، اما مسلم و احتراز ناپذیر بود. آنجا، در آن نقطه که برای مبارزه نشانه شده بود نیروی دولتی و شورشیان، گارد ملی و جمعیت‌های عمومی، بورژوازی و طغیان، عنقریب‌گورانه، بهم برمی‌خوردند. برای همه شان ضرورت از يك قبیل

۱- لایبرنت، عمارتی که درونش از بس بیجا بیج است شخصی که وارد آن شود نمی‌تواند مخرج آنرا پیدا کند.

بود. بیرون آمدن از آنجا ، کشته شده یا پیروز ، یگانه فرجامی بود که از آن پس امکان می‌داشت . موقع چنان خارق‌العاده و ظلمت چنان قاهر بود که بی‌همت‌ترین افراد احساس می‌کردند که تصمیم گرفته‌اند ، و بی‌یادترین افراد در می‌یافتند که دچار وحشت شده‌اند .

از این گذشته ، از هر دو سو ، غلیان‌خشم ؛ کینه توزی ، عن‌براسخ ، بیک اندازه بود برای یکدسته پیش رفتن بمنزلهٔ مردن بود و هیچکس بفکر گریختن نمی‌افتاد . لازم بود که روز بعد کاربایان رسد ، پیروزی نصیب این طرف یا آن طرف شود ، شورش یک انقلاب گردد ، با یک‌غائلهٔ نکبت بار . دولت نیز اینرا مانند احزاب در می‌یافت ؛ کوچکترین بورژوا نیز این نکته را می‌دانست . از اینجا بود اندیشهٔ محنتی که با سایهٔ نفوذ ناپذیر این کوی که در آن همه چیز بمرحلهٔ تصمیم‌رسیده بود مخلوط می‌شد ؛ از اینجا بود افزایش آشفته‌گی پیرامون این سکوت که بزودی مصیبتی از آن بیرون می‌آمد . آنجا جز یک صدا شنیده نمی‌شد ، صدایی دلخراش مانند یک نالهٔ احتضار ، و تهدید آمیز مانند یک نفرین ، بانگ شوم ناقوس « سن - مری » . هیچ چیز مانند غریو این زنگ سرگشته و نومید که در ظلمات جزع می‌کرد منجمدکننده نبود .

چنانکه غالباً اتفاق می‌افتد ، مثل این بود که طبیعت روی موافقت با آنچه آدمیان می‌خواستند بکنند نشان می‌داد . هیچ چیز هم آهنگی شوم این مجموعه را برهم نمی‌زد . ستارگان ناپدید شده بودند ؛ ابرهای سنگین همه افق را با چین‌های حزن انگیزشان پوشانده بودند . آسمان سیاهی برس این کوجه‌های مرده فرود آمده بود که گفتمی کفن پهناوری است که بر این گور پهناور گسترده شده است .

هنگامی که یک نبرد ، بازهم نبرد سیاسی ، در همین مکان که تا آن‌گاه حوادث انقلابی بسیار دیده بود آماده میشد ، هنگامی که طبقهٔ جوانان جمعیت‌های سری ، مدارس بنام اصول و طبقهٔ متوسط بنا مصالح ، برای فروکوفتن با یکدیگر ، تنگ‌گرفتن یکدیگر ، و بر خاک افکندن یکدیگر نزدیک میشدند ، هنگامی که همه کسی شتاب میکرد و ساعت آخرین و لحظهٔ جازم بحران را می‌طلبید ، دور از این کوی شوم و خارج از آن ، در عمیق‌ترین حفره‌های پایان ناپذیر این کهن پاریس بینوا که زیر تابش پاریس خوشبخت و ممتول پنهان شده است شنیده می‌شد که صدای تیرهٔ تودهٔ ملت پنهان می‌نبرد .

صدای موحش و مقدسی که از فرس حیوان و کلام خدا ترکیب می‌یابد ، ناتوانان را بوحشت می‌اندازد ، عاقلان را آگاه میکند ، در یک آن ، هم از پایین بگوش میرسد چون نعرهٔ شیر ، وهم از بالا ، چون غرش رعد .

## -۳-

## پایان راه

ماریوس به بازارها رسیده بود.

آنجا همه چیز ، بازهم آرامتر ، تاریکتر ، ساکن تر بود تا درکوچه های مجاور . مثل این بود که آرامش بیخ بسته گورستان ، از زیر زمین بیرون آمده و زیر آسمان پراکنده شده است .

با اینهمه يك سرخی در قعر سیاه این راه ، بر فراز بامخانه هایی که کوچه «شانوروری» را از طرف سنت «اوستاش» مسدود می ساختند ، بنظر می رسید . این ، تابش مشعلی بود که در سنگر «کورنت» می سوخت .

ماریوس بهدایت این روشنایی سرخ پیش میرفت . این روشنایی او را به «مارشه اوپواره» رسانده بود و او از آنجا دهانه ظلمانی کوچه «پره شور» را میدید . وارد کوچه شد . دیدبان شورشیان که سمت دیگر کوچه در کمین بود او را ندید . خود را کاملاً نزدیک به چیزی که به جستجویش آمده بود احساس می کرد و فوگ پا راه میرفت . این گونه ، بسرپیچ آنراه باریک کوچه مونده تور رسید که سابقاً گفتیم یگانه وسیله ارتباط با خارج بود و آنزولراس آنرا باز گذارده بود . در کنج آخرین خانه سمت چپش ، سر پیش برد و از میان راه باریک کوچه مونده تور ، نگرستن گرفت .

کمی دورتر از زاویه سیاه کوچه شانوروری که پوشش عظیمی از ظلمت انداخته و خود در آن مدفون شده بود ، ماریوس چند پرتو روشنایی بر سنگفرشها ، مقداری از میخانه ، و عقب آن ، يك فانوس کوچک که در يك نوع دیوار بنشکل چشمک میزد ، و مردانی را که جنباتمه نشسته و تفنگ بر زانوهایشان گذارده بودند دید . اینها تقریباً بیست متر با اوفاصله داشتند این درون سنگر بود .

خانه هایی که از طرف راست ، کنار کوچه قرار داشتند باقی میخانه و سنگر بزرگ و پرچم را از نظرش پنهان میداشتند .

ماریوس برای ورود به سنگر کاری جز يك قدم پیش رفتن نداشت .

آنوقت ، جوانک بدبخت ، روی يك میله سنگی نشست ، بازوان بر سینه خم کرد و خیالش را به پندرش معطوف داشت .

به تخیل درباره آن «کلنل پونمرسی» شجاع پرداخت ، که سربازی بود چنان سر بلند که در زمان جمهوریت مرز فرانسه را حفظ کرده و در زمان امپراتوری به مرز آسیا رسیده بود ، که زن ، اسکندریه ، میلان ، تورن ، مادرید ، وین ، درسد ، برلن ، مسکو را دیده بود ، که در همه میدانهای پیروزی اروپا قطراتی از همان خون را که او یعنی ماریوس در عروقت داشت بر جای گذاشته بود ، که پیش از سن کهولت مویش را در انقباض و در فرمانروایی سفید کرده بود ، که همیشه با کمر شمشیر بسته ، با سردوشیهای افتاده ، بر سینه نوار سه رنگ سیاه شده از بارون ، با پیشانی چین خورده



از فشار کلاهخود، در آلاچیق‌ها، در اردوها، در لشکرگاههای موقت، در بیمارستان‌های سیار زیسته، و سرانجام پس از بیست سال، از جنگهای بزرگ بازگشته بود، باگونه نشان داراز زخم، باچهره لبخندی ساده، آرام، شایان ستایش، پاکیزه‌مانند یک بچه، باانجام دادن همه کارهای فرانسه و هیچ کار برضد آن.

باخودگفت، که: نوبت او نیز دررسیده است، که ساعت او نیز عاقبت زنگ زده است، که پس از پندش او نیز میرود تا دلاور، بیباک، و سرسخت باشد، جلو گلوله بندود، سینه سپر ضربات سرنیزه کند، خونس را به ریختن دهد. دشمن را بجوید، مرگ را بجوید؛ که او نیز اکنون بهم خود بهجنگ میرود و قدم در میدان نبرد میکند، اما این میدان نبرد که هم اکنون قدم در آن خواهدگذاشت، کوجه است و این جنگ که میرود تا دردهد جنگ داخلی است.

مشاهده کرد که جنگ داخلی مانند مناکی جلوش دهان گشوده است و او خود میرود تا در آن فرو افتد.

آنوقت بلرزه درآمد.

آن شمشیر پندش را بیاد آورد که پدر بزرگش به یک خرده فروشی فروخته وار بخاطر آن به آنهمه تأسف دردناک دچار شده بود. با خود گفت که، آن شمشیر شجاعانه و طاهر، چه خوب کرد که از وی گریخت و خشم آگین، در تاریکیها ناپدیدشد؛ که اگر آنگونه گریخت از آنرو بود که هشیار بود و آینه را پیش بینی میکرد؛ از آنرو بود که از پیش، عصیان را، جنگ درجوبارها را، جنگ سنگفرشها را، گلوله باران از بادگیرهای سردابها را، ضربت زدن و ضربت خوردن از پشت سر را، احساس کرده بود؛ از آنرو بود که چون از «مارنگو» و از «فریدلند» آمده بود نمی خواست به کوچه «شانوروی» آید؛ از آنرو بود که پس از آن خدمات که با پدر انجام داده بود نمی خواست چنین کاری بنست پسرا انجام دهد؛ باخود گفت که اگر آن شمشیر آنجانب بود، اگر وی آن را بر بالین مرگ پندش یافته و جرأت کرده بود برداردش و باین جنگ شبانه بین فرانسویان در سربیک چهارراه آوردش قطعاً آن شمشیر دستانش را می سوزاند و جلورویش مانند شمشیر فرشته مشتعل می گردید؛ باخود گفت، مایه خوشبختیش است که آن شمشیر اینجا نیست و ناپدید شده است، که چه خوب شد که چنین شده، که این بسیار درست بود، که پدر بزرگش نگهبان واقعی افتخارات پندش بوده است و بسیار شایسته تر است که شمشیر کلنل، با فریاد حراج گران به دستفروش فروخته شده باشد، میان آهن پاره ها افکنده شده باشد تا اینکه امروز خون از تهیگاه وطن ریزد.

آنگاه بتلخی بهگریستن پرداخت.

این موحش بود. اما چه باید کرد؟ بی کوزت زندگی کند؛ نمی توانست اکنون که کوزت رفته است لازم است که او بمیرد. مگر به کوزت قول شرف نداده بود که خواهد مرد؛ کوزت با دانستن این مطلب رفته بود؛ پس خوشی می آمد که ماریوس بمیرد. بعلاوه کوزت در صورتی که اینگونه رفته بود، بی آنکه اورا آگاه کند، بی آنکه

یک کلمه بگوید، بی آنکه ناهمی دهد و حال آنکه آدرش را هم میدانست، مسلم بود که دیگر دوستی نمیدارد، پس دیگر زنده ماندن برای چه خوب است و چرا زنده بماند! بعلاوه چطور؟ تا اینجا آمده باشد و باز گردد! به خطر نزدیک شده باشد و بگریزد! باید و درون سنگ را بگریزد! لرزان لرزان بگریزد و در آن حال بگوید: واقعا همین قدر برای من بس است، دیدم، همین کفایت میکند، جنگ داخلی است، من میروم! دوستانش را رها کند در صورتی که منتظرش بودند! و شاید احتیاج هم باو داشتند! و خود یک شسته در مقابل ارتش بودند! یکبار و یکجا به همه چیز، به عشق، به دوستی و به قول پشت پا زند، به ترسوگریش نام، وطن پرستی دهد؟ قطعاً این کار برایش ممنوع بود، و اگر شبح پدرش آنجا در تاریکی ایستاده بود، و میدیدش که پا پس می کشد و قصد بازگشتن دارد قطعاً با بهنۀ شمشیر خود برگردش تازیانه میرزد و فریاد کزان باو می گفت،

— پیش برو دیگر، بی غیرت!

در حالی که دستخوش رفت و آمد این افسران بود سرپایین میانداخت . ناگهان سر برداشت. یکنوع تصحیح درخشان در ذهنش راه یافته بود. یکنوع توسعه فکر هست که مخصوص مجاورت قبر است؛ نزدیک به مردن بودن حقایق را بر آدمی مکشوف میسازد. منظره عملی که شاید خود را آماده برای ورود در آن میدید با وضعی نه فقط شایان ترحم بلکه عالی در نظرش جلوه گر شد. جنگ کورچه، ناگهان کسی نمیداند بوسیله چه عمل درونی روح، پیش چشم فکرش دگرگون شد. همه نقطه های استفهام تخیل، ازدحام کنان، یکباره سویش باز آمدند بی آنکه باعث اغتشاش خاطرش شوند. وی هیچیک از این پرسشها را بی جواب نگذاشت.

ببینیم، چرا پدرش از او متنفر خواهد شد؟ آیا در این مورد حالاتی وجود ندارد که بتواند شورش را به شرافت یک وظیفه برساند؟ در این رزم که در شرف شروع است چه چیز هست که باعث تخفیف پسر کلنل یون مرسی میشود؟ این نه «مون میرای» است و نه «شانپوبر»، چیز دیگری است، اینجا موضوع یک سر زمین متبرک در میان نیست، پای یک فکر مقدس در میان است، وطن، شکوه می کند، باشد، در عوض، انسانیت کف میزند، و آنکهی آیا حقیقه؟ راست است که وطن شکوه می کند؟ فرانسه خونین می شود، اما آزادی لبخند میزند، و در قبال لبخند آزادی، فرانسه جراححتش را از یاد میبرد. از این گذشته، اگر با نظر بلندتری به امور بنگریم، چه جای آنست که از جنگ داخلی سخن گفته شود؟

جنگ داخلی، مقصود از این گفته چیست؟ آیا جنگ خارجی هم در عالم وجود دارد؟ مگر همه جنگهایی که بین آلمانیان در میگیرند جنگ بین برادران نیستند؟ توصیف جنگ فقط بواسطه غایت آن است. در عالم نه جنگ خارجی هست و نه

۱ - Montmirail مون میرای - محلی است در فرانسه که ناپلئون کبیر روسها و آلمانها را در ۱۱ و ۱۲ فوریه ۱۸۱۴ در آن شکست داد.

۲ - «شانپوبر» Champobert محلی است نزدیک بمحل فوق که ناپلئون روز دهم فوریه ۱۸۱۴ باروسها و آلمانها در آن جنگید.

جنگ داخلی؛ چیزی نیست جز جنگ نادرست و جنگ درست. تا به آن روز که یکرنگی کامل بشری حاصل آید، جنگ، یادست‌کم جنگی که تلاش «آینده» است که شتابان می‌آید برضد «گذشته» که دیر می‌رود، ممکن است ضروری باشد. اینگونه جنگ چه جای ملامت دارد؟ جنگ، مایهٔ سرافکندگی نمی‌شود، شمشیر مبدل به دشنه نمی‌گردد مگر وقتی که، حق را، ترقی را، دلیل را، تمدن را، حقیقت را بکشد؛ در آن صورت جنگ داخلی یا جنگ خارجی هر دو ظالمانه‌اند؛ جنایت نامیده می‌شوند. خارج از این چیز مقدس یعنی عدالت، بچه‌حق یک شکل از جنگ، یک شکل دیگرش را مورد تحقیر قرار تواند داد؛ بچه‌حق شمشیر و اشکتون نیزهٔ کامی‌دمولن<sup>۱</sup> را منکر می‌شود؛ لئونیداس مقابل خارجی<sup>۲</sup> و «تیمولئون»<sup>۳</sup> برضد ستمگر کدام یک بزرگترند؛ یکی مدافع است دیگری را ننده. آیا هر دست به اسلحه بردن را که درون یک شهر صورت گیرد بی‌توجه به نیت آن زشت باید شمرد؛ پس نام پروتوس<sup>۴</sup>، مارسل<sup>۵</sup>، آرنوردوبلانکن‌هایم<sup>۶</sup> و «کولینی»<sup>۷</sup> را به‌سوازی ثبت کنید. جنگ در خارستانها؛ پس جنگ در کوچه‌ها چرانیانند؛ این از همان قبیل جنگی است که آنبیوریکس<sup>۸</sup>، یا آرت ولد<sup>۹</sup>، یا ماریکس<sup>۱۰</sup>، یا پلازا<sup>۱۱</sup> انجام دادند. ولی آنبیوریکس با روم می‌جنگید، «آرت ولد» با فرانسه، ماریکس با اسپانی، پلازا با «مرها»<sup>۱۲</sup> یعنی همه با بیگانگان می‌جنگیدند. آری، سلطنت استبدادی است که

۱ - یکی از پیشوایان انقلاب کبیر فرانسه که دادستان کل انقلاب شد.

۲ - اشاره به جنگ لئونیداس پادشاه اسپارت با ایرانیان در تنگهٔ ترموپیل.  
 ۳ - Timoléon ژنرال معروف کونتی رهانندهٔ سیراکوز. قانون‌شناسی و آزادیخواهی او چندان بود که برادرش را بجرم همراهی با استبداد بدست دو تن از دوستانش کشت.

۴ - Brutus - لوسیوس ژونیوس پروتوس عامل بزرگ انقلابی که در روم منجر به جمهوریت شد.

۵ - Marcel - مارسل شهردار پاریس که از ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ نقش بزرگی بازی کرد، با شارل پنجم بسختی مخالفت ورزید، می‌خواست شهر را به‌شاه ناوار تسلیم کند، سعی بسیار داشت که در فرانسه یک حکومت پارلمانی تشکیل دهد اما بجرم خیانت گرفتار و محاکمه و اعدام شد.

۶ - Arnould de Blankenheim یکی از آزادیخواهان.

۷ - Coligny یکی از رؤسای پروتستانها که از اولین قربانیان پروتستان‌کشی سن بارتلمی بود و نیش او را در کوچه‌ها بر خاک کشاندند.

۸ - آنبیوریکس Anbiorix پادشاه «ابورونها» که «با سزار» جنگید.

۹ - Artevelde رئیس فلامانهایی که برضد فرانسه طغیان کردند. این شخص بسال ۱۳۴۵ در یک شورش کشته شد.

۱۰ - Marnix مردی که طایفهٔ خود را به‌شورش برضد اسپانی واداشت.

۱۱ - Pelage پلازا - پادشاه آستوری مؤسس سلطنت اسپانیول. این شخص در مقابل هجوم اعراب مقاومت کامل می‌کرد.

۱۲ - یکی از طوایف آفریقایی که به اعراب پیوستند.

اجنبی است؛ ستمگری است که اجنبی است؛ حق جابرانهٔ افراد است که اجنبی است. استبداد، مرز اخلاقی را درهم می‌شکند همچنانکه تهاجم ازمرز جغرافیایی تجاوز می‌کند. سرنکون کردن ستمگر یا دفع انگلیس، این هر دو، همان بازگرفتن آب و خاک میهن است. ساعتی درمیرسد که اعتراض کفایت نمی‌کند؛ پس از فلسفه، عمل لازم است؛ قدرت فعال، آنچه را که فکر طرح کرده است بیان می‌رساند؛ «پرومتئ بته بزنجیر»<sup>۱</sup> آغاز می‌کند، آریستوزیتون<sup>۲</sup> انجام می‌دهد؛ دائرةالمعارف<sup>۳</sup> جانهارا روشن می‌سازد، دهم اوت<sup>۴</sup> به برق می‌افروزدشان. پس از اسشیل<sup>۵</sup> نوبت ترازیبول<sup>۶</sup> است، ویس از دیدرو<sup>۷</sup> نوبت دانتون<sup>۸</sup>. - جمعیت‌های بشری رغبتی به پذیرفتن استاد دارند. تودهٔ آنها از بی‌حسی شکایت می‌کند. باید به حرکتشان درآورد، به جلو بیاورندشان راند، با مردم، به صلاح نجات شخص خودشان باخوشونت رفتار باید کرد، چشم‌انسان را از نور حقیقت مجروح باید ساخت، روشنایی را مشت‌مشت و با شدتی هراس‌انگیز باید روی آنان پرت کرد. باید که هم آنان برای سلامت شخص خود قدری به‌صاعقه دچار شوند. این خیرگی، بیدارشان می‌کند. - ضرورت نافرمانی و مصیبت و جنگها از همین جهت است. باید که جنگجویان بزرگ قدم‌دانی علم‌کنند، ملل را در سایهٔ شهادت روشن سازند، و این عالم غم‌انگیز انسانیت را که حقوق جابرانهٔ سلطنت، افتخار قیصری، قدرت، تعصب، توانایی غیرمسئول و جلال مطلق، پردهٔ ظلمتی بر آن افکنده است تکان عظیمی دهند؛ گروه مردم ابلهانه سرگرم تماشای این پیروزیهای بزرگ ظلمت و تابش شقی می‌نمایند؛ نه، او بالوی شانزدهم فرقی ندارد. این هر دو از آن قبیلند که تاریخ عادهٔ «پادشاهان خوب» مینامدشان؛ اما اصول هرگز یکدیگر را پاره نمی‌کنند، منطق حقیقت سر راست است، خاصیت حقیقت آنست که عاری از ملاطفت باشد؛ پس اینجا امتیاز مورد ندارد؛ هرگونه دست درازی به حقوق آدمی باید از میان برداشته شود؛ در لوی شانزدهم حق آسمانی سلطنت وجود دارد؛ در لوی فیلیپ عنوان «برای اینکه بوربون است» وجود دارد؛ این هر دو حق تا اندازه‌ی غضب حق را نمایش می‌دهند؛ و برای

- ۱- پرومتئ یا Prométhée «پرومتیوس» خدای آتش و بقول اساطیر یونان موجود اولین تمدن بشری است و «پرومتئ بسته به زنجیر» يك تراژدی معروف اخلاقی و اجتماعی اسشیل است.
- ۲- آریستوزیتون Aristogiton یکی از قاتلان «هیپارک» حکمران آتن در سال ۵۱۴ پیش از میلاد مسیح.
- ۳- مقصود دائرةالمعارف «دیدرو» است.
- ۴- آغاز انقلاب کبیر فرانسه.
- ۵- «اسشیل» پدر تراژدی یونان (۵۲۵ تا ۴۵۶ پیش از میلاد)
- ۶- Thrasybule ژنرال آتنی که بدستگیری یک نفر دیگر هیئت مشاورهٔ آتنی موسوم به «سی‌جبار» را که مرکب از اعضای بیدادگر بود بیرون کرد.
- ۷- «دیدرو» مصنف دائرةالمعارف و فیلسوف بزرگ فرانسه.
- ۸- دانتون - از بزرگترین رجال انقلاب کبیر فرانسه.

تنظیف عالم ازغصب، باید با این دو جنگیده؛ این جنگیدن لازم است زیرا که فرانسه همیشه همان است که شروع میکند. وقتی که استاد درفرانسه سقوط میکند، در همهجا سقوط میکند. بطور کلی استقرار حقیقت اجتماعی، تسلیم تخت و تاج او بدست آزادی، بازگرداندن ملت به ملت، بازدادن حکومت بدست مردم، رنگ ارغوانی را باریگر ریالی سر فرانسه جای دادن، باجمع ملت روح تازه بی درحقانیت و درعدالت دمیدن، بازگرداندن حق هر کس به خودش، ریشه معارضه راکنندن، عایقی را که سلطنت درراه هم آهنکی عالمگیر ایجاد می کند از میان برداشتن، نوع بشر را باحق در یک طراز نهادن، چه دلیل صحیح تر از این، و در نتیجه چه جنگ بزرگتر از این؛ اینگونه جنگها ساختمان صلح را به وجود می آورند. هنوز یک قلمه کوه بیکر از پیش داوریها، از امتیازات بی مورد، از خرافات، از دروغها، از ارتشاء، از تجاوز، از خشونت، از بی انصافی، از ظلمات گوناگون با برجهای عظیم که از کینه ساخته شده اند بر فراز عالم وجود دارد. این قلمه جسیم را سرنگون باید کرد. این تل دیو آسارا با خاک یکسان باید ساخت. پیروزی در «اوستر-لیتز» بزرگ است، اما استیلای باستیل بی اندازه بزرگ است.

کسی نیست که در سخت ترین فرجام های وخیم در وجود خویشتن جان خود را دارای آن استعداد عجیب که میتواند تقریباً با نهایت خونسردی استدلال کند ندیده باشد، و این یکی از بنای وحدت روح است که در عین وحدت همه جا هست و چه با اتفاق می افتد که سوداهای پریشان و نومیدی های بی پایان، در ساعتی هم که تیره ترین تکلمات خود بخودشان در حال خاموش شدن است موضوعاتی را تشریح میکنند و مطالبی را به بحث می گیرند. منطق با تشنج مخلوط میشود و رشته قیاس منطقی بی آنکه از هم بگسلد در طوفان شوم فکر موج میزند. وضع روحی ماریوس چنین بود.

همچنانکه اینگونه در تخیل غوطه میخورد، در حالی که فرو مانده، ولی مصمم، با اینهمه دستخوش تردید و بطور کلی در قبال کاری که میخواست قدم در آن گذارد مرتعش بود، نگاهش، با سر شکستگی تمام درون سنگ را صیر میکرد. شورشیان با نیمه صدا، بی حرکت و بی هیاهو صحبت میداشتند و آنجا آن سکوت تقریبی که آخرین مرحله انتظار را نشان میدهد احساس میشد. بالای سرشان، جلو در پیچه بی از یک طبقه سوم عمارت، ماریوس یک نوع تماشاگر یا یک شاهد وقایع را تشخیص میداد و بنظرش می رسید که وی بطور عجیبی دقیق است. این در بانی بود که بدست لوکابوک کشته شده بود. از پاپین، در آنمکس روشنایی مشعل که میان سنگفرش پنهان شده بود، این سر مهمما دیده میشد. در این روشنایی مشکوک چیزی عجیبتر از این چهره سر بی رنگ، بی حرکت، حیرت زده، با موهای راست ایستاده، چشمان متنوع و خیره، دهان باز مانده، خم شده رو به کوجه با حالت کنجکامی، وجود نداشت. پنداشتی که آنکه جان داده بود کسانی را که در شرف جان دادن بودند با دقت نگاه میکرد. یک خط دراز از خون که از این سر آویخته جاری شده بود به شکل رشته های سرخ از در پیچه تا طبقه اول پایین می آمد و همانجا توقف می کرد.

# کتاب چهاردهم

## عظمت نومیدی

-۱-

### پرچم - پرده اول

هنوز خبری نبود. زنگ ساعت کلیسای سن مری ساعت ده را اعلام داشته بود، «آنژولراس» و «کونبوفر» جای خود را ترک گفته و هر دو، تفنگ بدست، نزدیک بریدگی سنگر بزرگ نشسته بودند. با هم حرف نمی‌زدند؛ گوش میدادند و دقت میکردند تا کوچکترین صدای پای آهسته و دور را هم ناشنیده نگذارند. ناگهان، در این آرامش حزن‌انگیز، صدایی روشن، جوان و با نشاط که ظاهراً از خیابان سن دنی می‌آمد بلند شد و آشکارا به‌وی ترانه عمومی قدیم «در روشنایی ماه» به‌خواندن این ترانه پرداخت که به‌فریادهایی مانند صدای خروس منتهی میشود:

بینی من اشک آلوده.  
دوست عزیزم «بوژو»،  
زاندازهات را بمن بده  
تا یک کلمه بهشان بگویم.  
با روپوش آبی،  
ماکیان با کلاه نظامی،  
رسیدیم به بیرون شهر  
قو قو قوری قو!

دست یکدیگر را فشردند.  
آنژولراس گفت: این گاوروش است.  
کونبوفر گفت: خبرمان میکند.  
دویدنی شتاب آلود، سکوت کوچک خلوت را برهم زد و موجودی چابکتر از یک مقلد سرباز دیده شد که از امنیبوس سنگری بالا می‌آید، همانند گاوروش نفس‌زنان بدرون سنگر جست و گفت:

— تفنگك من!... اینهاشن.

يك ارتماش الكترك درهمه سنگر جريان يافت و صدای حرکت دستها در جستجوی تفنگها شنیده شد  
آنزولراس بهكودك لات گفت: قراپینه مرا میخواهی؟  
گاوروش جوابداد، اون تفنگك بزرگهرو میخوام.  
وتفنگك زاور را برداشت.

دو دیدبان عقب نشینی کرده وتقریباً دريك موقع با گاوروش بدون سنگر باز گشته بودند یکی ازآن دو، نگهبان ته كوچه و دیگری دیدبان كوچه «پتیت تر و— آندری» بود. دیدبان كوچه «باريك» «پره شور» بجای خود مانده بود و ازاینجا معلوم میشد كه ازطرف پلها وكوی بازار چیزی پدیدار نشده است.  
كوچه «شانوروری» كه قسمتی از سنگفرش از انكاس نوری كه برپرچم تابیده بود بزحمت دیده میشد درنظر شورشیان منظره يك دهلیز بزرگ تاريك را مجسم میگردكه میان دودی غلیظ مبهما آشكار شده باشد.

هريك ازاین افراد درموقع جنگی خود جایگیر شده بود.  
چهل رسته تن شورشی كه بین آنان، آنزولراس، كوتوبور، كورفراك، بوسوئه، ژولی، باهورل و گاوروش دیده میشدند در سنگر بزرگ برزانو نشسته، سرها را در محاذات قلعه سنگر قرار داده، لوله های تفنگك وقراپینه هارا روی سنگها مثل اینكه جلو روزنه های سنگر گذاشته باشند جای داده، دقیق، ساكت، و مهبای آتش كردن بودند. شش تن از مردان نیز زیر فرمان «فوی» تفنگك بدست جلوپنجره های هر دو طبقه عمارت «كورنت» قرارگرفتند.

بازهم لحظه ای چندگنشت، سپس يك صدای پا زدن، مرتب، گرانبار، مركب از صدای پاهاى بیشمار، آشكارا، از طرف سزاو شنیده شد. این صدا كه نخست ضعیف بود، وبعد مشخص و پس از آن سنگین وسخت شد، اندك اندك، بی توقف، بی انقطاع، با مداومتی آرام و مخوف نزدیک میشد. جزاین هیچ صدا بگوش نمیرسید. این، دريك حال، مثل سكوت و صدای مجسمه «كوماندر»<sup>۱</sup> بود، اما این پای سنگی کسی نمیداند چه عظمت و چه انبوهی داشته كه، يكجا، آدمی را بفكر يك جمعیت ونیز بفكر يك هیکل

۱ - Statue du Commandeur اشاره به يك فصل عجیب از زندگی افسانه ای «دون ژوان» كه مولیر در نمایشنامه «دون ژوان» یا «ضیافت پیر» خود تصویر کرده است. مرد بیدین پس از آنكه نیمه شب وارد عبادتگاه صومعه ای میشود كه مجسمه ای از قربانی جنایتش در آنجا برپاست، مخزگی را بجایی میرساندكه این مجسمه را به شام خوردن با خود دعوت میکند. مجسمه سنگی «پیر» دعوت را می پذیرد، ناگهان از بالای پایه اش بزیر می آید و دست سوی دون ژوان دراز میکند. همانند رعد میفرد، زمین دهان میگشاید و این مرد پلید را كه حرمت چیزهای مقدس را شكسته است فرو میبرد. نویسندگان و ادیبان اشاره به «مجسمه كوماندر» میکنندنا هول و وحشت منظره غیر مترقب چیزی یاكسی را كه ناگهان رو به آدمی آورد نشان دهند.

خیالی می‌انداخت. مثل این بود که صدای راه رفتن مجسمه وحشت‌انگیز لژیون شنیده می‌شود. این صدای پا نزدیک شد، بازهم نزدیکتر آمد، سپس ایستاد. بنظر رسید که از ته‌کوچه صدای نفس زدن گروهی از مردان شنیده می‌شود. چیزی دیده نشده، فقط درست در ته‌کوچه، در آن تاریکی غلیظ، ازدحامی از رشته‌های فلزی نازک مانند سوزن، و تقریباً نادیدنی، تشخیص داده می‌شد که در حرکت بودند و شباهت به آن شبکه‌های وصف‌ناپذیر فسقوری داشتند، که هنگام خفتن، زیر پلک‌های بسته، در نخستین حالات مه‌آلود خواب مشاهده می‌شوند. اینها سر نیزه‌ها و لوله‌های تفنگ‌ها بودند که بطور مبهم در پرتو روشنائی دوردست مشعل می‌درخشیدند.

بازهم لحظه‌یی درنگ شد چنانکه گفתי طرفین منتظرند. ناگهان از قعر تاریکی، صدایی بی‌نهایت شوم از آن جهت که کسی دیده نشده و گفתי که ظلمت است که سخن می‌گوید، فریاد زد:

— کیست آنجا!

همان وقت ترق و توبرق تفنگ‌ها در حال پایین آمدن از دوش‌ها بگوش رسید.

آنزولراس با صدایی طنین انداز و مغرورانه فریاد زد:

— انقلاب فرانسه!

صدای نخستین گفت: آتش!

برق سیمی جلوکوچه را چنان روشن کرد که پنداشتی دهانه کوره بزرگی باز و بتندی بسته شده است.

انفجار مخوفی در سنگر پدیدار شد. پرچم سرخ افتاد. شلیک چنان تند و قوی بود که چوب پرچم را نیز درهم شکسته بود؛ یعنی سر مال‌بند اومنیوس از ضربات آن قطع شده بود. گلوله‌هایی که به گیلویی‌های خانه‌ها خورده بودند کمانه کردند، وارد سنگر شدند و چند مرد را مجروح ساختند.

اثر این نخستین شلیک، منجمد کننده بود. حمله سخت بود و چنان بود که بی‌بیاک‌ترین افراد را بفکر می‌انداخت. مسلم بود که دست‌کم با یک‌هنگام کامل سر و کار دارند.

کورفراک با صدای رسا بانگ زد:

رفقا، باروت را نباید تلف کرد. برای جواب دادن به این شلیک قدری صبر کنیم

تا خوب وارد کوچه شوند.

آنزولراس گفت: و پیش‌ازهر کار پرچم را بلند کنیم.

پرچم را که درست زیر پای خودش افتاده بود برداشت.

در خارج سنگر صدای فرورفتن سنبه‌ها در تفنگ‌ها شنیده می‌شد؛ لشکر یان

اسلحه‌شان را پر می‌کردند.

آنزولراس گفت:

1 - Legion مجسمه بسیار بزرگ از یک سرباز لژیون رومی یا سلاح کامل که نشان‌دهنده قدرت و صلابت این سربازان است. مجسمه لژیون در بسیاری از موزه‌ها و در ساختمانهای قدیم اروپا خصوصاً ایتالیا هست.



— اینجا کیست که دل دارد؟ کیست که می‌تواند این پرچم را بار دیگر بر فراز سنگر جای دهد؟  
هیچکس جواب نداد. بالا رفتن بر سنگر، در همان لحظه که بی‌شک سنگر دوباره نشانه شده بود، با نهایت سادگی در آغوش کشیدن مرگ بود؛ شجاعترین فرد نیز در محکوم کردن خویش تن بمرگ متردد می‌ماند. خود آنزولراس هم لرزشی داشت. یکبار دیگر گفت:  
— هیچکس داوطلب نمی‌شود؟

-۲-

## پرچم = پرده دوم

از هنگامی که شورشیان به کورنت رسیده و به سنگر سازی پرداخته بودند دیگر هیچکس توجهی به پرمايوف نکرده بود. مسيو مابوف این جمعیت را ترك نكفته، وارد میخانه شده، و پشت بساط میخانه‌چی نشسته بود. آنجا در خویشتن فرورفته و به اصطلاح، در خود محو شده بود. بنظر میرسد که دیگر نه نگاه میکند و نه فکر میکند. کورفرانك و چند تن دیگر رویا سمدفمه به‌وی نزدیک شده، و از بزرگی خطر آگاهی ساخته، به‌وی پیشنهاد کرده بودند که از آنجا بیرون رود، اما مثل این بود که پیرمرد نشیده بود. وقتی که کسی با او حرف نمی‌زد، دهانش حرکتی داشت و بنظر میرسد که به‌کسی جواب می‌گوید، اما همینکه کسی مطلبی باو عنوان می‌کرد، لبانش از حرکت باز می‌ایستادند و چشمانش حالتی بخود می‌گرفتند که گفتمی در قید حیات نیستند. چند ساعت پیش از آنکه به سنگر حمله شود، وی وضع ثابتی بخود گرفته و آنرا از دست نداده بود؛ دو پنجه‌اش را بر سر دو زانو نهاده و سرش را چنان بجلو خم کرده بود که پنداشتی در پرتگاهی می‌نگرد. هیچ‌چیز نتوانسته بود از این وضع بیرونش کشد؛ ظاهراً تصور نمی‌رفت که ذهنش متوجه سنگر باشد. وقتی که هر يك از شورشیان موضع جنگیش را باز گرفت، در سالون پایین میخانه‌کسی نمانده بود، جز زاور که به تیری بسته شده بود، و يك شورش که با شمشیر برهنه زاور را می‌آید، و او یعنی مسيو مابوف. هنگام حمله، بصدای انفجار، يك تکان طبیعی او را فرا گرفته و تقریباً میتوان گفت که بیدارش کرده بود، سپس وی بفتدی ازجا برخاسته، سالون را پیموده بود، و در همان دم که آنزولراس کلام خود را تکرار می‌کرد و می‌گفت: «هیچکس داوطلب نمی‌شود؟» شورشیان این پیرمرد را دیدند که بر آستانه میخانه آشکار میشد.

حضورش هیچانی در جمعیت انداخت. صدایی بلند شد با این کلمات:

— این رأی‌دهنده است<sup>۱</sup>، این عضو کنوانسیون است! این نماینده ملت است!

۱- عنوان کسانی که به‌اعدام لوی شانزدهم رأی دادند و همیشه نزد آزادی-پرستان گرامی بودند.

شاید بتوان گفت که پیرمرد این کلمات را نشنید.

داست‌سوی آژولراس رفت. شورشیان باترسی مقدس از سراسر اهش کنار می‌رفتند، پرچم را از دست آژولراس که از حیرت مثل سنگ شده بود و بقهقرا می‌رفت، بیرون کشید، آنگاه بی آنکه کسی جرأت کند که جلوش را بگیرد، یادست کمکی سوش پیش برد، این پیر هشتادساله، با سر لزان، اما با قدم محکم، آهسته اما مصمم، از پلکانی که درسنگر با سنگهای سنگفرش کوچک ساخته شده بود بالا رفتن گرفت. این، چنان اضطراب انگیز و چنان با عظمت بود که همه پیرامون او فریاد زدند، «کلاه بزرگ!» هر پله که بالاتر می‌رفت، منظره وحشت‌انگیزتر میشد؛ موهای سپیدش، چهره شکسته‌اش، پیشانی بزرگ بی‌موی چپ‌خورده‌اش، چشمان فرورفته‌اش، دهان حیرت‌زده و بازمانده‌اش، بازوی کهنسالش که پرچم سرخ را بالا برده بود، از میان تاریکی بیرون می‌جست، و در روشنایی خون‌آلود معشعل، بزرگتر میشد. هر کس میدیدش خیال می‌کرد که شیخ نود و سه‌رانی بیندکه از زمین بیرون آمده‌است و پرچم «تور» را بدست دارد. چون بالای آخرین پله رسید، هنگامی که این شیخ لزان و مخوف، بر فراز این تل خرد و ریزها، در حضور هزار و دو بیست قبضه تفنگ نامریی ایستاد و در پیشگاه مرگ مثل اینکه خود آزا و توانا تر است قداست کرد، همه این سنگر، در ظلمات، يك صورت خارق‌الطبیعه بخود گرفت.

یکی از آن سکوت‌ها که جز پیرامون خرائب پدید نمی‌آیند برقرار شد. در این سکوت، پیرمرد، پرچم سرخ را به اهتزاز درآورد و فریاد زنان گفت: - زنده باد انقلاب! زنده باد جمهوریت! برادری! برابری! و مرگ! از سنگر صدای نجوایی آهسته و تند، مانند زمزمه يك کشیش شتابزده که نمازش را با عجله می‌خواند بگوشا رسید. شاید این کمیس پلیس بود که در سمت دیگر کوچک و وظایف قانونیش را انجام می‌داد.

سپس همان صدا که فریاد زده بود: «کیست آنجا؟» فریاد زد:

- عقب بروید

میو ماہوف، پریده رنگ، خشمگین، با چشمان درخشان از شعله‌های شوم سرگشتگی، پرچم را بر فراز پیشانی خود بالا برد و فریاد زد:

- زنده باد جمهوریت!

صدا فریاد زد:

- آتش!

دومین شلیک مانند يك گلوله توپ برسنگر فرود آمد:

پیرمرد روی زانوهایش خم شد، سپس دوباره قد راست کرد، پرچم را گذاشت تا از دستش رها شود، و خود از عقب سرنگون روی سنگها افتاد، مانند يك تخته پاره، با همه طول قامتش، دستها صلیب‌وار بر سینه.

جوی‌های کوچک خون از زیر تنه‌اش راه افتادند. سر کهنسالش، بیرنگ و

۱ - Chapeau bas یعنی کلاه با احترام از سر بردارید.

۲ - نود و سه - سال انقلابی مخوف فرانسه یعنی سال ۱۷۹۳.

خون آلود، چون آن بود که به آسمان مینگریست.

یکی از آن شوربختی‌های بیکران درونی که چون آدمی را فرا میگیرد دفاع از خویشتن را نیز از یادش می‌برد، شورشیان را گرفت، و همه با وحشت احترام - آمیزی پیرامون جسد جمع آمدند.

آنزولراس گفت: این شاه‌کش‌ها، عجب مردانی هستند.

کورفراک سربگوش آنزولراس خم کرد و گفت:

— من محض خاطر تو هیچ نمیگویم، و نمیخواهم از شیفتگی دیگران بکاهم.

اما این شخص هیچ از شاه‌کش‌ها نبود. من میشناختمش. اسمش پرمابوف بود. نمیدانم امروز چه پاکش بود. اما مرد بی‌کفایت ساده‌یی بود. سرش را نگاه کن.

آنزولراس جواب داد: سرب بی‌کفایت و قلب «پروتوس»!

سیس صدا بلند کرد و گفت:

— هموطنان، این سرمشقی است که پیران به جوانان میدهند. ما تردید کردیم

او در رسیده! ما به قهقرا رفتیم او پاپیش گذاشت! این چیزی است که کسانی که از ناتوانی

پیری میلرزند به کسانی یاد میدهند، که از ترس لرزانند! این پیرمرد که بجای پند -

بزرگ ما است نزد وطن، محترم است. حیاتی طولانی و مرگی عالی داشته است! اکنون

جسش را نگاهداری کنیم، و هر یک از ما باید از این پیرمرد مرده همچنان دفاع کنیم

که در موقع خود از پند زنده‌مان دفاع می‌کردیم، و باید که حضور این جسد بیجان بین

ما، سنگرمان را شکست ناپذیر سازد.

مهمه موافقتی حزن آلود و غیورانه دنبال این سخنان در گرفت.

آنزولراس خم شد، سر پیرمرد را از زمین برداشت، و با توحش، بی‌شائبش را

بوسید، سپس دست‌های او را از هم باز کرد، و در حالی که با احتیاطی ملاحظت‌آمیز پاو

دست میزد، چنانکه گفتمی می‌تسید که صدمه‌یی بر او وارد آورد، قبایش را از تنش بیرون

آورد، سوراخهای خون آلود آنرا به همه نشان داد و گفت:

— اکنون این پرچم ماست.

-۳-

## گاوروش بهتر آن هی بود که قراینه

## آنزولراس را می‌پذیرفت

شال بلند سیاهی را که مال زن بیوه هوشل بود روی پرمابوف انداختند. شش

۱- Brutus مارکوس ژولیوس پروتوس قهرمان رومی از قاتلان سزار که

سرانجام با شهادت بی‌یادان به آغوش مرگ رفت.

مرد، با تفنگهاشان تخت‌روانی ساختند جنازه را روی آن گذاشتند و همه سر برهنه، با ملائمتی پر جلال، آنرا به سالن پایینی میخانه بردند و روی میز بزرگ جایش دادند.

این مردان، همگی در اشتغال کاملی که به این کار جدی و مقدس داشتند هیچ در فکر وضع خطرناک خود نبودند.

هنگامی که جنازه از نزدیک ژاور تأثر ناپذیر عبور میکرد آنزولراس به این مرد جاسوس گفت:

— تو، هم الان.

طی این مدت، گاوروش، که فقط او بود که پستی را ترک نگفته و مترصد ایستاده بود، گمان برد که مردانی را دیده است که با قدمهای گرمک به سنگر نزدیک میشوند. ناگهان فریاد زد،

— مواظب خودتون باشین!

کورفراک، آنزولراس، ژان پروور، زولی، باهورل و بوسوئه، درهم و برهم از میخانه بیرون ریختند. بهمین زودی دیگر تقریباً وقت گذشته بود. ضخامت درختانی از سرنیزه‌ها بر فراز سنگر در حرکت دیده میشد. بعضی افراد گارد بلدی با قامت بلندشان، بوسیلهٔ بالای آملن از امنیبوس یا از بریدگی کنار سنگر بیرون سنگر نفوذ کرده بودند و کسودک لات را که جلوشان بقیه‌قرا میرفت اما نمی‌توانست عقب می‌رانند.

لحظهٔ وخیمی بود. آن نخستین دقیقه وحشت‌انگیز طغیان بود که آب شط از سطح عادی بگذرد، از مقدار گنجایش مسیرش بالاتر آید و بیرون ریختن از شکافهای سد آغاز کند. یک ثانیهٔ دیگر هم اگر میگذشت سنگر گرفته شده بود.

باهورل خود را روی نخستین گارد بلدی که وارد شده بود انداخت و او را از نزدیک با یک گلولهٔ فراپسند کشت؛ گارد دوم باهورل را با یک ضربت سرنیزه کشت. دیگری بهمین زودی کورفراک را بر زمین انداخته بود و او فریاد میزد: بدادم برسید! بزرگتر از همه، یکی از افراد گارد بلدی که مثل غول بود با سرنیزه‌اش سوی گاوروش پیش میرفت، کسودک لات تفنگ بزرگ ژاور را بر سر دستهای کوچکش گرفت، آن غول را نشان نکرد و ماشهٔ تفنگ را کشید. گلوله‌یی از تفنگ بیرون نیامد، ژاور تفنگش را برنکرده بود. گارد بلدی به قهقهه خندید و سرنیزه‌اش را روی طفل بلند کرد.

پیش از آنکه سرنیزه به گاوروش رسد، تفنگ از دست سرباز رها شد؛ یک گلوله میان پیشانی‌ش خورده بود، و او به پشت بر زمین افتاد. یک گلولهٔ دیگر میان سینهٔ گارد دیگر که به کورفراک حمله کرده بود خورد، و بر سنگفرش کوچکش افتاد.

این ماریوس بود که وارد سنگر شده بود.

- ۴ -

## چلیک باروت

ماریوس که همچنان در بیخ کوچۀ مونده تور پنهان بود، تصمیم ناگرفته و مرتعش، در نخستین مرحله جنگ حضور یافته بود. با اینهمه نتوانسته بود مدتی دراز با آن سرگیجۀ اسرارآمیز و عالی که احضار مهلکه میتوانش نامید مقاومت ورزد. در قبال نزدیکی خطر، در قبال مرگ مسیو مابوف، این معمای شوم، در قبال کشته شدن باهورل، کورفراک که فریاد میزد؛ بنیادم برسید، آن بچه که هماندم بمرگ تهدید میشد، دوستانش که باید به کمکشان رود، و یا انتقام مرگشان را باز ستاند، هر تردید که داشت برطرف شده بود؛ هر دو پیشتابش را به دو دست گرفته، خود را میان جمعیت انداخته، بانخستین گلوله گاوروش را، و با دومین، کورفراک را نجات بخشیده بود.

هنگامی که صدای ضربات گلوله بلند شد و فریادهای افراد مضروب به گوش رسید، مهاجمان آژسنگر بالا آمده بودند و بر فراز سنگر افراد بلدی، سربازهای صف، گارد ملی حوالی شهر، دیده میشدند که درهم و برهم، تفنگ بدست به صعود آژسنگر پرداخته بودند و در آن مواقع بیش از نصف تنه‌شان بر فراز سنگر دیده میشد. - بهمین زودی بیش از دوثلث سدا فرا گرفته بودند، اما بدرون محوطه سنگر نمی‌جستند؛ مثل این بود که تردید دارند و میترسند که آنسوی سددامی وجود داشته باشد. درون سنگر تاریک راجنان می‌نگریستند که پنداشتی درون کثام شیر را می‌نگرند. روشنایی مشعل‌چیزها، و کلاه‌های کرکی سربازان و قسمت بالای چهره‌های مضطرب و خشم‌آلود آنان را روشن نمیکرد.

ماریوس دیگر اساجه نداشت. پیشتاب‌های خالی شده‌اش را دور انداخته اما چلیک باروت را در سالن پایینی میخانه، نزدیک در دیده بود.

همینکه نیمی از بدنش را گرداند تا این طرف را بنگرد، سربازی نشانه‌اش کرد. در همان لحظه که سرباز میخواست ماریوس را هدف گلوله خود قرار دهد، دستی بدعانه لوله تفنگ او چسبید و آنرا مسدود کرد. این دست از شخصی بود که در آن لحظه خود را پیش انداخته بود؛ همان کلرگر جوان بود که شلوار مخملی بپا داشت. تیر در رفت، از دستی که به دهانه لوله تفنگ چسبیده بود و شاید از خود کارگرم عبور کرد، زیرا که جوان کلرگر بر زمین افتاد. اما گلوله به ماریوس نرسید. اینها همه در میان دود اتفاق افتاد و مثل چیزی بود که از دور دیده شود. ماریوس که هماندم وارد سالن پایینی میخانه می‌شد این چیزها را به زحمت مشاهده میکرد، با اینهمه مبهماً این لوله تفنگ را که بطرفش دراز شده بود و دستی را که دهانه آن را گرفته بود دیده و صدای تیر را شنیده بود. اما در این گونه لحظات چیزهایی که دیده میشوند، همه لرزانند، زود می‌گریزند و کمتر ملتفتشان میتوان شد. فقط

شخصی کما بیش احساس میکند که هر چه بیشتر، سوی سایه رانده شده است و هر چه می‌بیند ابر است.

شورشیان، حیرت‌زده، اما بی‌آنکه ترسیده باشند، گردهم آمده بودند. آئزولراس فرمان داده بود: «صبر کنید، بیخود شلیک نکنید!» براسی در این نخستین اغتشاش ممکن بود که یکدیگر را مجروح کنند. غالب آنان پشت پنجره‌های طبقه اول و پشت درچه‌ها رفته بودند و از آنجا مشرف بر مهاجمان بودند. آنان که بیش از همه مصمم بودند با آئزولراس، کورفراک، ژان پروور و کونبوفر مغرورانه پشت به خانه‌های ته کوچه داده، بی‌حفاظ، رود روی ردیف‌های سربازان و افراد گارد که بر سنگر قرار داشتند جای گرفته بودند.

همه این کارها، بی‌شتاب، با وقار عجیب تهدیدآمیزی که پیش درآمد هر بلوا است انجام یافت. ازدو طرف، از نزدیک و از روبرو، یکدیگر را نشانه گرفتند و چنان نزدیک بهم بودند که می‌توانستند با صدای عادی کلماتی رد و بدل کنند. چون به آن لحظه که شراره مهیب نزدیک به بیرون جستن بود رسیدند، یک افریقه بلند با سر دوشی‌های بزرگ، شمشیرش را کشید و گفت:

— اسلحه بیا بین!

آئزولراس فرمان داد،

— آتش!

در یک آن ازدو طرف شلیک شد و همه چیز در میان دود ناپدید گردید. دودی غلیظ و خفه کننده که در آن، محتضران و مجروحان، خود را بر زمین می‌کشاندند.

چون دود پراکنده شد جنگجویان از دو طرف دیده شدند، کمتر بهم فشرده، اما همچنان بر جای خود، که با سکوت اسلحه‌شان را دوباره پر میکردند. ناگهان صدای رعد آسای شنیده شد که فریاد می‌زد:

— بروید و گرنه سنگر را منهدم میکنم.

همه خود را بطرف صداگرداندند.

ماریوس وارد سالن پایینی میخانه شده، چلیک باروت را از آنجا برداشته، سپس ازدود شلیک‌ها و از مه تاریکی که محوطه سنگربندی شده را پر کرده بود، استفاده کرده، در طول سنگر تا کنار قفس سنگی که مشعل در آن جای داشت پیش رفته بود. برداشتن مشعل از میان آن قفس، چادادن چلیک باروت در آن، راندن تل سنگهای سنگقرش زیر ظرف باروت که هماندم با یکنوع فرمانبرداری مخوف درهم شکسته بود، همه این کارها برای ماریوس باندازه یک خم شدن و قدر راست کردن، طول کشیده بود، و در آن هنگام هر که آنجا بود، افراد گارد ملی، گارد بلندی، افسران، سربازان که سمت دیگر سنگر جمع آمده بودند با حیرت دیدنش که پا بر سر سنگها نهاده، مشعل بدست گرفته، چهره مغرورانه‌اش با تصمیمی شوم روشن شده، شعله مشعل را روبه تل وحشت‌آوری که چلیک شکسته باروت بر آن دیده میشد خم کرده بود و با صدایی وحشت‌انگیز فریاد می‌زد:

— بروید و گرنه سنگر را منهدم میکنم!

ماريوس، روی این سنگر، پس از پیرمرد هشتاد ساله، صورت انقلاب جوان را پس از ظهور انقلاب پیر نمایش میداد.

يك گروهبان گفت: سنگر را منهدم میکنی! خودت را هم!

ماريوس جواب داد:

— بله، خودم را هم!

و مشعل را به چلیک باروت نزدیک کرد.

اما در آن دم دیگر هیچکس روی سد دیده نمیشد. — مهاجمان، مردگان و زخمی‌هاشان را گذاشته، درهم و پره‌م و بی‌نظم سوی ته کوجه عقب رفته بودند و آنجا دوباره در تاریکی شب از نظر ناپدید شدند. این عقب نشینی به يك «هرکمه می‌تواند بگریزد» شبیه بود.

سنگر نجات یافته بود.

- ۵ -

## پایان اشعار ژان پروور

همه گرد ماریوس جمع شدند. کورفراک برگردن او جست و گفت:

— تو هم آمدی!

کونبوفر گفت: چه سعادت! چه سعادت!

بوسوئه گفت: چه بموقع رسیدی!

کورفراک گفت: اگر تو نمیبودی من مرده بودم!

گاوروش گفت: اگر شما تشریف نیاورده بودین من ورپریده بودم.

ماريوس پرسید:

— رئیس کیست؟

آنژولراس جواب داد: تویی!

ماريوس سراسر این روز، آتش سوزانی در دماغش داشت، که در آن دم به يك طوفان شدید مبدل شده بود. این طوفان با آنکه دراو بود اثری داشت که گفتی خارج از او است و او قاذبه مقهور کردنش نیست. بنظرش میرسد که خود باین زودی در فاصله پهنآوری از زندگی است. دوام درخشان شادمانی و عشقش که بسختی باین پرتگاه موجش منتهی شده بود، از دست رفتن کوزت، این سنگر مخوف، فداکاری پر مابوف در راه جمهوری، رسیدن خود او به مقام ریاست شورشیان، اینها همه در نظرش کابوس هولناکی جلوه گرمیشند. مجبور بود که مجاهدت روحی کاملی کند تا بیاید آورد که آنچه احاطه‌اش کرده است واقعیت دارد. ماریوس هنوز کمتر از آن زیسته و کمتر از آن تجربه اندوخته بود تا بداند که هیچ چیز شدنی تر و نزدیکتر از محال نیست، و آنچه آدمی همیشه باید پیش‌بینی کند چیزهای دور از انتظار است. در درام مخصوص

سرنوشتش چنان حضور مییافت که پنداشتی در تماشای نمایشنامه‌ی حاضر شده است که اصلاً چیزی از آن نمیفهمد.

در این مه تاریک که فکرش را فرا گرفته بود زاور را که به تیر بسته شده، هنگام حمله مهاجمان به سنگر کوچکترین حرکت هم بخود نداده، و وقوع این حوادث سخت را بارضای يك شهید و با شوکت يك قاضی نگریسته بود نشناخت. هاریوس این شخص را يك نظر هم ندید.

در آن هنگام مهاجمان هیچ حرکت نمیکردند، صدای راه رفتن و درهم لولیدنشان از ته کوجه شنیده میشد اما آنجا که بودند دست به کاری نمی‌زدند و هنگامه‌ی برپا نمی‌کردند خواه برای آنکه منتظر فرمان تازه بودند، یا آنکه برای هجوم دوباره به این سنگر تسخیرناپذیر انتظار رسیدن قوای کمکی داشتند. اما شورشیان که در آنی در نقاط لازم گماشته بودند وقتی چند از آنان که دانشجوی پزشکی بودند به بستن زخمهای مجروحان پرداخته بودند.

ههه میزها را از میخانه بیرون انداخته بودند، باستثناء دومیز که پارچه‌های زخم‌بندی و فشنکها بر آنها جای داشت، و میزی که پر مابوف را بر آن خوابانده بودند، میزها بر سنگر افزوده شده و جای آنها در سالون میخانه به تشکهای تختخوابهای زن بیوه هوشاو و کلفتها داده شده بود. روی این تشکها زخمی‌ها را دراز کرده بودند. اما سه مخلوق بیچاره‌ی که در کورنت سکونت داشتند، کسی نمیدانست که چه شده‌اند. با اینهمه، سرانجام هر سه را که در سرداب مخفی شده بودند یافتند.

هیجانی دردناک، مسرتی را که در سنگر نجات یافته بوجود آمده بود دستخوش تیرگی کرد.

حاضر غایب کردند. یکی از شورشیان کم بود. کدام يك؟ یکی از عزیزترین افراد، یکی از شجاعترین افراد، ژان پروور. بین زخمی‌ها جستجو کردند و نیافتندش. بین کشته شدگان جستجو کردند، آنجا هم نبود. مسلماً اسیر شده بود.  
کونیوفر به آنژولراس گفت:

— آنها دوست ما را گرفته‌اند اما آژانسان در دست ماست. آیا تو به مرگ این جاسوس علاقه مندی؟

آنژولراس جوابداد: بله، اما کمتر از علاقه مندییم به حیات ژان پروور. این صحبت در سالون پایین میخانه، نزدیک تیر زاور جریان مییافت. کونیوفر گفت: بسیار خوب؛ من الان، دستمال را بر سر عصاب میبندم، بعنوان مأمور مذاکره، نزد آنان میرم و پیشنهاد میکنم که آژانسان را بدهیم و دوستان را بگیریم.

آنژولراس دست بر آزوی کونیوفر گذاشت و گفت، گوش کن. از آنسوی کوجه يك صدای مشخص ترق و تورتق اسلحه بگوش میرسید. مثل صدای آماده کردن تفنگک.

هماندم صدای مردانه‌ی از بیرون سنگر شنیده شد که فریاد میزد:

— زنده باد فرانسه! زنده باد آینده!

همه صدای ژان پروور را شناختند.



برقی درخشید و صدای يك شليك دسته جمعی بر خاست.  
 آنگاه سکوت صرف برقرار شد.  
 کونیوفر باخشم و هیجان گفت: کشتندش.  
 آنزولراس ژاور را نگاه کرد و با او گفت:  
 - دوستان، تیربارانت کردند.

- ۶ -

## احتضار مرگ پس از احتضار حیات

یکی از خصوصیات عجیب اینگونه جنگها این است که حمله به سنگرها همیشه از رو در رو صورت می گیرد و عموماً مهاجمان ناگزیر از دگرگون کردن مواضع میشوند، خواه بدلیل آنکه سوء ظنی از وجود کمینگاه‌هایی دارند، یا از آن جهت که میترسند که در کوجه‌های پیچ‌پیچ گرفتار شوند. پس همه توجه شورشیان بطرف سنگر بزرگ که مسلماً همانجا مورد تهدید بود و قطعاً میبایست زد و خورد دوباره از آنجا شروع شود معطوف بود. با اینهمه ماریوس بفکر سنگر کوچک بود و به آنجا رفت. این سنگر کاملاً خلوت بود و چیزی جز يك چراغ بیه سوز که بین سنگها میدرخشید در آن دیده نمیشد. بلاوه کوچک باریک مونده‌تور و کوجه‌های فرعی « پتیت تر و آندری » و « سینی » کاملاً آرام بودند.

وقتی که ماریوس پس از تفتیش کامل باز می‌گشت، اسم خود را شنید که در تار یکی با صدای ضعیفی تلفظ میشود:  
 - مسیو ماریوس.

پلرزه در آمد، زیرا که صدایی را که دو ساعت پیش از پشت در آهنین کوجه پلومه او را نامیده بود باز شناخت.

منتها این صدا در ایندم چنان بود که گفتی جز يك آه نیست.

پیراموتش را نگرست و کسی را ندید.

ماریوس یقین کرد که اشتباه کرده است و این توهمی برده که بكمك روح او پرواقیامت خارق‌العاده‌یی که از همه بطرف احاطه‌اش کرده بودند افزوده شده است. قدمی برداشت تا از فرورفتگی دور افتاده‌یی که سنگر در آن قرار داشت بیرون رود.

صدا تکرار کرد: مسیو ماریوس!

این دفعه دیگر ماریوس نمی‌توانست شك داشته باشد، آشکارا شنیده بود. نگاه کرد و هیچ ندید.

صدا گفت: زیر پاهاتون.

خم شد، و در تار یکی هیکلی را دید که خود را سوی او میکشاند. این هیکل بر سنگفرش میخزید. هم او بود که صدایش زده بود.

روشنایی یه سوز اجازه میداد که ماریوس يك نیمتنهٔ کار ویک شلوار مخمل درشت پاره شده، دوپای برهنه و چیزی که شبیه به مردابی از خون بود تشخیص دهد و میان این چیزها ماریوس سری پریده رنگ دید که رو به او بلند شد و گفت:

— نمیشناسینم؟

— نه.

— ایونین.

ماریوس بتندی خم شد. برآستی این همان بیچهٔ بدبخت بود. لباس مردانه پوشیده بود.

ماریوس باحیرت پرسید:

— شما چطور اینجا هستید؟ اینجا چه میکنید؟

جواب داد، میمیرم.

کلمات وحوادثی هستند که موجودات فرمانده را از خواب گران بیدار میکنند. ماریوس مثل کسی که ناگهان بخود آمده وازجا جسته باشد باآشفتگی گفت:

— شما زخمی شده پید! صبر کنید. الان میبرمتان به سالون. آنجا زخم هاتان را

میبندند. آیا جراحتتان سخت است؟ چطور از زمین بلندتان کنم که صدمه نخورید؟

کجاتان درد میکند! خدایا! کمک کن! آخر اینجا آمدید چه کنید؟

کوشید تا با زویش را زیر تنهٔ او بگذارد و بلندش کند.

هنگامی که بلندش میکرد دستش بدست او خورد.

مجروح نالهٔ ضعیفی از ته دل برآورد.

ماریوس گفت، آه! اذیتتان کردم؟

— کمی.

— من که فقط بدستتان دست زدم.

مجروح دستش را جلو چشم ماریوس نگاه داشت، و ماریوس وسط این دست يك سوراخ سیاه دید.

پرسید، دست شما چه شده؟

— سوراخ شده.

— سوراخ!

— آره.

— باچه؟

— با يك تیر.

— چطور؟

— دیدین که یه تفنگک بطرف شما دراز شد؟

— بله، ویک دست که جلو دهانه اش را گرفت.

— دست من بود.

ماریوس پلرزه درآمد وگفت:

— چه دیوانگی! طفلک بیچاره! اما بهتر! اگر همین است که عیبی ندارد.

بگذارید ببرمتان روی يك تخت بخوابانمتان. فوراً زخم پندی میکنند، هیچکس از

سوراخ شدن دست نمی‌میرد.

مجرور زیراب گفت :

گلگوله از دستم گذشت اما از مهرهٔ هشتم بیرون‌اومد. - برداشتن من از اینجا فایده ندارد. الان بشما می‌بگم که شما خودتون چطور میتونین به زخم من بهتر از هر جراح مرهم بگذارین. پهلوی من روی این سنگ بنشینین.

ماریوس اطاعت کرد؛ دختر سرش را روی زانوهای او گذاشت و بی‌آنکه برویش بنگرد گفت:

— اوه! چه خوب! چقدر به آدم خوش می‌گذره! خوب شده! دیگه هیچ‌چام

درد نمی‌کنه .

لحظه‌یی ساکت ماند؛ سپس پاتلاش سرگرداند؛ چشم به ماریوس دوخت و گفت:

— میدونین مسیو ماریوس؟ اینکه شما شبها توی اون باغ میرفتین منو ازیت

میکرد. گر چه چون خودم اونجا رو نشونتون داده بودم این احساسم احمقانه بود؛

از این گذشته من بایست بخودم گفته باشم که يك جوون مثل شما...

حرفش را قطع کرد، و با پیمودن حالات برزخی تیره‌یی که بی‌شک در ذهنش

وجود داشت بالبخند دلگدازی گفت :

— بنظر شما من زشت بودم، مگه نه؟

سپس گفت :

— ببینین، شام از دست رفته بین ا حالا دیگه کسی نمیتونه از این سنگ بیرون

بره. من بودم که به اینجا کشوندتون. عجب! شام بهمین زودی می‌میرین. اینو خوب

ملفتنم. با وجود این وقتی که دیدم شمارونشونه کردن دستمو به دهنهٔ لولهٔ تفنگ

چسبوندم. چقدر این مضحکه! اما حقیقت اینه که میخواستم پیش از شما بمیرم. وقتی

که اون گلوله رو خوردم خودمو با اینجا کشوندم؛ هیچکس منو ندید؛ هیچکس از زمین

پلندم نکرد. منتظر شما بودم. بخودم میگفتم : پس اون اینجا نخواهد اومد؛ اوه! آگه

بدونین! بلوزمو گاز می‌گرفتم، از بس که رنج می‌بردم! حالا خوبم. یادتون میاد روزی رو

که من اومدم تو اتاقتون و خودمو تو آینه تون نگاه کردم، و روزی رو که تو بولوار،

نزدیک زنها، وسط روز دیدتون؟ پرنده‌ها چه خوش میخوندن! اونقدرها نکندشته.

شما صدسو بمن دادین، و من گفتم پولتونو نمیخوام. آیا اقلای پولتونو از روی زمین

ورداشتن؟ شما متمول نیستین. من به عقلم نرسید تا بشما بگم که وردارینش. آفتاب

خوبی بود، آدم سردش نمیشد. هیچ یادتونه مسیو ماریوس؛ اوه! چه خوشبختم! اینجا

همه خواهن مرد .

حالتی مغایر طبیعت، باوقار، و تأثرانگیز داشت. بلوز پاره پاره‌اش گردن

برهنه‌اش را نمایان می‌گذاشت. در حال حرف زدن، دست سوراخ شده‌اش را روی

سینه‌اش تکیه میداد، همانجا که يك سوراخ دیگر هم بود، واز آن، دعادم، موجه‌یی

از خون مانند جهش شرابی که از سوراخ دهان گشادهٔ يك چلیک خارج شود بیرون

می‌جست .

ماریوس این مخلوق بخت برگشته را باشفقت بسیار مینگریدست.

ناگهان دختر مجروح گفت: اوه! بازحالم بد شد. خفه میشوم!

بلوزش را گرفت و به دندان گزید؛ پاهایش بحرکت در آمدند و روی سنگها کشیده شدند.

در آن دم صدای گاوروش کوچک که شبیه به صدای خروس جوانی بود در سنگ منعکس شد. کودک لات روی یکی از میزها رفته بود تا فنکش را پر کند و بانشاط فراوان این ترانه را که در آن موقع آنقدر عمومیت داشت میخواند:

تا «لافایت» را ببیند ،  
 زاندارم تکرار میکند ؛  
 بگریزیم ! بگریزیم !  
 بگریزیم ! بگریزیم !

اپوین اندکی خود را بلند کرد. لحظه‌ی گوش فرا داد، سپس گفت:

— اوست .

وروبه ماریوس کرد و گفت:

— بر آدم اونجاس ، نیاس منو ببینه. ممکنه بهم غر بزنه.

ماریوس که باتلخترین و دردناکترین حالت قلب خود در فکر وظیفه‌ی بود که پدرش نسبت به ثناردیه‌ها برعهده‌اش گذاشته بود، از دختر مجروح پرسید:

— برادر شما کیست ؟

— اون بچه .

— همینکه میخواند ؟

— آره .

ماریوس حرکتی بخود داد.

مجروح گفت، اوه! حالا از اینجا فرین. دیگه اونقدر طول نخواهد کشید . تقریباً نشسته بود، اما صدایش بسیار آهسته بود و دمامد بافواق بریده میشد. گاه بگاہ خرخر احتضار صدایش را قطع میکرد. هر چه بیشتر میتوانست چهره‌اش را به چهره ماریوس نزدیک میکرد. باوضع غریبی گفت:

گوش کنین ، نمیخوام مسخرگی کنم ، تو جیبم یه کاغذ واسه شما دارم ، از دیروز تا حالا بمن گفته شده بود که تو صندوق پست بندازمش. من نیکهش داشتم. نمی خواستم که بشما برسه . اما همین حالا که تو اون دنیا همدیکه‌رو می بینیم ممکنه اونو از من مطالبه کنین . آخه اونجا همه همدیکه‌رو می بینن، مگه نه ؟ — کاغذتونو ودرارین .

در حال تشنج، بادست سوراخ شیشه‌اش دست ماریوس را گرفت. اما بنظر میرسید که دیگر ملتفت رنج خود نیست. — دست ماریوس را در جیب بلوزش نهاد. ماریوس آنجا برآستی کاغذی احساس کرد .

دختر مجروح گفت، ودرارین .

ماریوس نامه را برداشت .

مجروح اشاره‌ی مبنی بر خشنودی کرد. سپس گفت:

— حالا در مقابل این زحمت بمن وعده بدین که .

و حرفش را قطع کرد.

ماریوس گفت، که چه؟

— وعده بدین!

— وعده میدهم.

— بمن وعده بدین که همین که من مردم پیشونیمو ببوسین. من اون بوسه رو احساس خواهم کرد.

آنکاه سرش را روی زانوی ماریوس انداخت، و هماندم چشمانش بسته شد. ماریوس گمان برد که این جان مسکین رخت پر بسته است. اپونین بی حرکت بود. ناگهان در آن لحظه که ماریوس او را در خواب ابدی می پنداشت، چشمانش را که زرفای تاریک هرگز در آنها نمایان بود آهسته گشود و با صدایی که پنداشتی در آن لحظه شیرینش از عالم دیگر است گفت:

— بعلاوه، گوش کنین، مسیو ماریوس، من گمان می کنم که به خورده عاشق شما بودم.

و کوشید تا بازهم لبخندی زند، و هلاک شد.

## -۷-

### گاوروش محاسب زبردست مسافات

ماریوس به وعده اش وفا کرد. بوسه‌یی از آن پیشانی سر بری رنگ که دانمعی درشتی از عرق سرد بر آن میدرخشید ربود. این بیوفایی نسبت به کوزت نبود، بددودی اندیشناک و شیرین بایک جان بدبخت بود.

نامه‌یی را که اپونین بوی داده بود بی لرزیدن بر نداشته بود. از نخستین لحظه، حادثه‌یی در آن احساس کرده بود. برای خواندنش ناشکیبا بود. دل میرد اینگونه ساخته شده است؛ دخترک بدبخت بزحمت چشم فرو بسته بود که ماریوس بفکر گشودن این نامه می افتاد. اپونین را آرام بر زمین نهاد و رفت. چیزی بوی می گفت که نمی تواند این نامه را جلوا این تن بی جان بخواند.

در سالون پایینی میخانه به شمع‌ی نزدیک شد. کاغذ را در روشنایی آن نگریست. این یک یادداشت کوچک بود که با مواظبت ظریفانه زفانه بسته و مهر شده بود. عنوان آن به خط این بود و چنین بود:

— خدمت جناب مسیو ماریوس پونمرسی، خانه مسیو کورفراک کوچموروری شماره ۱۶.

— ماریوس کاغذ را باز کرد و خواند:

«المحبوبم، افسوس! پدرم اراده کرده است که ما، هم اکنون از اینجا برویم. ما امشب در کوچه لوم آرمه شماره ۷ خواهیم بود. هشت روز دیگر در لندن خواهیم

پود، کوزت ۳ ژوئن .

عصمت این عشق چندان بود که ماریوس تا آن لحظه خط کوزت را هم نمی شناخت. وقایع را در چند کلمه خلاصه می توان کرد. هر چه شده بود زیر سراپونین بود. پس از شب سوم ژوئن يك فكر دوستایی در سراپونین افتاده بود، نقشه های پدرش و دزدان را درباره خانه كوچه پلومه بر هم زند، و ماریوس و کوزت را از هم جدا کند. لباس كهنة زنانه اش را با لباس يك جوان بیچاره داوطلب عوض کرده بود که تفریحی در پوشیدن لباس زنانه برای خود احساس می کرد در صورتی که اپونین میخواست به لباس مردانه تغییر لباس دهد. هم او بود که در میدان مشق کلام پر معنای «تغییر منزل دهید» را برای ژان و ژان نوشته بود. ژان و ژان هم بی درنگ به خانه برگشته و به کوزت گفته بود: «ما، هم امشب حرکت می کنیم و با توسن به كوچه لوم آرمه می رویم. هفته آینده در لندن خواهیم بود.» کوزت که از این ضربت دور از انتظار بیچاره شده بود، سه سطر با عجله برای ماریوس نگاشته بود. اما این نامه را چگونه به پست برساند؛ از خانه بیرون نمی رفت و توسن متعجب از يك همچو مأموریت، نامه را بطور قطع به میو فوشلوان، نشان میداد. در این اضطرار، کوزت از خلال میله های آهنی اپونین را با لباس مردانه مشاهده کرده بود که پیرامون باغ می گردد. کوزت «این جوان کارگر» را صدا زده، نامه را با پنج فرانك بوی داده و گفته بود: «این پاکت را فوراً به آدرش برسانید». اپونین نامه را در جیبش گذارده بود. روز بعد، پنجم ژوئن، به خانه کور-فراك رفته و سراغ ماریوس را گرفته بود، نه برای آنکه نامه را باو بدهد، بلکه بدلیلی که هر روح حسود و عاشق بر آن واقف است. یعنی «برای آنکه ببیند». آنجا منتظر ماریوس یا دست کم، منتظر کورفراك شده بود. باز هم «برای آنکه ببیند». کور فراك بوی گفته بود: «ما بسنگر می رویم. فکری از ذهن او گذشته بود، خود را در این مرگ اندازد، همچنان که جلو هر مرگ دیگر هم تردید بخورد راه نمی داد، و ماریوس را هم به آنجا براند. دنبال کورفراك رفته، جایی را که برای ساختن سنگر تهیه شده بود بخوبی شناخته و با نهایت اطمینان (چه آنکه ماریوس هیچ اطلاع نیافته بود و او نگذاشته بود نامه «کوزت» بوی رسد، پس احتمال داشت که در آغاز شب به دیدارگاه هر شبی رود) به كوچه پلومه رفته، آنجا منتظر ماریوس شده، بنام دوستانش به سنگر احضارش کرده بود و فکر کرده بود که با این احضار خواهد توانست او را به سنگرها کشاند. با خود حساب می کرد که ماریوس وقتی که کوزت را نیابد به چه نو میدی دچار خواهد شد؛ واقماً اشتباه هم نکرده بود. با آن شادی رقت انگیز دل های حسودانه، جان داده بود که محبوبشان را در مرگ خود شرکت می دهند و بخود می گویند: «هیچکس صاحب او نخواهد شد!»

ماریوس نامه کوزت را غرق بوسه کرد. پس مسلم بود که کوزت دوستش می دارد؛ يك دم باین فكر افتاد که در این صورت نباید بمیرد. سپس با خود گفت: «او می رود؛ پدرش با انگلستان می بردش و پدر بزرگ من هم که با عروسیم مخالفت می ورزد؛ پس چیزی از شامت سر نوشتم عوض نشده است.» خیال بافانی چون ماریوس به این درجات از فرو ماندگی هم دچار می شوند و از تخیلاتشان تصمیمات یاس آور حاصل

میدارند. خستگی از زیستن، تحمل ناپذیر است؛ مرگ بسی زودتر خود را در دسترس گذاشته است.

آنگاه اندیشید که دووظیفه برایش مانده است که باید به انجام رساند؛ کوزت را از مرگ خود آگاه کند و یک بدرودنامه عالی برای او فرستد، و این کودک فقیر، برادر ایونین و پسر تاردیه را از این سانحه که بزودی در میرسید برهاند.

پیش خود یک کیف بغلی داشت، همان کیف که دفترچه‌یی که آنهمه افکار عاشقانه در آن برای کوزت نوشته بود در آن جای داشت. یک برگ کاغذ از آن جدا کرد و این چند سطر را با مداد بر آن کاغذ نوشت:

«عروسی‌مان غیرممکن بود. از پدر بزرگم خواهش کردم، امتناع ورزید؛ من «مکنتی ندارم، تو نیز چون منی. سوی تو دویدم و نیافتمت. می‌دانی که چه «قول بتو داده بودم؟ بقولم وفا میکنم، میمیرم. اما دوست میدارم. وقتی که «این رامیخوانی جان من پیش تو خواهد بود، و بروی تو لبخند خواهد زد.»  
چون وسیله‌یی برای لاک کردن کاغذ نداشت آنرا چهارتا کرد و این آدرس را بر آن نگاشت:

«بدست مادموازل کوزت فوشلوان. کوچه لوم آرمه شماره ۷ برسد؛ چون کاغذ را تا کرد لحظه‌یی اندیشناک ماند، کیف بغلیش را بیرون آورد، گشود و با همان مداد بر نخستین صفحه دفترچه این چند سطر را نوشت.  
«اسم من ماریوس پون مرسی است. نمش به‌خانه پدر بزرگم برده شود. پدر بزرگم مسیو ژینو نورمان ساکن کوچه دختران کالور شماره ۶ دربار است»  
کیف را بست و در جیب نهاد. سپس گاوروش را صدا زد. کودک لات بمحض شنیدن صدای ماریوس با رفتار شادمانه و صمیمانه‌اش پیش آمد.  
ماریوس گفت:

— میخواهی کاری برای من بکنی؟  
— هر کار که باشه. بخداوندی خدا قسم آگه شما نبودین من تا حالا پخته شده بودم.  
— این کاغذ را مبینی؟  
— آره.

— اینرا بگیر، فوراً از سنگر خارج شو (گاوروش متوجش شد و به‌خاراندن پشت‌گوشش پرداخت) فردا صبح آنرا به آدرسش خواهی رساند؛ کوچه لوم آرمه شماره ۷ مادموازل کوزت فوشلوان.

کودک شجاع جواب داد:  
— خیله خوب. اما در این مدت سنگرو خواهان گرفت و من تو سنگر نخواهم بود.  
— ظاهراً به سنگر حمله نخواهد شد مگر صبح فردا، و زودتر از ظهر فردا تسخیر نخواهد شد.

مهلت تازه‌یی که مهاجمان به سنگر داده بودند برآستی دوام مییافت. این یکی از آن فواصل بین دو حمله بود که در روزه‌های شبانه بسیاری اتفاق می‌افتد و همیشه حرص مضاعفی بدنیال دارد.

گاوروش گفت؛ خوب، آگه فردا صبح کاغذتونو ببرم چه عیب داره؟

— بسیار دیر خواهد شد، شاید به سنگر حمله شود، در آن صورت کوجه‌ها کاملاً محصور خواهند شد و تو نخواهی توانست قدم از سنگر بیرون گذاری. الان برو. گاوروش دیگر جوابی برای گفتن نیافت، با تردید بر جای مانده بود و با حزن گوشش را میخاراند. ناگهان بایکی از آن حرکت شبیه به حرکت پرندگان که غالباً دراز دیده میشد ناله را گرفت و گفت:

— الان میرم.

و دوان دوان از طرف کوچه موندنه‌تور رفت.

گاوروش فکری در خاطرش راه یافته بود که مصممش کرده بود، اما از ترس آنکه ماریوس مخالفتی ورزد فکرش را باو نکرده بود. فکر گاوروش این بود:

— هنوز نصف شب نشده، کوچه لوم آرمه هم چندون دور نیست، فوراً میرم نامه‌رو می‌سونم و میتونم بموقع به سنگر برگردم.



# کتاب پانزدهم

## کوچه لوم آرمه

- ۱ -

### هر کب خشک کن میخن چین

تشنجات يك شهر در قبال شورش های جان آدمی چه اهمیت دارند؟ آدمی شکر فی عجیبی است بمراتب عظیم تر از ملت . ژانوالژان در همان لحظه گرفتار آشفتگی مخوفی بود. همه و رطبات، باز هم در نهادش دهان گشوده بودند. اونیز مثل پاریس بر آستانه يك انقلاب مدهش و تاریک می لرزید . چند ساعت برای بروز آن کفایت کرده بود . سر نوشتش و وجدانش سختی پوشیده از تاریکی شده بودند. درباره اونیز مانند پاریس می شد گفت ، دواصل عمده در حضور یکدیگر قرار گرفته اند. فرشته سفید و فرشته سیاه هم اکنون بر فراز پل دست بگریبان میشوند، کدام يك از این دو دیگری را پرت خواهد کرد؟ کدام يك اختیار او را بدست خواهد گرفت؟ شب همین پنجم ژوئن، ژان والژان ، باتفاق کوزت و توسن، در کوچه لوم آرمه « مسکن گزیده بود . آنجا يك حادثه نهایی در انتظارش بود.

کوزت کوچه پلومه را بی آزمایشی برای پافشاری ، ترك نگفته بود. نخستین دفعه از مدتی که باهم و نزدیک بهم بودند، اراده کوزت و اراده ژان والژان از یکدیگر متمایز شده، اگر با هم مصادم نشده بودند، دست کم، مخالفتی با هم اظهار داشته بودند. اعتراض از يك طرف و نرمی نشان ندادن از طرف دیگر بهمین آمده بود . اندرز ناگهانی : « تغییر منزل دهید» که بوسیله يك ناشناس به ژان والژان داده شده بود چنان نگرانش ساخته بود که به مرحله استبداد در رأیش رسانده بود. گمان هیبرد که در کمینش هستند و دنبالش کرده اند. کوزت میبایست که تسلیم میشد. هر دو به کوچه لوم آرمه رسیده بودند بی آنکه يك لحظه دندان از سردندان بردارند و کلمه بی بهم گویند زیرا که هریک از آن دو غوطه ور در تخیلات شخصی خود بود، ژان والژان چندان مضطرب بود که اندوه کوزت را نمیدید و کوزت چنان آندوهگین بود که متوجه آشفتگی ژان والژان نمیشد.

ژان والژان توسن را نیز همراه آورده بود، کاری که هرگز در غیبت های سابقش نکرده بود. پیش بینی میکرد که شاید دیگر به کوچه پلومه بازنگردد، وهم در آن حال، نه میتوانست توسن را، پشت سر خود برجای گذارد و نه میتوانست راز خود را با او در

میان نهاد. از طرف دیگر او را اخلاص بی‌شبه و اطمینان بخش می‌شمرد. بین خادم و مخدوم، خیانت همیشه از کنجکاو شروع می‌شود. اما توسن مثل اینکه برای کلفتی ژانوالژان آفریده شده است اصلاً کنجکاو نبود. وقتی که با خود زیر لب حرف‌عینزد با طرز روستایی «بارنویلی» خود می‌گفت:

« من همین که همینم؛ من کارمو چیز میکنم؛ بجامونده‌اش کارمن نیست» (یعنی من اینطورم، وظیفهام را انجام میدهم چیزهای دیگر بمن مربوط نیست).

در این رفتن از کوچه پلومه که تقریباً بمنزله فرار بود، ژان والژان چیزی بر نداشته بود مگر چمدان کوچک عطر آگین که کوزت لقب «جدایی ناپذیر» به آن داده بود. خورجین‌ها و چمدانهای پر احتیاج به کارگران حمل و نقل دارند، و این کارگران می‌توانند از گواهان باشند. درشکه‌بی جلو در کوچه بابل حاضر کرده و با آن رفته بودند.

قطت توسن با زحمت بسیار اجازه گرفته بود که چند بسته حاوی چند دست پیراهن و لباس و لوازم آرایش بردارد. کوزت چیزی جز نوشت افزار و مرکب خشک کنش بر نداشته بود.

ژانوالژان برای آنکه این ناپدیدشدن را بیش از پیش دور از انتظار و در تاریکی انجام دهد کار را طوری ترتیب داده بود که کلاه فرنگی کوچک پلومه را ترک نکند مگر پس از گذشتن روز؛ و این فرصت به کوزت اجازه داده بود که یادداشتش را برای ماریوس بنویسد. وقتی به کوچه لوم آرمه رسیدند که شب نزدیک شده بود. در این خانه با سکوت آرمیدند.

خانه کوچک لوم آرمه در یک حیاط اندرونی در طبقه دوم قرار داشت و مرکب بود از دو اتاق خواب و یک سفره خانه و یک آشپزخانه پیوسته به سفره خانه، و بر فراز آن یک بالاخانه چوبین با یک تخت خواب تسمه‌یی که به توسن اختصاص داده شد. سفره خانه در همان حال اتاق انتظار هم بود و دو اتاق خواب را از هم جدا می‌کرد. در خانه اثاثه لازم وجود داشت.

آدمی بهمان اندازه احمقانه که مضطرب می‌شود اطمینان نیز حاصل می‌کند. طبیعت انسانی این گونه است. ژانوالژان همینکه به کوچه لوم آرمه رسید اضطرابش متدرجاً روشن گردید سپس رفته رفته محو شد. بعضی نقاط هستند که تسکین دهنده‌اند و از بعضی جهات با یک حالت مکانیکی در روح اثر می‌بخشند. کوچه تاریک، سکنه آرام... ژان والژان کمی نمیداند در این خانه و این محل نو در معرض چه سرایت عجیب از آرامش قرار گرفت در این کوچه پاریس قدیم، کوچه‌یی چنان تنگ و باریک که راه عبور و سائط تقلیه‌ها در آن با یک الوار افقی قرار گرفته روی دوسر تیر بسته‌اند، کوچه‌یی خاموش و ناشنوا در میان شهر پریه‌ها، نیمه تاریک در وسط روز، و با اصطلاح ناقابل برای متأثر شدن از آشفتنگی‌ها، بین دو ردیف خانه‌های بلند صد ساله‌اش، همه خاموش مانده مانند پیرانی که خود در آن ردیف بودند. در آن کوچه فراموشی را کدی وجود داشت. ژان والژان آنجا نفس کشید. پس آنجا وسیله نفس کشیدن میشد یافت؟ نخستین سعیش این بود که جدایی «ناپذیر» را کنار خود گذارد. خوب خوابید. شب اندرز می‌دهد و بر این میتوان افزود: شب آرام می‌کند.

بامداد روز بعد تقریباً با نشاط بیدار شد. سفره‌خانه را زیبا یافت و حال آنکه بدشکل بود، با اثاثاتی مرکب از یک میز گرد کهنه، یک دولابچه کوتاه که آیینیهی خمیده بالای آن بود، یک نیمکت کرم خورده، و چند صندلی که بقچه‌های توسن روی آنها ریخته بود. در یکی از این بقچه‌ها، از یک گوشه بازمانده، لباس متحدالشکل گارد ملی ژان والژان دیده میشد.

اما کوزت به توسن دستور داده بود که مقداری آبگوشت به اتاقش برد، و دیده نشد مگر شب.

مقارن ساعت پنج، توسن که میرفت و می‌آمد و، در این اسباب‌کشی کوچک، بسیار سرگرم بود، یک خوراک مرغ سرد روی میز سفره‌خانه گذارده بود و کوزت به احترام پدرش حاضر شده بود به آن نگاه کند.

سپس کوزت به بهانه‌ی یک سردرد یا برج‌جا به ژان والژان شب‌بخیر گفته، به اتاق خوابش رفته و در بروی خود بسته بود. ژان والژان یک بال مرغ را با اشتها خورده، آرنج روی میز نهاده، رفته‌رفته صفای خود را بازگرفته و امنیتش را بیاز بدست آورده بود.

ضمن خوردن شام قناعت‌آمیزش دو یا سه دفعه بطور مبهم شنیده بود که توسن زیراب غرواندی می‌کند و به‌وی می‌گوید: «آقا، سروصدایی هست. در پاریس زد و خورد می‌کنند.» اما او چنان درحالات درونی خود غوطه‌ور بود که کمترین توجه باین گفته‌ها نکرده بود. حقیقت آنست که نشنیده بود.

ازجا برخاست و به‌راه رفتن میان دروینجره پرداخت، بیش‌ازپیش آرام.

با این آرامش، کوزت که یگانه مایه اشتغال خاطرش بود بفکرش بازآمد. نه آنکه از سردرد کوزت که یک‌بهران کوچک اعصاب، یک‌اخم دختر جوان و یک غبار بی‌دوام بود البته بیش‌ازیک روز طول نمی‌کشید متألم باشد، بلکه در باره آینه فکر می‌کرد و چنانکه عادت داشت با ملانتمت در این باره فکر می‌کرد. بعلاوه هیچ مانع برای بازگشتن زندگی سعادت‌بخش و افتادن آن در جیب‌یان عادتش نمی‌دید. بعضی مواقع همه‌چیز ممتنع بنظر می‌رسد، گاه نیز، بعکس همه‌چیز آسان جلوه‌گر میشود؛ ژان والژان در یکی از این ساعات فرخنده بود. این ساعات معمولاً پس از ساعات بدمی‌آیند همچنانکه روزی‌ازشب درمی‌رسد، و این بواسطه قانون توالی و قانون‌تخالفی است که اساس همه‌چیز و اساس طبیعت نیز هست و عقول ظاهرین، «تناقض» مینامندش. ژان والژان در این کوچه آرام که به آن پناهانده شده بود، خود را از همه‌چیزهایی که از چندی باین طرف سبب آشفته‌گی زندگانش شده بودند آزاد می‌ساخت. هم از آن‌دروی که ظلمات بسیار دیده بود، رفته‌رفته روشنایی دیدن را آغاز می‌کرد. ترک گفتن کوچه پلومه بی‌پیچیدگی و بی‌بیش آمدن حوادث، خود قدم مهمی بود. شاید اگر پس از این تغییر منزل تغییر ناحیه هم میداد و دست‌کم چندمعه‌ای به لندن میرفت، بنظر خود کار عاقلانه‌یی کرده بود. بسیار خوب، به لندن خواهند رفت. در صورتیکه کوزت در کنارش است، بودن در فرانسه یا بودن در انگلستان برای چه فرق دارد؛ ملیت‌ش کوزت بود. کوزت برای سعادتش کفایت می‌کرد. فکری که شاید خود برای سعادت کوزت کافی نباشد و پیش از این نیز همین فکر سبب تباداری و بیخوابیش بود، در این هنگام در خاطرش راه

نمییافت، در مرحله فراموش کردن همه آلام گذشته و در بحیوحه خوش بینی بود. کوزرت چون نزدیکش بود بنظرش میرسید که مال خودش است. این يك یافت نظری است که همه کس مانندش را آزموده است. پیش خود و با آسان یافتن همه چیز، برای رفتن به انگلستان با کوزرت نقشه میکشید. و در چشم اندازهای تخیلاتش مشاهده می کرد که هر جا که باشد خانه ساداتش از نوساخته خواهد شد.

در حالی که در طول و عرض اتاق با قدمهای آهسته راه میرفت ناگهان نگاهش با چیزی غریبی مصادف شد؛ رو در روی خود در آئینه خمیده می که بالای دولاچه بود این سه سطر را آشکارا مشاهده کرد:

« محبوب عزیزم، افسوس، پدرم اراده کرده است که ما هم اکنون از اینجا برویم. ما امشب در کوچه اوم آرمه شماره ۷ خواهیم بود. هشت روز دیگر در لندن خواهیم بود. کوزرت. ۴ ژوئن ».

زان والژان باچشمان دریده و حیرت زده ایستاد.

کوزرت هنگام ورود باین خانه، مرکب خشک کنش را روی دولاچه و جلو آئینه گذاشته و از همه جهت غوطه ور در غم دردناک خود، همانجا فراموشش کرده بود، بی آنکه متوجه باشد که بازش گذارده و درست همان صفحه اش را باز گذارده است که ساعتی پیش سه سطر یادداشتی را که نوشته و کارگر جوان راهگذر کوچه پلومه را مأمور رساندن آن کرده بود به آن چسبانده و با آن خشک کرده است. چیزی که در یادداشت بود عیناً روی مرکب خشک کن منعکس شده بود.

آئینه خط را در خود منعکس می کرد.

در نتیجه، چیزی که در علم هندسه «تصویر مقترن» نامیده میشود حاصل شده بود، این گونه که سه سطر که روی مرکب خشک کن بمکس اصل، نقش شده بودند در آئینه به وضع اول درآمده بودند و شکل اصلی خود را نشان میدادند، و ژان والژان نامه می را که کوزرت شب پیش برای ماریوس نگاشته بود پیش چشم داشت.

این، ساده و صاعقه آسا بود.

زان والژان سوی آئینه رفت، بار دیگر سه سطر را خواند، اما هیچ باور نکرد. بنظرش مثل چیزهایی بود که در روشنائی برق دیده شوند. يك توهم بود. همچو چیزی ممتنع بود، همچو چیزی وجود نداشت.

رفته رفته ادراکش قطعیت بیشتری بخود گرفت؛ مرکب خشک کن کوزرت را نگاه کرد، و احساس حقیقت امر در او باز آمد. مرکب خشک کن را برداشت و گفت؛ این سه سطر از اینجا است. با حالت تباداران، سه سطر چاپ شده روی مرکب خشک کن را امتحان کرد؛ برگشتن حروف بر مرکب خشک کن آنها را بصورت خطوط درهم و غریب در آورده بود. زان والژان هر چه نگاه کرد چیزی نفهمید. آنگاه با خود گفت؛ «چیزهایی که روی این مرکب خشک کن هست هیچ معنی ندارد. چیزی اینجا نوشته نشده است». و از قعر سینه اش آهی تسلیت آمیز برکشید. کیست که در لحظات مخوف از این گونه شادی های ابلهانه ندارد؟ جان آدمی تا همه شبهات را نیساید خود را تسلیم نومیهدی نمی کند.

مرکب خشک کن را بدست گرفته بود و تماشايش می کرد، ابلهانه خوشوقت و

تقریباً آماده برای خندیدن به توهمی که گولش زده بود. ناگهان چشمانش بار دیگر به آینه افتاد و باز منظره نخست را دید؛ سطرها با صراحتی تحمل ناپذیر در آن نقش بسته بودند. این دفعه دیگر این سراب نبود. تکرار يك منظره، نشانه واقعت آنست. مطلب واضح بود، سطور معکوس بر مرکب خشك كن در آینه بصورت اصلی درآمده بودند. فهمید.

زانوالتان لرزید، مرکب خشك كن را از دست رها کرد، خود را درصندلی دسته دار کهنه کنار دو لایحه انداخت، با سر فرو افتاده، چشمان درگودی نشسته، و در نهایت سرگشتگی. با خود گفت که مطلب مسلم است، و شکی نیست که روشنایی عالم دچار کسوف همیشگی شده و بی شبهه کوزت این نام را برای کسی نگاشته است. آنگاه صدای جان خود را شنید، که بار دیگر مخوف شده بود و در قعر ظلمات غرضی خفه بر می کشید. بروید از شیرین، سگی را که در قفس خود دارد بر بایید!

غریب و حزن انگیز آنکه هنوز در این دم ناعه کوزت به ماریوس نرسیده بود؛ اتفاق، پیش از آنکه به ماریوس برساندش از راه خیانت بدست زان و الزانش داده بود. زان و الزان تا آنروز مقهور ابتلائات شده بود. در پیشگاه همه آزمایشهای سهمگین سر اطاعت فرود آورده بود؛ بخت بد هیچ رویش را از وی دریغ نداشته و او را در همه مراحل خود کشانده بود؛ در ندگی سرنوشت، مسلح به همه قصاصها و با همه تحقیرات اجتماعی از همه سو به حمله اش گرفته و خود را حریصانه روی او انداخته بود. او جلو هیچ چیز نهی زده و نه خم شده بود؛ در موارد لزوم همه ذلت هارا تا آخرین حدودشان پذیرفته بود. مصونیتی را که پس از بیدار شدن بختش بدست آورده بود فدا کرده، آزادیش را از دست داده، سرش را در خطر نهاده، همه چیزش را گم کرده، از همرو رنج برده و خود را ضعیف و استوار مانده بود، تا آنجا که گاه بگاه هر کس می توانست او را مانند يك شهید، یکباره غائب از خویشتن و در حالت رضای محض پندارد. و وجدانش که با همه حملات کهن خصومت خو گرفته بود، میتواندست تا ابد شکست ناپذیر بماند. خوب، با این همه اگر کسی بدرون وجدان او می نگریست ناچار بود اذعان کند که در این ساعت، ناتوانی مفرطی در آن راه یافته است.

حقیقت آنست که از همه شکنجه هایی که ماجرای طولانی سرنوشتش بروی وارد آورده و او هم را متحمل شده بود این یکی از همه شدیدتر بود. هرگز گیره بی از این گونه ننگرفته بودش. احساس کرد که در نهادش همه احساسات پنهانی اش از نو بجنب و جوش آمده اند. نشکنج درونی نسج ناشناخته را احساس کرد؛ درینا بزرگترین آزمایش، یا بهتر بگوییم، یگانه آزمایش، فقدان موجود محبوب است.

بیچاره زان و الزان بپر، مسلماً نسبت به کوزت عشق دیگری جز عشق پندری نداشت، اما پیش از این نشان دادیم که در این عشق پندری همان بی حاصلی زندگی اش نیز، همه عشقها را داخل کرده بود؛ کوزت را مثل دختر خود دوست میداشت، او را مثل

۱- با فرض اینکه در درون آدمی نسج های ناشناخته و مجهولی هست که در حوادث سخت ناگهانی يك گزیدگی در آنها احساس میشود، مثل يك نشکنج، يك فشار رنج آور.

خواهرش نیز دوست میداشت؛ و چون هرگز در عالم نه معشوقه‌یی نصیبش شده بود و نه همسری، و چون طبیعت، طلبکار بزرگ و زورمندی است که هرگز نکول را نمی‌پذیرد و ناساچار باید حکمش جاری شود، این يك احساس هم که بیش از همه گم‌شدنی است با احساسات دیگر مخلوط شده بود، اما مبهم، جهالت‌آمیز، معمولاً طهارتی که از چشم بستگی حاصل میشود، غیر ارادی، آسمانی، ملکوتی و خدایی، بیش از آنکه مانند يك احساس باشد مانند يك غریزه و بیش از آنکه شبیه يك غریزه باشد شبیه يك شوق فطری، مجهول و نادیدنی، اما واقعی؛ و بهترین تعبیر اینست که بگوییم عشقش در عطف و عظمت نسبت به کوزرت مثل رگه‌های طلائی بود که در کوهستان است، تاریک و دست نخورده.

آن حالت قلبی را که بیش از این نشان دادیم بخاطر آوریم. بین آن دو، هیچ‌گونه زناشویی امکان‌پذیر نبود زواج بین جان‌ها نیز، و با اینکه مسلم است که سرنوشته‌اشان عقد مزاجت با هم بسته بودند. ژان و الژان باستثناء کوزرت یعنی باستثناء يك کودکی، در خیانت طولانی چیزی از آنچه دوست بتوان داشت نشناخته بود. سوداها و عشق-هایی که پیایی می‌آیند در ژان و الژان اثری از آن سبزه‌های پیایی، سبز روشن برسبز سیر، که در برگها چون از پاییز می‌گنرند دیده میشود و در آرمیان چون از پنجاه سالگی تجاوز میکنند، برجای نگذاشته بود. بطور کلی، چنانکه روی این موضوع بیش از یکدفعه یافتاری کرده‌ایم، همه این گداختگی درونی، همه این مجموعه درهم که نتیجه‌اش يك تقوای عالی بود سرانجام ژان و الژان را برای کوزرت يك پندرواقعی ساخته بود، پند غریبی که مخلوطی از جنبه پند بزرگی و فرزندی و برادری و شوهری بود که در ژان و الژان وجود داشت؛ پندری که ضمن آن مادر نیز احساس میشد؛ پندری که کوزرت را دوست میداشت و می‌پرستید، و این بچه برایش بمنزله نور، بمنزله خانه، بمنزله خانواده، بمنزله وطن، بمنزله بهشت بود.

پس چون دید که این پندری مسلماً پایان رسیده است، که کوزرت از او جدا میشود، که کوزرت از دستش بیرون می‌لغزد، که کوزرت از او رها شده است، چون دید که این مثل ابر بود، مثل آب بود، چون جلو خود این یقین خانمانسوز را دید که يك کس دیگر هدف قلب کوزرت است، يك کس دیگر آرزوی زندگی او است؛ «او برای خود محبوبی دارد، من چیزی جز پندش نیستم، من دیگر وجود ندارم!» چون دید که جای شبهه نیست، و چون با خود گفت؛ «او دیگر خارج از من است!» دردی که احساس کرد از آخرین حدامکان بیرون بود. برای آنکه به هدفش رسد، آنچه از دستش برمی‌آمد کرده بود! سرانجام چه؟ هیچ نبود! آن وقت چنانکه گفتیم لرزشی از طغیان سراپایش را فرا گرفت. بیداری کامل خود خواهی را، در بن‌موهایش نیز، احساس کرد و «من» در لجه وجود این مرد ضجه کشید.

آدمی، گاه دچار فروریختگی‌های درونی می‌شود. نفوذ يك یقین یا سر آورد در آدمی هرگز جز با انحراف و درهم شکستن بعضی عناصر عمیق که گاه عین آدمی هستند، صورت نمی‌گیرد. درد، هنگامی که باین درجه می‌رسد بمنزله هزیمت همه قوای وجدان است. اینها همه از بحران‌های مشغولند، کمتر کسان از ما می‌توانند از آن، شبیه به خودشان و محکم در وظیفه‌شان بیرون آیند. آن گاه که رنج از حد خود تجاوز

میکنند، شکست ناپذیرترین تقوی روبرو هزیمت می‌گذارد. زان والزان یکبار دیگر نیز مرکب خشک کن را برداشت و بازم به اذعان خود کوشید؛ روی این سه سطر قطعی و تردید ناپذیر خم شد و تقریباً متحجر ماند؛ چشمانش را بر آن خیره کرد، و اغتشاش خاطری برای خود ساخت که هرکس می‌توانست یقین کند که در جانش هرچه هست دچار انهدام شده است.

این کشف خود را در خلال تزیاید تخیلاتش با آرامشی آشکار و مخوف آزمود، زیرا، امر خطیری است وقتی که آرامش آدمی به سردی مجسمه رسد. قدم وحشت آوری را که سرنوشتش بی‌اطلاع او برداشته بود اندازه گرفت؛ ترسهای تابستان گذشته‌اش را که آنچنان ابلهانه از میان رفته بودند بخاطر آورد، پرتگاه رابازشناخت؛ همیشه همین‌گونه بود؛ فقط زان والزان دیگر بر آستانه آن نبود، در قعر آن بود.

امر عجیب و تأثر انگیز آنکه، زان والزان بی‌آنکه خود ملتفت باشد در آن سقوط کرده بود. همه نوردن‌نگیش رفته بود، و حال آنکه همیشه یقین داشت که آفتاب را می‌بیند.

غریزه‌اش متردد نماند. بعضی کیفیات را، بعضی تاریخها را، بعضی خاطرات را، بعضی سرخ‌رویی‌ها و پوریده رنگیهای کوزت را بهم نزدیک کرد، باهم سنجید و با خود گفت: «خودش است». الهام نومییدی یک نوع کمان اسرارآمیز است که هرگز تیرش بظن نامیرود. نخستین فرضش به ماریوس رسید. اسم او را نمی‌دانست اما همانند او را یافت. آشکارا، در قعر یادآوری‌های سکونت ناپذیر خاطرهایش، جوان ناخناسی را که در او کز امیوک پرسه میزد، آن جوینده بینوای عشقبازی را، آن بیکاره هوسران را، آن احمق را، آن بی‌غیرت را مشاهده کرد، زیرا که بعقیده او کمال بی‌غیرتی است که کسی بیاید، و نگاههای شیرین به دخترانی اندازد که پندشان را که دوستشان میدارد در کنار دارند.

پس از آنکه خوب تصدیق کرد که اساس این قضیه همان جوانک بوده و همه بدبختی‌ها از آن‌جا بروی وارد آمده است، او، زان والزان، آن مرد تائب، مردی که آنقدر برای اصلاح جان خود کلا کرده بود، مردی که آنقدر کوشیده بود تا همه زندگیش را، همه بینوایی‌اش را، و همه بدبختیش را مبدل به عشق کند نهاد خویشتر را نگرست و در آن یک شیخ دیده، کینه.

دردهای بزرگ حاوی فروماندگیند، جسرات را از آدمی باز می‌ستانند. کسی که این آلام بروی وارد آیند احساس می‌کند که چیزی از او کناره می‌جوید. در ایام جوانی بر خورد با آنها محنت‌انگیز است؛ بعدها شوم می‌شود، درینا! هنگامی که خون گرم است، وقتی که موی سر سیاه است؛ وقتی که سر بر بدن مثل شعله بر مشعل راست ایستاده است، هنگامی که نورد تقدیر هنوز تقریباً همه ضخامتش را دارد، وقتی که قلب، سرشار از عشقی مطبوع، هنوز تیش‌هایی دارد که ممکن است به وی باز گردند، هنگامی که آدمی را فرصت تلافی در پیش است، وقتی که همه زنان در دسترسند، و همه لب‌خندها، و همه آینده و سراسر افق برای آدمی آماده است، وقتی که نیروی حیات کامل است، در این هنگام اگر نومییدی مخوف باشد، در روزگار

پیری، هنگامی که سال‌های عمر پیاپی می‌گذرند و هر دم بی‌فروغ‌تر میشوند، در آن ساعت نیمه تاریک که آدمی شروع به دیدن ستارگان قبر میکند، چگونه خواهد بود؟ هنگامی که زان‌والزان دستخوش تخیل بود توسن وارد شد. زان‌والزان ازجا برخاست و از او پرسید.

— کدام طرف است؟ می‌دانید؟

توسن، حیرت‌زده، نتوانست جز این جوابی گوید:

— بله؟

زان‌والزان گفت:

— مگر الان بمن نکفتید که در شهر زد و خورد میکنند؟

توسن جواب داد: آه! بله آقا. طرف سن‌مری.

گاه ما را حرکتی دور از اراده، خلاف میل خودمان فرا می‌گیرد که از عمیق‌ترین افکارمان حاصل شده است. بی‌شک زیر فشار حرکتی از این‌گونه بود که زان‌والزان بی‌آنکه خود بدانند چه میکند، پنج دقیقه بعد خود را در کوچه یافت. سر پسرهنه بود و روی سکوی در خانه‌اش نشسته بود. مثل این بود که گوش میدهد.

شب در رسیده بود.

-۲-

## لات، دشمن روشنایبها

چه مدت اینگونه گذشت؟ جزر و مد این تفکرات رفت‌انگیز چگونه بود؟ آیا زان‌والزان باز سر راست کرد؟ آیا همچنان خمیده ماند؟ آیا آنقدر خم شده بود که درهم شکسته بود؟ آیا باز میتوانست قد راست کند و در وجدانش، پا بر سر چیز محکمی گذارد؟ شاید خود نیز نمیتوانست چیزی در این باره بگوید.

کوچه خلوت بود. چند بورژوازی مضطرب که در آن هنگام شتابان به‌خانه — هاشان باز می‌گشتند بزحمت دیدندش. در زمان خطر هر کس فقط بفکر خویشتن است. چراغچی، شب طبق معمول آمد، فانوس نورافکنی را که درست رو در روی در شماره ۷ بود روشن کرد و رفت. زان‌والزان در نظر کسی که در این تاریکی می‌توانست بررسی کند يك مرد زنده نبود. آنجا، درحالی که روی سکوی خانه‌اش نشسته بود مثل يك جسد خیالی بود که از یخ ساخته شده باشد. درنومیدی، یخ‌بستگی‌هایی هست. صدای ناقوس مصیبت و غرش‌های طوفانی مبهمی شنیده میشود. میان همه این آشوبگریهای ناقوس که با طغیان مخلوط بودند زنگ ساعت‌سن پول ساعت یازده را باوقار و بی‌شتاب اعلام داشت؛ زیرا که ناقوس مصیبت، انسان است، ساعت، خدا است. گذشتن وقت آثری در زان‌والزان نبخشید و او حرکتی بخود نداد. آنگاه، تقریباً مقارن همان لحظه، شلیک



سختی از سوی بازارها درخشیدن گرفت ، و بزودی یکی دیگر بازم شدید تردنبال آن آمد. شاید این همان حمله بستگرکوچه شانوری بود که پیش از این دیدیم و ماریوس دفتش کرد. بر اثر این شلیک دوبرابر که حدتش بنلیل گنگی شب دوچندان شده بود زانوالزان بلرزه درآمد، روبه سویی که صدا از آن می آمد ازجا برخاست؛ سپس دوباره برسکوب افتاد، بازوها برسینه خم کرد، و سرش به آهنگی فرود آمد و برسینه قرار گرفت.

یکبار دیگر به تفکر پرداخت و سخن گفتن مخوف با خویشتن را بازگرفت. ناگهان سر برداشت و چشم گشود؛ کسی درکوچه راه می رفت. صدای پای نزدیک خود شنید، نگاه کرد، درروشنایی فانوس، از سمت کوچی که منتهی به «آرشوها» میشود چهره یی بریده رنگ ، جوان و پشاش دید.

گاوروش هماندم به کوچی لوم آرمه رسیده بود. گاوروش چشم به هوا داشت و مثل این بود که در جستجوی چیزیست. زانوالزان را بخوبی میدید اما توجهی باو نداشت.

گاوروش پس از آنکه مدتی چشم به هوا داشت بیابین نگر است. در آن هنگام روی پنجه های پاها بلند میشد و درها و پنجره های طبقه هم کف عمارت ها را دستمالی میکرد؛ همه بسته و جفت شده و قفل شده بودند. پس از آنکه پنج یا شش خانه را که همچنان بسته بودند امتحان کرد، شانه بالا انداخت، خود بخود وارد مطلب شد، با این کلمه:

— دکیه!

سپس باز به نگاه کردن به هوا پرداخت . زانوالزان که يك لحظه پیش با وضعی که روحش در آن هنگام داشت، ممکن نبود با کسی حرف بزند و یا جواب کسی را بگوید، تمایل شدید و مقاومت ناپذیری به سخن گفتن با این طفل در خود احساس کرد. گفت:

— بچه چه ات است؟

گاوروش بصراحت گفت:

— چیزیم نیست. فقط گشمنه، بچه ام خودتی!

زانوالزان جیب جلیقه اش را جستجو کرد و يك سکه پنج فرانکی از آن بیرون کشید .

گاوروش که مثل دم جنبانك بود، و هر دم حالت دیگری بخود میگرفت ، هماندم يك سنگ از زمین برداشته بود؛ چراغ کوچی را دیده بود. در این حال گفت: عجب ! شما اینجا هنوز لنتراتونو دارین ! معلوم میشه شماها آدمای مرتبی نیستین. این بی نظمیها ! بشکتیم اینو.

و سنگ را بطرف چراغ انداخت و شیشه فانوس چنان با سر صدا شکست که بعضی بورزواها که در خانه رو در رو پشت پرده های تخت خوابشان کز کرده بودند فریاد کنان گفتند:

— نودوسه است!

شعله فانوس بتندی لرزید و خاموش شد. کوچی سخت تاریک شد.

گاوروش گفت: حالا خوب شد؛ ای کوچک بیرون، شبکلاتو بنذار.  
ورو به‌زان‌والتران کرد وگفت،

— این ساختمون تاریخی باین بزرگی روکه ته‌کوچه‌تونه، بچه اسم صدامی‌کنین؟  
بنظرم که این عمارت «آرشیوها» ست، نیست؛ لازمه که من به‌خورده این‌جونورای  
نکره‌رو، این ستونارو، کثفت کنم و باکمال قشنگی به‌سنگر با اونا بسازم.  
زان‌والتران به‌گاوروش نزدیک شد.

درحالی‌که باخود حرف می‌زد، با نیمه‌صدا، گفت: طفلك گرسنه‌است.  
وسكۀ پنج‌فرانکی را در دست او نهاد.

گاوروش پیش‌را بالا برد، ازسنگینی این سكۀ قابل ملاحظه متعجب شد؛ در  
تاریکی نگاهتی کرد و سفیدی و درشتی آن، خیره‌اش ساخت. گاوروش سكه‌های پنج  
فرانکی را فقط از آن جهت که اسمشان را از زبان مردم شنیده بود می‌شناخت و از  
شهرشان لغت می‌برد. بمشاهده یکی از آنها از نزدیک، مسحور شد. گفت بیرون  
سیاحت کنیم.

لحظه‌یی چند با شیفتگی تماشایش کرد. سپس باز رو به زان‌والتران گرداند،  
سكه‌ها سوی او پیش‌برد و با لحنی با شکوه و تحکم آمیز گفت:  
— ارباب، من شکستن چراغارو بیشتر دوست دارم. این حیوون درنده‌تونواز  
من بگیرین. من با این چیزا، گمراه نمیشم. این، پنج‌تا چنگال داره، اما نمیتونه  
منو زخمی کنه.

زان‌والتران پرسیده: مادر داری؟

گاوروش جواب داد،

— شایدم بیشتر از شما.

زان‌والتران گفت: بسیارخوب، این پول را برای مادرت نگاهدار.

گاوروش تأثیری احساس کرد. ازطرف دیگر ملاحظه کرده بود که این‌مردکلاه  
بر سر ندارد و این اطمینانی بوی بخشیده بود.

گفت: راستی؟ این پول واسه این نیست که از شکستن چراغای کوچک منم

کنین؟

زان‌والتران گفت: هرچه دلت می‌خواهد بشکن.

گاوروش گفت: شما به‌مرد حسابی هستین.

و سكۀ پنج فرانکی را در یکی از جیبهایش جای داد.

چون بر اعتمادش افزوده شد گفت،

— شما اهل این کوچه‌یین؟

— بله. چطور؟

— میتونین خونه شماره هفتو بمن نشون بدین؟

— خانه شماره هفت را برای چه می‌خواهین؟

اینجا بچه ساکت ماند، ترسید که میداد بیش از حد لزوم گفته باشد؛ ناخن -

هایش را بقوت میان موی سرش فرورد و به‌گفتن این کلمه اکتفا کرد،

— آه! همیشه.

فکری از ذهن زان والزان گذشت. غصه از اینگونه روشن بینی‌ها در بر دارد. به بیجه گفت:

— راستی تو نیستی که کاغذی را که من در انتظارش هستم برایم آورده‌یی؟  
گاوروش گفت: شما؟ شما که زن نیستین؟

زان والزان گفت: نامه برای مادموازل کوزت است. نیست؛

گاوروش غرغرکنان گفت: کوزت؟ آره، گمون می‌کنم که همین اسم مضحک باشه.

زان والزان گفت: بسیار خوب. من باید نامعرا باو برسانم، بده.

گاوروش گفت: در این صورت بایس بدو نین که منو از سنکر فرستادن.

زان والزان گفت: البته میدانم.

گاوروش دست در یک جیب دیگرش فرو برد، کاغذ چهارتا شده‌یی از آن بیرون کشید.

سپس سلام نظامی داد و گفت:

— بافتخار این نامه فوری! این نامه از طرف «حکومت موقته»!

زان والزان گفت: بده.

گاوروش نامه‌را بالای سرش نگاهداشته بود، و گفت:

— تصور نکنین که این په بادداشت عاشقونه است. واسه یک زن نوشته شده اما

برای ملته. ما وامثال ما، با هم زدو خورد می‌کنیم، اما به جنس زن احترام می‌ذاریم.

ما از این دوز کلکای دنیای بزرگ نداریم که نره شیرهاش جوچه مرغ<sup>۱</sup> واسه شترا میفرستن.

زان والزان گفت: بده.

گاوروش گفت: راستی شما بنظر من مرد حسابی هستین.

— زود بده.

— بگیرین.

و کاغذ را بدست زان والزان داد و گفت:

— پس زودباش آقای چیز، حالا که مادموازل «چیزک» منتظره، فوراً کاغذو

ببر بهش برسون.

گاوروش از پیدا کردن این کلمه راضی شد.<sup>۲</sup>

زان والزان گفت:

— جو ابش را به سن مری باید برد؛

گاوروش گفت: شما اینجا یکی از اون تون شیرینی‌هارو که اسم عامیونه شون

کلوچه‌اس میسازین.<sup>۳</sup> این کاغذ از سنکر کوچه شانوروری اومده و من الان به اونجا

۱- جوچه مرغ در اصطلاح آرگو بمعنی «مکتوب عاشقانه» است.

۲- چون زان والزان را «آقای چیز» (M. Chose) نامیده بود از نامیدن «کوزت» بنام سوزت «Chosette» که تقریباً بمعنی «چیزک» است خشنود شد.

۳- با اصطلاح آرگو: «کلوچه ساختن» یعنی اشتباه کردن.

برمی‌گردم، شب‌بخیر هم‌شهری.

چون این‌را گفت راه افتاد، یا اگر بهتر بگوییم، پروازش را که مانند پرواز پرنده گریخته از قفس بود رو به‌جایی که از آن آمده بود بازگرفت. با سرعت بسیار، شیهه سرعت گلوله، بازمیان تاریکی فرو رفت چنانکه گفتم هنگام آمدن، سوراخی در تاریکی ایجاد کرده بود و بعد بهمان سوراخ باز گشته است. کوچک باریک لوم آرمه باز هم ساکت و خلوت شد؛ دریک چشم بر هم‌زدن این بجه عجیب که ظلمتی ورژیبایی در خود و برای خود داشت، درتیرگی این ردیفهای خانه‌های سیاه چنان فرورفت و چنان ناپدید شد که گفتم دودی است که در ظلمات نابود شده است. میتوانستیم بگوییم که برآستی میان این ظلمت نابود شد اگر چند دقیقه پس از ناپدید شدنش شکستن پرسر صدای یک شیشه و فرو ریختن مطنطن یک فانوس یکبار دیگر توانگران وحشت‌زده را از خواب راحت برنینگیخته بود. این گاوروش بود که از کوچک «شوم» می‌گذشت.

### -۳-

## هنگامی که کوزت و تو من در خوابند

زان‌والزان با نامۀ ماریوس به‌درون خانه بازگشت. آهسته و یکمک دست، راضی از تاریکی مثل جفندی که طعمه‌اش را بدست آورده باشد، از پلکان بالا رفت، در اتاقش را آرام گشود و باز بست، گوش داد تا یقین کند که صدایی نمی‌شنود، تصدیق کرد که ظاهراً کوزت و تو من هر دو در خوابند، سه یا چهار چوب کبریت را پیش از آنکه از بس دستش میلرزید بتواند شراره آتش ایجاد کند در مخزن چخماق «فوماد» فروبرد؛ در حرکاتش چیزی مثل حرکات دزد وجود داشت. سرانجام شمعش روشن شد، آرنج روی میز نهاد، کاغذ را باز کرد و خواند.

در آشفته‌گی‌های سخت، آدمی اگر ناامیدی بدست داشته باشد، نمی‌خواندش، باصطلاح خردش می‌کند، مثل یک قربانی در چنگش می‌فشارد، کنفتش می‌سازد، ناختمهای خشم یا شادی خود را در آن فرو می‌برد؛ نگاهش به آخر آن می‌دود، باز به اول آن می‌جهد؛ توجهش مبتلا به تب می‌شود؛ تقریباً بطور کلی اساس آنرا در مییابد؛ یک نقطه از آنرا می‌گیرد و بانی هر چه هست از نظرش ناپدید می‌گردد. در یادداشتی که ماریوس برای کوزت نگاشته بود زان‌والزان چیزی را جز این کلمات ندید:

«... من می‌میرم ۱ - وقتی که تو این کاغذ را می‌خوانی جان من نزدیک تو خواهد بود.»

چلو این دوسطر به خیرگی مخوفی دچار شد؛ یک لحظه برجای ماند مثل اینکه بر اثر این دگرگون شدن اضطراب که در وی صورت می‌گرفت خرد شده است؛ یادداشت ماریوس را با یک نوع تعجب مستانه مینگریست؛ بیش چشمانش این تابندگی

عظیم یعنی مرگ دشمنش را داشت.

غریو سهمناکی از مسرت درونی برکشید. پس کار تمام بود. بسی زودتر از آنکه بتوان امیدوار بودگره از کارش باز شده بود، موجودی که سرنوشتش را منوش می کرد هلاک می شد، بخودی خود، آزادانه، برغبت، میرفت، بی آنکه او، ژانوالژان، کاری در این خصوص کرده باشد، بی آنکه تقصیری متوجه او باشد. «این مرد» سوی مردن میرفت. شاید هم تا اینوقت مرده باشد. اینجا تیش به محاسبه پرداخت، نه. هنوز نمرده است. این نامه چنانکه دیده میشود برای این نوشته شده است که کوزت روز بعد بخوانش، پس از دو صدای شلیکی که بین ساعت یازده و نصف شب شنیده شده بود دیگر خبری نشده بود، سنگر جداً مورد حمله قرار نخواهد گرفت مگر اول صبح؛ اما فرق ندارد، «این مرد» از آن لحظه که وارد این جنگ شده، نابود شده است، درنده‌های آن گیر افتاده است. ژانوالژان احساس کرد که نجات یافته است. پس، باز خود او با کوزت تنها خواهد بود. رقابت بیایان می‌رسید؛ آینده از نو آغاز می‌یافت. دیگر کاری نداد جز آنکه این یادداشت را در جیبش نگاهدارد. کوزت هیچگاه نخواهد دانست که چه بر سر «این مرد» آمده است. دیگر چیزی نمانده است جز آنکه باید گذاشت کارها بخودی خود انجام گیرند. این مرد هرگز نمی‌تواند وارهد. اگر هنوز نمرده باشد مسلم است که بزودی خواهد مرد. چه سعادت! چون همه این کلمات را با خویشتن گفت مکدر شد.

سپس پایین آمد و در بیان را بیدار کرد.

تقریباً یک ساعت بعد، ژانوالژان با لباس کامل گاردملی و با سلاح از خانه بیرون رفت. در بان به آسانی در آن حدود چیزهایی را که برای تکمیل تدارک جنگیش کافی بود یافته بود. ژان والژان وقتی که بیرون می‌آمد یک تفنگ پر شده و یک فشنگدان مملو از فشنگ داشت. از طرف بازارها راه افتاد.

-۴-

## طنیان غیرت گاوروش

در آن هنگام ماجرای به‌گاوروش روی مینمود.

گاوروش پس از آنکه بحکم وجدانش چراغ کوچی «شوم» را نیز سنگسار کرد به‌کوچه «وی بی‌هودریت» رسید، و چون بقول خود «یک‌گریه» هم آنجا ندید، موقع را برای خواندن یک ترانه کامل که مستعد آن بود مناسب یافت. قدم‌هایش بجای آنکه بر اثر خواندن آهسته شود، سریعتر می‌شد. به‌افشاندن این بندهای آتشبار در کنار خانه‌های خفته‌یاساکت از وحشت پرداخت؛

پرنده، میون شاخه‌های ارژن توفکره

و ادعا می‌کنه که دیروز «آتالا»  
بایک روسی رفت.

اونجا که دخترای قشنگ میرن،  
لونا لا.

گنجشکک عزیزم، تو پرگویی میکنی،  
واسه اونکه اون روز «میلا»،  
درو وا کرد و منو صدا کرد.

اونجا که دخترای قشنگ میرن،  
لونا لا.

دخترکای لوند خیلی مهر یونن،  
زهرشون که منو منتر کرد  
آقای «اورفیلا» رو مست میکنه.

اونجا که دخترای قشنگ میرن  
لونا لا.

من عشقو دوست دارم باهمه ددسراش.  
من «آنیز» و «پاملا» رو دوست دارم.  
«لین» میخواست منو روشن‌کنه خودشو سوزوند.

اونجا که دخترای قشنگ میرن.  
لونا لا.

پیش از اینها وقتی که روسریهای  
«سوزت» و «تسه‌بیلا» رومیدیدم،  
جوئم باجین‌های اونا مخلوط میشد.

اونجا که دخترای قشنگ میرن،  
لونا لا.

ای عشق، وقتی تو اون تاریکی‌ها که تو میونشون میدرخشی،  
تاج سرخ گل روس «لولا» میگذاری،  
من خودمو بخاطر این عذاب میدم.

اونجا که دخترای قشنگ میرن،  
لونا لا.

ای ژان! تو جلو آینه‌ها لباس میپوشی!  
یه‌روز دل من پرواز کرد و رفت!

گمان میکنم این زان بود که گرفتش.  
اونجا که دخترای قشنگ میرن.  
اون لا.

شب، وقتی که از رقص برمیگردم.  
«ستلا» رو به ستاره‌ها نشون میدم  
و بهشون میکم اینو ببینن.  
اونجا که دخترای قشنگ میرن،  
اون لا.

گاوروش درعین خواندن، درحرکات و اشارات نیز زیاده‌روی میکرد. «زست» نقطهٔ اتکاء بر گردانهای ترانه‌است. چهره‌اش که مجموعهٔ تمام‌نشدنی ماسک‌ها بود صورتهایی بمراتب تشنج‌آمیزتر و عجیب‌تر از دهانه‌های پارچهٔ سوراخ سوراخی که جلو باد تند قراردادشته‌باشد بخود میگرفت. ازبخت بد چون‌تنها بود و تاریکی شب‌هم احاطه‌اش کرده‌بود نه‌کسی این‌حرکات و اشکال‌را دید و نه دیدنش‌ان امکان داشت. درعالم چه بسیار چیزهای گرانبها که این‌گونه از میان میروند.  
ناگهان گاوروش یکه خورد وگفت:

— یه‌خورده ترانه خوندمو قطع کنیم.

مردمک‌گر به‌ییش در فرورفتگی یک‌در کالسکه‌رو، چیزی‌دا مشاهده‌کرده‌بود که درنقاشی موسوم‌است به‌یک‌مجموعه، یعنی یک‌موجود ویک‌چیز؛ آن‌چیز، یک‌گاری بازودار بود، و آن‌موجود، یکنفر اهل «اوورنی» که در گاری خوابیده بود.  
بازوهای گاری روی سنگفرش کوچه تکیه داشت و مرد اهل «اوورنی» سرش را روی لبهٔ گاری تکیه داده‌بود. تنه‌اش روی این‌سطح خمیده بهم پیچیده بود و پاهایش تا روی زمین رسیده بودند.

گاوروش با تبحر به‌یی که درامور این‌عالم داشت دانست که این مرد، یک «همیشه مست» است.

این، یک‌مباش حمل‌ونقل بود که شراب فراوان نوشیده‌بود و زیاد می‌خوابید. گاوروش در دل‌گفت: بین‌که شبهای تابستون چه فایده‌های بزرگ دارن، مرد شرابخوار «اوورنی» تو گاریش می‌خوابه، یه نفر میاد گاریشو واسه جمهوریت می‌بره و خودشو واسه استبداد جا میندازه.

ذهنش را تابش این‌فکر روشن کرده بود:

— این گاری برای روی سنگر ما خیلی خوشگله.

مرد مست خرویف می‌کرد.

گاوروش بملایمت گاری‌را ازعقب وشرابخوارهٔ اوورنی را ازجلو کشید، یعنی پاهایش را گرفت و از گاری بیرونش آورد؛ پس از یک دقیقه مست تأثیرناپذیر روی سنگفرش کوچه دراز افتاده‌بود.  
گاری آزاد شده‌بود.

گاوروش که عادت داشت از همه جهت با پیش آمدهای غیر مترقب مواجه شود، همیشه همه چیز با خود داشت. دست در یکی از جیبهایش برد، يك تکه كاغذ و يك نوک مداد قرمز که از يك نجار رده‌ده بود از آن بیرون کشید.  
روی كاغذ نوشت :

### «جمهوری فرانسه»

«گاری واصل شده»

و زیر آن امضاء کرد:

### «گاوروش»

چون این کار را هم انجام داد، كاغذ را در جیب جلیقهٔ مخملی مرد «اورنی» که همچنان خروپف می‌کرد نهاد، دوشاخهٔ مال‌بند گاری را با دودست گرفت، و سوی بازارها راه افتاد درحالی‌که گاری را بانهایت سرعت وبا ترقو ترقو عظیم و فانتازانه پیشاپیش خود میراند و میرفت.

این کار، خطرناک بود. در آن حدود يك پاسگاه چاپخانهٔ سلطنتی بود. گاوروش هیچ بفکر آن نبود. يك دسته از افراد گارد ملی حومه در آن پاسگاه جای داشت. رفته رفته افراد این جوخه بیدار می‌شدند؛ این بیداری هیجانی در آنان ایجاد می‌کرد، سرها پیاپی روی تختخوابهای اردویی بلند می‌شدند. دوفانوس کوچکی که یکی پس از دیگری باسنگ شکسته شده بود، و نیز این ترانه که با صدای بلند و بی‌پروا خوانده میشد، برای کوجهایی چنین ترسوکه ساکنانش میل دارند هنگام غروب آفتاب بخوابند و اول شب شمع‌هاشان را خاموش می‌کنند امر مهمی بود. از يك ساعت باین طرف كودك لات در این ناحیهٔ كوچك همان هیاهو را راه انداخته بود که يك مگس در يك بطری راه می‌اندازد. گروهبان حومه گوش میداد، منتظر بود و صبر می‌کرد. این، مرد محتاطی بود.

چرخش پرجنجال گاری، آخرین حد امکان حوصله را بیابان رساند و گروهبان را مصمم کرد تا حرکتی کند و اطلاعی بدست آورد.

با خود گفت، معلوم می‌شود يك دسته هستند. بملایمت پیش رویم. آشکار بود که عفريت هرج و مرج از صندوقش بیرون آمده بود و تلاش می‌کرد. گروهبان از پاسگاه بیرون آمد و با قدمهای بی‌صدا راه افتاد. ناگهان گاوروش، درحالی‌که گاری را میراند و پیش می‌آمد، همینکه خواست از كوچهٔ «وی بی‌ودریت» بیرون آید، خود را با يك لباس همشکل، يك كلاه نظامی، يك پر كلاه و يك تفنگ مواجه دید.

دو معین دفعه يکه خورد و ایستاد.

با خود گفت، عجب! خورشه! سلام علیکم، نظم عمومی.

تعجب گاوروش همیشه کوتاه بود و زود از میان میرفت.

گروهبان صدا زد: بی‌سروپا، کجا میری؟

گاوروش گفت: همشهری، من هنوز بشما ارباب نگفته‌ام، واس‌چی بمن

فحش میدین؟

— کجا میری بدجنس؟



گاوروش گفت: آقا، شما شاید دیرروز مرد باهوشی بودین، اما امروز صبح معزول شدین.

— از تو میپرسم کجا میری هرزه؟

گاوروش جوابداد:

— واقماً نجیبونه حرف میزنین، شما با اینهمه نجابت نبایس پاین سن وسال باشین؛ بایس همه موهاتونو ازقرار هردونه صد فرانك فروخته باشین. آگه این کاردو میگردین پونصد فرانك گیرتون میاومد.

— کجا میری؟ کجا میری؟ کجا میری؟ دزد.

گاوروش گفت:

— اینا کلمات مهملیه. اولین دفعه که چیزی واسه مکیدن تودهن شما گذاشتن میبایس دهنتونو بهتر ازاین پاک میکردن!

گروهیان سرنیزه اش را بطرف گاوروش فرود آورد و گفت:

— رذل بدبخت، بالاخره خواهی گفت کجا میری؟

گاوروش گفت:

— حضرت سردار، میرم واسه زخم که داره میزاد ماها بیارم.

گروهیان فریاد زد:

— خبردار! باسلحه!

نجات یافتن بوسیله همان چیز که شخص را در مهلکه انداخته است، شاهکار مردان قوی است. گاوروش بایک نگاه وضع را سنجید. گاری بزحمتش انداخته بود، و اکنون برعهده همان گاری بود که حمایتش کند.

در همان لحظه گروهیان میخواست خود را روی گاوروش اندازد، گاری که بدست گاوروش مبدل به يك گلوله شده و با کمال قوت رویه جلو انداخته شده بود پانهایت شدت سوی گروهیان چرخید، بهوسط شکم اوسید و مأمور بیچاره میان جوی آب سرنگون شد و تیرتفنگش نیز بهوا رفت.

به فریاد گروهیان، مردانی که درپاسگاه بودند درهم و برهم بیرون ریخته بودند؛

صدای تیرتفنگ گروهیان موجب يك شلیك بی جهت عمومی شد. و پس از آن سربازان بازمه تفنگهاشان را پرکردند و دوباره به شلیك کردن پرداختند.

این گلوله باران کورانه بیش از يك ربع ساعت بطول انجامید و چند جام شیشه پنجره را بقتل رساند!

در آن موقع گاوروش که با شتاب بسیار راهش را گردانده بود، درپنج پاشش کوچه دورتر از آنجا توقف کرده، و نفس زنان روی يك میله سنگی که نزدیک آنفان روز است نشسته بود.

گوش فرا داده بود

پس از آنکه لحظه بی چند نفس کشید، خود را روبسمتی که صدای غرش گلوله باران از آنجا شنیده می شد گرداند، دست چپش را تمام حاذات بینش بلند کرد و آنرا سه دفعه بطرف بالا حرکت داد، و هم در آن حال بادست راستش سه دفعه به پشت سرش زد؛ این حرکت شانه هایی است که لاتی پارسی، مسخرگی فرانسوی را در آن خلاصه

کرده است و مسلماً مؤثر نیز هست، زیرا که مدت نیم قرن است که دوام یافته‌است. این نشاط گاوروش یا يك فكر تلخ دگرگون شد.  
 باخود گفت: آره، قهقهه میخندم، غش وریشه میروم؛ بی اندازه خوشم، اما راهمو گم میکنم. باید یه دور بزیم، کاشکی افلا بموقع بسنگر برسیم!  
 هماندم برخاست و بدویدن درآمد.  
 درحال دویدن با خود گفت:  
 — آه، راستی کجا رسیده بودیم؟  
 بخواندن دنباله ترانه‌اش پرداخت، و این درعوقی بود که شتابان درکوچه‌ها فرو میرفت و تأثیر ترانه‌اش درظلمت دوچندان میشد.

اما هنوز باستیل‌های دیگه باقی مونده،  
 و من میرم تا نظم و ترتیبی  
 در نظام عمومی برقرار کنم.  
 اونجا که دخترای قشنگ میرن،  
 لون لا .

کسی هست که بخواد بازی «کیل» کنه؟  
 وقتی که گلوله بزرگ چرخید و پیش اومد  
 دنیای قدیم زیر اون منهدم شد.  
 اونجا که دخترای قشنگ میرن،  
 لون لا .

ای ملت نجیب کهنسال، باضریات چوب.  
 این قصر «لوور» رو بشکنیم، زیرا که توی اون  
 سلطنت بازینتی زنونه جا گرفته.  
 اونجا که دخترای قشنگ میرن،  
 لون لا .

ما، درهای آهنی رو ازجا کنده‌یم؛  
 پادشاه شارل دهم، اون روز  
 حالش بد بود و یخه شو واکرد.  
 اونجا که دخترای قشنگ میرن،  
 لون لا .

ملیح شدن نظامیان پاسگاه چاپخانه بی نتیجه نماند. گاری بتصرف درآمد،  
 مردشرا بخوار در زندان افتاد. گاری درمخزن بازداشتگاه گذاشته شد؛ صاحبش بعدها  
 به عنوان همکاری با شورشیان تحت تعقیب قرار گرفت و در محکمه نظامی محاکمه شد.

وزارت عمومی آن زمان، قریحه خستگی ناپذیر خود را در این امر برای دفاع از اجتماع مورد آزمایش قرارداد.

ماجرای گاوروش، که در روایات کوی «تامیل» مانده است یکی از مخوفترین خاطرات بوژواهای کهنسال «ماره» است، و آنان در یادداشت هاشان به این اسم موسومش ساخته‌اند: «حمله به پاسگاه چاپخانه شاهی».

**پایان قسمت چهارم کتاب**